

دانلود کتاب



همه می میرند

نویسنده : سیمون دو بووار



سیمون دوبوار

مهدی سحابی

همه می میرند

سيمون دوبووار

همه مي ميرند

ترجمه مهدي سحابي

چاپ اول: ۱۳۶۲

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ سوم: ۱۳۷۸

چاپ چهارم: ۱۳۸۰

چاپ پنجم: ۱۳۸۴

چاپ ششم: ۱۳۸۶

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

قرن چهاردهم میلادی است. رایموندو فوسکا بر شهر کارمونا در ایتالیا فرمان می‌راند، اما سروری بر این شهر کوچک که «چون قارچی بر فراز کوهی سنگی نشسته» او را راضی نمی‌کند. جنگهای پی در پی، که با هدف بزرگتر و آباد کردن کارمونا در می‌گیرد، افقهای هر چه گسترده‌تری را در برابر چشمان فوسکا می‌گشاید. همچنین، نیروهای تازه‌ای سر بر می‌آورند که در برابرشان نه تنها کارمونا و فلورانس — شهر آرزویی فوسکا — بلکه حتی ایتالیا کوچک و ناتوان می‌شود. اکنون، سرنوشت انسانها و شهرها سرنوشتی جهانی شده است؛ برای دگرگون کردن جهان باید آن را سراسر به دست گرفت. اما کار جهان دشوار است و زندگی کوتاه مردمان خاکی از پس آن بر نمی‌آید. باید زندگی جاوید یافت.

... اما در زمان بیکرانه هیچ کاری نمی‌ماند که ارزش آغازیدن، کوشیدن و به پایان رسانیدن را داشته باشد. زمان، که هر لحظه‌اش برای انسانهای میرا ارزشی یگانه دارد، برای فوسکا خط پایان‌ناپذیری می‌شود که او در امتدادش سرگردان و یله است. همه آنچه جستجو می‌کرده پوچ و تباه می‌شود. انسانهایی که دوست می‌دارد می‌میرند و خاک می‌شوند. و مرگ عزیز، مرگی که زیبایی گلها از اوست، شیرینی جوانی از اوست، مرگی که به کار و کردار انسان، به سخاوت و بی‌باکی و جانفشانی و از خودگذشتگی او معنی می‌دهد، مرگی که همه ارزش زندگی بسته به اوست، از فوسکا می‌گریزد.

او به بتی سنگی مانده است که پنداشته می‌شود همه چیز را می‌داند و می‌بیند، بر همه چیز فرمان می‌راند و سرنوشت هر آنچه هست وابسته به اوست. اما در ذات سنگی‌اش هیچ احساسی نمی‌تپد و هیچ چیز بر او اثر نمی‌گذارد. با این جهان و با مردمان خاکی آن بیگانه است، بیگانه همچون سنگی که از دوردستهای کهنشان فرو

افشاده باشد. دل سنگی اش تپش و جوشش زندگی میرا و گذرای انسانها را
در نمی یابد، انسانهایی که «سنگ نیستند، می خواهند سرنوشتشان کار خودشان
باشد. روزی همه می میرند اما پیش از مردن زندگی می کنند».

سرآغاز

فصل یکم

پرده دوباره بالا رفت؛ رژین (Regine) سر خم کرد و لبخند زد؛ در روشنائی چلچراغ بزرگ لکه‌های گلگونی بر فراز پیراهنهای رنگارنگ و لباسهای تیره رسمی مردان می‌رقصید؛ در هر چهره چشمانی بود، در ژرفای همه چشمها رژین سر خم می‌کرد و لبخند می‌زد؛ تئاتر کهنه از خروش آبشارها و غرش بهمنها انباشته بود؛ نیروی سهمگینی رژین را از زمین وا می‌کند و به‌سوی آسمان می‌کشانند. دوباره سر خم کرد. پرده پایین افتاد و رژین دست فلورانس (Forence) را در دست خود حس کرد؛ به‌تندی دست او را رها کرد و به‌سوی در رفت.

کارگردان گفت: - پنج بار کف زدن، خوب است.

- برای یک تئاتر شهرستانی خوب است.

از پله‌ها به‌سوی سالن انتظار رفت. با دسته‌گل منتظرش بودند؛ به یکباره از آسمان به زمین افتاد. هنگامی که ناپیدا و ناشناس در تاریکی تئاتر نشسته بودند نمی‌شد دانست کیستند. می‌شد چنین پنداری که در برابر مجمعی از خدایاتی؛ اما همین که با تک‌تک آنان روبرو می‌شدی، می‌دیدي که مردمانی بینوا و بی‌مقدارند. همان چیزهایی را می‌گفتند که از آنان انتظار می‌رفت: «مهرکه است! خارق‌العاده است!» و چشمانشان از شعف می‌درخشید. درخشش شعله کوچکی که درست هنگام ضرورت روشن می‌شد و همین که نیازی به آن نبود صرفه‌جویانه خاموش می‌کردند. فلورانس را نیز در میان گرفته بودند؛ برایش گل آورده بودند و در گفت و گو با او نیز شعله‌ی چشمان خود را روشن می‌کردند. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مگر می‌توان هر دوی ما را با هم دوست داشت؟ دو زن تا این حد متفاوت را، که یکی سیاه‌مو و دیگری بور است؟» فلورانس لبخند می‌زد. هیچ چیز مانع از آن نبود که بپندارد به اندازه رژین استعداد دارد و همان اندازه زیباست.

روژه (Roger) در اتاق رژین مستظر او بود. او را در آغوش گرفت و گفت: — هیچوقت به خوبی امشب بازی نکرده بودی!

رجین گفت: — برای همچو تماشاگرهایی زیادی خوب بود.

آنی (Annie) گفت: — خیلی کف زدند.

— هه! برای فلورانس هم به اندازه من کف زدند.

در برابر میز آرایش نشست و به شانه کردن گیسوان خود پرداخت، آنی دست به کار باز کردن دکمه‌های پیراهن او شد. رژین با خود می‌گفت: «فلورانس اعتنایی به من ندارد، من هم نباید به او فکر کنم.» اما به او فکر می‌کرد و بغض گلویش را می‌فشرد.

پرسید: — راست است که سانیه (Sanier) آمده؟

— بله، با قطار ساعت هشت از پاریس آمده. می‌خواهد تعطیلات آخر هفته را با فلورانس باشد.

رجین گفت: — واقعاً عقل از سرش پریده.

— جداً هم.

رجین بلند شد و پیراهنش به زمین افتاد. علاقه‌ای به سانیه نداشت، حتی او را کمی مسخره می‌یافت؛ با این همه از گفته‌های روژه ناراحت شده بود.

— دلم می‌خواهد بدانم موسکو (Mauscot) در این باره چه فکر می‌کند.

روژه گفت: — خیلی چیزها به فلورانس می‌دهد.

— سانیه وجود موسکو را قبول می‌کند؟

روژه گفت: — فکر می‌کنم از این قضیه بی‌خبر باشد.

رجین گفت: — من هم همین فکر را می‌کنم.

— در «روایال» (Royal) منتظرمانند. برویم و یک گیلانی بزنیم؟

— البته. برویم.

باد خنکی از رود به‌سوی کلیسای بزرگ می‌وزید، برجهای پرنقش و نگار کلیسا به‌چشم می‌آمد. رژین به خود لرزید.

— اگر رزالیند (Rosalinde) موفقیت آمیز باشد، دیگر هیچوقت در شهرستانها برنامه اجرا نمی‌کنم.

روژه بازوی رژین را فشرد و گفت: — حتماً موفقیت آمیز خواهد بود، تو هنرپیشه بزرگی می‌شوی.

آنی گفت: — الآن هم هنرپیشه بزرگیست.

— واقعاً لطف دارید.

روژه گفت: — نظر خودت این نیست؟

رجین شال خود را دور گردن پیچید و گفت: — نظر خود من به چه درد می‌خورد؟ باید یک نشانه‌ای، چیزی، در کار باشد. مثلاً، هاله‌ای دور سر آدم باشد و آنوقت آدم حس کند که «راشل» یا «لادوزه»^۱ است...

روژه شادمانه گفت: — البته که نشانه‌ای در کار خواهد بود...

— به هیچ نشانه‌ای نمی‌شود اعتماد کرد. خوش به حال تو که جاه طلب نیستی.

روژه خندید. گفت: — تو هم، اگر بخواهی، می‌توانی مثل من باشی.

رجین نیز خندید، اما ته دلش شاد نبود. گفت: — نمی‌خواهم.

در ته خیابان تاریک دخمه سرخی دهان باز کرده بود. کاباره «روایال» بود. وارد دخمه شدند. چشم رژین فوراً به آن‌دو افتاد که با بقیه گروه تئاتر دور یک میز نشسته بودند. سانیه دست خود را روی شانه فلورانس گذاشته بود، کت و شلوار کتانی انگلیسی برازنده‌ای به تن داشت و شق و رق نشسته بود، فلورانس را با حالتی نگاه می‌کرد که رژین خوب می‌شناخت، چون آن حالت را اغلب در چشمان روژه هم دیده بود؛ فلورانس لبخندی به لب داشت که دندانهای زیبای کودکانه‌اش را نمایش می‌داد. رژین کلماتی را که سانیه به او گفته بود، و می‌رفت که بگوید، در درون خود تکرار می‌کرد: «هنرپیشه بزرگی می‌شوی، با همه زنهای دیگر فرق داری.» کنار روژه نشست، پیش خود گفت: «سانیه اشتباه می‌کند، فلورانس هم اشتباه می‌کند، دختر بی‌استعدادی است، هیچ زنی را نمی‌شود با من مقایسه کرد. اما این را چطور می‌شود اثبات کرد؟ او هم، مثل من، به خودش مطمئن است. و اعتنایی به من ندارد. در حالی که من او را مثل زخمی در دلم حس می‌کنم.» و با شور و هیجان به خود گفت: «برتری خودم را اثبات می‌کنم.»

آینه کوچکی را از کیف خود بیرون کشید و وانمود کرد که آرایش لبان خود را واریسی می‌کند. نیاز داشت که خود را در آینه ببیند؛ چهره خودش را دوست داشت؛

۱) الیزابت راشل، هنرپیشه بزرگ فرانسوی (۸۵-۱۸۲۱) و الئونورا دوزه، هنرپیشه مشهور ایتالیایی (۱۸۵۸-۱۹۲۴). این دو زن از برجسته‌ترین بازیگران تئاتر اروپا بودند و در کشورهای مختلف برنامه اجرا می‌کردند. — م.

رنگ شاداب گیسوان بور، حالت سرفرازان و نخوت آمیز پیشانی و بینی، شکفتگی لبان و سرزندگی چشمان آبی خود را دوست داشت؛ زیبا بود، زیبایی غریب و ناآشنایی داشت که در نگاه اول حیرت بیننده را برمی‌انگیخت. با خود گفت: «آه، کاش من دو نفر بودم. یکی حرف می‌زد و یکی دیگر گوش می‌داد، یکی زندگی می‌کرد و آن یکی به تماشای او می‌نشست. چه خوب می‌توانستم خودم را دوست داشته باشم! دیگر به هیچکس غبطه نمی‌خوردم». کیف خود را بست. در همان هنگام هزاران زن دیگر بودند که به تصویر خود در آینه لبخند می‌زدند.

روژه گفت: — می‌خواهی برقصیم؟

— نه، میلی به رقص ندارم.

آن‌دو بلند شده بودند و می‌رقصیدند؛ بد می‌رقصیدند، اما این را نمی‌دانستند و شادمان بودند. عشق، عشقی کامل، در چشمانشان موج می‌زد؛ چنان سرگرم بازی بزرگ بشری بودند که گویی پیش از آن‌دو هیچکس در جهان عاشق نشده بود، و رژین نیز کسی را دوست نداشته بود. برای نخستین بار، مردی با شور و التهاب زنی را تمنا می‌کرد؛ برای نخستین بار زنی حس می‌کرد که در میان بازوان یک مرد حالت بتی از پوست و خون را می‌یابد. بهار تازه‌ای، بی‌همانند همچون همه بهارهای دیگر، شکوفا می‌شد و رژین مرده بود. ناخنهای تیز خود را در کف دستهایش فرو برد. از هیچ راه نمی‌شد انکار کرد؛ در آن لحظه هیچ موفقیت، هیچ پیروزی او نمی‌توانست از تسلط پیروزمندانه فلورانس بر دل و جان سانیه جلوگیری کند. «تحملش را ندارم، نمی‌توانم تحملش کنم».

روژه گفت: — می‌خواهی برویم؟

— نه.

می‌خواست همانجا بماند؛ می‌خواست نگاهشان کند. آن‌دو را نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت: «فلورانس به سانیه دروغ می‌گوید؛ سانیه در باره فلورانس اشتباه می‌کند، عشقشان چیزی جز یک سوء تفاهم نیست». اما می‌دانست که همین که آن‌دو را با هم تنها بگذارد سانیه دوگانگی فلورانس را ندیده خواهد گرفت، فلورانس خود را به بی‌اعتنایی خواهد زد، و دیگر هیچ فرقی میان عشق آن‌دو و یک عشق بزرگ واقعی وجود نخواهد داشت. رژین با خود گفت: «این چه حالتی است که من دارم؟ وقتی آدمهای دور و برم خوشحالند، همدیگر را دوست دارند و از زندگی لذت

می‌برند، به نظرم می‌رسد که دارند مرا می‌کشند».

سانیه گفت: — امشب غمگین به نظر می‌رسید.

رژین یکه خورد. آن‌دو تمام شب را خندیده و رقصیده و چندین بطری را خالی کرده بودند. اکنون کاباره تقریباً خالی بود؛ رژین گذشت زمان را حس نکرده بود.

گفت: — همیشه، بعد از اجرای نمایش، اینطور غمگین می‌شوم.

کوشید لبخندی بزند.

— خوش به حال شما که نویسنده‌اید؛ کتاب اثری است که باقی می‌ماند. اما کار

ما هنرپیشه‌ها چندان دوامی ندارد.

سانیه گفت: — چه عیبی دارد؟ مهم این است که در هر کاری که می‌کنیم موفق

باشیم.

رژین گفت: — برای چه؟ برای که؟

سانیه کمی مست بود؛ چهره آرامش چنان بود که گویی از چوب تراشیده شده است، اما رگهای پیشانی‌اش می‌جنبید. با لحن گرمی گفت: — مطمئنم که هردو تان به موفقیت بزرگی می‌رسید.

رژین گفت: — آنقدر آدمها هستند که به موفقیت‌های بزرگ می‌رسند!

سانیه خندید. گفت: — تو چندان خیلی زیاد است.

— بله، این عیب را دارم.

— این که بزرگترین حُسن است.

با حالتی دوستانه رژین را نگاه می‌کرد، و او ترجیح می‌داد که اصلاً به او اعتنایی نداشته باشد تا اینکه اینگونه نگاهش کنند. زیرا او را نگاه می‌کرد، ارزش او را می‌دانست، اما فلورانس را دوست داشت. درست است که دوست روژه بود، درست است که رژین هرگز نکوشیده بود او را به‌سوی خود جلب کند. اما هرچه بود این بود که او را می‌شناخت ولی عاشق فلورانس بود.

فلورانس گفت: — خوابم گرفته.

نوازندگان سازهای خود را جمع کردند؛ بیرون رفتند. فلورانس بازو در بازوی سانیه دور شد. رژین بازوی روژه را گرفت، از کوچه تنگی با دیوارهای تازه رنگ شده گذشتند که در آن تابلوهایی با رنگ «ویترای» و با این عنوانها دیده می‌شد: «آسیاب سبز»، «میمون لاجوردی»، «گربه سیاه». پیرزنانی که در آستانه درها نشسته بودند

آن دو را صدا می زدند. سپس از خیابانهای اعیان نشینی گذشتند که بر آفتابگیرهای خانه هایشان نقش دلی کنده شده بود. روز فرا می رسید اما شهر هنوز در خواب بود. هتل در خواب بود. روزه بازوان خود را کشید و خمیازه ای کرد و گفت: «خیلی خوابم می آید».

رژین به سوی پنجره ای رفت که رو به باغچه کوچک هتل باز می شد. یکی از آفتابگیرهای پنجره را به طرف خود کشید.

گفت: - باز هم این مرد اینجا است! چرا به این زودی بلند می شود؟

مرد، چون مرتاضی بی حرکت، روی صندلی راحتی لمیده بود. هر روز صبح آنجا می نشست. کتابی یا روزنامه ای نمی خواند، نمی خوابید، با هیچکس حرف نمی زد؛ چشمان از هم گشوده خود را به آسمان می دوخت؛ از سحرگاه تا غروب در وسط چمن باغچه می نشست و از جا نمی جنبید.

روژه گفت: - نمی آیی بخوابی؟

رژین لنگه دیگر آفتابگیر را کشید و پنجره را بست. لبخند روژه را می دید. می توانست به میان ملاقه ها بخزد، سر خود را روی بالش نرم بگذارد و روژه او را در میان بازوان خود بگیرد؛ دیگر جز آن دو هیچکس در جهان باقی نمی ماند. و در بستر دیگری، فلورانس و سانیه... به سوی در رفت و گفت: - نه. می روم کمی هوا بخورم. از راهرو گذشت و از پلکان خاموش پایین رفت. از خوابیدن وحشت داشت؛ در زمانی که تو خوابیده ای کسان دیگری هستند که بیدارند، و تو هیچ نفوذی بر آنان نداری. در باغچه را باز کرد: گرداگرد چمن باغچه راهروی پوشیده از سنگریزه قرار داشت، و از دیوارهای چهار طرف آن تاکهای لاغر و نوجوانی بالا می رفت. روی یک صندلی راحتی دراز کشید. مرد مژه نمی زد. به نظر می رسید هیچ چیز را نمی بیند و نمی شنود. به او غبطه می خورم. نمی داند جهان چه پهناور و زندگی چه کوتاه است؛ نمی داند که آدمهای دیگری هم وجود دارند. به همین یک تکه آسمان بالای سرش قانع است. من می خواهم هر چیز چنان به من تعلق داشته باشد که گویی غیر از آن هیچ چیز دیگری را دوست ندارم؛ اما من همه چیز را می خواهم؛ و دستهایم خالی است. به او غبطه می خورم. مطمئنم که نمی داند ملال یعنی چه.

سر خود را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. کوشید به خودش بقبولاند که: «اینجا نشسته ام و این تکه آسمان بالای سرم است، همین برایم بس است، کافیهست.» اما

موفق نمی شد. از این فکر که فلورانس در آغوش سانیه خفته بود و به او اعتنایی نداشت، خلاصی نمی یافت. به چمن نگاه کرد. به یاد رنجی کهنه افتاد. روی چمنی شبیه این افتاده و گونه خود را به زمین چسبانده بود. حشره هایی در سایه علفها می لولیدند، و چمن جنگل عظیم و یکنواختی بود که در آن هزاران برگ سبز و دراز، همه یک اندازه و یک شکل، سر برافراشته بودند و هر کدام مانع از آن می شدند که دیگری جهان پیرامون خود را ببیند. وحشت زده با خود گفته بود: نمی خواهم یک ساقه علف باشم. سر خود را برگرداند مرد نیز به او بی اعتنا بود؛ میان او و درختان و صندلیهای پراکنده روی چمن فرق چندانی نمی گذاشت؛ او نیز تکه ای از دکور صحنه بود. مرد ناراحتش می کرد، ناگهان دلش خواست راحت او را بهم زند و حضور خود را بر او تحمیل کند. کافی بود چیزی بگوید؛ کاری از این ساده تر نبود: مرد به او جواب می داد، معما گشوده می شد، مرد پوچ و میان تهی جلوه می کرد و می شد او را با بی اعتنایی از خود راند؛ کاری چنان ساده بود که دیگر لطفی برای رژین نداشت، و او از پیش می دانست که این بازی را خواهد برد. با این همه، آرامش مرد او را تحریک می کرد. او را ورنه انداز کرد. مردی خوش سیما بود، بینی خمیده داشت، و به نظر می رسید بلند قامت و تنومند است؛ جوان بود؛ دست کم حالت و رنگ پوستش او را جوان نشان می داد. چنین می نمود که حضور کسی را در کنار خود حس نمی کند؛ چهره اش چون چهره مرده ای آرام، و چشمانش تهی بود. رژین همچنانکه او را می نگریست، به ترس افتاد. بی آنکه چیزی بگوید بلند شد.

پنداری مرد چیزی را شنید، نگاهی به رژین انداخت. یا دست کم نگاهش متوجه او شد و رژین لبخندی زد. مرد با حالتی که می توانست گستاخانه جلوه کند به او خیره شد، اما او را نمی دید. رژین نمی دانست که او چه چیزی را می بیند، و برای لحظه ای از خود پرسید: نگند من وجود ندارم؟ نکند این خودم نیستم؟ پیش از این یکبار چنین نگاهی را دیده بود: پدرش روی تخت افتاده بود، آوای خس و خسی از ژرفای سینه اش بیرون می زد، و دست او را به دست گرفته بود. دست او را گرفته بود و او دستی نداشت. بی حرکت، بی صدا، بی چهره کنار تخت خشکش زده بود؛ شبی بی جان بود. سپس به خود آمد؛ گامی برداشت. مرد چشمان خود را بست. رژین می پنداشت که اگر حرکتی نکرده بود، تا ابد به همان حال رو در روی یکدیگر می ماندند.

آنی گفت: - آدم عجیبی است. حتی نرفت غذا بخورد.

رژین گفت: - بله، آدم عجیبی است.

فنجان قهوه را به سانیه داد. از ورای شیشه‌های ایوان باغچه، آسمان آبیستن باران و صندلی راحتی که مرد روی آن آرمیده بود به چشم می آمد. مرد موهای سیاه پیراهن سفید و شلوار کتان داشت. همچنان، با چشمانی که چیزی را نمی دید، به گوشه‌ای از آسمان خیره شده بود. رژین نگاه او را از یاد نبرده بود؛ دلش می خواست بداند دنیا در نظر کسی که بدینگونه به آن خیره می شود، چه جلوه‌ای دارد.

روژه گفت: - باید ناراحتی روانی داشته باشد.

رژین گفت: - معلوم نیست.

آنی گفت: - من فکر می کنم آدمی است که در عشق دچار سرخوردگی شده. نظر شما این نیست، سرور من؟

رژین گفت: - شاید هم.

شاید تصویر زنی بر آن چشمان نقش بسته و برای همیشه چون لکه‌ای روی آنها نشسته بود. چهره آن زن چگونه بود؟ چرا چنین بخت مساعدی به او روی آورده بود؟ رژین دستی به پیشانی خود کشید. هوا خفه بود. سنگینی هوا را بر شقیقه‌های خود حس می کرد.

- یک کم دیگر قهوه می خواهید؟

سانیه گفت: - نه، به فلورانس قول داده‌ام که ساعت سه خودم را به او برسانم. بلند شد و رژین با خود گفت: «اگر همین الان نگویم، هیچوقت دیگر نمی توانم.» به سانیه گفت: - سعی کنید فلورانس را قانع کنید که این نقش برای او مناسب نیست. به دردش نمی خورد و برعکس به ضررش تمام می شود.

- سعی خودم را می کنم، اما خیلی یکدنده است.

رژین سرفه‌ای کرد. بغضی گلایش را می فشرد. اگر همان هنگام نمی گفت هیچگاه دیگر نمی توانست. نباید به روژه نگاه می کرد، باید بی اعتنا به آینده و هر چیز دیگری دل به دریا می زد. فنجان خود را روی نعلبکی گذاشت. گفت: - باید او را از نفوذ موسکو خلاص کرد. موسکو او را به بیراهه می کشد. اگر فلورانس مدت زیادی با او

بماند سابقه کارش خراب می شود.

سانیه گفت: - موسکو؟

لبخندی زد، لب بالایی اش جمع شد و دندانهایش را نمایاند؛ با این همه خون به چهره آورده بود و رگهای پیشانی اش برآمده می نمود.

رژین گفت: - چطور؟ مگر خبر ندارید؟

سانیه گفت: - نه.

رژین گفت: - همه این را می دانند. دو سال است که با هم اند. البته خیلی به فلورانس کمک کرده.

سانیه لبه کت خود را پایین کشید. با حالت گیجی گفت: - نمی دانستم.

دست خود را به سوی رژین دراز کرد: «خدا حافظ.»

دستش داغ بود. با گامهای آرام و موزون به سوی در رفت، به نظر می رسید خودش نیز از خشم خود دستپاچه شده است. زمان درازی به سکوت گذشت. رژین آنچه را که می خواست کرده بود؛ دیگر هیچ کاریش نمی شد کرد. و می دانست که هرگز آوای خوردن فنجان به نعلبکی، و تصویر گرد و سیاه ته مانده قهوه در فنجان چینی زرد را فراموش نخواهد کرد.

روژه گفت: - رژین! چطور توانستی این کار را بکنی؟

صدایش می لرزید؛ حالت شاد و مهربانی که همیشه در نگاهش دیده می شد، محو شده بود؛ مردی بیگانه بود، بازپرس بود و رژین خود را در جهان تنها حس می کرد. سرخ شد و از اینکه سرخ شده بود از خودش بدش آمد.

آهسته گفت: - می دانی که من آدم خوش قلبی نیستم.

- اما کاری که کردی کار پستی بود.

رژین گفت: - پست باشد.

- چرا اینقدر از فلورانس متنفری؟ چه اتفاقی بین شما افتاده؟

- هیچ.

روژه با حالتی افسرده او را ورنانداز کرد. گفت: - من که چیزی نمی فهمم.

- چیزی نیست که بفهمی.

- دست کم سعی کن به من بفهمانی. وگرنه ممکن است فکر کنم که این کارت

نقط ناشی از بدطینتی بوده.

رژین خشمگینانه گفت: - هر طور دلت می خواهد فکر کن. آئی با حالتی غصه دار او را نگاه می کرد. رژین دستهای او را در دست گرفت و گفت: - تو، اجازه نداری در باره من قضاوت کنی.

از در بیرون رفت. آسمان کدري برگرده شهر سنگینی می کرد. هوا خفه بود. اشک در چشمان رژین حلقه زد. مگر می شود بدطیبتی بی دلیل باشد؟ مگر آدم می تواند از روی میل و رغبت بدطیبتی کند؟ دیگران هرگز نمی توانند این مسأله را درک کنند، حتی روزه هم مسأله را نمی فهمد. آدمهایی بی تفاوت و سبک اند؛ از این بغضی که گلوی مرا می فشرد خبر ندارند. پنداری من از تیره آنها نیستم. گامهای خود را تندتر کرد؛ از کوچه تنگی می گذشت که جوی باریکی در آن روان بود؛ دو پسر بچه در آبریزگاه عمومی دنبال یکدیگر می دویدند و می خندیدند، دخترکی با گیسوان وزکرده توپ خود را به دیوار می زد. هیچکس به او اعتنایی نداشت: رهگذری بیش نبود. با خود گفت: این مردم چطور با زندگی مدارا می کنند؟ من که هرگز مدارا نخواهم کرد. موجی از خون به چهره اش دوید. اکنون، فلورانس قضیه را می دانست و همان شب در تئاتر همه از آن باخبر می شدند. چهره خود را در ژرفای چشمان آنان می دید: حسود، مزور، پست. کاری کرده ام که اکنون می توانند بر من غلبه کنند، از خدا می خواهند که بهانه ای بیابند و از من متنفر باشند. حتی روزه نیز نمی توانست کمکی برای او باشد. با چشمان افسرده بر او خیره می شد: حسود، مزور، پست.

بر کناره سنگی جوی آب نشست؛ از یکی از خانه های فقیرانه آوای ویولنی به گوش می رسید؛ دلش می خواست به خواب رود و در زمانی بسیار دیرتر، و جایی بس دورتر از آنجا، بیدار شود. مدتی دراز بی حرکت برجا ماند؛ ناگهان چند چکه آب بر پیشانی اش نشست و سطح جویبار چین برداشت، باران می بارید. براه افتاد، دلش نمی خواست با چشمان سرخ وارد کافه ای شود، دلش نمی خواست به هتل برگردد.

کوچه به میدانی می رسید که در آن یک کلیسای گوتیک، با نمایی نه چندان خوشایند، قد برافراشته بود؛ در کودکی از کلیسا خوشش می آمد، و دوران کودکی خود را دوست می داشت؛ وارد کلیسا شد. در برابر محراب زانو زد و سر خود را در دست گرفت. «ای خدایی که از ته دل من خبر داری...» در گذشته ها، هنگامی که غصه دار بود اغلب دعا را چنین شروع می کرد؛ و خدا گنه دل او را می خواند، همیشه حق را به او می داد؛ در آن هنگام، رژین آرزو داشت که به صورت قدیسه ای درآید،

خود را شلاق می زد، شبها روی زمین لخت می خوابید. اما آسمان انباشته از برگزیدگان و قدیسان بود. خدا همه مردمان را دوست می داشت، و او نمی توانست به این رحمت همه جاگیر قانع باشد؛ از این رو دیگر او را باور نداشت. سر خود را بلند کرد و با خود گفت: احتیاجی به او ندارم. سرشکسته و منفور و طرد شده ام، اما چه باک، چون به خودم وفادارم! و همچنان وفادار خواهم ماند، از خود نومید نخواهم شد. مجبورشان خواهم کرد که چنان مرا دوست بدارند که هر حرکتی برایشان مقدس باشد. روزی هاله برگزیدگان را بالای سرم حس خواهم کرد.

از کلیسا بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد. باران همچنان می بارید و او صفا و آرامش ژرفی در دل خود حس می کرد. بر شرمساری خود پیروز شده بود، فکر می کرد که: «تنها هستم، نیرومندم، کاری را که می خواستم کردم. ثابت کردم که عشقشان دروغی بیش نیست، به فلورانس نشان دادم که من هم هستم. چه باک اگر ازم متنفرند و تحقیر می کنند: پیروز شده ام.»

هنگامی که از تالار هتل می گذشت، شب فرا رسیده بود؛ کفشهایش را روی کنف جلو در خشک کرد و نگاهی به آنسوی شیشه انداخت؛ باران کج می بارید و بر چمن و راهروهای سنگریزه پوش سیلی می زد؛ مرد همچنان بر صندلی راحتی آرمیده بود، از جایش تکان نخورده بود. زن خدمتکاری یک دسته بشقاب را به ناهارخوری می برد، رژین رو به او کرد و گفت: - می بینید، بلانش (Blanche)؟

- چه را؟

- یکی از مشتریهایتان زیر باران خوابش برده. مریض می شود. باید آوردش تو. بلانش گفت: - هه! مگر حرف سرش می شود. پنداری کر است. خواستم جابجایش کنم، چون هرچه باشد صندلی زیر این همه باران خراب می شود. اما نگاهی هم به من نینداخت.

سپس سری تکان داد و گفت: - اعجوبه ای است...

دلش می خواست حرف بزند، اما رژین میلی به شنیدن نداشت. در باغچه را باز کرد و به مرد نزدیک شد.

به نرمی گفت: - بهتر است بروید تو. مگر نمی بینید باران می آید؟

مرد سر خود را برگرداند، رژین را نگاه کرد و او دانست که این بار او را می بیند. دوباره گفت: - باید بروید تو.

مرد به آسمان و سپس به او نگاه کرد؛ پلکهایش به هم می خورد، انگار که همان روشنائی اندک چشمانش را می زد. پنداری درد می کشید. رژین گفت: - بروید تو. مریض می شوید!

مرد بی حرکت ماند. رژین دیگر چیزی نمی گفت اما او همچنان گوش می کرد، انگار که واژه ها از راهی بسیار دور به گوشش می رسید و می بایست برای دریافتن آنها بسیار کوشش کند.

لبهایش تکانی خورد. گفت: - نه، مسأله ای نیست!

رژین به پهلوی راست غلتید، خوابش نمی برد، اما میلی به بلند شدن نداشت. ساعت فقط یازده بود و او نمی دانست آن روز دراز را چگونه به شب برساند. گوشه ای از آسمان زلال و درخشان را از ورای پنجره می دید: هوای خوش پس از باران. فلورانس او را سرزنش نکرده بود؛ از آن زنانی بود که بگو مگو را دوست ندارند؛ و روزه لبخند خود را باز یافته بود. می شد پنداشت که هیچ اتفاقی نیفتاده است. در واقع نیز، هیچوقت هیچ اتفاقی نمی افتاد. رژین به خود لرزید.

- کیست که در می زند؟

آنی گفت: - خدمتکار هتل است، آمده سینی صبحانه را ببرد.

زن خدمتکار وارد شد؛ سینی را از روی میز برداشت و با صدای دورگه گفت:

- هوای خوبیست.

رژین گفت: - بله.

زن گفت: - می دانید که آن خُل اتاق پنجاه و دو تا شب توی باغچه ماند؟ امروز صبح هم با همان لباسهای خیس آمد بیرون. حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود. آنی نزدیک پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد: - چند وقت است توی این هتل است؟

- یک ماهی می شود. همین که خورشید می زند می رود توی باغچه؛ تا شب همانجا می ماند. طوری هم می خوابد که تختخوابش دست نخورده باقی می ماند.

آنی پرسید: - غذا خوردنش چطور است؟ غذایش را می برند توی اتاقش؟

زن خدمتکار گفت: - نه. در این یک ماهه پایش را از هتل بیرون نگذاشته،

هیچکس هم به دیدنش نیامده. می شود گفت که غذا نمی خورد.

آنی گفت: - شاید مرتاض است.

رژین گفت: - بدون شک توی اتاقش خوراکی جمع کرده.

زن گفت: - من که تا حال چیزی ندیده ام.

- حتماً قایمش می کند.

- شاید.

زن لبخندی زد و به سوی در رفت. آنی چند لحظه به بیرون از پنجره خم شد، سپس برگشت و گفت: - دلم می خواهد بدانم توی اتاقش خوراکی چیزی هست یا نه.

- بعید نیست.

آنی گفت: - خیلی دلم می خواهد بدانم.

به یکباره از اتاق بیرون رفت، رژین دست و پای خود را کشید و خمیازه ای کرد. نگاهی اشمئزازآمیز به اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن اتاق انداخت. از آن گونه اتاقهای هتل نفرت داشت: اتاقهایی بی هیچ ویژگی که بسیار آدمها در آن زندگی کرده بودند بی آنکه از خود اثری به جا گذارند، و از او نیز هیچ اثری آنجا باقی نمی ماند. من اینجا نخواهم بود، و هیچ چیز اینجا تغییر نخواهد کرد. با خود اندیشید: «مرگ یعنی همین. کاش دست کم جای ما در فضا خالی می ماند و باد در آن می دمید و زوزه می کشید؛ اما نه؛ با رفتن ما هیچ شیار و شکافی به جا نمی ماند. زن دیگری روی این تخت خواهد خوابید...» پتوها را به تنندی پس زد. روزهای زندگی اش اندک و حساب شده بود، حتی دقیقه ای از آن را نمی شد هدر داد. آنوقت او در آن شهرستان غم آلود پرت افتاده بود و جز هدر دادن زمان کاری نمی کرد. زمانی که با آن شتاب تباه می شد. با خود اندیشید: «این روزها را نباید به حساب آورد. روزهایی است که من در آنها زندگی نکرده ام. جمعی می شود بیست و چهار ضرب در هشت. یعنی صد و نود و دو ساعت که باید به دوره ای که در آن روزها خیلی کوتاه است اضافه شود...»

آنی صدا زد: - رژین!

بیرون در ایستاده بود و حالت کسی را داشت که چیزی را از دیگران پنهان می کند.

- رفتم دفتر هتل و گفتم که کلیدم را توی اتاق جا گذاشته ام. کلیدی گرفتم که به

همه درها می خورد. بیا باید برویم اتاق مرتاض و ببینیم خوراکی چیزی ذخیره کرده یا نه.

رژین گفت: - چقدر کنجکاو.

آنی گفت: - مگر خودتان نیستید.

رژین خود را به پنجره رساند و به سوی مرد بی حرکت خم شد. اینکه او چیزی می خورد یا نه برایش مسأله ای نبود. چیزی که او می خواست گشودن معمای نگاه غریب او بود.

آنی گفت: - بیا. یادتان نمی آید از دستبرد به خانه «روزه» (Rosay) چقدر خندیدیم؟

رژین گفت: - آمدم.

آنی گفت: - اتاق پنجاه و دو است.

در راهرو خلوت به دنبال آنی براه افتاد.

آنی کلید را داخل قفل کرد و در باز شد. به اتاقی با اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن وارد شدند. آفتابگیرها بسته و کرکره ها پایین افتاده بود.

رژین گفت: - مطمئنی که همین اتاق مال اوست. ظاهراً که کسی اینجا نمی نشیند.

آنی گفت: - خودش است. پنجاه و دو.

رژین آهسته به پیرامون خود نظر انداخت. هیچ اثری از سکونت یک انسان در آن اتاق دیده نمی شد: نه کتابی، نه تکه کاغذی، نه ته سیگاری. آنی در گنجه را باز کرد: خالی بود.

آنی پرسید: - پس خوراکیهایش را کجا می گذارد؟

رژین گفت: - شاید توی حمام.

اتاق همان مرد بود. بالای دستشویی یک تیغ ریش تراش، یک فرچه، یک مسواک و یک صابون دیده می شد؛ تیغش به همه تیغهای دیگر می مانست، صابونش یک صابون واقعی بود، اشیایی بود که خیال آدم را راحت می کرد. رژین در گنجه را باز کرد. روی قفسه ای چند جامه تمیز دیده می شد و کتی پشمی از چوب رختی آویزان بود. رژین دست در یکی از جیبهای آن کرد.

گفت: - قضیه دارد جالب می شود.

مشتی سکه طلا از جیب بیرون آورد.

آنی گفت: - خدای من!

در جیب دیگر تکه ای کاغذ بود. گواهی نامه ای از تیمارستان «سن جنوبی» (Seine-Inferieure) بود. در آن نوشته شده بود که مرد دچار بیماری فراموشی است، خود را رایموندو فوسکا (Raimondo Fosca) می خواند، از تاریخ و محل تولد او اطلاعی در دست نیست. یک ماه پیش تر از تیمارستان آزادش کرده بودند. روشن نبود چه مدت در آنجا بسر برده بود.

آنی با لحنی سرخورده گفت: - حق با آقای روزه بود. دیوانه است.

رژین گفت: - درست است، دیوانه است.

کاغذ را سر جایش گذاشت: - دلم می خواهد بدانم برای چه کارش به تیمارستان کشیده بوده.

آنی گفت: - در هر حال، از خوراکی خبری نیست. مثل اینکه غذا نمی خورد.

با حالتی سرخورده به دور و بر خود نگاه کرد. گفت: - شاید واقعاً مرتاض است، یک مرتاض دیوانه.

رژین روی صندلی حصیری، کنار مرد نشست و او را صدا زد: - رایموندو فوسکا!

مرد برجا نشست. رژین را نگاه کرد.

گفت: - اسم مرا از کجا می دانید؟

رژین گفت: - جادو بلدم. نباید خیلی تعجب کنید، چون خودتان هم جادوگرید:

بدون غذا زندگی می کنید.

مرد گفت: - پس این را هم می دانید؟

- خیلی چیزها را می دانم.

مرد دوباره دراز کشید. گفت: - ولم کنید. از اینجا بروید. حق ندارید تا اینجا دنبالم بیا.ید.

- کسی دنبال شما نیامده. من توی همین هتل می نشینم و از چند روز پیش شما را زیر نظر دارم. می خواهم راز خودتان را با من در میان بگذارید.

- کدام راز؟ رازی در کار من نیست.

— می خواهم به من بگویید چکار می کنید که هیچوقت حوصله تان سر نمی رود.
مرد جوابی نداد. چشمان خود را بست. رژین دوباره آهسته گفت: — رایموندو
فوسکا! صدای مرا می شنوید؟
مرد گفت: — بله.
— من که خیلی حوصله ام سر می رود.
فوسکا گفت: — چند سالتان است؟
— بیست و هشت سال.
— حداکثر پنجاه سال دیگر باید زندگی کنید. زود می گذرد.
رژین دست خود را روی شانه او گذاشت و به شدت تکانش داد. گفت: — شما
جوانید، نیرومندید، چرا مثل مرده ها زندگی می کنید؟
مرد گفت: — کار بهتری پیدا نکرده ام.
— بگردید، شاید پیدا کنید. می خواهید با هم بگردیم؟
— نه.
رژین گفت: — هنوز مرا ندیده می گوید نه. به من نگاه کنید.
— چه فایده. تا حال صد بار شما را دیده ام.
— از دور...
— از دور و از نزدیک!
— کی؟
— همیشه، همه جا.
رژین گفت: — من نبوده ام، کس دیگری بوده.
به سوی مرد خم شد.
گفت: — باید به من نگاه کنید. بگویید ببینم تا حال مرا دیده بودید؟
مرد گفت: — شاید هم نه.
— می دانستم.
— شما را به خدا ولم کنید. ولم کنید، وگرنه دوباره قضیه از اول شروع می شود.
رژین گفت: — شروع بشود، چه اشکالی دارد؟

روژه گفت: — واقعاً می خواهی این دیوانه را بیزی پاریس؟
رژین گفت: — بله، می خواهم خویش کنم.
پیراهن مخمل سیاه خود را به دقت در چمدان جا می داد.
— برای چه؟
رژین گفت: — خیلی جالب است. باورت نمی شود در این چهار روز چقدر
پیشرفت کرده. الآن وقتی با او حرف می زنم، با اینکه جواب نمی دهد می دانم که
گوش می کند. اغلب جواب هم می دهد.
— بعد که خویش کردی چه؟
رژین شادمانه گفت: — بعد دیگر برایم اهمیتی ندارد.
روژه مداد خود را به زمین گذاشت و رژین را ورنانداز کرد. گفت: — ازت می ترسم.
یک خون آشام واقعی هستی.
رژین روی او خم شد و بازوی خود را دور گردن او انداخت: — خون آشامی که تا
حال آزارش به تو نرسیده.
روژه با لحنی شک آلود گفت: — درست، اما هنوز دستت را رو نکرده ای!
رژین گونه به گونه او چسباند و گفت: — خودت خوب می دانی که دلیلی ندارد از
من بترسی.
مهربانی خوددارانه و وفاداری هوشمندانه او را دوست می داشت؛ جان و دلش از
آن رژین بود و رژین او را بیشتر از هر کس دیگری جز خودش عزیز می داشت.
— کارت خوب پیش می رود؟
— فکر می کنم برای دکور جنگل طرح خوبی پیدا کرده ام.
— پس تو را به حال خودت می گذارم. می روم سری به مریضم بزنم.
از راهرو گذشت و در اتاق پنجاه و دو را زد.
— بفرمایید.
در را باز کرد و مرد از ته اتاق به سوی او آمد.
رژین پرسید: — می توانم چراغ را روشن کنم؟
— روشن کنید.
رژین چراغ را روشن کرد. روی میز کنار تخت چشمش به پاکتی سیگار و یک
زیرسیگاری پر از ته سیگار افتاد.

گفت: - به به! سیگار می کشید؟

مرد گفت: - امروز صبح خریدم. - پاکت را به سوی رژین گرفت و گفت: - باید خوشحال باشید.

- من؟ چرا؟

- گذشت زمان دوباره شروع شده.

رژین روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

گفت: - می دانید که فردا صبح راه می افتم.

مرد کنار پنجره ایستاده بود و آسمان پرستاره را تماشا می کرد. گفت: - همان ستاره های همیشگی...

رژین دوباره گفت: - فردا راه می افتم. حاضرید؟

مرد آمد و رو بروی رژین نشست.

- برای چه خودتان را گرفتار من کرده اید.

- تصمیم گرفته ام خویتان کنم.

- من که مریض نیستم.

- اما نمی خواهید زندگی کنید.

مرد با حالتی سرد و اندیشناک او را ورنانداز کرد. گفت: - ببینم، مرا دوست دارید؟

رژین به خنده افتاد. با لحنی دوپهلو گفت: - این به خودم مربوط است.

مرد گفت: - منظورم این است که: مبدا عاشق من بشوید!

- احتیاجی به نصیحت کسی ندارم.

مرد گفت: - آخر، مورد من یک مورد استثنایی است.

رژین با حالتی تکبرآلود گفت: - می دانم.

مرد آهسته پرسید: - در باره من چه می دانید.

رژین در چشمان او خیره شد و گفت: - می دانم که از تیمارستان می آید و دچار فراموشی اید.

مرد لبخندی زد و گفت: - افسوس!

- چرا افسوس؟

- افسوس که شانس این را ندارم که دچار فراموشی باشم...

- چرا شانس؟ آدم نباید گذشته خودش را انکار کند.

- اگر دچار فراموشی بودم، تقریباً مثل همه آدمهای دیگر می شد. آنوقت شاید می توانستم شما را دوست داشته باشم.

رژین گفت: - لازم نکرده. خیالتان راحت باشد که من دوستتان ندارم.

مرد گفت: - شما زیبااید. می بینید با چه سرعتی پیشرفت می کنم؟ الان می دانم که شما زیبااید.

رژین به سوی مرد خم شد و دستش را روی دست او گذاشت: - با من بیایید پاریس.

مرد دودل بود. بعد با لحن غم آلودی گفت: - چرا که نه؟ در هر حال، زندگی ام دوباره جریان خودش را شروع کرده.

- واقعاً متأسفید؟

- از شما گله ای ندارم. بدون شما هم دیر یا زود این اتفاق می افتاد. یک بار موفق شدم نفس خودم را شصت سال حبس کنم، اما همین که دست به شانه ام زدند...

- شصت سال.

مرد لبخندی زد. گفت: - یا، اگر دلتان می خواهد، شصت ثانیه. چه فرق می کند؟ مواقعی هست که زمان می ایستد.

زمانی دراز به دستهای خود خیره شد: - ... مواقعی که آدم در آن طرف زندگی قرار دارد و همه چیز را می بیند. بعد زمان شروع به حرکت می کند، قلب می تپد، آدم دست خودش را دراز می کند، قدم برمی دارد؛ هنوز درک می کند اما دیگر چیزی را نمی بیند. رژین گفت: - بله، و آدم متوجه می شود دوباره در اتاق خودش نشسته و دارد موهایش را شانه می کند.

مرد گفت: - آدم مجبور است هر روز موهایش را شانه کند.

سر خود را پایین انداخت و چهره اش یکپارچه وارفت. رژین چند لحظه در سکوت به او چشم دوخت.

- بگویید ببینم. مدت زیادی در تیمارستان بودید؟

- سی سال.

- سی سال؟ مگر چند سالتان است؟

مرد جوابی نداد.

فصل دوم

لافوره (Laforet) پرسید: - از مرتاضتان چه خبر؟

رژین لبخندی زد و گیلانها را پر از پورتو (Porto) کرد. گفت: - روزی دو بار به رستوران می‌رود، کت شلوار معمولی می‌پوشد و حالت یک کارمند جزء را پیدا کرده. فکر می‌کنم در علائش بیش از اندازه مهارت بخرج داده‌ام. روزی دو به‌سوی دولاک (Dulac) گرد و گفت: - در روان (Rouen) با یک دیوانه آشنا شدیم که خودش را به مرتاضی زده بود. رژین سعی کرد او را سر عقل بیاورد. دولاک پرسید: - موفق شدید؟

روژه گفت: - دست به هر کاری بزنم موفق می‌شود. زن عجیبی است!

رژین لبخندی زد و گفت: - می‌بخشید، می‌روم سری به شام بزنم.

از اتاق گذشت؛ سنگینی نگاه دولاک را پشت سر خود حس می‌کرد؛ با نگاه خبره یک مال‌فروش عضلات پا، برجستگی کمرگاه و توازن اندامهای او هنگام راه رفتن را ورنه می‌کرد. رژین در آشپزخانه را باز کرد و پرسید: - وضع روبراه است؟ آنی گفت: - روبراه. سوفله را چکار کنم؟

- همین که خانم لافوره از راه رسید بگذارش توی فر. الان دیگر پیدایش می‌شود.

انگشت خود را در چاشنی خوراک اردک با پرتقال فرو برد؛ هیچوقت چاشنی به آن خوبی درست نکرده بود.

- امشب خوشگل شده‌ام؟

آن‌ی نگاهی باریک بین به او انداخت و گفت: - به نظر من با موهای بافته قشنگ‌ترید.

رژین گفت: — می دانم. اما روزه سفارش کرد کاری کنم که قیافه ام چندان غیرعادی نباشد. اینها فقط زیبایی معمولی را می پسندند.

آنی گفت: — حیف.

— نترس. همین که توی یکی دو تا فیلم بازی کردم مجبورشان می کنم که قیافه واقعی خودم را قبول کنند.

— فکر می کنید دولاک شما را پسندیده؟

— می دانی که اینها خیلی مشکل پسندند.

و زیر لب گفت: — از این مال فروشها متفرم.

آنی با نگرانی گفت: — خواهش می کنم جلو خودتان را بگیرید. زیاد شراب نخورید و به اعصاب خودتان مسلط باشید.

— مثل یک فرشته خودم را آرام نگه می دارم. همه شوخیهای دولاک را با خنده برگذار می کنم. حتی اگر لازم باشد با او...

آنی به خنده افتاد. گفت: — توقعش اینقدرها هم نیست!

— مهم نیست. به هر نحوی باشد انتقام خودم را می گیرم.

نگاهی به تکه آینه بالای دستشویی انداخت. گفت: — دیگر نمی توانم صبر کنم. صدای زنگ درآمد؛ آنی به سوی در دوید و رژین همچنان در آینه خود را تماشا می کرد؛ از آرایش گیسوان و از بزرگ چهره خود، که به سبک ستارگان سینما بود، نفرت داشت؛ از لبخندی که روی لبانش می نشست و از لحن عیاشانه صدای خودش نفرت داشت. خشمگینانه با خود گفت: «خفت آور است.» و سپس اندیشید: «بعدها، انتقام خودم را می گیرم.»

آنی گفت: — خانم لافوره نبود!

— پس کی بود؟

— مرتاض.

رژین گفت: — فوسکا؟ برای چه اینجا آمده؟ نکند داشتی بیاید تو؟

— نه، توی رختکن ایستاده.

رژین در آشپزخانه را پشت سر خود بست.

با لحن سردی به مرد گفت: — فوسکای عزیز، خیلی متأسفم. اما الآن به هیچ وجه نمی توانم از شما دعوت کنم که بیایید تو. ازتان خواهش کرده بودم که به خانه ام

نیایید.

— فقط می خواستم مطمئن بشوم که مریض نیستید. چون سه روز می شود که شما را ندیده ام.

رژین با ناراحتی او را نگاه می کرد. یک کلاه شاپو به دست، و یک بارانی به تن داشت، به کسی می مانست که لباس مبدل پوشیده باشد.

رژین با کج خلقی گفت: — می توانستید تلفن کنید.

مرد گفت: — می خواستم مطمئن بشوم.

— خیلی خوب، حالا مطمئن شدید. می بخشید، امشب یک میهمانی شام خیلی خیلی مهم دارم. همین که فرصتی شد به شما سر می زنم.

مرد لبخند زد. گفت: — میهمانی شام خیلی مهم نیست.

رژین گفت: — به کارم مربوط می شود. اگر شانسم بزنند یا موفقیت بزرگی کار سینما را شروع می کنم.

— سینما هم چیز مهمی نیست.

رژین با ناراحتی گفت: — حالا، این چیزی که شما می خواهید به من بگویید اهمیت حیاتی دارد؟

— خودتان اینطور خواستید. قبلاً، هیچ چیز برای من اهمیت نداشت.

زنگ در دوباره صدا کرد.

رژین به مرد گفت: — بروید آنجا.

و او را به درون آشپزخانه هل داد. به آنی گفت: — بگو همین الآن می آیم.

فوسکا با لبخندی گفت: — به به، چه بویی!

شیرینی خامه ای کوچک و بنفش رنگی را از روی میزی برداشت و به دهان گذاشت.

رژین گفت: — اگر با من حرفی دارید، بگویید. اما عجله کنید.

مرد نگاه مهربانی به او انداخت و گفت: — شما مرا به پاریس آوردید. به من فشار آوردید تا دوباره زندگی کنم. پس حالا باید کاری کنید که زندگی برایم قابل تحمل باشد. نباید سه روز از شما بی خبر باشم.

رژین گفت: — سه روز که زیاد نیست.

— برای من زیاد است. یادتان باشد که من، غیر از اینکه انتظار شما را بکشم هیچ

کار دیگری ندارم.

رژین گفت: - تقصیر خودتان است. من هزار تا کار دارم... نمی‌توانم از صبح تا شب به شما برسم.

- خواست خودتان بود. خودتان خواستید که شما را ببینم. بقیه چیزها برای من همانطور گنگ و مجهول باقی مانده. اما شما وجود دارید و من خودم را پوچ حس می‌کنم.

آنی پرسید: - سوفله را بگذارم توی فر؟

رژین گفت: - الآن شام می‌خوریم. می‌گویم که، راجع به همه این مسائل بعد صحبت می‌کنیم. بزودی می‌آیم پیش شما.

مرد گفت: - فردا.

- باشد، فردا.

- چه ساعتی؟

- طرفهای ساعت سه.

مرد را به‌نرمی به‌سوی در هل داد.

مرد گفت: - دلم می‌خواست شما را همین الآن ببینم. - لبخندی زد - باشد، می‌روم. اما فردا حتماً بیایید.

رژین گفت: - می‌آیم.

در را محکم پشت سر مرد بست.

- عجب رویی دارد! بگذار همینطور منتظرم باشد! اگر دوباره برگشت نگذار بیاید تو.

آنی گفت: - طفلک، دیوانه است.

- قیافه‌اش به دیوانه‌ها نمی‌خورد.

- چشمهای عجیبی دارد.

رژین گفت: - اما من که خواهر روحانی نیستم.

وارد اتاق پذیرایی شد و لبخند زنان به‌سوی خانم لافوره رفت. گفت: - ببخشید، گرفتار مرتاض بودم.

دولاک گفت: - کاش دعوتش می‌کردید.

همه خندیدند.

- یک کم دیگر مارک^۱ بریزم؟

- خواهش می‌کنم.

رژین جرعه‌ای الکل نوشید و روی زمین، در برابر آتش، چمپره زد. گرمش بود، حال خوشی داشت. آوای ملایم جاز از رادیو به گوش می‌رسید، آنی چراغ کوچکی را روشن کرده بود و با ورق برای خود فال می‌گرفت. رژین کاری نمی‌کرد، به شعله‌های آتش نظر می‌انداخت، رقص رخوت آمیز سایه‌ها را بر دیوار تماشا می‌کرد، از ته دل خوشحال بود. تمرین خیلی خوب از آب درآمد بود؛ لافوره، که به‌ندرت از کسی تعریف می‌کرد، به او تبریک گفته بود؛ نمایش «رزالیند» بدون شک گل می‌کرد و پس از آن می‌شد به موفقیت‌های تازه‌ای امیدوار بود. رژین با خود گفت: «پیروز می‌شوم»، و لبخندی زد. بارها و بارها در خانه «روزه»، هنگامی که در برابر آتش دراز کشیده بود، با خود عهد می‌کرد که: مشهور خواهم شد، همه دوستم خواهند داشت؛ دلش می‌خواست دست آن دخترک پرشور را بگیرد و به اتاق خود بیاورد و به او بگوید: «به عهدت وفا کردم. ببین به کجا رسیده‌ای».

آنی گفت: - در می‌زنند.

- برو ببین کیست.

آنی به‌سوی آشپزخانه دوید. از بالای یک صندلی می‌شد جلو در آپارتمان را از ورای پنجره کوچکی دید.

- مرتاض است.

- حدس می‌زدم. در را باز نکن.

زنگ بار دیگر به صدا درآمد.

آنی گفت: - تا صبح زنگ می‌زند.

- بالاخره خسته می‌شود.

سکوت شد. سپس زنگ در چندین بار به صورت کشیده به صدا درآمد. دوباره سکوت شد.

(۱) (مارک یا مار): نوعی الکل قوی که از انگور و میوه‌های دیگر تهیه می‌شود. - م.

رژین گفت: - دیدی؟ رفت.

لبه پیراهن خواب را روی پاهای خود کشید و دوباره روی فرش چمبره زد. اما همان صدای زنگ در توانسته بود آرامش مطلق را که در آن بسر می‌برد بهم زند. اکنون، وجود جهان را در آنسوی در حس می‌کرد و دیگر نمی‌توانست با خود تنها باشد. نگاهی به آباژور پوستی، صورتکهای ژاپنی، و همه اشیاء تزئینی دیگری انداخت که آنها را یکی یکی و با دقت انتخاب کرده بود و هر کدام لحظه‌های پر ارزشی را به یاد او می‌آورد؛ اکنون همه خاموش شده بودند، آن لحظه‌ها محو شده بود، لحظه حال نیز همچون بقیه محو می‌شد و می‌رفت. دخترک پرشور مرده بود، زن جوان سیری‌ناپذیر بزودی می‌مرد، و هنرپیشه بزرگی که او با آن همه اشتیاق آرزوی شدنش را داشت، او نیز می‌مرد. شاید نامش برای مدتی در خاطر مردم می‌ماند. اما آن طعم غریبی که او از زندگی حس می‌کرد، آن آتشی که در دلش زیانه می‌کشید، آن زیبایی شعله‌های سرخ و گنگی جادویی‌شان دیگر به یاد هیچکس نمی‌ماند.

آنی گفت: - می‌شنوید؟

با حالت هشدارآمیزی کمر راست کرده و گوش خوابانده بود. گفت: - از اتاقان صدا می‌آید.

رژین به در نگاه کرد. دستگیره تکان می‌خورد.

فوسکا گفت: - نترسید. خیلی معذرت می‌خواهم، اما به نظرم رسید که زنگ در را نمی‌شنوید.

آنی گفت: - آها، شیطان است.

فوسکا گفت: - نه. خیلی راحت از پنجره آمدم تو.

رژین بلند شد. گفت: - متأسفم که پنجره را نبسته بودیم.

فوسکا گفت: - در آن صورت شیشه را می‌شکستم.

لبخندی زد. رژین نیز خندید. گفت: - نمی‌ترسید؟

- نه، از هیچ چیز نمی‌ترسم. البته به هیچ وجه به دلیل شهادت خودم نیست.

رژین مبلی را به او نشان داد و دو گیلان را پر کرد.

- بنشینید.

مرد نشست. دیوار راست را گرفته و تا طبقه سوم بالا آمده بود، بی آنکه از افتادن

بترسد. و اکنون خود را در برابر رژین می‌یافت که گیسوانی آشفته داشت، گونه‌هایش برق می‌زد، و پیراهن خوابی صورتی به تن داشت. ژرد با او بود.

رژین به آنی گفت: - می‌توانی بروی و بخوابی.

آنی روی او خم شد و گونه‌اش را بوسید. گفت: - اگر کاری با من داشتید، صدایم کنید.

رژین گفت: - باشد. مبادا خوابهای آشفته ببینی.

در بسته شد و رژین فوسکا را ورنده‌از کرد. گفت: - خوب.

- می‌بینید. به این راحتی نمی‌توانید از دست من خلاص بشوید. اگر شما به دیدن من نیایید، من به سراغ شما می‌آیم. اگر در خانه‌تان را قفل کنید، از پنجره می‌آیم.

رژین با لحن سردی گفت: - مجبورم می‌کنید پنجره‌ها را کور کنم.

- جلو در منتظران می‌مانم. در خیابان دنبالتان می‌کنم...

- چه چیز گیرتان می‌آید؟

- شما را می‌بینم، صدایتان را می‌شنوم.

بلند شد و به‌سوی رژین رفت. شانه‌های او را گرفت و گفت: - ... شما را بغل می‌کنم.

رژین گفت: - لازم نیست اینطور فشارم بدهید. برایتان مهم نیست که آدم ازتان متنفر باشد؟

- چه فرقی به حالم دارد؟

با حالت ترحم‌آلودی رژین را ورنده‌از کرد و گفت: - بزودی می‌میرید و افکارتان هم با شما از بین می‌رود.

رژین بلند شد و کمی پس رفت. گفت: - فعلاً که زنده‌ام.

مرد گفت: - بله، می‌دانم.

- این را هم می‌دانید که مزاحم من شده‌اید؟

- می‌دانم. وقتی عصبانی هستید چشمه‌ایتان خیلی قشنگ می‌شود.

- پس، برای احساسات من اهمیتی قائل نیستید؟

مرد گفت: - خودتان اولین کسی خواهید بود که احساساتتان را فراموش کنید.

رژین بیتابانه گفت: - اه، همیشه در باره زمانی حرف می‌زنید که من مرده‌ام! اما

اگر بنا باشد یک دقیقه دیگر مرا بکشید، باز حرف من یکی است: الآن از حضور شما در اینجا رنج می برم.

مرد به خنده افتاد. گفت: - قصد کشتن شما را ندارم.

- امیدوارم.

رژین نشست. اما خیالش چندان راحت نبود.

مرد گفت: - چرا مرا ول کرده اید؟ چرا خودتان را با این حشرات سرگرم می کنید

و هیچوقت به من نمی رسید؟

- کدام حشرات؟

- همین آدمهای بی ارزش یک روزه. با آنها می گوید و می خندید.

رژین با ناراحتی گفت: - مگر با شما می شود خندید؟ تنها کاری که بلدید این است که در سکوت به من زل بزنید. از زندگی گریزانید. در حالی که من، زندگی را دوست دارم، می فهمید؟

مرد گفت: - حیف!

- برای چه؟

- برای اینکه خیلی زود تمام می شود.

- باز هم این را گفتید!

- باز هم می گویم، همیشه.

- نمی توانید در باره چیز دیگری حرف بزنید؟

مرد گفت: - آخر چطور می توانید در باره چیز دیگری فکر کنید؟ چطور می توانید به خودتان بقبولانید که در این دنیا ماندنی هستید، در حالی که هنوز از راه نرسیده باید بعد از چند سال دیگر بروید.

رژین گفت: - دست کم، من موقع مردن این را می دانم که زندگی کرده ام. اما شما، همین الآن هم مرده اید.

مرد سر به زیر انداخت و به دستهای خود خیره شد، گفت: - بشا ترچه (Beatrice) هم همین را به من می گفت.

سرش را بلند کرد. گفت: - حالا که فکر می کنم، حق با شماست. وقتی می دانید حتماً می میرید، دیگر چرا فکرش را بکنید؟ خیلی ساده است، خواهی نخواهی مرگ به سراغتان می آید. احتیاجی نیست که شما در فکر آن باشید.

- شما چطور؟

مرد گفت: - من؟

به رژین نگاه کرد. نگاهش چنان نومیدانه بود که رژین از آنچه او می خواست بگوید ترسید. اما او فقط گفت: - مسأله من چیز دیگریست.

رژین گفت: - چرا؟

- نمی توانم بگویم.

- اگر بخواهید می توانید.

- نمی خواهم.

- دلم می خواهد بدانم.

مرد گفت: - نه، اگر بگویم رابطه مان بکلی تغییر می کند.

- من هم به همین دلیل می گویم. در آن صورت، شاید کمتر حوصله آدم را سر ببرید.

مرد به آتش نگاه کرد، چشمانش درخشیدن گرفت، سپس کدر شد.

- نه.

رژین از جا بلند شد. گفت: - خیلی خوب! حالا که چیز جالبی برای گفتن ندارید برگردید به خانه تان.

مرد هم بلند شد.

- کی می آید پیش من؟

- هر وقت تصمیم گرفتید راز خودتان را برایم بگویید.

چهره فوسکا درهم رفت. گفت: - خیلی خوب، فردا بیایید.

روی تخت آهنی کج و کوله و زنگ زده دراز افتاده بود؛ گوشه ای از روتختی زرد، میز کوچک مرمر بدلی و شیشه های غبارگرفته پنجره را می دید؛ اما دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت: نه بوی آمونیاک، نه سر و صدای کودکان در آن سوی دیوار؛ همه اینها نه در نزدیکی و نه دور از او، بلکه در جای دیگری وجود داشت و برای او بی تفاوت بود. نه ضربه در دل شب طنین انداخت. او حرکتی نکرد. دیگر از ساعت، روزه، زمان و جایی که در آن بود خبری نداشت. در جایی، چاشنی خوراک ژنگو

ماسیده بود؛ در جایی، «رزالینده» را بر صحنه تئاتر تمرین می کردند و هیچکس نمی دانست خود «رزالینده» کجا گم شده است. در جایی، مردی بر فراز بارویی ایستاده بود و دستان خود را پیروزمندانه به سوی خورشید بزرگ سرخی می افراشت. گفت: همه این چیزها را باور دارید؟

مرد گفت: عین حقیقت است.

و شانه بالا انداخت. گفت: در گذشته، این چیزها چندان خارق العاده جلوه نمی کرد.

رژین گفت: باید هنوز در خاطره ها باشید.

— بعضی جاها هست که هنوز در باره ام حرف می زنند، اما به صورت یک افسانه قدیمی.

— می توانید خودتان را از این پنجره پایین بیندازید؟

مرد برگشت و به پنجره خیره شد. گفت: این خطر را دارد که برای مدت بسیار زیادی زخمی بشوم. آسیب ناپذیر نیستم، اما بدنم بالاخره جمع و جور می شود. رژین در جا نشست و به او خیره شد: — واقعاً فکر می کنید که هیچوقت نمی میرید؟

مرد گفت: — حتی وقتی هم که دلم می خواهد بمیرم، نمی توانم.

رژین گفت: — آه! اگر من می دانستم که هیچوقت نمی میرم!

— چه می شد؟

— دنیا مال من می شد.

مرد گفت: — پیشترها من هم این فکر را می کردم.

— چرا الآن دیگر این فکر را نمی کنید؟

— نمی توانید تصورش را بکنید که من همچنان زنده ام، همیشه زنده ام.

سر خود را میان دو دست گرفت. رژین به سقف خیره شد و با خود گفت: «همچنان زنده ام، همیشه زنده ام.» مردی بود که می توانست این را به خود بگوید، مردی تا آن حد مغرور و تنها که می توانست خود را ابدی بداند. من با خودم می گفتم: تنها هستم. هرگز مرد یا زنی را نیافتم که درخور من باشد. اما هرگز جرأت نکردم با خود بگویم که ابدی هستم.

— آه! دلم می خواست به خودم بقبولانم که هرگز در خاک نمی پوسم.

مرد گفت: — نفرین شومی است. زنده ام و زندگی نمی کنم. هیچوقت نخواهم مرد اما آینده ای ندارم. هیچ کسی نیستم. نه سرگذشتی دارم و نه چهره ای.

رژین به نرمی گفت: — چرا، دارید. می بینمتان.

مرد گفت: — مرا می بینید.

دستی به پیشانی خود کشید. گفت: — کاش می شد دست کم آدم هیچ چیز نباشد. اما همیشه کسان دیگری در دنیا هستند که آدم را می بینند. حرف می زنند و آدم نمی تواند صدایشان را نشنود؛ به آنها جواب می دهد و دوباره زندگی را دنبال می کند، هر چند که می داند خودش وجود ندارد. و این داستان تمامی ندارد.

رژین گفت: — اما شما وجود دارید.

— من، الآن، برای شما وجود دارم. اما آیا خود شما وجود دارید؟

— بله که دارم، شما هم همینطور.

بازوی مرد را گرفت. گفت: — دست مرا روی بازوتان حس نمی کنید؟

مرد به دست او نگاه کرد. گفت: — چرا. اما چه مفهومی دارد؟

رژین گفت: — دست من است.

— دست شما.

مرد لحظه ای دودل ماند. سپس گفت: — باید مرا دوست بدانید، و من هم عاشق شما بشوم. آنوقت وجود پیدا می کنید و من هم وجودتان را درک می کنم.

رژین گفت: — فوسکای بیچاره... دوستان ندارم.

مرد نگاهی به او انداخت و با لحنی آرام و موقر گفت: — مرا دوست ندارید.

سپس سری تکان داد و گفت: — نه. فایده ندارد. باید بگویید: دوستان دارم.

رژین گفت: — اما شما مرا دوست ندارید.

— نمی دانم.

رو به سوی رژین کرد. ناگهان گفت: — می دانم که دهانتان وجود دارد.

یکباره لبانش را به سوی او برد. رژین چشمان خود را بست. شب از هم پاشیده بود و همه جا را فرا گرفته بود. از قرنهای پیش فرا رسیده بود و پایانی نداشت. از ژرفای دورانها، هوسی سوزان و وحشیانه فراز آمده و بر لبان رژین نشسته بود، و او خود را به دست آن بوسه رها می کرد. بوسه مردی دیوانه، در اتاقی انباشته از بوی آمونیاک. بلند شد، گفت: — ولم کنید. باید بروم!

مرد حرکتی برای نگهداشتن او نکرد.

همین که رژین به در ورودی رسید، روژه و آنی از خانه بیرون آمدند.

روژه گفت: - از کجا می آیی؟ چرا برای شام نیامدی؟ چرا سر تمرین نرفتی؟

رژین گفت: - ساعت را فراموش کردم.

- ساعت را؟ با کی بودی؟

رژین بیتابانه گفت: - نمی شود که چشم آدم همه اش به عقربه های ساعت باشد.

همه لحظه ها و ساعتها که یک شکل نیستند! چه معنی دارد که آدم زمان را اندازه بگیرد!

روژه با تعجب گفت: - چه داری می گویی؟ از کجا می آیی؟

آنّی گفت: - شام خیلی خوبی پخته بودم. کوکوی پنبیری.

رژین گفت: - کوکو...

به خنده افتاد. ساعت هفت، کوکو، ساعت هشت، شکسپیر. هر چیز به جای خودش. هر دقیقه به جای خودش: مبادا چیزی را هدر بدهیم، زود تمام می شود. نشست و دستکشهایش را به آرامی درآورد. در جایی، در اتاقی با پنجره های غبار گرفته مردی بود که خود را ابدی می دانست.

روژه دوباره پرسید: - با کی بودی؟

- با فوسکا.

روژه با ناباوری گفت: - به خاطر فوسکا سر تمرین نرفتی؟

رژین گفت: - یک جلسه تمرین که چیز مهمی نیست.

روژه گفت: - رژین، راستش را به من بگو.

در چشمان او خیره شد و با لحن قاطع گفت: - بگو ببینم چه شده؟

- با فوسکا بودم و ساعت یادم رفت.

روژه گفت: - پس تو هم داری دیوانه می شوی.

- از خدا می خواهم.

به دور و بر خود نگاه انداخت. اتاق پذیرایی من. اشیاء تزئینی من. و او اکنون

روی تخت زرد - جایی که من دیگر نیستم - دراز کشیده و خیال می کند لبخند

دورر^۱ و چشمان شارل پنجم^۲ را دیده است. توانایی باور کردن چنین چیزهایی را دارد...

- مرد خارق العاده ایست...

روژه گفت: - دیوانه است.

- نه. مسأله اش از این مهم تر است. می گوید زندگی ابدی دارد.

نگاهی تحقیرآمیز به روژه و آنّی انداخت؛ به نظرش ابله می رسیدند.

آنّی گفت: - هیچوقت نمی میرد؟

رژین با لحنی بی اعتنا گفت: - در قرن سیزدهم به دنیا آمده. در سال ۱۸۴۸ در بیشه ای به خواب رفته و شصت سال همانجا مانده. بعد، سی سال را در تیمارستان گذرانده.

روژه گفت: - دست از این بازی بردار.

رژین خیره سرانه گفت: - از کجا که واقعاً زندگی ابدی نداشته باشد؟ به نظر من جاودانگی معجزه ای نیست که از معجزه به دنیا آمدن و مردن بزرگتر باشد.

روژه گفت: - خواهش می کنم پس کن!

- حتی اگر هم زندگی ابدی نداشته باشد، باز خودش را ابدی می داند.

روژه گفت: - این یک نمونه خیلی عادی جنون خودبزرگ بینی است. فرقی با

آدمی که خودش را شارلمانی^۳ می داند ندارد.

رژین گفت: - به نظر تو آدمی که خودش را شارلمانی می داند آدم جالبی نیست؟

ناگهان با چهره ای خشمگین گفت: - فکر می کنید شما دو تا آدمهای خیلی جالبی هستید؟

آنّی با حالتی رنجیده گفت: - بی لطفی می کنید.

(۱) Albrecht Dürer (آلبرشت دورر): نقاش و طراح بزرگ دوره رنسانس در آلمان (۱۴۷۱-۱۵۲۸). م.

(۲) شارل پنجم یا شارل کنت (Charles Quint) (۱۵۰۰-۵۸). شاهزاده فرانسوی که از طریق جنگ و نیز توارث خانوادگی بر امپراتوری عظیمی شامل آلمان، هلند، اسپانیا، سیسیل و امریکای لاتین دست یافت. م.

(۳) شارل اول یا شارل کبیر (Charlemagne) (۷۴۲-۸۱۴) شهریار اروپایی که شخصیتی نیمه افسانه ای به خود گرفته است. م.

رژین گفت: - آنوقت می خواهید که من هم مثل شما باشم. و من هم مثل شما شده‌ام!

بلند شد، به اتاق خود رفت و در را محکم پشت سرش بست. خشمگینانه با خود گفت: «مثل آنها شده‌ام.» آدمهای مسخره، زندگهای محقر. چرا روی آن تخت نماندم، چرا ترسیدم؟ اینقدر بزدلم؟ او خیلی ساده و سر به زیر، با بارانی و کلاه شاپو توی خیابان راه می‌رود و پیش خودش می‌گوید: «من جاودانه‌ام.» دنیا مال اوست؛ زمان مال اوست، و من پشه‌ای بیش نیستم. با نوک انگشتان گل‌های نرگسی را که روی میز بود لمس کرد. چه می‌شد اگر من هم فکر می‌کردم که جاودانه‌ام. بوی نرگس. و این تب و تابی که لب‌های مرا متورم می‌کند جاودانه است. من جاودانه‌ام. نرگسها را میان دستان خود مچاله کرد. بیهوده بود. مرگ در درون او بود، و این را می‌دانست و از او استقبال می‌کرد. توانسته بود به آرزوهای ساده‌ای دلخوش باشد: تا ده سال دیگر همچنان زیبا بماند، در تئاتر نقش فدرا و کلئوپاترا را بازی کند، خاطره گنگی از خود در دل مردمان خاکی باقی بگذارد، خاطره‌ای که کم‌کم خاک می‌شد و از میان می‌رفت. سنجاق سر خود را باز کرد و دسته‌های سنگین گیسویش روی شانه‌هایش افتاد. روزی پیر خواهم شد، روزی خواهم مرد، روزی از یادها خواهم رفت. و در حالی که من در این فکر، مردی هست که با خود می‌گوید: «من همیشه هستم.»

دولاک گفت: - موفقیت بزرگیست.

فره‌نو (Frenaud) گفت: - دلم می‌خواهد که رزالیند شما، همه زیبایی و عشوه‌گری خودش را در زیر لباسهای مردانه‌ای که به تن دارد، حفظ کند.

رژین گفت: - دیگر حرفش را نزنیم. رزالیند مرده.

پرده پایین افتاده بود. رزالیند مرده بود، هر شب می‌مرد، و روزی فرا می‌رسید که دیگر زنده نمی‌شد. رژین جام شامپانی خود را خالی کرد؛ دستش می‌لرزید؛ از هنگامی که از صحنه بیرون آمده بود لرزش تنش ادامه داشت.

با لحنی شکوه‌آمیز گفت: - دلم می‌خواهد تفریح کنم.

آنی گفت: - بیایید با هم برقصیم.

- نه، می‌روم با سیلوی (Sylvie) برقصم.

سیلوی نگاهی به مردم برازنده‌ای که دور میزها نشسته بودند انداخت: - فکر نمی‌کنید زیادی جلب توجه می‌کنیم؟

رژین گفت: - مگر موقعی که روی صحنه‌ایم جلب توجه نمی‌کنیم؟

دست در کمر سیلوی انداخت؛ درست روی پای خود بند نبود، اما حتی زمانی که نمی‌توانست درست راه برود توانایی رقصیدن را داشت. ارکستر یک آهنگ رومبا می‌نواخت و او به شیوه زنان سیاهپوست با حرکات تحریک آمیزی به رقصیدن پرداخت. سیلوی بسیار ناراحت به نظر می‌رسید، در برابر رژین این پا و آن پا می‌کرد و نمی‌دانست با بدن خود چه کند، و با حالت مؤدبانه زورکی لبخند می‌زد. بقیه نیز چنین لبخندی به لب داشتند. آن شب رژین هرچه دلش می‌خواست می‌توانست بکند و همه به او آفرین می‌گفتند. ناگهان در جا ایستاد.

گفت: - هیچوقت نخواهی توانست خوب برقصی، زیادی منطقی هستی.

خود را روی صندلی انداخت. به روزه گفت: - یک سیگار برگ به من بده.

روزه گفت: - دلت را به هم می‌زنند.

- چه اشکالی دارد؟ استفرغ می‌کنم. راحت می‌شوم.

روزه سیگار برگی به او داد. و او آن را به دقت روشن کرد و یک پک زد. طعم تندى را در دهان خود حس کرد: حسی که دست کم واقعی، سنگین و گیرا بود. همه چیزهای دیگر به نظرش دور و غریب می‌رسید: موسیقی، صداها، خنده‌ها، چهره‌های آشنا و ناشناسی که بازتاب لرزانشان در آیینه‌های کاباره تا بی‌نهایت تکرار می‌شد.

مرلن (Merlin) گفت: - باید خیلی خسته باشید.

- بیشتر تشنه‌ام است.

جام دیگری سر کشید. نوشیدن، همیشه نوشیدن. با این همه دلش سرد بود. کمی پیشتر، خود را آتشی گداخته حس می‌کرد؛ تماشاگران به پا ایستاده بودند، فریاد می‌زدند و دستهای خود را به هم می‌کوفتند. اکنون، همه خوابیده بودند یا گپ می‌زدند، و رژین سردش بود، آیا فوسکا نیز خوابیده است؟ پس از پایان نمایش کف نزد آرام نشسته بود و تماشا می‌کرد. از ژرفای دوران ازلی مرا می‌پایید و رزالیند جاودانه می‌شد. رژین با خود گفت: «چطور است حرفهایش را باور کنم، می‌توانم باورش کنم؟» به سکسکه افتاد و طعم گسی بر دهانش نشست.

گفت: — چرا هیچکس آواز نمی خواند... وقتی آدمها خوشحالند آواز می خوانند. شماها خوشحالید، مگر نه؟

سانیه با حالت موقر و خودمانی همیشگی اش گفت: — از موفقیت بزرگ شما خوشحالیم.

— پس آواز بخوانید.

سانیه لبخندی زد، و زیر لب به خواندن یک ترانه آمریکایی پرداخت.

رژین گفت: — بلندتر.

سانیه صدای خود را بلندتر نکرد. رژین دست روی دهان او گذاشت و خشمگینانه گفت: — خفه شو. خودم می خوانم.

روژه گفت: — رسوایی بپا نکن.

— آواز خواندن که رسوایی ندارد.

و به صدای رسا خواند:

دخترای «کاماره»

مدعی اند که بکرنند

صدایش آنگونه که خودش می خواست رسا نشد؛ سرفه ای کرد و دوباره خواند:

دخترای «کاماره»

مدعی اند که بکرنند.

اما...

به سکسکه افتاد و حس کرد رنگ از رخس می پرد. با لحنی غمزه آمیز گفت: — می بخشید. می روم اول بالا بیاورم.

تلوتلو خوران به ته تالار رفت. همه، دوستان، ناآشنایان، گارسنها و مدیر کاباره نگاهش می کردند، اما او از برابر نگاههایشان به همان راحتی می گذشت که شبی از ورای دیوارها می گذرد. در آینده دستشویی چشمش به چهره خودش افتاد؛ رنگش پریده بود، پره های بینی اش تنگ شده بود و لکه هایی از پودر روی

گونه هایش ماسیده بود.

— ببین از رزالیند چه باقی مانده!

روی آبریزگاه خم شد و بالا آورد: — حالا چه کنیم؟

سیفون را کشید، لب و دهان خود را پاک کرد و روی لبه آبریزگاه نشست. کف مستراح سنگفرش و دیوارهای آن خالی و برهنه بود. به اتاق عمل، یا... یا سلول دیوانه می مانست. دیگر نمی خواست پیش دیگران برگردد، برای او کاری از دستشان برنمی آمد، حتی نمی توانستند برای یک شب هم که شده مایه شادی او باشند، دلش می خواست تمام شب و سراسر زندگی را همانجا در عزلت میان آن چهار دیوار سفید بماند؛ منزوی و گم شده و فراموش شده. بلند شد. در همه لحظه های آن شب در فکر او بود، او که کف نمی زد و با نگاه ازلی خود او را می بلعید. با خود گفت: «تنها شانس من اوست.»

ماتتوی خود را از رختکن برداشت و همچنانکه از در بیرون می رفت داد زد: — می روم کمی هوا بخورم.

بیرون رفت و یک تاکسی صدا زد.

— هتل هاوانا. خیابان سنت آندره دزار (Saint-André-des-Arts).

چشمان خود را بست، و برای چند لحظه توانست در درون خود سکوتی برپا کند، سپس با دلزدگی اندیشید: «همه اش بازی است، باور نمی کنم راست باشد.» دودل شد. می توانست از راننده بخواهد که او را به «هزار و یک شب» ببرد. بعد چه می کرد؟ باور کند یا باور نکند؟ واژه ها چه مفهومی دارد؟ به فوسکا نیاز داشت. از حیاط خرابه وار گذشت و از پله ها بالا رفت. در زد. جوابی نیامد، روی پله سردی نشست. مرد کجا بود؟ چه تصویرهایی در خاطرش نقش می بست، تصویرهایی که هرگز محو نمی شد؟ سر را میان دو دست خود گرفت. «باورش کن. باور کن که نقش رزالیندی که خلق کرده ای ابدیست، و خودت هم در بطن او ابدی شو.»

مرد گفت: — رژین!

— منتظرتان بودم. خیلی وقت است که منتظرم.

از جا بلند شد. گفت: — مرا ببرید.

— کجا؟

— هر جا شد؛ می خواهم امشب را با شما باشم.

مرد در اتاق خود را باز کرد: — بیایید تو.

رژین وارد شد. آری. چرا شب را همانجا، در میان آن دیوارهای پوسته پوسته نگذراند؟ در برابر نگاههای مرد خود را بیرون از فضا و زمان حس می کرد؛ دکور برایش اهمیتی نداشت.

پرسید: — کجا بودید؟

مرد گفت: — توی تاریکی قدم می زدم.

دست به شانه رژین کشید و گفت: — و شما، اینجا، منتظر من بودید!

رژین لبخندی زد. گفت: — چرا برایم کف نزدید؟

— دلم می خواست گریه کنم. شاید دفعه دیگر بتوانم گریه کنم.

— فوسکا، امشب دیگر نباید به من دروغ بگویید. همه آن چیزهایی که گفتید راست است؟

مرد گفت: — هرگز به شما دروغ نگفتم.

— مطمئنید که خواب ندیده اید؟

— فکر می کنید دیوانه ام؟

دست روی شانه رژین گذاشت، گفت: — شهادت داشته باشید و باور کنید. شهادت داشته باشید.

— نمی توانید به یک وسیله ای حرفهایتان را اثبات کنید؟

— چرا، می توانم.

به سوی دستشویی رفت، تیغ ریش تراشی را برداشت و به طرف رژین آمد. گفت: — نترسید.

تا رژین به خود بجنبید، خون از گردن فوسکا فوران کرد.

رژین جیغ زد: — فوسکا!

فوسکا تلوتلو خورد. با چشمان بسته روی تخت افتاد، رنگش چون مرده ای پریده بود و از خرخره شکافته اش خون بیرون می زد. ملاقه ها و پیراهنش غرق خون بود. از شکاف باز حلقومش همه خون بدنش بیرون می آمد و حتی بر شیشه های پنجره پاشیده می شد. رژین حوله ای برداشت، آن را خیس کرد و روی بریدگی گذاشت. سراپا می لرزید. با وحشت به چهره بی چین و چروک و عاری از جوانی

فوسکا، که شاید چهره جنازه ای بود، خیره شده بود: اندکی کف کنار لبان فوسکا نشسته بود و به نظر می رسید که دیگر نفس نمی کشد.

رژین گفت: — فوسکا! فوسکا!

مرد چشمان خود را نیمه باز کرد. نفس عمیقی کشید. گفت: — نترسید.

دست خود را آرام آرام بالا آورد و حوله آغشته به خون را به کناری زد. خونریزی پایان یافته و بریدگی به هم آمده بود. روی گردنش جز یک زخم دراز گلگون چیزی دیده نمی شد.

رژین گفت: — غیر ممکن است.

چهره را میان دو دست خود فرو برد و به گریه افتاد.

مرد گفت: — رژین! رژین! حالا باور می کنید؟

بلند شده بود و او را در آغوش گرفته بود، و رژین پیراهن نمناک و چسبنده او را روی گردن خود حس می کرد.

رژین گفت: — باور می کنم.

مدتی دراز بی حرکت ماند و خود را به آن تن آشنا و اسرارآمیز فشرد، تن زنده ای که اثر گذشت زمان بر آن نمی ماند. سپس سر خود را بلند کرد و با وحشت و امید به او چشم دوخت.

گفت: — نجاتم بدهید. مرا از مرگ نجات بدهید.

مرد با شور بسیار گفت: — آه! شما باید مرا نجات بدهید!

چهره رژین را میان دو دست گرفت، نگاهی چنان ژرف بر او انداخت که پنداری می خواست روح او را از تنش بیرون کشد، گفت: — مرا از تاریکی و بیهودگی نجات بدهید. کاری کنید که دوستان داشته باشم و در میان همه زن ها و جودتان را حس کنم. آنوقت دنیا برای من دوباره شکل خواهد گرفت. آنوقت گریه، خنده، انتظار و ترس برای من واقعیت خواهد یافت. و من یک آدم زنده خواهم شد.

رژین دست روی دهان او گذاشت و گفت: — زنده اید، زنده اید.

دست فوسکا روی میز براق آرمیده بود، و رژین آن را نگاه می کرد. «این دستی که مرا نوازش کرده چند سال دارد؟ شاید در همین لحظه گوشت آن ناگهان از هم و پرود و

پیوسد و استخوانهای سفیدش برهنه شود...» سر خود را بلند کرد. «روژه راست می گوید؟ دارم دیوانه می شوم؟» روشنای نیمروز کافه بی سر و صدا را روشن می کرد. مردمانی بی هیچ راز و معما در مبلمانمیده بودند و چیزی می نوشیدند. پاریس بود، قرن بیستم بود. رژین دوباره به دست خیره شد. انگشتانی قوی و کشیده داشت، ناخنهایش کمی بلند بود. «این ناخنها و موها بلند می شوند.» نگاهش به سوی گردن مرد رفت که بر پوست صاف آن اثری از زخم دیده نمی شد؛ پیش خود گفت: «باید بشود دلیلی پیدا کرد. شاید واقعاً مرتاض است: چشم پندی بلد است...» لیوانی از آب معدنی به دهان برد، سرش درد می کرد و دهانش تلخ بود: «به یک دوش آب سرد و یکی دو ساعت خواب احتیاج دارم. بعد، فکرم باز می شود.»

گفت: - من دیگر بروم.

مرد گفت: - آها! البته.

سپس خشمگینانه گفت: - بعد شب، روز؛ بعد روز، شب. استثنایی در کار نیست.

سکوت شد. رژین کیف خود را برداشت و مرد چیزی نگفت؛ رژین دستکشهای خود را به دست گرفت و باز مرد چیزی نگفت. سرانجام رژین پرسید: - کی همدیگر را می بینیم؟

مرد گفت: - همدیگر را می بینیم؟

با حالت گنگی گیسوان طلایی زن جوانی را نگاه می کرد. رژین ناگهان فکر کرد: «هر لحظه ممکن است از هوش برود.» و ناگهان به گمانش رسید که از ورای لایه هایی از مه به درون پرتگاه ژرفی سقوط می کند؛ به ته ورطه رسیده بود، می رفت که به شکل علفی درآید که زمستان هرگز پژمرده اش نمی کرد.

با نگرانی پرسید: - مرا تنها نخواهید گذاشت؟

- من؟ شما باید که دارید می روید...

رجین گفت: - برمی گردم. از من نرنجید. باید روژه و آنی را از دلواپسی دریاورم. دست روی دست فوسکا گذاشت و گفت: - دلم می خواهد بمانم.

- پس بمانید.

رجین دستکشهای خود را روی میز انداخت و کیف خود را به زمین گذاشت. نیاز داشت که سنگینی آن نگاه را روی خود حس کند. «شهامت داشته باشید و باور

کنید... شهامت داشته باشید.» چه را باور کند؟ فوسکا به یک حقه باز یا دیوانه نمی مانست.

مرد پرسید: - چرا اینطور مرا نگاه می کنید؟ ازم می ترسید؟

- نه.

- به نظر شما با بقیه فرق دارم؟

رجین پس از کمی دودلی گفت: - الآن نه.

مرد گفت: - رژین! - صدایش مایه ای از التماس داشت - فکر می کنید بتوانید مرا دوست داشته باشید؟

رجین گفت: - کمی فرصت به من بدهید.

در سکوت مرد را ورنده کرد. گفت: - از شما تقریباً هیچ چیز نمی دانم. باید سرگذشتتان را برایم بگویید.

- چیز جالبی ندارد.

رجین گفت: - چرا، چرا.

پرسید: - عاشق خیلی زنها بوده اید؟

- چند تایی.

- چطور بودند؟

مرد با لحن قاطعی گفت: - گذشته را بگذاریم کنار. اگر بخواهم یک آدم عادی مثل بقیه بشوم، باید گذشته را فراموش کنم. زندگی من امروز اینجا، کنار شما، شروع می شود.

رجین گفت: - بله، حق با شماست.

زن جوانی که گیسوان طلایی داشت به سوی در کافه می رفت، مرد جاافتاده ای دنبالش بود؛ می رفتند ناهار بخورند. زندگی هر روزه در جهانی که به رامی از قانونهای طبیعت پیروی می کرد، جریان داشت. رژین با خود گفت: «من اینجا چه می کنم؟» دیگر هیچ چیز نداشت که به فوسکا بگوید. و او با حالتی اخم آلود دست به زیر چانه برده بود و فکر می کرد.

گفت: - باید کاری به من بدهید که بکنم.

- کاری بکنید؟

- بله، همه آدمهای عادی سرگرم کاری هستند.

رژین پرسید: — به چه کاری علاقه دارید؟
مرد گفت: — متوجه نیستید، باید شما به من بگویید که به چه چیزی علاقه دارید و من چطور می‌توانم کمکتان کنم.
رژین گفت: — به من نمی‌توانید کمکی بکنید. نمی‌توانید به جای من روی صحنه بروید.

— درست است.

مرد دوباره به فکر فرو رفت.

— پس یک حرفه‌ای برای خودم پیدا می‌کنم.

رژین گفت: — فکر خوبیست. چه کاری بلدید؟

مرد با لبخندی گفت: — کاری که به درد بخورد خیلی کم.

— پول دارید؟

— تقریباً چیزی برایم نمانده.

— هیچوقت کار نکرده‌اید؟

— زمانی کارگر نقاش بودم.

رژین گفت: — کاری نیست که پیشرفتی داشته باشد.

مرد گفت: — اما من احتیاجی به پیشرفت ندارم.

سپس با حالت مأیوسانه‌ای گفت: — خیلی دلم می‌خواهد برای شما کاری بکنم.

رژین دستی به دست او کشید. گفت: — کنار من بمانید، فوسکا. مرا نگاه کنید و

سعی کنید هیچ چیز را فراموش نکنید.

مرد خندید. گفت: — کار ساده‌ایست. حافظه خوبی دارم.

چهره‌اش درهم رفت و گفت: — بیش از اندازه حافظه دارم.

رژین با حالتی عصبی دست او را در دست فشرد. مرد می‌گفت و او چنان جوابش می‌داد که انگار همه چیز حقیقت داشت: «اگر راست باشد. همیشه مرا به خاطر خواهد داشت. اگر راست باشد، یک مرد فناپذیر مرا دوست دارد» نگاهی به گرداگرد کافه انداخت. دنیای هر روزه، مردمانی بی‌هیچ راز و معما. اما مگر نه اینکه او همیشه می‌دانست که با دیگران متفاوت است؟ مگر نه اینکه همیشه خود را میان آنان بیگانه حس می‌کرد، سرنوشت خود را جدا از سرنوشت آنان می‌دانست؟ از همان کودکی، نشانه‌ای بر فراز سرش بود. به فوسکا نگاه کرد: «خودش است.

سرنوشت من است. از اعماق قرن‌ها به سراغ من آمده و مرا در خاطر خود تا پایان قرن‌ها خواهد برد.» دلش به تندی می‌تپید. «اگر دروغ باشد چه؟» دست فوسکا، گردن و سیمای او را ورنه‌انداز کرد. و دوباره خشمگینانه با خود گفت: «آیا مثل دیگرانم؟ آیا باید در پی مدرکی مطمئن باشم تا باور کنم؟» مرد گفته بود: «شهامت داشته باشید! باور کنید!» و او دلش می‌خواست این شهامت را داشته باشد. حتی اگر وهم و خیال بود، باز جنونی بود که بیش از شعور همه مردمان عظمت داشت. لبخندی به فوسکا زد.

گفت: — می‌دانید باید چکار کنید؟ باید خاطراتتان را بنویسید، کتاب فوق‌العاده‌ای می‌شود.

— به اندازه کافی کتاب هست.

— اما کتاب شما با بقیه فرق خواهد داشت.

— همه کتابها با هم فرق دارند.

رژین به سوی او خم شد. پرسید: — هیچوقت نوشتن شما را وسوسه نکرده؟

مرد با لبخندی گفت: — در تیمارستان می‌نوشتم. بیست سال تمام نوشتم.

— باید به من نشانش بدهید.

— همه را پاره کردم و ریختم دور.

— چرا؟ شاید چیز عالی بوده.

مرد به خنده افتاد. گفت: — بیست سال تمام می‌نوشتم. بعد یک روز متوجه شدم که همان کتاب همیشگی‌ست.

رژین گفت: — اما الآن شما آدم دیگری شده‌اید. باید اثر تازه‌ای را شروع کنید.

— یک آدم دیگر؟

— آدم دیگری که مرا دوست دارد و در این قرن زندگی می‌کند. سعی کنید دوباره بنویسید.

مرد نگاهی به او انداخت و چهره‌اش از هم باز شد. با لحن پرشوری گفت: — حالا که شما می‌خواهید، شروع می‌کنم.

رژین را نگاه می‌کرد و او با خود می‌گفت: «مرا دوست دارد. انسان فناپذیری مرا دوست دارد.» لبخندی زد، اما میلی به لبخند زدن نداشت. می‌ترسید. نگاهش روی دیوارها چرخید. دیگر نمی‌باید از جهان پیرامون خود انتظار هیچ کمکی می‌داشت؛

پا به کائنات بیگانه‌ای می گذاشت که در آن، با مرد ناشناسی تنها بود. با خود گفت: «حالا چه خواهد شد؟»

رژین گفت: - وقتش است.

- وقت چه؟

- وقت رفتن.

در آن سوی پنجره اتاقک تئاتر، در پیرامون چراغی بارش دانه‌های برف دیده می شد. طرح گنگ پیاده‌روهای پوشیده از مخمل سفید به چشم می آمد. سکوت خیابان حس می شد. پیراهن رزالیند روی یک صندلی افتاده بود.

فوسکا گفت: - فرض کنیم که زمان ایستاده.

- اما آنجا جریان دارد.

فوسکا بلند شد. هر بار رژین از بلندی قامت او تعجب می کرد؛ مردی از دورانی دیگر بود.

از رژین پرسید: - چرا باید بروید آنجا؟

- لازم است.

- چه لزومی دارد؟

- برای حرفه‌ام مفید است. یک هنرپیشه باید رفت و آمد زیاد داشته باشد و خودش را همه جا نشان بدهد، وگرنه خیلی زود از یاد می رود. لبخندی زد. گفت: - می خواهم معروف بشوم. اگر معروف بشوم شما به من افتخار نمی کنید؟

مرد با صدایی کمی گرفته گفت: - شما را همینطور که هستید می پسندم.

و او را به سوی خود کشید و... گفت: - امشب چقدر زیبا شده اید!

رژین را نگاه می کرد و او از نگاهش گرم می شد؛ از فکر اینکه آن چشمان از او برگرفته می شد و لحظه بزرگی از زندگی اش در فراموشی و بی تفاوتی فرو می رفت رنج می برد. کمی دودل ماند. سپس گفت: - اگر دلتان می خواهد، می توانید با من بیایید.

- خودتان می دانید که دلم می خواهد.

خانه فلورانس پر از میهمان بود. رژین لحظه‌ای در آستانه در ایستاد: هر بار همین احساس دلهره به او دست می داد. هر کدام از آن زنان خود را بر دیگران برتر می دانستند، و برای هر کدامشان دست کم یک مرد وجود داشت که او را بر همه زنان دیگر ترجیح می داد. چگونه می توان جرأت کرد و گفت: تنها من حق دارم خودم را برتر از همه بدانم. رو به فوسکا کرد و گفت: - زنهای خوشگل زیادی اینجا هستند. - بله.

- آها، پس این را می بینید!

- از بس شما را نگاه کرده‌ام، دیدن را یاد گرفته‌ام.

رژین پرسید: - کی از همه خوشگل تر است؟

- از چه نظر؟

- عجب سوالی!

مرد گفت: - برای اینکه آدم کسی را به دیگران ترجیح بدهد باید نقطه نظری داشته باشد.

- شما همچو نقطه نظری ندارید؟

فوسکا چند لحظه دودل ماند، سپس لبخندی چهره اش را روشن کرد. گفت: - چرا. من کسی هستم که شما را دوست دارم.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه شما از همه زیباترید. چه کسی می تواند بیشتر از شما به خودتان شبیه باشد؟

رژین با اندکی بی اعتمادی به او نگاه کرد و پرسید: - واقعاً فکر می کنید من از همه خوشگل ترم؟

مرد با شور بسیار جواب داد: - فقط شما وجود دارید.

رژین به سوی فلورانس رفت. معمولاً خوش نداشت که در خانه زن دیگری، در زندگی زن دیگری، به عنوان میهمان پذیرفته شود. اما حضور فوسکا را که خجول و دست و پا گم کرده پشت سرش می آمد حس می کرد و می دانست که برای دل فنانا پذیر او تنها خودش وجود دارد. لبخند زنان به فلورانس گفت: - به خودم اجازه دادم و یکی از دوستان را با خودم آوردم.

- خیلی خوش آمدند.

رژین در اتاق پذیرایی گشتی زد و با چند تن از میهمانان دست داد. دوستان فلورانس از او خوششان نمی آمد و رژین خصومت آنان را از ورای لبخندهایشان حس می کرد. اما در آن شب، نظر آنان را به چیزی نمی گرفت. «بزودی همه شان می میرند و افکارشان هم با آنان نابود می شود. پشه هایی بیش نیستند» خود را آسیب ناپذیر حس می کرد.

روژه گفت: — می خواهی این مرد را همه جا دنبال خودت ببری؟

بسیار ناراضی به نظر می رسید.

رژین با بی اعتنائی گفت: — خودش نمی خواست از من جدا شود.

کاسه ای پر از مخلوط میوه را از دست سانیه گرفت و به او گفت: — فلورانس امشب خیلی قشنگ شده.

سانیه گفت: — بله.

با هم آشتی کرده بودند و سانیه عاشق تر از پیش می نمود. همچنانکه گونه بر گونه یکدیگر چسبانده بودند و می رقصیدند رژین آن دو را می پایید. لبخندهایشان آکنده از عشق بود. اما، عشقشان پیش پا افتاده و فانی بود.

روژه گفت: — چیزهایی هست که باید بی رودریاستی به هم بگوییم.

رژین گفت: — هر وقت دلت خواست.

خود را سبک و آزاد حس می کرد؛ دیگر بغض گلوش را نمی فشرد. بلوط تناوری بود که سر به آسمان می سایید و علفها زیر پایش می جنبیدند.

سانیه گفت: — یک خواهشی از شما دارم

— بفرمایید.

— لطف کنید و چند تا شعر برایمان بخوانید.

فلورانس گفت: — می دانی که این کار را نمی کند.

رژین نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. فوسکا با بازوان آویخته به دیوار تکیه داده بود و چشم از او بر نمی داشت. بلند شد. گفت: — باشد. شعر «حسرت اولمیر (Heaulmiere) زیبا» را برایتان می خوانم.

در حالی که در پیرامونش همه آماده شنیدن شعر می شدند به وسط اتاق رفت، به نجوا به فوسکا گفت: — فوسکا، خوب گوش کنید. این شعر را برای شما می خوانم.

فوسکا سر خم کرد. چشمانش حریصانه رژین را تماشا می کرد. چشمانی که بسیار زنان سرشناس را رو در رو نگریسته بود، زنانی که به خاطر زیبایی یا کاردانی خود شهره بودند. برای او، همه این سرنوشت های جدا از هم بخشی از یک داستان یگانه بود، و رژین نیز وارد این داستان می شد؛ می توانست با همه رقیبان درگذشته اش، و همه حریفانی که هنوز زاده نشده بودند، زورآزمایی کند. «بر آنان پیروز خواهم شد و بازی گذشته و آینده را خواهم برد.» لبانش جنبید و هر ارتعاش صدایش در سراسر قرن ها و قرن ها طنین انداخت.

پس از پایان شعر، در حالی که همه کف می زدند و رژین به سر جای خود برمی گشت، روژه گفت: — رژین، دلم می خواهد برویم خانه.

— من خسته نیستم.

— اما من خسته شده ام، خواهش می کنم.

لحن گلایه آمیز و آمرانه اش رژین را ناراحت کرد. به سردی گفت: — خیلی خوب. برویم.

در خیابان، بی آنکه چیزی به یکدیگر بگویند، به راه افتادند. رژین به فوسکا فکر می کرد که در اتاق پذیرایی فلورانس تنها مانده بود و زنان دیگر را نگاه می کرد. دیگر رژین برای او وجود نداشت و جاودانه نبود. و دنیای پیرامون رژین چون ناقوسی میان تهی بود. پیش خود گفت: «باید او همیشه با من باشد.»

پس از آنکه وارد خانه شدند روژه گفت: — مرا می بخشی. احتیاج داشتم که با تو حرف بزنم.

در بخاری دیواری آتش می سوخت. پرده ها بسته بود، از ورای آباژورهای پوستی نوری کهربایی بر صورتک های افریقایی و اشیاء زینتی اتاق می تابید. و چنین می نمود که همه آن چیزها در انتظار نگاهی اند تا کاملاً زنده و حقیقی شوند.

رژین گفت: — بگو.

روژه گفت: — این قضیه کی تمام می شود؟

— کدام قضیه؟

— این دیوانه بازی.

— هیچوقت.

— منظور چیست؟

رژین نگاهی به او انداخت و به یاد آورد: «این روزه است. همدیگر را دوست داشتیم. نمی خواهم آزارش بدهم.» اما این فکرها به خاطراتی از جهانی دیگر می ماند.

— به او احتیاج دارم.

روزه کنار او نشست؛ با لحنی متقاعدکننده گفت: — داری نقش بازی می کنی. خودت خوب می دانی که او بیمار است.

رژین گفت: — اما تو آن شکاف عمیق روی حلقومش را ندیده ای.

روزه شانه بالا انداخت و گفت: — حالا فرض کنیم که زندگی ابدی دارد. به تو چه می رسد؟

— ده هزار سال بعد هنوز کسی به یاد من خواهد بود.

— فراموش می کند.

رژین گفت: — می گوید که حافظه عجیبی دارد.

— اما تو، در خاطره او، حالت پروانه خشکی را خواهی داشت که توی یک کلکسیون چسبانده شده باشد.

— دلم می خواهد که مرا چنان دوست بدارد که هیچکس دیگری را آنطور دوست نداشته و نخواهد داشت.

روزه گفت: — از من بشنو، خیلی بهتر است که یک آدم فانی، که غیر از تو کس دیگری را دوست ندارد، عاشقت باشد.

صدایش می لرزید. گفت:

— قلب من همایش مال توست، چرا عشق من برایت بس نیست؟

رژین در چشمان روزه نگاه کرد و تصویر بسیار کوچک چهره خود را در ته چشمان او دید: «بازتابی در آینه، همین و همین.»

گفت: — هیچ چیز برایم بس نیست.

روزه گفت: — آخر، تو که دوستش نداری؟

با نگرانی رژین را نگاه می کرد. گوشه لبش می لرزید و به زحمت حرف می زد: رنج می کشید. رنج پیش پا افتاده غم انگیزی که جایی در دوردستها، در ورای مه،

خلیجان داشت. «مرا دوست می داشت، رنج کشید و مرد. زندگی چون زندگیهای دیگر، و رژین دانست که از لحظه ای که پا از اتاقک خود در پشت صحنه تئاتر بیرون گذاشت، تصمیم خود را گرفته بود.

گفت: — می خواهم با او زندگی کنم.

فصل سوم

رژین لحظه‌ای در آستانه در بی حرکت ماند؛ نگاهی به پرده‌های سرخ، تیرهای چوبی سقف، تخت باریک، مبلهای چوبی تیره‌رنگ و کتابهای چیده شده در قفسه‌ها انداخت؛ سپس در را پشت سر خود بست و پا به درون اتاق گذاشت.

گفت: - نمی‌دانم فوسکا از این اتاق خوشش می‌آید یا نه.

آنی شانه بالا انداخت، گفت: - چه فایده که آدم این همه برای کسی که هیچ چیز را نمی‌بیند زحمت بکشد. چنان به آدم نگاه می‌کند که پنداری آدم ابر است!

رژین گفت: - درست. اما باید دیدن را به او یاد داد.

آنی با دامن پیشبند خود گیلّاس مشروب‌ی را پاک کرد و آن را روی میز گذاشت.

- ببینم، اگر برایش مبل چوبی سفید خریده بودید فرقی به حالش می‌کرد؟

رژین گفت: - هیچ نمی‌فهمی.

آنی گفت: - خیلی هم خوب می‌فهمم. بعد از اینکه پول مبل ساز و نقاش را دادید یک پول سیاه هم برای خودتان نمی‌ماند. آنوقت فکر نمی‌کنم با چهار تا سکه طلایی که او ته جیبش دارد بتوانید خرج او را تأمین کنید.

رژین گفت: - باز شروع کردی؟

- فکر نمی‌کنید توانایی پول درآوردن را داشته باشد، مگر نه؟

رژین گفت: - اگر می‌ترسی از گرسنگی بمیری، می‌توانی کاری پیدا کنی و مرا ول کنی.

آنی گفت: - وای که چقدر بی‌رحمید!

رژین چیزی نگفت و شانه بالا انداخت؛ حساب کار را کرده بود: با اندکی قناعت می‌توانستند سه نفری زندگی کنند. اما خود نیز کمی دل‌نگران بود. باید شب و روز را

با فوسکا می گذراند.

به آنی گفت: - توی تنگ پورتو بریز، از آن پورتوی کهنه.

- یک بطری بیشتر نمانده.

- نمانده باشد.

- آنوقت به آقای دولاک و آقای لافوره چه می دهید؟

رژین از کوره دررفت. گفت: - گفتم که پورتوی کهنه را بریز توی تنگ.

به خود لرزید. پیش از آنکه فوسکا در بزند صدای پایش را از پلکان شنیده بود.

به سویی در رفت. فوسکا با کلاه ماهوتی و بارانی در برابر او ایستاده بود، چمدان کوچکی در دست داشت، و رژین مانند هر بار که چشمش به چشم او می افتاد با خود گفت: «کی را دارد می بیند؟»

گفت: - بیاید تو.

دستش را گرفت و او را به وسط اتاق برد.

- دوست دارید اینجا زندگی کنید؟

فوسکا گفت: - با شما، هر جا که باشم خوشم.

با حالتی خوشحال و اندکی ابلهانه لبخند زد. رژین چمدان را از دست او گرفت.

گفت: - اما اینجا، هر جا نیست.

لختی سکوت کرد و سپس گفت: - بارانی تان را در بیاورید. بنشینید. مهمان که نیستید.

فوسکا بارانی خود را درآورد، اما ننشست. کنجکاوانه دور و بر اتاق را نگاه می کرد.

- تزئین اینجا کار شما بوده؟

- البته.

- این مبلمان و این چیزهای زینتی را خودتان انتخاب کرده اید؟

- بله.

فوسکا آهسته دور خود چرخید. گفت: - هر کدام از این چیزها با شما حرف زده. و شما اینها را اینجا جمع کرده اید که سرگذشت شما را تعریف کنند.

رژین کمی دستپاچه گفت: - این زیتونها و میگوها را هم خودم خریده ام. این چیپسها را با دست خودم درست کرده ام: یک کمی از اینها بخورید.

آنمی پرسید: - گاهی گرسنه تان می شود؟

- البته، از موقعی که غذا خوردن را شروع کرده ام، گرسنه ام می شود.

لبخندی زد. گفت: - روزی سه بار، سر ساعت معینی احساس گرسنگی می کنم.

نشست و یک دانه زیتون برداشت. رژین کمی پورتو در یک گیلان ریخت.

گفت: - این پورتوی کهنه نیست.

آنمی گفت: - نه.

رژین گیلان را برداشت و آن را کنار بخاری دیواری خالی کرد؛ به سویی گنجه

رفت و یک بطری غبارگرفته را از آن بیرون آورد.

آنمی پرسید: - می توانید فرق پورتوی کهنه و پورتوی بازاری را بفهمید؟

فوسکا پوزشجویانه گفت: - نمی دانم.

آنمی گفت: - آها! می بینید؟!

رژین بطری کهنه را آرام آرام خم کرد و گیلان فوسکا را پر کرد. گفت: «بخورید.»

سپس نگاهی تحقیرآمیز به آنمی انداخت و گفت: - چقدر خسیسی! از آدمهای خسیس متنفرم!

فوسکا گفت: - از کی؟ چرا؟

رژین گفت: - چرا؟

خنده ریزی کرد و گفت: - نکنند شما هم خسیسید؟

- بودم.

آنمی با حالتی رنجیده گفت: - من خسیس نیستم. اما ناراحت می شوم از اینکه چیزی حرام بشود.

فوسکا لبخندی به آنمی زد و گفت: - یادم می آید. لذت اینکه هر چیزی در جای خودش باشد، هر لحظه، هر حرکت جای خودش را داشته باشد... کیسه های پر گندم در انبارها چیده شده بود: هر دانه گندم حساب داشت!

آنمی با حالتی خودباخته و خوش آمده گوش می داد، رژین سرخ شد و گفت: - قبول دارم که آدم خشک باشد، اما خسیس نباشد. آدم می تواند از ته دل آرزوی داشتن بعضی چیزها را داشته باشد. اما همین که به آنها رسید باید خودش را از آنها خلاص کند.

آنمی گفت: - اما خود شما اصلاً اینطور نیستید!

رژین گفت: - من اینطور نیستم؟

بطری پورتوی کهنه را برداشت و آن را در بخاری دیواری خالی کرد.

آنی با خنده گفت: - البته، با پورتو می توانید این کار را بکنید! اما یادتان هست که روزی که یکی از آن صورتکهای بی قواره تان را شکستم چه بلایی به سرم آوردید؟ فوسکا کنجکاوانه هر دو زن را نگاه می کرد.

رژین گفت: - برای اینکه تو آن را شکسته بودی.

صدایش از خشم می لرزید.

- اما خودم می توانم همین الآن همه شان را تکه تکه کنم.

یکی از صورتکهای را که به دیوار آویخته بود برداشت. فوسکا بلند شد، به سوی او رفت و به نرمی دستش را گرفت.

گفت: - که چه بشود؟

لبخندی زد. گفت: - این هم برایم آشناست: شهوت تخریب.

رژین نفس عمیقی کشید و حالت چهره خود را فوراً تغییر داد. گفت: - پس، به نظر شما، اینکه آدم اینطور یا آنطور باشد هیچ فرقی نمی کند؟ اگر من خسیس یا بی جربزه بودم، شما به همین اندازه ازم خوشتان می آمد؟

- من از شما همینطور که هستید خوشم می آید.

فوسکا به مهربانی لبخند زد، اما بغض گلوی رژین را می فشرد. آیا فضایی که رژین آن همه به آن افتخار می کرد برای او اهمیتی نداشت؟

رژین ناگهان از جا بلند شد. گفت: - بیاید اتاق خودتان را ببینید.

فوسکا به دنبال او رفت. در سکوت اتاق را ورنداز کرد؛ چهره اش هیچ احساسی را بیان نمی کرد. رژین میزی با یک دسته کاغذ سفید را نشان داد. گفت: - این میز کارتان است.

- چه کاری؟

- مگر قرار نگذاشتیم که دوباره شروع به نوشتن کنید؟

فوسکا شادمانه گفت: - همچو قراری گذاشتیم؟

خشک کن سرخ و کاغذ سفید را لمس کرد. گفت:

- نوشتن را دوست داشتم. الآن هم کمکم می کند که وقتی منتظر شما هستم حوصله ام سر نرود.

رژین گفت: - هدفان از نوشتن نباید فقط وقت گذرانی باشد.

- نه؟

- یک روز ازم خواستید که کاری بدهم که برای من بکنید.

نگاهی پر از شوق به فوسکا انداخت و گفت: - سعی کنید نمایشنامه قشنگی بنویسید که من بازی اش کنم.

فوسکا با حالتی درمانده به کاغذ دست کشید.

- نمایشنامه ای که شما بازی اش کنید؟

- کسی چه می داند؟ شاید یک شاهکار از آب درآمد. آنوقت افتخار بزرگی برای هر دومان خواهد بود.

- واقعاً، افتخار اینقدر برایتان مهم است؟

رژین گفت: - مهمتر از هر چیز.

فوسکا نگاهی به او انداخت و ناگهان در آغوشش گرفت.

با خشم خاصی گفت: - چرا من توانایی انجام کارهای آدمهای فانی را نداشته باشم؟ کمکتان می کنم. دلم می خواهد کمکتان کنم.

با شور بسیار رژین را در آغوش می فشرد. چشمانش سرشار از عشق و احساس دیگری بود که به ترحم می مانست.

رژین از لابلای جمعیتی که در سالن انتظار تئاتر ایستاده بودند و همه می کردند راهی برای خود باز کرد. گفت:

- فلورانس برای شامپانی دعوتان کرده، اما مثل اینکه شما میلی به رفتن ندارید، نه؟

- نه، میلی ندارم.

- من هم همینطور.

لباس نویی به تن داشت، خود را زیبا و برازنده حس می کرد؛ اما میلی به خرامیدن در برابر مردمان فانی نداشت.

با نگرانی پرسید: - فلورانس چطور بود؟

فوسکا گفت: - هیچ احساسی در من برنیزگیخت.

رژین با لبخندی گفت: - پس شما هم همین نظر را دارید: آدم را نمی گیرد.
در بیرون از سالن در بسته، هوای ولرم خیابان را با لذت فرو می برد؛ روز خوشی
از ماه فوریه بود که بوی بهار را با خود داشت.

گفت: - تشنه ام.

فوسکا گفت: - من هم. کجا برویم؟

رژین کمی فکر کرد؛ فوسکا را به کافه هایی که خودش از آنها خاطره داشت برده
بود؛ کافه کوچکی در مونمارتر (Montmartre) که در آن با آنی آشنا شد، کافه ای که
پیش از شروع کلاس تئاتر آنجا می رفت و عجولانه ساندویچی گاز می زد، کافه ای در
یکی از کوچه های مونپارناس (Montparnasse) که هنگام اجرای نخستین نقش خود
در تئاتر در آن زندگی می کرد. به یاد رستورانی در ساحل رودخانه افتاد که چند روز
پس از ورودش به پاریس آن را پیدا کرده بود.

- یک جای دنجی در طرفهای «برسی» (Bercy) می شناسم.

فوسکا گفت: - پس برویم.

همیشه رام بود. رژین یک تاکسی صدا زد و فوسکا دست خود را روی شانه او
گذاشت. با کت و شلوار خوش دوختی که رژین برایش انتخاب کرده بود جوان
می نمود؛ دیگر حالت کسی را که لباس مبدل پوشیده باشد نداشت: مردی همچون
همه مردان دیگر جلوه می کرد. اکنون مثل هر مردی می خورد، می نوشید،
می خوابید، عشقبازی می کرد، نگاه می کرد و گوش می کرد. تنها گاهی لحظه ها پرتو
نگران کننده ای در ته چشمانش دیده می شد. تاکسی ایستاد و رژین پرسید: - تا حال
اینجا آمده بودید؟

- شاید. اما همه چیز عوض شده. اینجا، در گذشته ها، هنوز جزو پاریس نبود.
وارد یک خانه چوبی شدند و روی ایوان تنگی مشرف به کناره رود نشستند.
یک قایق باری در کنار آب پهلو گرفته بود، زنی رخت می شست و سگی پارس
می کرد. در آن سوی آب خانه های کوتاهی با نماهای سبز و زرد و سرخ به چشم
می آمد؛ در دوردست، پلها و دودکش بلند کارخانه ها دیده می شد.

رژین گفت: - جای خوبست، نه؟

فوسکا گفت: - بله، خیلی از رودخانه خوشم می آید.

رژین گفت: - اغلب اینجا می آمدم. سر این میز می نشستم؛ نقشهایی را تمرین

می کردم و آرزویم این بود که روزی اجرایشان کنم. لیموناد می خوردم، شراب گران
بود و من بی پول بودم.

حرف خود را قطع کرد و از فوسکا پرسید: - گوشتان با من است؟

هیچگاه این اطمینان وجود نداشت که او گوش می کند.

فوسکا گفت: - البته، می گفتید که بی پول بودید و لیموناد می خوردید.

لحظه ای مبهوت ماند، انگار که چیزی بسیار مهم ناگهان به یادش آمده باشد.

پرسید: - الآن، ثروتمندید؟

رژین گفت: - یک روزی ثروتمند می شوم.

- پول و پله ای ندارید و خرج مرا هم باید بدهید. باید خیلی زود کاری برای من
پیدا کنید.

رژین گفت: - عجله ای در کار نیست.

لبخندی زد. دلش نمی خواست که او وقت خود را در یک اداره یا کارخانه
بگذراند، نیاز داشت که او را در کنار خود نگه دارد و همه لحظه های زندگی خود را با
او تقسیم کند. اکنون او کنارش نشسته بود. آب، قایق و خانه های کوتاه را تماشا
می کرد، و همه این چیزهایی که رژین آنقدر دوست می داشت با او جاودانه می شد.
فوسکا به تأکید گفت: - اما من دلم می خواهد کاری داشته باشم.

- اول سعی کنید نمایشنامه ای را که قولش را به من داده اید بنویسید. هیچ در
باره اش فکر کرده اید؟

- البته.

- طرحی برایش دارید؟

- خیلی طرحها دارم.

رژین شادمانه گفت: - می دانستم!

با اشاره ای صاحب رستوران را که در آستانه در ایستاده بود صدا زد: - یک بطری
شامپانی.

رو به فوسکا کرد و گفت: - خواهید دید، دو نفری خیلی کارها خواهیم کرد.

چهره فوسکا درهم رفت. پنداری چیز ناگواری به یادش آمده بود.

- این را از خیلی کسان شنیده ام.

رژین با هیجان گفت: - اما من مثل دیگران نیستم.

فوسکا به شتاب گفت: — درست است، شما مثل دیگران نیستید.

رژین گیلانها را پر کرد:

— به سلامتی طرحایمان!

— به سلامتی طرحایمان.

رژین همچنانکه با نگاهی نگران فوسکا را می پایید، گیلان خود را سر کشید. هیچگاه نمی شد به دقت فکر او را خواند.

— فوسکا، اگر با من آشنا نشده بودید، چه می کردید؟

— شاید موفق می شدم دوباره به خواب بروم، اما احتمالش کم بود. شانس فوق العاده ای می خواهد که آدم دوباره به خواب برود.

رژین با لحنی شکوه آمیز گفت: — شانس؟ از اینکه دوباره زنده شده اید متأسفید؟ — نه.

— زنده بودن خیلی خوب است.

— خیلی خوب است.

هر دو لبخند زدند. از قایق باری سر و صدای چند کودک به گوش می رسید؛ در یک قایق دیگر یا یکی از خانه های کوچک رنگ شده کسی گیتار می زد. شب فرا می رسید اما اندکی از آفتاب هنوز به گیلانهای پر از شراب روشن بند شده بود. فوسکا دست رژین را که روی میز آرمیده بود به دست گرفت. گفت: — رژین، امشب خودم را خوشبخت حس می کنم.

— فقط امشب؟

— آه، نمی دانید چقدر برایم تازگی دارد. دوباره توانسته بودم مفهوم انتظار، ملال و هوس را درک کنم. اما هنوز به این تصور خوشی کامل دست نیافته بودم.

رژین گفت: — فقط تصور؟

— مهم نیست! می خواهم باورش کنم.

دوست من، معشوق من، مردی است که همچون همه دست و چشم دارد: اما چون خدایان فناپذیر است. خورشید در افق فرو می نشیند: خورشیدی است که برای هر دومان یکی است. از رود بوی آب می آمد، در دورست کسی گیتار می زد و ناگهان رژین حس کرد که جز حدت آن لحظه هیچ چیز دیگر، نه افتخار و نه مرگ، اهمیتی ندارد.

گفت: — فوسکا. مرا دوست دارید؟

— دوستان دارم.

— این لحظه را به یاد خواهید داشت؟

— بله، به یاد خواهم داشت.

— برای همیشه؟

فوسکا دست او را محکم تر فشرد.

رژین گفت: — بگویید: برای همیشه.

فوسکا گفت: — این لحظه وجود دارد، مال ماست. به چیز دیگری فکر نکنیم.

رژین به دست راست پیچید. دقیقاً راهی نبود که باید از آن می گذشت، اما از آن کوچه، که جویهای سیاهی از آن می گذشت و تیرکهای دیوارهایش را سر پا نگه می داشت، خوشش می آمد. آن شب ولرم و نمناک بهاری و آن ماه درشت زرد را که در آسمان می خندید، دوست می داشت. آنی به بستر رفته بود، منتظر بوسه او بود تا به خواب رود؛ فوسکا سرگرم نوشتن بود؛ گه گاه نگاهی به ساعت دیواری می انداخت؛ فکر می کرد که تا آن زمان رژین باید از تئاتر برگشته باشد. اما رژین دلش می خواست اندکی دیگر در خیابانها قدم بزند، خیابانهایی که دوست می داشت و روزی می رسید که دیگر بر آنها نمی گذشت.

دوباره به راست پیچید. چه بسیار مردان و زنان دیگری که، با همان ولع، هوای خوش شبهای بهاری را فرو می بلعیدند و اکنون زندگی شان تباه شده است! برآستی مرگ آنان را به هیچگونه نمی شود علاج کرد؟ نمی شود آنان را برای یک ساعت دوباره زنده کرد؟ نام خودم را فراموش کرده ام، و گذشته ام و چهره ام را: هر چه هست آسمان است و باد نمناک، و این تلخی گنگی که در لطافت شب نهفته است. این نه منم و نه آن رفتگان؛ بلکه من و آنان با همیم.

رژین به چپ پیچید. این منم. این ماه، همان ماه همیشگی است، اما در دل هر کس ماهی یگانه و بی همتاست. فوسکا بر خیابانها خواهد گذشت و در فکر من خواهد بود: و آن من نیستم. آه! چرا نمی توان این صدف سخت و شفاف را که هر کدام از ما را زندانی خود می کند شکست؟ ماه یگانه ای در یک دل تنها نهفته است:

کدام دل؟ دل فوسکا یا دل من؟ من دیگر خودم نخواهم بود. برای آنکه به همه چیز دست یابی، باید همه چیز خود را بیازی. این قانون را چه کسی وضع کرده است؟ از در بزرگ وارد شد و از حیاط ساختمان کهنه گذشت. پنجره اتاق آتی روشن، و بقیه پنجره‌ها تاریک بود. فوسکا خوابیده بود؟ رژین به شتاب از پله‌ها بالا رفت و بی صدا کلید را در قفل چرخاند. از پشت در اتاق آتی صدای خنده می آمد: خنده او و فوسکا. خون به چهره رژین دوید و دلش به درد آمد: از مدتها پیش چنین دلشوره‌ای را حس نکرده بود. پاورچین پاورچین به در نزدیک شد.

آنی می گفت: - هر شب می رفتم و ته بالکن می نشستم. تحمل این را نداشتم که برای بقیه بازی کند و من نبینمش.

رجین شانه‌ای بالا انداخت و خشمگینانه با خود گفت: «خانم سفره دلش را باز کرده!» ضربه‌ای به در زد و آن را باز کرد. آنی و فوسکا سر میزی نشسته بودند و یک بشقاب «کِرپ» (crepes) و دو لیوان شراب سفید جلوشان بود؛ آنی لباس راحتی ارغوانی خود را پوشیده و گوشواره‌هایش را به گوش زده بود، گونه‌هایش از خوشی گل انداخته بود. رژین خشمگینانه با خود گفت: «مسخره باز است.»

با لحن بسیار سردی گفت: - خوب سر حالید.

آنی گفت: - شاهزاده خانم، ببینید چه کرپهای خوبی پخته‌ایم. آقا خیلی ماهر است، حتی یکی از کرپها را هم موقع پختن خراب نکرد.

لبخند زنان بشقاب را به طرف رژین گرفت: - داغ داغ است.

رجین گفت: - متشکرم. گرسنه‌ام نیست.

با نفرت آن دو را نگاه می کرد. پس به هیچ وسیله نمی توان مانع از آن شد که بی من زندگی کنند؟ چگونه جرأت می کنند؟ با خود گفت: «این، خیره سری است.» لحظه‌هایی هست که سرفرازانه بر قلعه کوه یگانه‌ای ایستاده‌ای، با یک نگاه سرتاسر زمینی یکدست و بی پستی بلندی را می نگری، زمین همواری که همه خطها و رنگهایش یک منظره واحد را تشکیل می دهد. و لحظه‌های دیگری هست که در پایین کوهی، و درمی یابی که هر تکه زمین، با نشیبها و فرازاها و چشم اندازهایش وجودی مستقل دارد. فکرش را بکن: آنی خاطرات خود را برای فوسکا تعریف می کند، و او گوش می دهد!

- از چه حرف می زدید؟

- داشتم برای فوسکا تعریف می کردم که چطور با شما آشنا شدم. رژین گفت: - باز هم؟

جرعه‌ای شراب نوشید. کرپها داغ و اشتها آور می نمود. رژین دلش می خواست از آنها بخورد و همین تمایل بر خشمش افزود: - به هرکدام از دوستان من که می رسد این داستان را تعریف می کند. در حالی که، هیچ چیز جالبی ندارد. آنی از آن قصه بافهاست، نباید همه حرفهایش را باور کرد.

اشک در چشمان آنی حلقه زد. اما رژین وانمود کرد که متوجه نشده است، با رضایت پیش خود گفت: «کاری می کنم که واقعاً به گریه بیفتی.»

با لحنی خودپستدانه گفت: - پیاده آمدم. هوا عالی بود! می دانید چه تصمیمی گرفته‌ام، فوسکا؟ قبل از اینکه دوباره نمایش «رزالیند» را شروع کنم سفری به روستا می کنیم.

فوسکا گفت: - فکر خویست.

آرام و بی خیال کرپها را یکی پس از دیگری می خورد.

آنی پرسید: - مرا هم می برید؟

این همان پرسشی بود که رژین انتظارش را داشت. در جواب گفت: - نه. می خواهم چند روز با فوسکا تنها باشم. من هم قصه‌هایی دارم که برایش تعریف کنم.

آنی گفت: - چرا. من که مزاحمتان نمی شوم. پیشترها همه جا با شما می آمدم و می گفتید که مزاحمتان نیستم.

رجین گفت: - پیشترها شاید.

آنی به حق افتاد و گفت: - آخر مگر من چه کردم؟ چرا اینقدر با من بد رفتاری می کنید؟ چرا سرکوفتم می زنید؟

رجین گفت: - مثل بچه‌ها حرف نزن. خیلی پیری و اینطور کارها به تو نمی آید. سرکوفت نمی زنم، فقط دلم نمی خواهد با خودم بیرمت. همین!

آنی گفت: - خیلی بیرحمید!

رجین گفت: - با گریه زاری نمی توانی تصمیمم را عوض کنی. گریه که می کنی خیلی زشت می شوی.

نیم نگاهی حسرت آمیز به بشقاب کرپ انداخت. خمیازه‌ای کشید و گفت: - من

می روم بخوابم.

— بیرحم! بیرحم!

آنی سر خود را روی میز گذاشته بود و هق هق می کرد.

رژین به اتاق خود رفت. مانتوی خود را درآورد و گیسوانش را باز کرد. با خود گفت: «پیش او مانده! دارد دلداری اش می دهد!» دلش می خواست آنی را زیر پای خود له کند.

رژین به بستر رفته بود که فوسکا در زد: «بیایید تو.»

فوسکا لبخند زنان وارد اتاق شد.

رژین گفت: — اینقدر عجله لازم نبود. دست کم وقت کردید همه کریها را بخورید؟

فوسکا گفت: — مرا ببخشید. نمی توانستم آنی را تنها بگذارم. خیلی غصه دار بود. رژین گفت: — تا بگویی چه کنم گریه می کند.

سپس خندید و گفت: — مطمئنم که همه چیز را برایتان تعریف کرده: اینکه خودش صندوقدار کافه کوچک تئاتر بود و من چطور با چشم باندپیچی شده در نقش کولی ظاهر شدم.

فوسکا پایین تخت نشست و گفت: — نباید ملامتش کرد. او هم سعی می کند زندگی کند.

— او هم؟

فوسکا گفت: — همه مان سعی می کنیم.

و برای یک لحظه، رژین دوباره همان حالتی را که در باغچه هتل در نگاه فوسکا دیده و از آن وحشت کرده بود، در چشمان او دید.

گفت: — می خواهید سرزنش کنید؟

فوسکا گفت: — هرگز شما را سرزنش نمی کنم.

— شاید فکر می کنید سنگدل.

نگاهی خیره سرانه به فوسکا انداخت. گفت: — درست است. دوست ندارم خوشی دیگران را ببینم. دوست دارم قدرت خودم را به همه تحمیل کنم. در این سفر آنی مزاحم من نیست. اما به خاطر سنگدلی ام نمی برم.

فوسکا به نر می گفت: — می فهمم.

رژین ترجیح می داد که او نیز، چون روژه، با اشمئزاز نگاهش کند. گفت: — اما خودتان خیلی مهربانید.

فوسکا با حالتی شک آمیز شانه تکان داد و رژین نیم نگاهی گذرا به او انداخت. در باره او چه می شد گفت؟ نه خسیس است و نه سخاوتمند، نه بیباک، نه ترسو، نه سنگدل، نه مهربان؛ در برابر او همه این واژه ها مفهوم خود را از دست می داد. حتی شگفت انگیز می نمود که موها و چشمانش رنگی داشته باشد.

رژین گفت: — برازنده شما نیست که شب را به کرپ پختن با آنی بگذرانید.

فوسکا با لبخندی گفت: — کرپهای خوشمزه ای بود.

— کارهای از این مهمتر دارید.

— چه کارهایی؟

— هنوز صحنه اول نمایشنامه مرا ننوشته اید.

فوسکا گفت: — آها! امشب فکرم خوب کار نمی کرد.

— می توانستید کتاب بخوانید: این همه کتابهای خوب برایتان تهیه کرده ام...

فوسکا گفت: — داستان همه شان یکیست.

رژین نگاهی نگران به او انداخت و گفت: — نکنند دوباره به خواب بروید!

فوسکا گفت: — نه! نه!

— قول داده اید کمک کنید. گفته اید که: هر کاری را که آدمهای فانی بتوانند، من هم می توانم.

فوسکا گفت: — آه! همه مسأله در همین است!

رژین از تاکسی پایین پرید و به شتاب از پلکان بالا رفت؛ نخستین بار بود که فوسکا سر قرار نمی آمد. در را باز کرد و همانجا خشکش زد. فوسکا از نردبانی بالا رفته بود و سوت زنان شیشه های پنجره ای را می شست.

— فوسکا!

فوسکا با لبخندی گفت: — همه شیشه ها را شستم.

— این چه کاریست؟

— مگر امروز صبح به آنی نگفتید که باید شیشه ها را شست؟

کهنه به دست از نردبان پایین آمد. پرسید: - خوب نشسته‌ام؟
- ساعت چهار در تالار «پله‌یل» (Pleyel) با هم قرار داشتیم. یادتان نبود؟
فوسکا با حالت گیجی گفت: - نه، یادم نبود!
کهنه را روی سطل گرفت و آن را چلانده گفت: - غرق کار بودم. هیچ چیز یادم نبود.

رژین با ناراحتی گفت: - حالا دیگر کنسرت تمام شده.
فوسکا گفت: - کنسرت‌های دیگری هم هست.
رژین شانه بالا انداخت. گفت: - من این را می‌خواستم گوش کنم.
- درست همین را؟
رژین گفت: - بله. حالا بروید لباس‌تان را بپوشید. خوب نیست به این وضع باشید.

- دلم می‌خواست سقف را هم تمیز کنم، کثیف است.
رژین گفت: - عجب هوسهایی دارید!
- می‌خواهم برایتان کاری کرده باشم.
- به این جور کارها احتیاج ندارم.
فوسکا فرمانبردارانه به سوی اتاق خود رفت و رژین سیگاری روشن کرد. با خود گفت: «مرا فراموش کرده، تنها کسی که برایش وجود داشت من بودم، آنوقت مرا فراموش کرده! آیا به این زودی تغییر کرده؟ در چه فکری است؟» در اتاق قدم می‌زد و نگران بود. هنگامی که فوسکا برگشت رژین با خنده از او پرسید: - پس، از کارهای خانه خوشتان می‌آید؟

- بله. در تیمارستان، هر بار که ازم می‌خواستند خوابگاهها را جارو کنم خیلی خوشحال می‌شدم.
- آخر برای چه؟
- برای اینکه آدم را سرگرم می‌کند.
رژین گفت: - سرگرمیهای دیگری هم هست.
فوسکا همچنانکه با حسرت سقف را نگاه می‌کرد گفت: - لازم است برای من کاری پیدا کنید.

رژین یکه خورد. پرسید: - واقعاً اینقدر حوصله‌تان سر می‌رود؟

- باید به کاری مشغول بشوم.
- پیشنهاد کرده بودم که...
- کاری می‌خواهم که احتیاج به فکر کردن نداشته باشد.
نگاهش شیشه‌های تمیز و شفاف را نوازش می‌کرد.
رژین گفت: - امیدوارم منظورتان این نباشد که می‌خواهید شیشه پاک‌کن بشوید!
- چرا که نه؟
رژین در سکوت چند قدمی در اتاق گشت. راستی، چرا که نه؟ فوسکا چکار می‌توانست بکند؟
- اگر کاری پیدا کنید، مجبوریم تمام روز از هم جدا باشیم.
فوسکا گفت: - همه مردم اینطور زندگی می‌کنند. از هم جدا می‌شوند و دوباره به هم می‌رسند.
رژین گفت: - اما ما مثل همه مردم نیستیم.
چهره فوسکا درهم رفت. گفت: - حق با شماست. هر کاری بکنم مثل بقیه نمی‌شوم.
رژین با ناراحتی او را نگاه کرد. او را از آن رو دوست می‌داشت که فناناپذیر بود؛ و فوسکا به این امید عاشق او بود که چون دیگران فانی شود. «هرگز به صورت یک زوج در نخواهیم آمد».
- مسأله این است که به زمان حاضر علاقه‌ای نشان نمی‌دهید. کتاب بخوانید، از نمایشگاههای نقاشی دیدن کنید، با من به کنسرت بیایید.
فوسکا گفت: - به هیچ دردی نمی‌خورد.
رژین دست روی شانه‌های او گذاشت: - دیگر من برایتان کافی نیستم؟
فوسکا گفت: - نمی‌توانم به جای شما زندگی کنم.
- مرا نگاه می‌کردید و می‌گفتید که همین برایتان کافیست...
- آدم وقتی که زنده است نمی‌تواند به نگاه کردن قناعت کند.
رژین پس از اندکی دودلی گفت: - خیلی خوب؛ می‌توانید درس بخوانید و کار جالبی برای خودتان پیدا کنید، مهندس یا پزشک بشوید.
- نه، زیادی طول می‌کشد.
- طول می‌کشد؟ مگر شما وقت کم دارید؟

فوسکا گفت: - به یک کار فوری احتیاج دارم. کاری که مجبور نباشم از خودم سؤال کنم.

با حالتی التماس آمیز رژین را نگاه کرد و گفت: - بگویند برایتان سیب زمینی پوست بکنم، یا ملاقه ها را بشویم...

رجین گفت: - نه.

- چرا؟

رجین گفت: - این هم یک نوع خواب کردن شماست، در حالی که من می خواهم شما بیدار بمانید.

دست فوسکا را در دست گرفت. گفت: - بیایید برویم قدم بزنیم.

فوسکا فرمانبردارانه دنبال رژین به راه افتاد. اما در آستانه در لحظه ای ایستاد، و با حسرت گفت: - اما واقعاً سقف احتیاج به نظافت داشت.

رجین گفت: - رسیدیم.

فوسکا گفت: - به همین زودی؟

رجین گفت: - بله. سرعت قطار زیاد است؛ از سرعت دلیجان هم بیشتر است.

فوسکا گفت: - دلم می خواهد بدانم آدمها این همه وقتی را که صرفه جویی می کنند، به چه مصرفی می رسانند.

- قبول کنید که از صد سال پیش تا حالا بشر خیلی چیزها اختراع کرده.

- اختراعات بشر، همه اش مثل هم است.

فوسکا اخمو و کج خلق به نظر می رسید. از مدتی پیش، اغلب دچار این حالت می شد. در سکوت از سکوی راه آهن گذشتند، در ورودی ایستگاه را پشت سر گذاشتند و به جاده رسیدند. فوسکا سر به زیر انداخته بود و تکه سنگی را با لگد به جلو می راند. رژین بازویش را گرفت. گفت: - نگاه کنید. اینجا همان جایبست که من کودکی ام را گذرانده ام، و خیلی دوستش دارم. خوب نگاه کنید.

ساقه های پر گل سوسن بامهای پوشالی کلبه ها را در بر گرفته بود. بوته های گل شرخ از دیوار خانه های کوتاه روستایی بالا می رفت؛ در میان پرچینه های چوبی باغچه ها و زیر درختان سیب غرق در گل، مرغانی دانه برمی چیدند. گذشته، همچون

دسته گلی که شادابی خود را دوباره بازیابد، در دل رژین جان می گرفت: پر طاووسیه ها، خوشه های گل گلیسین، عطر گل های فلوکس در باغچه مهتاب زده و گریه های شوق؛ زیبا خواهم بود، سرشناس خواهم شد. در آن سوی کشتزارهای سبز دامنه، دهکده ای بود که بامهای لوحی خانه های کلیسای کوچکی را در میان گرفته بود و در آفتاب می درخشید؛ ناقوسها صدا می کرد. اسبی از دامنه بالا می رفت و ارابه کوچکی را به دنبال می کشید. در کنارش کشاورزی شلاق به دست می رفت.

رجین گفت: - هیچ چیز عوض نشده. چه صفایی! می دانید فوسکا؟ برای من، جاودانگی یعنی این: این خانه های بی سر و صدا، ناقوسهایی که تا آخر زمان صدا می کنند، این اسب پیری که درست مثل بچگیهای پدر بزرگش از دامنه بالا می رود. فوسکا سری تکان داد و گفت: - نه... جاودانگی این نیست.

- چرا؟

- چون دهکده ها و ارابه ها و اسبها برای همیشه وجود نخواهند داشت.

رجین به خود آمد. و گفت: - درست است.

نگاهی به چشم انداز انداخت که زیر آسمان آبی ساکن افتاده بود، ساکن و بی حرکت چون تابلویی، چون شعری: - چه چیزی جای این چشم انداز را خواهد گرفت؟

- شاید یک مجتمع بزرگ کشاورزی با مزرعه های هندسی و تراکتور؛ شاید یک شهر تازه، با کارگاههای ساختمانی و کارخانه های کوچک و بزرگ. - کارخانه...

تصورش محال بود. اما یک چیز بود که شک بر نمی داشت: اینکه آن چشم انداز روستایی، که از هر خاطره ای کهن تر بود، روزی فنا می شد. دل رژین به درد آمد. در آن ابدیت ساکن، او نیز می توانست سهمی از آن خود داشته باشد، اما ناگهان می دید که جهان چیزی جز گذران تصویرهایی گریزنا نیست، و دست او خالیست. نگاهی به فوسکا انداخت. چه کسی می توانست دستانی تهی تر از او داشته باشد؟

گفت: - فکر می کنم کم کم دارم مسأله را می فهمم.

- چه را؟

- نفرین ابدی را.

کنار هم گام می زدند، اما هر کدام تنها بودند. چگونه می شود به او یاد داد که

جهان را با چشمان من ببیند؟...» رژین حتی تصور نمی کرد که این کار اینچنین دشوار باشد؛ چنین می نمود که فوسکا، به جای آنکه به او نزدیک تر شود، روز به روز بیشتر از او فاصله می گیرد. رژین خیابانی پوشیده از درختان بلند بلوط را در سوی راست خود نشان داد و گفت: - آنجاست.

چمنزارهای غرق گل، سیمهای خاردار که از زیر آن می خزید و می گذشت. آبگیر پرورش ماهی با آب کف آلود، همه و همه را به یاد می آورد و هیچان زده می شد. این همه در برابر او بود: کودکی اش، به پاریس رفتن و حیرت زده بازگشتنش. آرام آرام پیرامون پارکی که پرچینه های سفیدی در میانش گرفته بود قدم زد. در کوچک میخکوب شده و نرده ها بسته بود. از بالای نرده به آن سو رفت: «تنها یک دوران کودکی، یک زندگی، زندگی من.» برای او، زمان روزی می ایستاد، ایستاده بود، به دیوار گذرناپذیر مرگ می خورد و خرد می شد: زندگی رژین دریاچه بزرگی بود که جهان در آن به شکل تصویرهایی ساده و ساکن باز می تابید. برای همیشه درختان آتش با باد می لوزید، بوته های فلوکس عطر شکرین خود را می پراکند، جویبار نجوا می کرد؛ و همه کائنات در زمزمه برگها، در سایه روشن نیلگون کاجهای بلند، و در عطر گلها نهفته بود.

هنوز وقت بود. باید بر سر فوسکا داد می زد: «مرا، با خاطرات و سرنوشت زودگذرم، تنها بگذارید. بگذارید به همین زندگی و مرگی که روزی فرا می رسد راضی باشم.» در برابر خانه ای که آفتابگیرهای بسته داشت لحظه ای بی حرکت ماند؛ بی حرکت، تنها، میرا و فناناپذیر. سپس رو به فوسکا کرد. فوسکا به نرده سفید تکیه داده بود و درختان آتش و سدر را نگاه می کرد. با نگاهی که هرگز خاموش نمی شد. و دوباره زمان تا بی نهایت گریخت و تصویرهای ساده درهم ریخت. سیلابه می رفت و رژین را با خود می برد، ایستادنی در کار نبود؛ تنها آرزویت می توانست این باشد که پیش از آنکه کف شوی و فنا شوی هنوز اندکی روی آب بمانی.

گفت: - بیایید.

فوسکا از روی تیرکهای چوبی گذشت و رژین بازوی او را گرفت. گفت: - اینجا دنیا آمدم. توی این اتاقی که پایش پر از درخت غار است می نشستیم. توی خواب صدای شرشر آب چشمه را می شنیدم؛ عطر ماگنولیا از پنجره می آمد و اتاق را پر می کرد.

روی پله سنگی درگاه نشستند؛ سنگ داغ بود و حشراتی وزوز می کردند. و همچنانکه رژین سخن می گفت باغ پر از شبح می شد. دخترکی با دامن بلند در کوره راه شن پوش میان باغ قدم می زد؛ دختری بس لاغر در سایه بید مجنونی نفرین نامه «کامی»^۱ را به آوای بلند می خواند. خورشید در آسمان فرو می نشست، رژین همچنان تعریف می کرد و مشتاقانه می کوشید پیکرهای شفاف فنا شده ای را که دل خودش در سینه آنها تپیده بود، برای لحظه ای هم که شده دوباره زنده کند.

هنگامی که قصه خود را به پایان برد شب فرا رسیده بود. رو به فوسکا کرد و پرسید: - فوسکا، گوشتان با من بود؟
- بله.

- هرچه را که گفتم به خاطر سپردید؟

فوسکا شانه بالا انداخت، گفت: - قصه ایست که بارها و بارها شنیده ام.

رجین بر جا جهید. گفت: - نه. نه. این همان قصه نیست.

- چرا. همان قصه همیشگی است.

- حقیقت ندارد.

فوسکا با دلزدگی گفت: - همان تلاش و همان شکست همیشگی. یکی پس از دیگری همان قصه همیشگی را از سر می گیرند. من هم همینطور. و این ماجرا پایانی ندارد.

رجین گفت: - اما من با دیگران فرق دارم. اگر نداشتم که عاشق من نمی شدید؟ مرا دوست دارید، مگر نه؟

فوسکا گفت: - بله.

- و مرا بی نظیر می دانید، مگر نه؟

- بله، بی نظیر مثل همه زنهای دیگر.

رجین گفت: - اما، فوسکا! من منم. مگر دیگر مرا نمی بینید؟

- چرا. می بینمتان. زنی بور، دست و دلباز و بلندپروازید، از مرگ وحشت دارید.

سپس سر تکان داد و گفت: - طفلک!

(۱) کامی یا کامیلا (Camilla) زنی از شخصیت های افسانه ای رم باستان است که پس از آنکه برادرش نامزد او را در جنگی کشت، زبان به نفرین او گشود و خود نیز به دست برادر کشته شد. - م.

رژین گفت: — نمی خواهم برای من غصه بخورید! نمی خواهم.
و دوان دوان رفت.

رژین گفت: — دیگر باید بروم.

با دلزدگی در کافه را نگاه می کرد. در آن سوی در خیابانی بود که تا رود «سن» می رفت، و در آن طرف رود، فوسکا در خانه پشت میزی نشسته بود و چیزی نمی نوشت. خواهد پرسید: «تمرین خوب بود؟» رژین خواهد گفت: «بله،» و دوباره سکوت.

رژین دست خود را به سوی فلورانس دراز کرد: — خدا حافظ.

سانیه گفت: — یک کم دیگر پورتو بخورید. هنوز وقت دارید.

رژین گفت: — وقت. بله. خیلی وقت دارم.

فوسکا توجهی به ساعت دیواری نداشت.

رژین گفت: — متأسفم که تمرین اینقدر بد از آب درآمد.

فلورانس گفت: — نه! آدم از کار کردن لذت می برد.

سانیه گفت: — ابتکارهای معرکه ای به کار می برید.

به نرمی حرف می زدند، بشقاب ساندویچ را جلو او می گذاشتند، با حرکتی دوستانه سیگار تعارفش می کردند، و چشمانشان حاکی از همدلی بود، رژین با خود گفت: «از من کینه به دل نگرفته اند.» اما رژین دیگر آن احساس شورانگیز و خوشایند ناشی از تحقیر دیگران را در دل خود حس نمی کرد. دیگر نمی توانست کسی را تحقیر کند.

پرسید: — جداً تصمیمتان را گرفته اید؟ جمعه می روید؟

فلورانس گفت: — بله. خوشبختانه. دیگر طاقتم طاق شده.

سانیه به سرزنش گفت: — تقصیر خودت است.

نگاهی به رژین انداخت و گفت: — در زندگی هم، مثل تئاتر، دست و دلبازی به خرج می دهد.

رژین با حالتی تفاهم آمیز لبخند زد. پیش خود گفت: «طوری نگاهش می کند که روزه مرا نگاه می کرد.» سانیه خستگی فلورانس را حس می کرد، شریک شادی و

غصه او بود، راهنمایی اش می کرد. او را در گنج دل خود جا داده بود. برای خود زوجی شده بودند. رژین بلند شد.

— حالا دیگر باید بروم.

برای آنگونه لبخندها، گپ زدن و آن یکدلی ساده انسانی ساخته نشده بود. در کافه را باز کرد و تن به تنهایی داد. تنها از فراز رود گذشت، به سوی آپارتمان سرخ رفت. اما تنهایی اش دیگر آن تنهایی سرفرازانه گذشته نبود. اکنون زنی در جهان یله شده بود.

آنی بیرون رفته بود و در اتاق فوسکا بسته بود. رژین دستکشهای خود را درآورد و بی حرکت به جا ماند. میز بزرگ، پرده ها، اشیاء زینتی روی قفسه ها همه خواب آلود می نمودند. پنداری مرده ای در خانه بود و همه چیزها از ترس او خود را به نبودن می زدند. رژین چند قدمی تردید آمیز در اتاق برداشت: از او هیچ حرکتی انتظار نمی رفت. پاکت سیگاری را از کیف خود بیرون کشید و دوباره آن را به جای خود گذاشت؛ میلی به سیگار کشیدن نداشت، به هیچ چیز میل نداشت. حتی چهره اش نیز در آینه به خواب رفته بود. دسته ای از گیسوان باز شده خود را دوباره جمع کرد و سپس به سوی اتاق فوسکا رفت و در زد.

— بفرمایید.

روی لبه تخت نشسته بود و با دقت و پشتکار شال درازی از کاموای سبز می بافت.

پرسید: — خوب کار کردید؟

رژین با لحن خشکی گفت: — نه. خیلی بد.

فوسکا به دلداری گفت: — فردا بهتر می شود.

رژین گفت: — نه.

— بالاخره بهتر می شود.

رژین شانه بالا انداخت. گفت: — نمی توانید یک دقیقه کاموا را بگذارید کنار؟

— چرا، بفرمایید.

با دلخوری شال را به کناری گذاشت.

رژین پرسید: — چکار کردید؟

— می بینید که.

— پس آن نمایشنامه‌ای که قولش را به من داده بودید؟

— آها! نمایشنامه!...

سپس با لحنی پوزشجویانه گفت: — امیدوار بودم که وضع طور دیگری بشود.

— کدام وضع؟ چه کسی نمی گذارد کار بکنید؟

— نمی توانم کار کنم.

— نمی خواهید.

— نمی توانم. دلم می خواست کمکتان کنم. اما نمی توانم. چه چیزی برای گفتن

دارم؟

رژین با بی حوصلگی گفت: — نوشتن یک نمایشنامه که اینقدر مشکل نیست.

— برای شما که از همین مردم هستید ساده است.

— سعی کنید. هنوز یک کلمه روی کاغذ نیاورده‌اید.

فوسکا گفت: — سعی می کنم. لحظه‌ای پیش می آید که یکی از شخصیت‌های

نمایشنامه‌ام شروع به نفس کشیدن می کند، اما خیلی زود محو می شود. به دنیا

می آیند، زندگی می کنند، می میرند. از این بیشتر چیزی در باره‌شان نمی توانم بگویم.

— اما شما زنهایی را دوست داشته‌اید. با مردهایی دوست بوده‌اید.

— بله، خاطراتی دارم. اما این کافی نیست.

فوسکا چشمان خود را بست. به نظر می رسید به شدت می کوشد چیزی را به

خاطر آورد.

گفت: — خیلی نیرو، خیلی غرور و عشق می خواهد تا آدم باور کند که اعمال یک

انسان اهمیتی دارد و زندگی بر مرگ پیروز می شود.

رژین به سوی او رفت. بغض گلایش را می فشرد، از پاسخی که فوسکا ممکن بود

بدهد می ترسید. با این همه پرسید: — فوسکا، به نظر شما واقعاً سرنوشت من

بی اهمیت است؟

— آه! نباید چنین سؤالی از من بکنید.

— چرا؟

— نباید در این فکر باشید که من چه فکر می کنم. این ضعیف است.

رژین گفت: — ضعیف؟ اگر از دست شما فرار کنم بیشتر شهامت به خرج داده‌ام؟

فوسکا گفت: — مردی را می شناختم که فرار نمی کرد: رو در روی من می ایستاد،

به من گوش می داد. اما کاری را که خودش می خواست می کرد.

رژین گفت: — با چه احترامی از او حرف می زنید.

به آن مرد ناشناس حسودی اش می شد.

— نکنند او هم مرد بینوایی بود که بیهوده می کوشید زندگی کند؟

فوسکا گفت: — کاری را که دلش می خواست می کرد، و هیچ امیدی نداشت.

رژین گفت: — پس مهم این است که آدم کاری را که دلش می خواهد بکند؟

— برای او مهم این بود.

— برای شما چطور؟

— او به من اعتنایی نداشت.

— حق با او بود یا نه؟

— نمی توانم از طرف او جواب بدهم.

— انگار او را می پرستید.

فوسکا سر تکان داد و گفت: — نمی توانم کسی را پرستم.

رژین کمی در اتاق قدم زد. گیج شده بود. پرسید: — من چطور؟

— شما؟

— به نظر تان من زن بینوایی هستم؟

فوسکا گفت: — زیادی در باره خودتان فکر می کنید. کار درستی نیست.

— در باره چه باید فکر کنم؟

فوسکا گفت: — من چه می دانم.

رژین از صحنه پایین آمد؛ فوسکا در ته سالن خالی در تاریکی نشسته بود؛ رژین

به سوی او رفت. صدایی او را از رفتن بازداشت: «رژین».

سر برگرداند: روزه بود.

گفت: — امیدوارم از اینکه آمده‌ام دلخور نباشی. لافوره دعوت کرد که بیایم و

خیلی دلم می خواست «برنیس» (Berenice) تو را ببینم...

رژین گفت: — چرا دلخور باشم؟

با شگفتی او را نگاه می کرد. بیشتر تصورش این بود که با دیدن او هیچان زده

خواهد شد: در گذشته، همه آنچه نشان از گذشته او داشت، به شدت هیجان زده اش می کرد. اما روزه برایش جنبه ای خودمانی و بی تفاوت داشت.

روزه گفت: — می دانی، بازی «برنیس» ات فوق العاده است. تراژدی را هم به خوبی کمدهی بازی می کنی. الان دیگر مطمئنم که بزودی بزرگترین هنرپیشه پاریس می شوی.

صدایش کمی می لرزید و گوشه لبانش با حالتی عصبی می جنبید. هیجان زده بود. رژین به ته سالن و به صندلی نگاه کرد که فوسکا از روی آن بلند شده بود. آیا او که می توانست همه چیز را در خاطر نگاه دارد، بازی او را دیده بود؟ آیا سرانجام این را فهمیده بود که نباید رژین را با هیچ زن دیگری یکی دانست؟

به روزه گفت: — خیلی ازت متشکرم.

و متوجه شد که برای چند لحظه، بی آنکه چیزی بگویند، رو در روی یکدیگر ایستاده اند. روزه با حالتی نگران و هشدارآمیز او را ورنانداز می کرد.

زیر لب پرسید: — خوش هستی؟

رجین گفت: — البته.

— به نظر خسته هستی...

— به خاطر تمرین است.

خود را در برابر نگاه روزه ناراحت حس می کرد؛ دیگر به اینگونه نگاههای موشکافانه عادت نداشت. پرسید: — به نظرت زشت شده ام؟

روزه گفت: — نه. اما عوض شده ای.

— شاید.

— در گذشته، اگر می گفتم «عوض شده ای» به شدت ناراحت می شدی. از ته دل می خواستی همانی که هستی باقی بمانی.

رجین گفت: — برای اینکه عوض شده ام.

لبخندی زورکی زد، گفت: — باید خدا حافظی کنم منتظر هستم.

روزه لحظه ای دست او را در دست نگه داشت. گفت: — می شود باز همدیگر را ببینیم؟ کی؟

رجین با لحنی بی تفاوت گفت: — هر وقت که بخواهی، کافیس تلفن کنی..

فوسکا جلو در تئاتر منتظر بود.

رجین به او گفت: — ببخشید. کاری پیش آمد...

فوسکا گفت: — عذرخواهی نکنید. من از انتظار کشیدن خوشم می آید...

لبخندی زد. گفت: — چه شب قشنگی! پیاده می رویم خانه؟

— نه. خیلی خسته ام.

سوار تاکسی شدند. رژین ساکت بود. دلش می خواست فوسکا به زیان بیاید، اما او نیز در تمام راه چیزی نگفت. به اتاق رژین رفتند و او به درآوردن لباس خود پرداخت. فوسکا همچنان ساکت بود. رژین گفت: — خوب! فوسکا، از این شبی که گذرانید راضی هستید؟

فوسکا گفت: — همیشه از دیدن بازی شما لذت می برم.

— خوب بازی کردم؟

فوسکا گفت: — فکر می کنم.

— فکر می کنید؟ مطمئن نیستید؟

فوسکا جوابی نداد. رژین گفت: — فوسکا، در گذشته ها بازی راشل را دیده بودید؟

— بله.

— بهتر از من، خیلی بهتر از من بازی می کرد؟

فوسکا شانه بالا انداخت و گفت: — نمی دانم.

رجین گفت: — اما باید بدانید.

فوسکا با بی حوصلگی گفت: — خوب بازی کردن، بد بازی کردن... راستش معنی این کلمه ها را نمی فهمم.

دل رژین یکباره پایین ریخت.

— بیدار شوید، فوسکا! به خاطر بیاورید! زمانی بود که هر شب به دیدن بازی من می آمدید، شیفته شده بودید... حتی یک بار به من گفتید که دلتان می خواست گریه کنید.

فوسکا گفت: — بله.

مهربانانه لبخندی زد. گفت: — دوست دارم بازی شما را تماشا کنم.

— آخر برای چه؟ مگر برای این نیست که خوب بازی می کنم؟

فوسکا با حالتی مهربان او را نگاه می کرد. گفت: — وقتی بازی می کنید، با چه

شور و شوقی به موجودیت خودتان ایمان دارید! من این حالت را در دو سه زن دیگر، در تیمارستان، دیده‌ام؛ اما آنها فقط به خودشان ایمان داشتند. در حالی که برای شما، دیگران هم وجود دارند و گاهی موفق شده‌اید وجود مرا هم برای خودم اثبات کنید.

رژین گفت: — چه گفتید؟ همه آنچه در رزالدیند و برنیس دیده‌اید، همین است؟ استعداد مرا فقط در همین می بینید؟

لب می‌گزید، دلش می‌خواست گریه کند.

فوسکا گفت: — کم چیزی نیست. همه مردم موفق نمی‌شوند به این خوبی ادای زنده بودن را دریاورند.

رژین سرگشته گفت: — اما این ادا نیست، واقعیت است. من وجود دارم.

فوسکا گفت: — نه! خودتان هم چندان مطمئن نیستید. وگرنه اینقدر پافشاری نمی‌کردید که مرا با خودتان به تئاتر ببرید.

رژین با هیجان گفت: — مطمئنم! وجود دارم. استعداد دارم و هنرپیشه بزرگی می‌شوم. شما کورید و نمی‌بینید! فوسکا لبخندی زد و چیزی نگفت.

آنی گفت: — اینجا خوب است؟

آناناسها را به دقت روی یخ می‌چید. رژین نگاهی به میز انداخت. هر چیز سر جای خودش بود: گلها، ظرفهای بلور، بشقابهای «پاته»، ساندویچها.

گفت: — به نظرم خوب است.

با چنگالی به زدن زرده‌های تخم‌مرغ و شکلات مایع پرداخت. میهمانی‌هایی که فلورانس می‌داد بسیار باسلیقه بود. اما حالتی داشت که می‌شد قیمت شرابه‌ای برگزیده و شیرینیهای سفارشی آن را با عدد و رقم برآورد کرد: آنچه تقدیم میهمانان می‌کرد کالاهایی زیده و فاقد ویژگی خودمانی بود. رژین بر آن بود که میهمانی آن شب را به صورت شاهکاری درآورد که تهیه بدلی از آن محال باشد. از میهمانی دادن خوشش می‌آمد. سرتاسر شب، دکوری که زندگی او در میانش جریان داشت در چشم میهمانان بازتاب می‌یافت. سرتاسر شب خوراکیهایی را می‌خوردند که او تهیه

کرده بود، صفحه‌هایی را گوش می‌کردند که او برایشان برگزیده بود: سرتاسر شب بر خوشی میهمانان حکومت می‌کرد. زرده‌های تخم‌مرغ را به شدت می‌زد و در ته کمپوت خوری کف شکلات کم‌کم شکل می‌گرفت. اما صدای گامهای یکنواختی که از سراسر می‌آمد پایانی نداشت.

گفت: — آه! دارد عصبانی‌ام می‌کند.

— می‌خواهید بروم و به او بگویم؟

— نه... ولش کن.

یک ساعتی می‌شد که فوسکا چون خرسی در قفس، قفسی ابدی، گام می‌زد. رژین زرده‌های تخم‌مرغ را بهم می‌زد و او از این سر به آن سر اتاق می‌رفت؛ ثانیه‌ها، سیاه و شیرین و لذیذ، قطره‌قطره در ته کمپوت خوری جمع می‌شد: هرگاه او، بی‌آنکه اثری برجا گذارد، در فضا محو می‌شد. حرکت پاهای او، حرکت دستان رژین: کف شکلات را خواهند خورد. کاسه را خواهند شست، اثری به جا نخواهد ماند. رزالدیند، برنیس، قرارداد طوفان... روز به روز، رژین بردبارانه موجودیت خود را بنا می‌کرد. و فوسکا می‌آمد و می‌رفت و اثر گامهایی را که برداشته بود محو می‌کرد. برای من، همه چیز یکباره محو خواهد شد...

رژین گفت: — تمام شد. می‌روم لباس بپوشم.

پیراهن بلندی از تافته سیاه به تن کرد و یکی از گردنبندهای خود را به گردن آویخت. به صدای بلند گفت: «امشب موهایم را می‌بافم.» از مدتی پیش عادت کرده بود به صدای بلند حرف بزند. زنگ در به صدا درآمد، میهمانان کم‌کم از راه می‌رسیدند. رژین آهسته‌آهسته گیسوان خود را بافت. «امشب می‌خواهم قیافه واقعی‌ام را نشانشان بدهم...» به آینه نزدیک شد و لبخند زد. لبخندش درجا خشک شد. چهره‌ای که آن همه عزیزش می‌داشت به صورتکی می‌مانست، دیگر از آن او نبود؛ پیکرش نیز بیگانه بود: مجسمه‌ای بیش نبود. دوباره خواست لبخند بزند، و مجسمه در آینه لبخند زد. رژین برگشت، وگرنه برای خود شکلک درمی‌آورد. در را باز کرد. چراغهای کوچک روشن بود، میهمانان روی مبلها نشسته بودند: سانیه، فلورانس، دولاک، لافوره. فوسکا میانشان نشسته بود و با لحنی شادمانه حرف می‌زد: آنی کوکتل می‌داد، همه چیز به نظر حقیقی می‌رسید. رژین لبخند زنان به همه دست داد، و همه لبخند زدند.

فلورانس گفت: — چقدر با این پیراهن خوشگل شده‌اید.

— شما ببینید که خیلی قشنگ شده‌اید.

— کوکتل‌هایتان معرکه است.

— اختراع خودم است.

کوکتل می نوشیدند و رژین را نگاه می کردند. دوباره صدای در آمد: دوباره رژین لبخند زد؛ همه لبخند می زدند و گوش می دادند و نگاه می کردند. در چشمان مهربان، نامهربان و شیفته شان پیراهن او، سیمای او و چشم انداز اتاق پذیرایی هزار بار به شکل رنگین کمان بازمی تابید. و همه چیز همچنان حقیقی می نمود. میهمانی فوق العاده ای بود. اما ای کاش می توانست فوسکا را نگاه نکند...

رژین سر خود را برگرداند. همانگونه که انتظارش را داشت فوسکا به او خیره شده بود، و چشمان سرشار از ترحمش راز رژین را افشا می کرد. فوسکا مجسمه را می دید، کمندی را می دید. رژین بشقاب شیرینی را برداشت و دوره گرداند.

— بفرمایید.

دولاک یک نان خامه ای کوچک را گاز زد و دهانش پر از کف سیاه شکلات شد. رژین با خود گفت: «لحظه ای از زندگی من است. لحظه گرانمایی از زندگی من در دهان دولاک است. زندگی مرا از راه دهان و چشم می بلعند. و بعد؟»

صدای مهرآمیزی گفت: — از چه دلخوید؟

سانیه بود.

رژین گفت: — از همه چیز.

— فردا قرارداد طوفان را می بندید، برنیس با استقبال همگانی روبرو شده، آنوقت می گویند از همه چیز دلخوید؟

رژین گفت: — روحیه ام اینطور است، خیلی بد است.

سانیه حالتی جدی به خود گرفت، گفت:

— برعکس.

— برعکس؟

— از آدمهایی که زود راضی می شوند خوشم نمی آید.

چنان دوستانه رژین را نگاه می کرد که او اندکی احساس امید کرد. نیازی کشنده رژین را وامی داشت که از ته دل سخن بگوید و کاری کند که دست کم آن لحظه،

لحظه ای حقیقی باشد.

گفت: — فکر می کردم از من بدتان می آید.

— من؟

— بله. آن نحوه حرف زدن من از موسکو و فلورانس خیلی رذیلانه بود...

— فکر نمی کنم بشود هیچ کار شما را رذیلانه دانست.

رژین لبخند زد. شعله تازه ای در دلش زبانه می کشید: «اگر می خواستم...» دلش می خواست افروختن خود را در دل حساس و شیفته او حس کند.

گفت: — همیشه فکر می کردم که نسبت به من نظر مساعدی ندارید.

سانیه گفت: — اشتباه می کردید.

رژین در چشمان او چشم دوخت و پرسید: — در باره من چه فکر می کنید؟

سانیه کمی دودل ماند. سپس گفت: — فکر می کنم یک جنبه مصیبت آمیز در شخصیت شما وجود دارد.

— چه؟

— به جستجوی مطلق تمایل دارید. ساخته شده اید برای اینکه به خدا ایمان داشته باشید و وارد صومعه بشوید.

رژین گفت: — خداوند زیادی برگزیده و قدیس دارد. توقع من این بود که فقط مرا دوست داشته باشید.

شعله یکباره خاموش شد. فوسکا در چند قدمی رژین بود و او را می پایید. می دیدش که سانیه را، و نگاه کردن سانیه به خود را، نگاه می کند و می کوشد در دل او چون شعله ای زبانه بکشد؛ فوسکا این رفت و آمد واژه ها و نگاهها، و این بازی آینه ها را می دید، آینه هایی تهی که تنها تهی بودن یکدیگر را باز می تابانند. رژین ناگهان دست به سوی یک جام شامپانی دراز کرد. گفت: — تشنه ام.

جام را سرکشید و آن را دوباره پر کرد. اگر روژه بود می گفت «اینقدر نخور.» و او باز می نوشید و سیگار می کشید تا اینکه سرش آکنده از اشمئزاز و آشوب و هیاهو می شد. اما فوسکا چیزی نمی گفت، او را می پایید و با خود می گفت: «دارد کوشش می کند، کوشش می کند.» درست است، رژین می کوشید بازی کند: بازی میزبانی، بازی افتخار، بازی دلبری، و همه اینها یک بازی بود: بازی وجود.

از فوسکا پرسید: — خوش می گذرد؟

— می گذرد.

— مسخره‌ام می کنید. اما بدانید که ازتان نمی ترسم!

مبارزه جویانه فوسکا را نگاه کرد. دلش می خواست بی اعتنا به فوسکا و لبخند دلجویانه اش یک بار دیگر سوزش زندگی را حس کند؛ می توانست پیراهن خود را بدرد و برهنه برقصد، می توانست فلورانس را بکشد: آنچه پس از آن رخ می داد اهمیتی نداشت. برای یک دقیقه و یک ثانیه هم که بود، شعله ای می شد که شب را می شکافت. به خنده افتاد. اگر در یک لحظه گذشته و آینده را نابود می کرد، مطمئن می شد که لحظه حال وجود دارد. روی مبل جهید، جام خود را بالا برد و به صدای بلند گفت: — دوستان عزیزم...

همه چهره ها به سوی او برگشت.

— ... و قتش رسیده که بگویم چرا امشب همه تان را اینجا جمع کرده ام. برای این نیست که امضای قرارداد طوفان را جشن بگیریم...

لبخندی به دولاک زد. گفت:

— می بخشید، آقای دولاک، من این قرارداد را امضا نمی کنم.

دولاک چهره درهم کشید، و رژین پیروزمندانه لبخند زد. در چشمان همه حیرت موج می زد.

— در این فیلم، و در هیچ فیلم دیگری، بازی نمی کنم. برنیس را هم ول می کنم. از تئاتر کناره می گیرم. می خورم به سلامتی پایان حرفه تئاتری ام.

یک دقیقه. برای یک دقیقه هم که بود، او وجود داشت. همه نگاهش می کردند و چیزی نمی فهمیدند، کمی از او می ترسیدند. و او آذرخش بود، سیلاب بود، بهمن بود، پرتگاهی هراس آور بود که ناگهان زیر پای آنان دهان گشوده بود. رژین وجود داشت.

آنی گفت: — رژین، دیوانه شده اید.

همه حرف می زدند، با او حرف می زدند: چرا؟ مگر ممکن است؟ حقیقت ندارد؟ و آنی با حالتی آشفته بازوی او را گرفته بود.

رژین گفت: — گیلایان را بلند کنید. بخورید به سلامتی پایان حرفه تئاتری ام.

جرعه ای نوشید و به قهقهه افتاد.

— چه پایان قشنگی.

گستاخانه به فوسکا چشم دوخت: در خود می سوخت. وجود داشت. دست خود را پایین انداخت و جام به زمین افتاد و شکست. فوسکا لبخند می زد و رژین تا بن استخوان برهنه بود. فوسکا همه نقابها را از چهره او، و حتی از حرکاتش، واژه هایش و لبخندهایش پس می زد؛ و او دیگر چیزی جز بال زدنی میان خلأ نبود. «کوشش می کند، کوشش می کند» و فوسکا می دید که او برای که می کوشد: از پس همه واژه ها، حرکات و لبخندها، نیرنگ و خلأ واحدی آشکار بود.

رژین با خنده گفت: — آه، چه مسخره بازی!

سانیه به نر می گفت: — رژین، زیادی خورده اید، کمی استراحت کنید.

رژین شادمانه گفت: — زیاد نخورده ام. عqlم سر جایش است.

همچنانکه می خندید به فوسکا اشاره کرد و گفت: — با چشمهای او می بینم.

خنده اش در گلو خفه شد. با چشمان فوسکا آن مسخره بازی تازه، آن بازی خنده های آگاهانه و واژه های تهی از امید را از هم می شکافت. واژه ها در گلویش خشک شد. همه جا خاموش شد. در بیرون، همه ساکت شده بودند.

آنی می گفت: — بیاید کمی استراحت کنید.

سانیه گفت: — بیاید.

رژین به دنبالش رفت.

به آنی گفت: — بگو بروند. بگو همه شان بروند.

خشمگینانه گفت: — شما دو تا هم، ولم کنید!

بی حرکت وسط اتاق ماند، سپس سرگشته به دور خود چرخید؛ صورتکهای افریقایی روی دیوار، مجسمه های کوچک روی میز و عروسکهای قدیمی در صحنه کوچک تئاتر را نگاه کرد: همه گذشته ام، و همه عشق چندین و چند ساله ای که به خود داشتم در این اشیاء گرانبها نهفته است. و اینها چیزی جز خرت و پرت نیست! صورتکها را به زمین انداخت.

همچنانکه آنها را لگد می کرد به صدای بلند گفت: — خرت و پرت!

مجسمه ها و عروسکها را نیز به زمین انداخت. لگدشان می کرد؛ دروغ را زیر پا له می کرد.

کسی دست به شانهِ اش زد. فوسکا بود. گفت: — رژین، این کار چه فایده دارد؟

رژین گفت: — دیگر به دروغ احتیاج ندارم.

خود را روی صندلی انداخت و سر را میان دو دست گرفت. به شدت خسته بود.

گفت: - خودم هم دروغم.

مدت درازی به سکوت گذشت. سپس فوسکا گفت: - من دیگر می روم.

- می روید؟ کجا؟

- جایی دور از شما. آنوقت می توانید مرا از یاد ببرید و دوباره زندگی کنید.

رژین وحشت زده او را نگاه می کرد. اکنون دیگر هیچ چیز نبود. می بایست که

فوسکا کنار او بماند. گفت: - نه دیگر دیر شده. دیگر هیچوقت نمی توانم فراموش

کنم. هیچ چیز را نمی توانم از یاد ببرم.

- رژین بیچاره! چه باید کرد؟

- هیچ کاری نمی شود کرد. نروید.

- نمی روم.

- هیچوقت، هیچوقت نباید مرا ترک کنید.

تشنجی پیروزمندانه و تهی از امید پیکرش را فرا گرفت، تشنجی که همه چیز به

آن ختم می شد و در آن محو می شد. تشنجی که از آرامش آتشین سکوت واکنده شده

و یکپارچه در درون او جا گرفته بود. او، رژین، بیهوده، نیرنگ خورده، دستی به

پیشانی خیس از عرق خود کشید. دندانهایش به هم می خورد.

فوسکا به نجوا گفت: - رژین.

گیسوان او را می بوسید و گونه هایش را نوازش می کرد.

گفت: - بخوابید. اجازه داریم بخوابیم.

چنان اندوهی در صدایش بود که رژین خواست چشمان خود را بگشاید، با او

حرف بزند: هیچ راه چاره ای نیست؟ اما فوسکا گنه دل او را می خواند، و رژین در

گذشته او بی اندازه شبها، و بی اندازه زنهای دیگر را می دید. در جا غلتید و گونه بر

بالش فشرد.

هنگامی که چشم باز کرد، روز تازه سر زده بود. بازوی خود را دراز کرد، کسی

کنارش نبود.

صدا زد: - آنی!

- بله.

- فوسکا کجاست؟

آنی گفت: - رفت بیرون.

- بیرون؟ این وقت روز؟ کجا رفت؟

آنی می کوشید نگاهش به نگاه او نیفتد. گفت: - برایتان یادداشت گذاشته.

رژین یادداشت را گرفت؛ تکه کاغذی تا شده بود:

بدرد، رژین عزیز، مرا فراموش کنید. هرچه باشد، شما باید که وجود دارید و من

چیزی نیستم.

رژین گفت: - کجاست؟

از تخت پایین پرید و به شتاب لباس پوشید.

- غیرممکن است! به او گفتم که نرود.

آنی گفت: - شب رفت.

رژین بازوی او را گرفت و داد زد: - چرا گذاشتی بروی؟ چرا بیدارم نکردی؟ عقل

از سرت پریده؟ هان. چرا؟

- نمی دانستم.

- چه را نمی دانستی! مگر این یادداشت را به دست تو نداد؟ خوانده ایش؟

نگاهی پر از خشم به آنی انداخت.

- عمداً مانعش نشدی؛ می دانستی و گذاشتی بروی. احمق. احمق.

آنی گفت: - بله. همینطور است. باید می رفت: به نفع خودتان است.

رژین گفت: - نفع من. آه! دو نفری به نفع من توطئه کرده اید!

شانه های آنی را تکان داد. پرسید: - کجاست؟

- نمی دانم.

- نمی دانی!

در چشمان آنی خیره شد؛ فکر کرد: «اگر واقعاً نداند. غیر از مردن راهی برایم

نمی ماند.» با یک خیز خود را به پنجره رساند.

- بگو کجاست وگرنه خودم را می اندازم پایین.

- رژین!

- تکان بخوری خودم را می اندازم. بگو فوسکا کجاست؟

— رفت لیون (Lyon)، همان مهمانخانه‌ای که سه روز با هم بودید.
 رژین با بی‌اعتمادی پرسید: — راست می‌گویی؟ چرا باید این را به تو گفته باشد؟
 آنی گفت: — خودم پرسیدم. از... از شما می‌ترسیدم.
 رژین گفت: — پس اینطور! با تو مشورت هم کرده!
 مانتوش را پوشید. گفت: — می‌روم دنبالش.
 آنی گفت: — من به جای شما می‌روم. شما باید امشب برنامه اجرا کنید...
 — دیشب گفتم که تئاتر را می‌گذارم کنار.
 — اما دیشب مست بودید. بگذارید من بروم. قول می‌دهم برش گردانم.
 رژین گفت: — خودم می‌خواهم بروم.
 به درگاه که رسید، گفت: — و اگر پیدایش نکنم، دیگر مرا نمی‌بینی.

فوسکا بیرون از مهمانخانه کنار میز کوچکی نشسته بود؛ یک بطری شراب سفید کنار دست داشت و سیگار می‌کشید. از دیدن رژین تعجبی نکرد و لبخند زد.
 گفت: — به این زودی! طفلک آنی، نتوانست زیاد طاقت بیاورد!
 رژین پرسید: — فوسکا، چرا این کار را کردید؟
 — آنی ازم خواست.
 — او ازتان خواست!
 رو در روی فوسکا نشست و خشمگینانه گفت: — اما من ازتان خواسته بودم که بمانید!

فوسکا با لبخندی گفت: — چرا باید حرف شما را گوش می‌کردم؟
 رژین لیوانی شراب برای خود ریخت و با ولع سرکشید؛ دستهایش می‌لرزید.
 گفت: — دیگر مرا دوست ندارید؟
 فوسکا به ترمی گفت: — او را هم دوست دارم.
 — اما نه به آن صورتی که مرا دوست دارید.
 فوسکا گفت: — چطور می‌توانم بین شما فرق بگذارم؟ طفلک آنی!
 حالت تهوع سختی سراپای رژین را دربر گرفت؛ میلیونها علف در دشت، همه یک اندازه، یک شکل...

— زمانی بود که فقط من برای شما وجود داشتم...
 — بله. اما بعد خودتان چشمهای مرا باز کردید...
 رژین چهره خود را میان دو دست گرفت. یک ساقه علف، همین و همین. هر کدام خود را متفاوت و برتر از دیگران می‌دانند؛ و همه اشتباه می‌کنند؛ او نیز چون دیگران اشتباه کرده بود.
 گفت: — برگردید.
 فوسکا گفت: — نه. فایده ندارد. فکر می‌کردم که می‌توانم دوباره یک آدم عادی باشم. قبلاً چند بار، بعد از یک دوره خواب، به این حالت رسیده بودم. اما این بار دیگر نمی‌توانم.
 — یک بار دیگر امتحان کنیم.
 — اما من دیگر خسته شده‌ام.
 رژین گفت: — پس من از دست رفته‌ام.
 — بله. برای شما بدبختی بزرگیست.
 به‌سوی رژین خم شد. با خنده ریزی گفت: — متأسفم. اشتباه کردم. نمی‌باید اشتباه می‌کردم. سنی از من گذشته. اما فکر می‌کنم که این اشتباه اجتناب ناپذیر است. ده‌هزار سال دیگر هم که داشته باشم، باز اشتباه می‌کنم: بشر پیشرفت نمی‌کند.
 رژین دو دست فوسکا را در دست گرفت. گفت: — بیست سال از زندگی‌تان را به من بدهید. بیست سال! برای شما که چیزی نیست.
 فوسکا گفت: آه! متوجه نیستید.
 رژین گفت: — نه. متوجه نیستم! اگر جای شما بودم، سعی می‌کردم به دیگران کمک کنم؛ اگر جای شما بودم...
 فوسکا گفته او را قطع کرد. گفت: — اما جای من نیستید. — شانه‌ای بالا انداخت. — هیچکس تصورش را نمی‌تواند بکند. به شما گفتم: جاودانگی نفرین بزرگیست.
 — شما باید که آن را به این صورت درمی‌آورید.
 فوسکا گفت: — نه. خیلی تلاش کردم. نمی‌دانید چقدر تلاش کردم!
 رژین گفت: — آخر چرا؟ بگویید چرا.
 — غیرممکن است. باید سرتاسر داستان را برایتان تعریف کرد.

رژین گفت: - خوب، تعریف کنید! وقت که داریم، مگر نه؟

فوسکا گفت: - به چه درد می خورد؟

- به خاطر من، فوسکا. شاید اگر بفهمم کمتر رنج ببرم.

فوسکا گفت: - همان داستان همیشگی. هیچوقت عوض نمی شود. باید مدام آن

را دنبال خودم بکشم.

نگاهی به پیرامون خود انداخت. گفت: - خیلی خوب. تعریف می کنم.

بخش یکم

روز هفدهم ماه مه ۱۲۷۹ در ایتالیا، در یکی از کاخهای شهر کارمونا (Carmona) به دنیا آمدم. مادرم کمی پس از تولدم مرد. پدرم بزرگم کرد و سواری و کمان‌کشی را یادم داد؛ راهبی مأمور تربیتم شد و کوشید ترس از خداوند را به من القا کند. اما من از همان کودکی تنها در فکر زمین بودم و از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. پدرم خوش‌سیما و نیرومند بود، و من شیفته او بودم. هنگامی که فرانچسکو رینتزی (Francesco Rienzi) را با پاهای خمیده‌اش سوار بر اسب سیاه می‌دیدم با تعجب از پدرم می‌پرسیدم: — چرا همچو آدمی سرور کارمونا است؟ پدرم با حالتی نگران نگاهم می‌کرد و در جواب می‌گفت: — هرگز آرزو نکن به‌جای او باشی.

مردم از فرانچسکو رینتزی متنفر بودند. می‌گفتند که در زیر لباسش جوشن سنگینی می‌پوشد و همیشه ده مرد از او پاسداری می‌کردند. پایین تخت‌خوابش صندوقی بود که سه قفل داشت، و پر از طلا بود. بزرگان شهر را یکی پس از دیگری به خیانت متهم می‌کرد و دارایی‌شان را صاحب می‌شد: سکویی را برای اعدام در وسط میدان شهر کار گذاشته بودند و هر ماه سر چند نفر از آن بالا به خاک میدان می‌افتاد. نه تنها دارایی ثروتمندان، بلکه دستمایه مردم بینوا را هم از آن خود می‌کرد. هر وقت که با دایه پیرم به گردش می‌رفتیم، خرابه‌های راسته رنگرزان و گداهایی را که روی پلکان کلیسای بزرگ نشسته بودند و بچه‌هایی را که نشیمنگاهشان کبره بسته بود نشانم می‌داد و می‌گفت: — همه این بدبختیها تقصیر دوک (duc) است. کارمونا بالای کوه سنگی خشکی بنا شده بود، و میدانهای آن چشمه‌ای نداشت. مردمانی پیاده به دشت می‌رفتند و با مشک آب می‌آوردند. آب به گرانی نان بود.

یک روز صبح ناقوسهای کلیسای بزرگ به صدا درآمد و نمای خانه‌ها سیاهپوش شد. در کنار پدرم، سوار بر اسب، دسته‌ای را که فرانچسکو رینتزی را به خانه آخرت می‌برد، دنبال کردم. برتراندو رینتزی (Bertrando Rienzi)، سرایا سیاهپوش، برای برادرش سوگواری می‌کرد: می‌گفتند خودش به او زهر خورانده است.

کوچه‌های کارمونا پر از هیاهوی شادی شد؛ سکوی اعدام را از میدان جلو کاخ جمع کردند؛ بزرگان شهر، سوار بر اسب و جامه زرین و زیبا به تن، در دسته‌های باشکوه از کوچه‌ها می‌گذشتند؛ در میدان بزرگ بازی و مسابقه برپا می‌شد؛ صدای شیپور شکار و پارس شادمانه سگها از جلگه به گوش می‌رسید؛ شبها هزاران مشعل کاخ دوک را روشن می‌کرد. اما در سیاهچالها، بزرگان و «شهری‌ها»^۱ که برتراندو دارایی‌شان را گرفته بود آهسته‌آهسته جان می‌کنند. صندوق سه‌قفله همچنان خالی بود؛ پی در پی خراجهای تازه‌ای برای پیشه‌وران تنگدست وضع می‌شد و در زباله‌دانیهای گندآلود بچه‌ها خرده‌های نان سیاه را از دست هم می‌قاییدند. مردم از برتراندو رینتزی نفرت داشتند.

دوستان پیتر و دابروتزی (Pietro D'abruzzo) اغلب پیش پدرم جمع می‌شدند و زیر نور مشعل پیچ‌پیچ می‌کردند؛ هر روز بین دوستان او و هواداران رینتزی زد و خورد می‌شد. حتی بچه‌های کارمونا هم دو دسته شده بودند: پای باروی شهر، میان گونها و صخره‌ها با سنگ به جان هم می‌افتادیم؛ یک دسته‌مان داد می‌زد: «زنده باد دوک!» و دسته دیگر می‌گفت: «مرگ بر خودکامه!» به‌سختی درگیر می‌شدیم، اما این بازی هیچوقت مرا راضی نمی‌کرد. دشمن شکست خورده دوباره سر بلند می‌کرد و مرده‌ها زنده می‌شدند؛ در فردای آن بزن بزنها، برندگان و شکست خوردگان همه سالم بودند؛ آنچه می‌کردیم بازی بیش نبود و من بیتابانه از خود می‌پرسیدم: — آیا مدت درازی بچه خواهم ماند؟

پانزده سالم بود که روزی سر همه چهارراههای شهر به نشانه شادمانی آتش

(۱) در زمانی که این داستان جریان دارد، عنوان «شهری» (bourgeois) به قشری از پیشه‌وران «شهر-کشور»ها اطلاق می‌شود که در این شهرها امتیازات ویژه‌ای برای خود دارند و از اشراف فئودال و از توده‌های روستایی متمایزند. این قشر، که بعدها با تحول و پیشرفت نظام سرمایه‌داری به صورت «سرمایه‌دار» (بورژوا) در خواهد آمد، در این زمان هنوز به مرحله نهایی تکوین خود نرسیده و از همین رو ما آن را با عنوان عمومی‌اش، یعنی «شهری»، مشخص می‌کنیم. — م.

روشن کردند. پیتر و دابروتزی روی پلکان کاخ دوک با خنجر برتراندو رینتزی را کشته بود و مردم او را پیروزمندانه روی دست می‌بردند. پیتر و از بالای یک ایوان برای مردم سخنرانی کرد و قول داد که بدبختیهای آنها را چاره کند. درهای زندانها باز شد و قضات سابق را برکنار کردند، دار و دسته رینتزی را از شهر بیرون انداختند. چند هفته پیایی مردم در میدانها می‌رقصیدند، چهره‌ها خندان بود و پدرم و دوستانش در خانه به صدای بلند حرف می‌زدند. و من پیتر و دابروتزی را که با خنجر واقعی دل مردی را شکافته و شهر خودش را آزاد کرده بود با شگفتی نگاه می‌کردم.

یک سال بعد، بزرگوارگان کارمونا زره‌های سنگین خود را به تن کردند و به تاخت از جلگه گذشتند: جنووا و ایها، به تحریک دار و دسته‌ای که از شهر بیرون انداخته شده بود، به زمینهای آنها هجوم آورده بودند. ارتش ما تار و مار شد و پیتر و دابروتزی به ضرب نیزه به قتل رسید. کارمونا به دست ارلاندو (Orlando) رینتزی افتاد و دست نشاندۀ جنووا شد. در آغاز هر فصل، اوابه‌هایی پر از طلا از میدان بزرگ راه می‌افتاد و ما با دل پرکینه آنها را می‌دیدیم که به طرف دریا می‌رفتند. دستگاههای بافندگی شب و روز در ته کارگاههای تاریک قر و قر کار می‌کرد و با این همه «شهری‌ها» پابره‌نه راه می‌رفتند و ردهای ژنده به تن می‌کردند.

می‌پرسیدم: — هیچ کاری نمی‌شود کرد؟

پدرم و گائتانو دانیولو (Gaetano D'agnolo) سر تکان می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند. سه سال آژگار هر روز این سؤال را می‌کردم و آن‌دو سر تکان می‌دادند. بالاخره یک روز گائتانو دانیولو لبخندی زد و گفت: — شاید، شاید بشود کاری کرد. ارلاندو رینتزی همیشه در زیر پیراهن جوشن به تن می‌کرد. تقریباً تمام روز را در پشت پنجره‌ای نرده‌دار می‌گذراند؛ هر بار که بیرون می‌آمد بیست نگهبان دور و برش را می‌گرفتند: پیشمرگانی داشت که پیش از او شراب و غذایش را می‌چشیدند. با این همه در یک صبح یکشنبه، هنگامی که داشت مراسم نیایش کلیسای بزرگ را گوش می‌کرد، چهار جوان که پیشتر دم سربازان پاسدار او را دیده بودند، به سرش ریختند و گردنش را زدند: این چهار نفر جاکومو دانیولو (Giacomo D'agnolo)، لئوناردو و تزانی (Leonardo Vezzani)، لودوویکو پالایو (Ludovico Pallao) و من بودیم. جسدش را بالای پلکان بیرون کلیسا بردیم و به وسط جمعیت انداختیم، و در حالی که ناقوسها صدا می‌کرد مردم تکه‌تکه‌اش کردند. ناگهان همه «شهری‌های

کارمونا اسلحه به دست به کوچه‌ها ریختند. جنواییها و هوادارانشان قتل عام شدند. پدرم فرمانروایی را نپذیرفت و گاتتانو دانیولو را حاکم شهر کردیم. گاتتانو مردی درستکار و محتاط بود. پنهانی با پیترو فانتزا (Pietro Faenza) سرکردهٔ یک سپاه مزدور مذاکره کرده بود و بزودی نیروهای او آمدند و پای باروی شهر مستقر شدند. به پشتگرمی این سپاه مزدور با خیال راحت منتظر جنواییها شدیم. برای اولین بار در زندگی‌ام، در یک جنگ واقعی شرکت کردم. مرده‌ها دیگر زنده نمی‌شدند، شکست خورده‌ها می‌گریختند و هرکدام از ضربه‌های زوین من به نجات کارمونا کمک می‌کرد. در آن روز، حاضر بودم با خیال راحت بمیرم، مطمئن بودم که آیندهٔ پیروزمندی را نصیب شهرم کرده‌ام.

چندین روز به نشانهٔ شادمانی در چهارراه‌ها آتش روشن کردند، مردم در میدانها به رقص پرداختند، دسته‌هایی دور بارو به‌راه افتادند و سرودهای مذهبی خواندند. بعد دوباره بافندگان سرگرم بافتن شدند، گداها کارشان را شروع کردند، و آبکشها با مشکهای سنگین پر آب در کوچه‌ها به‌راه افتادند. در دشت پامال شده گندم به‌زحمت می‌روید و نانی که مردم می‌خورند سیاه بود. «شهری»ها کفش می‌پوشیدند و پیراهن نو به تن می‌کردند، قضات سابق از کار برکنار شده بودند، اما تغییر دیگری در کارمونا به چشم نمی‌خورد.

لئوناردو و تزانی اغلب با ناراحتی به من می‌گفت: «گاتتانو دانیولو زیادی پیر است.

لئوناردو دوست من بود؛ در همهٔ رشته‌های پهلوانی سرآمد بود و حس می‌کردم آتشی که در من زیاده می‌کشد تا اندازه‌ای در او هم هست. شبی در یک میهمانی که به دعوت او برپا شده بود، گاتتانوی پیر را وادار کردیم کناره‌گیری کند. او و پسرش را تبعید کردیم و لئوناردو و تزانی به حکومت رسید.

مردم دیگر امیدی به گاتتانو نداشتند؛ تولد امید تازه را با شادمانی پذیرا شدند. به جای قضات قدیمی آدمهای تازه‌ای نشستند و در میدانهای شهر جشن و سرور برپا شد. بهار بود، درختان بادام در جلگه گل کرده بودند و آسمان از هر زمان دیگری آبی‌تر بود. اغلب با اسب به نوک تپه‌هایی می‌رفتم که سرتاسر افق کشیده شده بود، و دشت پهناور سبز و صورتی را که تا پای رشتهٔ دیگری از تپه‌های نیلگون امتداد داشت تماشا می‌کردم. با خود می‌گفتم: «پشت این تپه‌ها، دشتهای دیگر و تپه‌های

دیگری است.» بعد کارمونا را نگاه می‌کردم که با هشت برج بلندش بالای کوه سنگی نشسته بود: قلب جهان پهناور آنجا می‌تپید و بزودی شهر من می‌رفت تا نقشی را که سرنوشت به عهده‌اش گذاشته بود، بازی کند.

فصلها یکی پس از دیگری گذشتند و درختان بادام دوباره گل کردند. جشنهایی در زیر آسمان آبی برپا شد؛ اما در هیچکدام از میدانهای شهر چشمه‌ای نمی‌جوشید، خرابه‌های قدیمی همچنان برپا بود، و کوچه‌های پهن و هموار و کاخهای سفید تنها در رویاهای من وجود داشت. از و تزانی پرسیدم: «منتظر چه هستی؟

با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: «منتظر هیچ.

— پس چرا دست به کار نمی‌شوی؟

او گفت: «مگر کار نکرده‌ام؟

— اگر می‌خواستی کاری نکنی چرا قدرت را به دست گرفتی؟

— قدرت را گرفتم و نگهش می‌دارم، همین برایم بس است.

من با شور و شوق گفتم: «آه، اگر جای تو بودم!

— چه می‌کردی؟

— از راه مذاکره کارمونا را با قدرتهای بزرگ متحد می‌کردم. جنگ به‌راه

می‌انداختم. زمینهای شهر را وسعت می‌دادم، کاخهای متعدد می‌ساختم.

و تزانی گفت: «این کارها کلی وقت می‌خواهد.

— وقت که داری.

و تزانی چهره درهم کشید و گفت: «خوب می‌دانی که ندارم.

— مردم دوستت دارند.

— علاقه‌شان زیاد طول نمی‌کشد.

دستی روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «این کارهای بزرگی که تو حرفش را

می‌زنی، سالها وقت می‌گیرد. و قبل از آن چه جانفشانیها که نباید کرد! خواهی دید که

خیلی زود ازم متنفر می‌شوند و کمر به قتل من می‌بندند.

— می‌توانی از خودت دفاع کنی.

— نمی‌خواهم مثل فرانچسکو رینتزی بشوم. وانگهی خودت خوب می‌دانی که

همهٔ پیشگیریها بی‌فایده است.

یکی از آن لبخندهایی که خیلی دوست داشتم به چهره‌اش نشست. گفت: «از

مردن نمی ترسم. دست کم می دانم که چند سالی زندگی کرده‌ام.

راست می گفت؛ سرنوشت محکومش کرده بود. دو سال بعد گوفردو ماسیلی (Gofredo Massigli) او را به دست ایادی خودش خفه کرد؛ گوفردو، که مردی حيله گر بود، امتیازهای بسیاری به اشراف کارمونا داد و دلشان را به دست آورد؛ نحوه حکومت کردنش بهتر یا بدتر از بقیه نبود؛ از این گذشته، چه امیدی وجود داشت که شهر به مدت کافی در دست یک نفر بماند تا او فرصت آباد کردن و عظمت بخشیدن به آن را داشته باشد؟

پدرم پیر می شد؛ از من خواست که تا زنده است ازدواج کنم تا او نوادگان خودش را به چشم ببیند. با دختر نجیب زاده‌ای به نام کاترینا دالونزو (Caterina D'alonzo) ازدواج کردم. کاترینا دختری زیبا و پارسا بود، موهایش مثل طلای ناب می درخشید؛ پسری برایم به دنیا آورد که اسمش را تانکردی (Tancredi) گذاشتیم. کمی بعد پدرم مرد. او را در گورستانی که مشرف به کارمونا بود دفن کردیم. در تابوت او که به ته قبر می رفت جنازه چروکیده خودم، گذشته بیهوده خودم را می دیدم که دفن می شد، و دلم به درد می آمد. «من هم مثل او، بی آنکه کاری کرده باشم، می میرم؟» در روزهای بعد، هنگامی که گوفردو ماسیلی را می دیدم که سوار بر اسب می گذشت، دستم بی اختیار دسته شمشیرم را می فشرد؛ اما با خودم می گفتم: «هیچ کاری فایده ندارد، چون که مرا هم می کشند.»

در آغاز سال ۱۳۱۱ جنووا با فلورانس وارد جنگ شدند؛ ثروتمند و قوی و بسیار جاه طلب بودند؛ شهر پیزا (Pisa) را به زیر سلطه کشیده بودند، خواستار سیادت بر سراسر شمال ایتالیا بودند و تمایلات بلندپروازانه شان احتمالاً به دورتر از آنجا هم نظر داشت. خواستار اتحاد با ما شدند تا راحت تر بتوانند بر فلورانس غلبه کنند و ما را به زیر مهمیز بکشند؛ از ما سرباز و اسب و آذوقه و علوفه و اجازه عبور از زمینهایمان را می خواستند. گوفردو ماسیلی با شکوه و جلال تمام از فرستاده شان پذیرایی کرد؛ می گفتند که جنووا بیهوده آماده اند در قبال همکاری او پول کلانی بپردازند و او بسیار پول دوست بود.

در ساعت دو بعد از ظهر روز دوازده فوریه، در حالی که دسته بزرگ و باشکوهی فرستاده جنووا بیهوده را به طرف جلگه بدرقه می کرد، گوفردو ماسیلی کشته شد؛ هنگامی که از پایین پنجره های کاخ من می گذشت تیری به قلبش فرو رفت. من

بهترین تیرانداز کارمونا بودم. در همان لحظه افراد من با فریادهای «مرگ بر جنووا بیهوده!» در شهر پخش شدند، و «شهری» هایی که من پنهانی خبرشان کرده بودم کاخ دوک را اشغال کردند. همان شب، من شهریار کارمونا شدم.

همه مردها را مسلح کردم: کشاورزان جلگه را رها کردند، گندم و دام خود را آوردند و پای باروی شهر موضع گرفتند: چند نفری را به سراغ کارلو مالاتستا (Carlo Malatesta)، سرکرده یک ارتش مزدور، فرستادم و از او کمک خواستم. دروازه های کارمونا را بستم.

کاترینا می گفت: — بگذار بروند پی کارشان. تو را به خدا، به جان من. به جان بچه مان، بگذار برگردند به خانه هایشان.

خود را جلو پایم انداخت. اشک روی گونه های مرمی اش می غلتید. دستی به موهایش کشیدم. موهایش کدر و شکننده، چشمهایش بی رنگ، و بدنش لاغر و کبود شده بود.

— کاترینا، خوب می دانی که انبارهای گندم خالیست!

با پریشانی گفت: — این کار درست نیست، غیرممکن است.

سرم را برگرداندم. هوای سرد کوچه ها از پنجره های نیمه باز وارد کاخ می شد. همه جا سکوت بود. دسته سیاه در سکوت از خیابان بزرگ می گذشت، و مردانی که در درگاه خانه هایشان ایستاده یا از پنجره ها به بیرون خم شده بودند، گذشتن دسته را در سکوت تماشا می کردند. تنها صدای پاهای جمعیت سر به زیر، و سمهای آهنین اسبها به گوش می رسید.

کاترینا گفت: — بگذار برگردند به خانه هایشان.

نگاهی به جووانی (Giovanni) و روجرو (Ruggero) انداختم. پرسیدم: — راه چاره دیگری نداریم؟

جووانی گفت: — نه.

روجرو سر تکان داد: — نه.

کاترینا گفت: — پس چرا مرا هم از شهر بیرون نمی کنید؟

گفتم: — دای اینکه تو همسر منی.

— من هم یک آدم زیادی‌ام. جای من پیش آنهاست. آه که چقدر پستم!
صورت خود را با دو دست پوشاند. گفت: — خدای من، مرا ببخش! خدای من،
مرا ببخش!

از شهرک پایین می آمدند، از پایین محله بالا می آمدند. آفتاب سردی بامهای
سفالی صورتی را به رنگ طلا درمی آورد و سایه سیاه شکاف دیوارها آن را خط خط
می کرد. از لای شکافها، گروههای کوچک مردم به چشم می آمد که در محاصره
سربازان سوار پیش می رفتند.

— خدای من، مرا ببخش! خدای من، مرا ببخش!

گفت: — آه و ناله بس است. مطمئنم که خداوند ما را حفظ می کند.

کاترینا بلند شد و به کنار پنجره رفت.

گفت: — این همه مرد! همه شان فقط نگاه می کنند و چیزی نمی گویند!

گفت: — می خواهند کارمونا را نجات بدهند، شهرشان را دوست دارند.

— مگر نمی دانند جنو و اییها چه بلایی به سر زنهایشان می آورند؟

دسته به میدان می رسید: زنها و بچه ها و پیرها و آدمهای زمینگیر. از کوچه های
پایین و بالا به طرف میدان می آمدند: بغچه هایی در دست داشتند: هنوز ته مانده
امیدی در دل داشتند. زنهایی بودند که کمرشان زیر باری که می بردند خم شده بود.
انگار که در آن سوی بارو دیگ و دیگچه و روانداز و یاد خوشیهای گذشته
می توانست هنوز به دردی بخورد. سربازان اسبهای خود را به صف کرده بودند و در
پس آنها میدان بزرگ صورتی آهسته آهسته از جمعیت سیاه و ساکت پر می شد.

کاترینا گفت: — رایموندو، بگذار برگردند به خانه هایشان. جنو و اییها ولشان
نخواهند کرد. همه شان توی گودالها از سرما و گرسنگی می میرند.

از روجرو پرسیدم: — امروز صبح به سربازها چه دادند؟

جواب داد: — سبوس آب پز و آتش علف.

— و تازه امروز روز اول زمستان است! چطور می توانم در فکر زنها و پیرها
باشم؟

از پنجره به بیرون نگاه کردم. فریادی سکوت را درهم شکست: «ماریا، ماریا!»
مرد جوانی بود؛ میدان را طی کرد، از زیر شکم اسبها گذشت، جمعیت را شکافت.
«ماریا!» دو سرباز او را گرفتند و به آن طرف صف پرت کردند. جوان همچنان

تقلا می کرد.

کاترینا داد زد: — رایموندو! رایموندو، بهتر است شهر را تسلیم کنی!
با هر دو دست نرده پنجره را چسبیده بود، پنداری هر لحظه ممکن بود بیفتد و
زیر بار بسیار سنگینی له شود.

گفتم: — می دانی چه به سر پیرا آوردند؟ خانه ها را با خاک یکسان کردند، مردم را
به بردگی کشاندند. بهتر است آدم یک بازویش را ببرد و همه بدنش را هدر ندهد.

به برجهای بلند سنگ سفید نگاه کردم که سرفرازانه بالای بامهای صورتی
افراشته بود. «اگر ما کارمونا را تسلیم نکنیم، آنها هیچوقت نمی توانند تصرفش کنند.»
سربازان مرد جوان را رها کرده بودند و او بی حرکت پای پنجره های کاخ ایستاده
بود؛ سر خود را بلند کرد و فریاد زد: «مرگ بر خودکامه!» هیچکس از جای خود
نجنبید. و ناقوسهای کلیسای بزرگ به صدا درآمد: ناقوس عزا بود. کاترینا رو به من
کرد و با خشونت گفت: — یکی از اینها تو را می کشد.

گفتم: — می دانم.

پیشانی ام را به شیشه پنجره چسباندم. «روزی مرا می کشند.» سردی جوشن را
روی سینم حس می کردم. همه جوشن به تن می کردند و هیچکدام بیشتر از پنج
سال حکومت نکرده بودند. در بالاخانه سرد و یخ زده کاخ، پزشکان از چند ماه پیش
در را به روی خود بسته بودند و با انبیک و صافی ور می رفتند، اما پژوهشهایشان به
جایی نرسیده بود. می دانستم که هرگز موفق نخواهند شد. محکوم به مرگ بودم.

گفتم: — کاترینا، قسم بخور که اگر مردم شهر را تسلیم دشمن نمی کنی.

گفت: — نه. همچو قسمی نمی خورم.

به طرف آتشدان رفتم. تانکردی جلو آتش بی رمق چوب پیچک دراز کشیده بود
و با سنگ خود بازی می کرد. او را بلند کردم و در آغوش گرفتم؛ بور و سرخ و سفید
بود؛ به مادرش رفته بود. بچه بسیار ریزنقشی بود. بی آنکه چیزی بگویم او را بر زمین
گذاشتم. تنها بودم.

تانکردی گفت: — پدر، می توسم کوناک مریض باشد. سرحال نیست.

گفتم: — کوناک بیچاره. دیگر پیر شده.

— اگر کوناک بمیرد، یک سنگ دیگر به من می دهی؟

گفتم: — دیگر سگی در کارمونا نمانده.

به طرف پنجره رفتم. صدای ناقوس عزا همچنان می آمد و جمعیت می جنبید. مردها، بی آنکه کلمه‌ای بگویند، عبور پدر و مادر و زن و بچه خود را نگاه می کردند. کله جمعیت سر به زیر و آهسته به طرف بارو می رفت.

پیش خودم گفتم: - تا من هستم، ضعف به دلشان راه پیدا نمی کند. موجی از سرما به دلم هجوم آورد. «آیا مدتی طولانی زنده خواهم ماند؟» گفتم: - مراسم دعا کم کم شروع می شود. کاترینا گفت: - آها، حالا برایشان دعا هم می خوانید. در حالی که جنو واییها به زنها تجاوز می کنند، مردها دعا می خوانند! گفتم: - این کاریست که باید کرد. به طرفش رفتم. گفتم: - کاترینا... گفت: - به من دست زن.

به جووانی و روجرو اشاره کردم: - برویم.

کلیسای بزرگ در انتهای خیابان اصلی شهر می درخشید. سفید و سبز و سرخ و طلایی بود، جلوه شادمانه یک صبح دوران صلح را داشت. ناقوسهای عزا همچنان صدا می کرد و مردان با رداهای تیره در سکوت به طرف کلیسا می رفتند؛ حتی چهره هایشان هم خاموش بود؛ با چشمان بی کینه و بی امید مرا نگاه می کردند. باد لوحه های زنگ زده بالای دکانهای بسته را به صدا درمی آورد. در لابلای سنگفرشهای کوچه ذره ای علف دیده نمی شد و در پای دیوارها از گزنه خبری نبود. پا بر پله های مرمر گذاشتم و سر برگرداندم.

در پایین تخته سنگهای گون پوشی که کارمونا روی آن بنا شده بود. چادرهای سرخ رنگ جنو واییها از لابلای درختهای زیتون دیده می شد. ستون سیاهی از شهر بیرون می زد، از تپه سرازیر می شد و به طرف اردوگاه می رفت.

جووانی گفت: - فکر می کنید جنو واییها ازشان استقبال می کنند؟ گفتم: - نه.

به درگاه کلیسا رسیدیم، و صدای سلاحها با زمزمه مرگ آلودی که زیر طاقیهای سنگی می پیچید درهم آمیخت. هنگامی که لئوناردو و تزانی از لابلای دسته های گل و پرده های ارغوانی کلیسا می گذشت، لبخند به لب داشت و پاسداری دور و برش نبود؛ در فکر مرگ نبود و مرگ به سراغش آمد، خفه اش کردند. زانو زدم. همه شان زیر

سنگفرش سرودخانه خوابیده بودند: فوانچسکو رینتزی، مسموم؛ برتراندو رینتزی، مقتول؛ پیترو دابروتزی، مقتول و ارلاندو رینتزی، لئوناردو و تزانی، گوفردو ماسیلیی و گائتانو دانیولو که بر اثر پیری در تبعید مرد... در کنارشان یک جا خالی بود. سرم را پایین انداختم. کی نوبت من می شد؟

کشیش جلو محراب زانو زده بود و زیر لب دعا می خواند، و صداهایی گرفته به طرف طاقیها بلند می شد. دستهای دستکش پوشم را به پیشانی فشردم. یک سال؟ یک ماه؟ پاسدارانم پشت سرم ایستاده بودند؛ اما پشت سرشان خالی بود: بین من و خلأ تنها چند نفری ضعیف و خائن ایستاده بودند. مرگ از پشت سر خواهد آمد... دستهایم را بیشتر به پیشانی فشردم؛ نباید سر برمی گرداندم؛ نباید مردم می فهمیدند. خداوند! رحم کن... خداوند! رحم کن... همین زمزمه یکنواخت ادامه خواهد داشت، و درست در همینجا تابوت خالی نقره کوبی جا خواهد گرفت. و این نبرد سه ساله هیچ فایده ای نخواهد داشت. اگر سر برگردانم بزدل جلوه می کنم؛ بزدل نیستم. اما نمی خواهم پیش از آنکه کاری کرده باشم بمیرم.

گفتم: - خدای من! بگذار زنده باشم!

زمزمه دعا همچون آوای دریا بالا می گرفت و فرو می نشست، آیا تا محضر خداوند می رسید؟ اینکه می گفتند مردها در آسمان دوباره زنده می شوند راست بود؟ با خود گفتم: دیگر نه دستی و نه صدایی نخواهم داشت؛ خواهم دید که کارمونا دروازه هایش را به روی دشمن باز می کند، جنو واییها خاک زمینهای ما را به توپره می کشند و کاری از دست من ساخته نیست. آه! امیدوارم گفته کشیشها دروغ باشد، و اگر مردم برای همیشه بمیرم!

زمزمه خاموش شد. نیزه ای به سنگفرش خورد و از کلیسا بیرون رفتم؛ روشنایی چشمانم را خیره کرد. لحظه ای بالای پلکانهای بزرگ بی حرکت ماندم. زمینگیری نبود که گدایی کند، کودکی نبود که روی پله ها بازی کند. مرمر صاف زیر آفتاب می درخشید. در دوردست، دامنه تپه خلوت بود؛ در پیرامون چادرهای سرخ از دحامی به چشم می خورد. رو برگرداندم. آنچه در جلگه می گذشت، آنچه در آسمان رخ می داد، به من مربوط نبود. این زنها و بچه ها بودند که باید از خود می پرسیدند: چه می کنند؟ مدت زیادی مقاومت خواهند کرد؟ کارلو مالاستا تا بهار از راه خواهد رسید؟ خدا نجاتمان خواهد داد؟ من منتظر هیچ چیز نبودم. دروازه های کارمونا را

بسته نگه می داشتم و منتظر هیچ چیز نبودم.

آرام آرام به طرف کاخ رفتم. سکوت سنگینی چون بختک بر شهر افتاده بود و فکر کردم: الآن اینجا هستم اما روزی خواهد رسید که نباشم، هیچ جا نباشم؛ از پشت سر می آید و حتی آمدنش را نمی فهمم. بعد با خودم گفتم: نه، غیرممکن است؛ سراغ من نمی آید؛ رو به روجرو کردم و گفتم: — می روم بالاخانه.

از پلکان کج و کوله بالا رفتم، با کلیدی که از کمر بندم آویزان بود در را باز کردم. بوی تند و ناخوشایندی به گلویم نشست. شیشه پنجره پوشیده از خزه گندیده بود. روی آتش اجاق چند قرع و دیگچه دیده می شد و بخار غلیظی همه جا را گرفته بود. پتروکیو (Petrucchio) روی میزی انباشته از شیشه های کوچک و بزرگ خم شده بود و خمیر زردی را در هاوونی می سایید.

— بقیه کجا هستند؟

پتروکیو سر بلند کرد و گفت: — خوابیده اند.

— این وقت روز؟

در نیمه باز را با پاکتار زدم. هشت پزشک روی تختهایی که برایشان کنار دیوار زده شده بود، دراز کشیده بودند. بعضی در خواب بودند و بعضی دیگر نگاه گنگ خود را به تیرهای کلفت سقف دوخته بودند. در را بستم.

— زیادی کار می کنند! جانشان را سر این کار می گذارند!

از بالای شانه پتروکیو نگاهی به هاوون انداختم و پرسیدم: — پادزهر است؟

— نه. مرهم سرمازدگی است.

هاوون را با دو دست گرفتم و آن را با خشونت روی زمین انداختم. پتروکیو نگاه سردی به من انداخت و گفت: — سعی می کنم کاری بکنم که به درد بخورد.

خم شد و هاوون سنگین مرمری را از روی زمین برداشت.

به طرف اجاق رفتم. گفتم: — مطمئنم که می شود پیدایش کرد: هر چیزی ضدی دارد، چون زهر وجود دارد پادزهر هم باید وجود داشته باشد.

— ممکن است هزار سال بعد چنین چیزی کشف بشود.

— پس وجود دارد! چرا ما فوراً کشفش نکنیم؟

پتروکیو شانه بالا انداخت.

من گفتم: — فوراً لازم دارم.

به دور و برم نگاه کردم. آنچه من می خواستم همانجا بود، میان آن علفها و گردهای سرخ و آبی، و توانایی دیدن آن را نداشتم؛ چون کوری در برابر رنگین کمان شیشه های کوچک و بزرگ ایستاده بودم، و پتروکیو هم کور بود. چاره کار من همانجا بود اما هیچکس در جهان توانایی دیدن آن را نداشت.

گفتم: — وای! خدای من!

و در را محکم پشت سرم بستم.

بالای راهروی بارو باد می وزید. روی کنگره سنگی خم شدم و شعله هایی را که در ته گودالها سوسو می زد نگاه کردم. کمی دورتر، در اردوگاه جنوبیها لکه های روشنائی می درخشید. در تاریکی پشت اردوگاه، جلگه با راههای خلوت و خانه های رها شده، پهناور و بیهوده چون دریایی کشیده شده بود. کارمونا، تنها روی کوه سنگی نشسته بود و به جزیره ای پرت در دل دریا می ماند. با باد بوی گون سوخته می آمد و اخگرهای سرخی در هوای سرد پرواز می کرد. پیش خود گفتم: بوته های خار دامنه را می سوزانند، و این تنها کفاف دو روزشان را می دهد.

با شنیدن صدای پا و به هم خوردن فولاد سر بلند کردم. به ستون یک پشت سر نگهبانی مشعل به دست پیش می آمدند؛ دستهایشان را پشت سرشان بسته بودند. نگهبان از برابرم گذشت و پس از او زنی با گونه های قره و سرخ، یک پیرزن، زن جوانی که زمین را نگاه می کرد و صورتش را ندیدم، زن دیگری که به نظر قشنگ می رسید، و پشت سر آنها یک پیرمرد ریشو و سپس پیرمرد دیگری گذشتند؛ برای فرار از مرگ خود را پنهان کرده بودند، و حال آنها را می بردند که بکشند.

گفتم: — کجا می بریدشان؟

— بالای باروی غربی، از همه جا بلندتر است.

— زیاد نیستند.

نگهبان گفت: — فقط همینها را توانستیم پیدا کنیم.

رو به محکومان کرد و گفت: — بجنبید. راه بیفتید.

یکی از مردها با صدای نافذی داد زد: — فوسکا، با تو حرف دارم؛ نگذار مرا بکشند.

او را شناختم؛ بارتولومئو (Bartolomeo) بود. پیرترین و فقیرترین گداهایی بود که در آستانهٔ کلیسای بزرگ گدایی می‌کردند. نگهبان آهسته به پشتش زد: -راه بیفت. پیرمرد داد زد: -داروی درد تو را من می‌دانم. بگذار با تو حرف بزنم. -دارو؟

به او نزدیک شدم. بقیه در تاریکی شب ناپدید شده بودند. -کدام دارو؟

-داروی درد تو. توی خانه‌ام پنهانش کرده‌ام. پیرمرد گدا را ورانداز کردم؛ بی‌شک دروغ می‌گفت. لبهایش می‌لرزید، و با آنکه باد بسیار سردی می‌وزید روی پیشانی زردش عرق نشسته بود. بیشتر از هشتاد سال زندگی کرده بود و باز برای فرار از مرگ تلاش می‌کرد. گفتم: -دروغ می‌گویی.

- به انجیل مقدس قسم که دروغ نمی‌گویم. پدر پدرم آن را از مصر آورده. اگر دروغ بود فردا مرا بکش.

به روجرو گفتم: -این مرد را با دارویش به کاخ ببرید. روی کنگره خم شدم و برای آخرین بار نگاهی به آتشیهای بی‌فردایی انداختم که در دل شب کورسو می‌زد.

صدای فریادی از باروی غربی آمد و سکوت را شکست.

گفتم: -برویم. کاترینا گوشهٔ آتشدان نشسته و خود را در رواندازی پیچیده بود. در روشنای مشعل چیز می‌دوخت. وارد اتاق که شدم سر بلند نکرد. تانکردی گفت: -پدر، کوناک تکان نمی‌خورد.

گفتم: -خوابیده. بگذار بخوابد.

-هیچ تکان نمی‌خورد.

خم شدم و دستی به پشم پلاسیدهٔ سگ پیر کشیدم.

-مرده.

تانکردی گفت: -مرده؟

چهرهٔ سرخ و سفیدش چین برداشت و اشک از چشمانش سرازیر شد.

گفتم: -گریه نکن، مرد باش.

گفت: -برای همیشه مرده.

به حق‌هق افتاد. سی سال احتیاط، سی سال ترس، و با این همه روزی خواهد رسید که جنازه‌ام به زمین بیفتد و دیگر هیچ کاری به من وابسته نباشد؛ و سرنوشت کارمونا در این دستهای ضعیف خواهد بود. آه! زندگی هر قدر دراز باشد باز کوتاه است! همهٔ این کشتارها به چه کار می‌آید؟

کنار کاترینا نشستم؛ تکه پارچه‌ای را وصله می‌کرد و ناخنهایش کبود شده بود. به نرمی گفتم: -کاترینا...

چهرهٔ بی‌جان خود را به طرف من برگرداند.

-کاترینا، سرزنش من کار آسانی است. اما یک لحظه خودت را جای من بگذار. گفت: -خدا نکند جای تو باشم.

دوباره روی پارچه خم شد و گفت: -امشب یخبندان می‌شود.

-بله.

نگاهی به سایه‌های گنگی انداختم که روی پرده‌های دیواری می‌لرزید، و یکباره خودم را بسیار خسته حس کردم.

کاترینا گفت: -بچه‌ها، با آن همه زندگی که در پیش دارند.

-آه، حرف نزن!

فکر کردم: «همه‌شان می‌میرند، و کارمونا نجات پیدا می‌کند. آنوقت، من هم می‌میرم و شهر نجات یافته به دست فلورانسیها یا میلانیها می‌افتد. کارمونا را نجات داده‌ام، اما هیچ کاری نکرده‌ام.»

-رایمونندو، بگذار برگردند به شهر.

گفتم: -آنوقت همه‌مان می‌میریم.

کاترینا سر به زیر انداخت. با انگشتان سرخ ورم‌کرده سوزن را در پارچه فرو می‌برد. دلم می‌خواست سرم را روی زانویش بگذارم، پاهایش را نوازش کنم، برایش لبخند بزنم. اما دیگر لبخند زدن را بلد نبودم.

گفت: -محاصره خیلی طول کشیده؛ جنوواایها خسته‌اند؛ چرا سعی نمی‌کنی مذاکره کنی؟

دلم به لرزه افتاد. پرسیدم: -واقعاً نظرت این است؟

-بله.

— یعنی می‌خواهی که دروازه‌ها را به روی جنووا بیا بیا باز کنم؟
— بله.

دستی به صورتم کشیدم. می‌دانستم که همه این نظر را دارند. پس من برای چه مبارزه می‌کردم؟ مگر کارمونا چه بود؟ تخته‌سنگهایی بی‌تفاوت، و مردانی که از مرگ وحشت داشتند. هم آنها و هم من از یک چیز وحشت داشتیم. اگر کارمونا را تسلیم جنووا بیا بیا کنم شاید ما را زنده بگذارند، شاید چند سال دیگر زندگی کنیم. یک سال دیگر زنده بودن: پیرمرد گدا برای یک شبش التماس می‌کرد. یک شب، یک زندگی. بچه‌ها، با آن همه زندگی که در پیش دارند... یکباره دلم خواست و ا بدهم. روجرو گفت: — سرور من. پیرمرد و دارویش.

شانهٔ بارتولومئو را گرفته بود و شیشهٔ غبارآلودی را که مایعی سبزگونه در آن بود به طرف من گرفت. نگاهی به گدا انداختم: صورت پرچین و چروک، ریش کثیف، چشمهایی که پرپری می‌خورد. اگر از زهر و خنجر و بیماریهای گوناگون جان به در بريم تازه به این روز می‌افتم.

پرسیدم: — این دارو چیست؟

بارتولومئو گفت: — می‌خواهم با تو تنها حرف بزنم.

اشاره‌ای به روجرو کردم.

— ما را تنها بگذار.

کاترینا خواست بلند شود. اما دستی روی دستش گذاشتم و گفتم: — من و تو نداریم... خوب، حرفت را بزن.

مرد گدا نگاهی به من کرد و لبخند غریبی به لبانش نشست. گفت: — این چیزی که توی این شیشه است، اکسیر زندگی است.

— نه بابا!

— باور نمی‌کنی؟

حیلۀ احمقانه‌اش مرا هم به خنده انداخت.

— تو که فناپذیری، چرا از افتادن به پرتگاه می‌ترسی؟

پیرمرد گفت: — من فناپذیر نیستم. می‌بینی که شیشه پر است.

گفتم: — پس چرا ازش نخورده‌ای.

— چطور، مگر تو جرأت خوردنش را داری؟

شیشه را میان دو دست گرفتم، مایع کدری در آن بود.

گفتم: — تو اول بخور.

پیرمرد گفت: — توی این کاخ حیوانی، جانور زنده‌ای، نداری؟

— تانکردی یک موش سفید دارد.

پیرمرد گفت: — بگو بیاورندش.

کاترینا گفت: — رایموندو، می‌دانی که بچه به این موش علاقه دارد.

گفتم: — باشد، برو و بیاورش.

کاترینا بلند شد. به طعنه گفتم: — اکسیر زندگی! چرا قبلاً به این فکر نیفتادی که به من بفروشی‌اش؟ دیگر مجبور نمی‌شدی گدایی کنی.

بارتولومئو دستی به گلوی غبارگرفتهٔ شیشه کشید. گفت: — همین شیشهٔ لعنتی مرا به گدایی انداخت.

— چطور؟

— پدرم مرد دانایی بود. شیشه را در بالاخانه گذاشته و فراموشش کرده بود. وقت مردن این راز را با من در میان گذاشت و از من هم خواست که فراموشش کنم. بیست سالم بود و می‌توانستم جوانی ابدی داشته باشم، دیگر غصهٔ چه را می‌خوردم؟ دکان پدرم را فروختم و دارایی‌اش را به باد دادم. هر روز به خودم می‌گفتم که فردا اکسیر را می‌خورم.

— نخوردیش؟

— گرفتار فقر شدم و دیگر جرأت نکردم بخورم. پیر و زمینگیر شدم. با خودم می‌گفتم: دم مرگ اکسیر را می‌خورم. چند ساعت پیش، موقعی که سربازانت مرا در کنج زاغهام پیدا کردند، می‌توانستم آن را بخورم اما نخوردم.

گفتم: — هنوز دیر نشده.

پیرمرد سری تکان داد. گفت:

— از مردن می‌ترسم؛ اما زندگی ابدی هم خیلی دراز است!

کاترینا قفس چوبی کوچکی را روی میز گذاشت و در سکوت سر جای خود نشست.

پیرمرد گفت: — خوب نگاه کن.

در شیشه را باز کرد، چند قطره از محتوای آن را در کف دستش ریخت و با دست

دیگر موش را گرفت. موش صدایی کرد و پوزه اش را در مایع سبزرنگ فرو برد.

گفتم: — زهر است.

موش توی دست پیرمرد بی حرکت افتاده بود. انگار آذرخش زده بودش.

پیرمرد گفت: — صبر کن.

صبر کردیم. ناگهان تن موش جنبیدن گرفت.

گفتم: — خوابش برده بود.

بارتولومئو گفت: — حالا گردنش را بشکن.

کاترینا گفت: — نه.

پیرمرد موش را به دست من داد. حیوان گرم و سر حال بود.

— گردنش را بشکن.

یکباره دستم را مشت کردم. استخوانهای موش صدا کرد. جسد بی جاناش را روی

میز انداختم.

— بفرما!

بارتولومئو گفت: — نگاه کن. نگاه کن.

موش لحظه ای بی حرکت ماند. بعد بلند شد و روی میز دوید.

گفتم: — مرده بود.

پیرمرد گفت: — دیگر هیچوقت نمی میرد.

کاترینا گفت: — رایموندو، بیرونش کن، جادوگر است.

شانه پیرمرد را گرفتم.

— باید همه شیشه را خورد؟

— بله.

— پیر هم می شوم؟

— نه.

کاترینا گفت: — بیرونش کن.

با بی اعتمادی پیرمرد را نگاه کردم.

— می دانی اگر دروغ گفته باشی چه چیزی در انتظارت است؟

پیرمرد سر تکان داد و گفت:

— اما اگر دروغ نگفته باشم، می گذاری زنده باشم؟

گفتم: — در آن صورت، خوش به حالت!

روجر و را صدا زدم.

— بله، سرور من؟

— این مرد را بازداشت کن.

در بسته شد و به طرف میز رفتم. دستم را دراز کردم.

کاترینا گفت: — رایموندو، مبادا بخوریش!

گفتم: — دروغ نمی گوید، چرا دروغ بگوید؟

کاترینا گفت: — من هم به همین دلیل می گویم نخور.

نگاهی به او انداختم و دستم را پس کشیدم.

کاترینا با هیجان گفت: — وقتی مسیح خواست مرد یهودی را که به او ریشخند

زده بود تنبیه کند، به زندگی ابدی محکومش کرد.

در جوابش چیزی نگفتم. فکر کردم: «چه کارها که نمی توانم بکنم!» و شیشه را

برداشتم. کاترینا صورت خود را با هر دو دست پوشاند.

— کاترینا.

نگاهی به دور و برم انداختم. دیگر هرگز این اتاق را با همان چشمان همیشگی

نمی دیدم.

— کاترینا، اگر مُردم، دروازه های شهر را باز کن.

کاترینا گفت: — نخورش.

— اگر مُردم. هر کار دلت خواست بکن.

شیشه را به دهان بردم.

هنگامی که چشم باز کردم روز شده بود و اتاق از آدم وول می زد.

— چه خبر است؟

روی آرنج بلند شدم؛ سرم سنگینی می کرد. کاترینا بالای سرم ایستاده بود و با

چشمان بهت زده نگاهم می کرد.

— چه خبر است؟

روجر و گفت: — چهار روز بود که مثل مرده روی تخت افتاده بودید.

او هم وحشت زده به نظر می رسید.

— چهار روز!

از جا پریدم.

— بارتولومتو کجاست؟

— اینجا هستم.

پیرمرد پیش آمد و با حالتی کینه آمیز نگاهم کرد.

— مرا ترساندی!

بازویش را گرفتم و او را به طرف در بردم.

— کار تمام است؟

— بله که تمام است.

— دیگر نمی میرم؟

— نه، خودت هم بخواهی نمی توانی.

دستهایش را تکان داد و قهقهه زد. گفت: — تا دلت بخواهد وقت داری، تا دلت بخواهد!

دستی به گلویم بردم؛ داشتم خفه می شدم.

— ردای مرا بیاورید. زود.

جووانی گفت: — می خواهید بیرون بروید؟ نگهبانها را خبر کنم.

— نه، نگهبان نمی خواهم.

روجر و گفت: — صلاح نیست. شهر ناآرام است.

سربرگرداند و گفت: — شب و روز از گودالها صدای ناله می آید. آدم کلافه می شود.

در آستانه در ایستادم و پرسیدم: — مگر اغتشاشی در کار بود؟

— نمی شود گفت اغتشاش. اما هر شب کسانی هستند که سعی می کنند از بارو خوراکی پایین بیندازند. چند گونی گندم از انبار دزدیده اند. مردم هم بین خودشان پیچ می کنند.

گفتم: — برای هر پیچ، بیست ضربه شلاق. و هر کس شب روی بارو دستگیر شد باید دارش زد.

حالت چهره کاترینا تغییر کرد، یک قدمی به طرف من آمد و گفت: — نمی خواهی بگذاری به شهر برگردند؟

با بی حوصلگی گفتم: — خواهش می کنم دوباره شروع نکن!

— مگر نگفتی: «اگر مُردم، دروازه ها را باز کن؟»

— اما من که نمرده ام.

به چشمان ورم کرده و گونه های فرو رفته اش نگاه کردم. چرا اینقدر غمگین است؟ چرا همه شان اینقدر غمگین به نظر می رسند؟ در حالی که من سرشار از شادی بودم.

از میدان صورتی گذشتم. هیچ چیز عوض نشده بود؛ همان سکوت، همان دکانهای تخته شده. با این همه همه چیز مثل صبح سحر نو بود. سحرگاه ساکت و خاکستری یک روز درخشان. به خورشید سرخ نگاه کردم که در آسمان پنبه ای آویزان بود و لبخند زدم؛ به نظرم می رسید که می توانم آن بادکنک بزرگ قشنگ را از میان ابرها بردارم. آسمان در دسترس بود و همه سنگینی زمان آینده را بر سینه ام حس می کردم.

از سربازی که پاس می داد پرسیدم: — وضع روبراه است؟ خبری نیست؟ — خبری نیست.

در راهرو بالای بارو به راه افتادم. دامن خلو بود؛ نه ساقه علفی و نه آتشی در گودالها. «همه شان می میرند.» دستم را به کنگره سنگی تکیه دادم، خود را از سنگ سخت تر حس می کردم. چه چیز از آنها گرفته بودم؟ ده سال، نیم قرن، یک سال چیست؟ یک قرن چیست؟ با خود گفتم: «برای این به دنیا آمده بودند که بمیرند.» خم شدم. جنوویاها، مورچه های سیاهی که دور و بر چادرها می لولند، آنها هم می میرند. اما کارمونا هرگز نخواهد مرد. با هشت برج بلندش تا ابد در زیر آفتاب قد می کشد، و هر روز بزرگتر و زیباتر می شود. همه جلگه را در بر می گیرد، بر سرتاسر منطقه توسکانی (Toscane) چیره می شود. به پشته های پست و بلندی که در سرتاسر افق کشیده شده بود خیره شدم. فکر کردم: «دنیا پشت این تپه هاست» و انگار در دلم انفجاری پیا شد.

زمستان گذشت. در گودالها آتشی به جا نماند و ناله ها خاموش شد. با اولین گرمای بهار، باد کارمونا را از بوی تند لاشه پر کرد. از این بود مشمژ نمی شدم. می دانستم که

بوی تعفنی که از گودالها بیرون می زند اردوگاه جنووا بیها را آلوده می کند. موهایشان می ریخت، اندامهایشان ورم می کرد، خونشان بنفش می شد و می مردند. هنگامی که کارلومالاتستا و سپاهش از یال تپه ها پیدا شدند، جنووا بیها بساط خود را جمع کردند و پا به فرار گذاشتند.

از پی نیروهای مالاتستا اربابهایی پر از کیسه آرد، تخته گوشت و مشکهای شراب از راه رسید. در میدانها آتشیهای بزرگی روشن شد و آوازهای پیروزمندانه شهر را فرا گرفت. در گوشه و کنار کوچه ها، مرده ها همدیگر را می بوسیدند. کاترینا تانکردی را در آغوش می فشرد، و برای اولین بار پس از چهار سال لبخند می زد. شب جشن بزرگی برپا شد. مالاتستا در طرف راست کاترینا نشسته بود، می خورد و می نوشید و پیروزمندانه می خندید. من هم گرمای شراب را در رگهایم حس می کردم و از ته دل شاد بودم؛ اما شادی ام به شادی دیگران نمی ماند. احساسی سخت و سیاه بود که چون سنگ روی دلم سنگینی می کرد. فکر می کردم: «این تازه اول کار من است.»

وقتی دست از غذا کشیدیم مالاتستا را به گنجینه خانه بردم و پولی را که قرار گذاشته بودیم به او پرداختم. گفتم: - حالا، موافقید جنووا بیها را تعقیب کنید و دژها و شهرهای همسایه زمینهای ما را بگیرید؟

مالاتستا با لبخندی گفت: - صندوقتان خالیست.

- فردا پر می شود.

از صبح سحر قاصدهایی به سراسر شهر فرستادم. همه باید پیش از غروب هرچه طلا و نقره و جواهر داشتند تحویل می دادند، وگرنه اعدام می شدند. گفتند که چند نفری غرولند کردند، اما هیچکس جرأت سرپیچی نداشت؛ هنگام غروب، صندوقها پر از طلا و جواهر شد. هرچه را که بود به سه بخش تقسیم کردم. یک بخش را به کارگزار ارزاق دادم تا گندم بخرد؛ بخش دیگر به بافندگان داده شد تا پشم تهیه کنند. بخش سوم را به مالاتستا نشان دادم.

- برای چه مدت می توانم نیروهای شما را در خدمت خودم داشته باشم؟

مالاتستا دست به میان جواهرات رخشنده فرو برد. گفت: - چند ماه.

- دقیقاً چه مدت؟

با لبخندی گفت: - بستگی دارد به مقدار غنائم جنگی، و به میل من.

هوسبازانه جواهرات را از لای انگشتانش پایین می ریخت و من بی صبرانه نگاهش می کردم؛ هر دانه مروارید، هر دانه الماس، یادآور بذر فصلهای آینده بود، و دژی که می توانست از مرزهای ما دفاع کند، و تکه زمینی که می شد از چنگ جنووا بیها بیرون کشید؛ کارشناسانی را صدا زدم که همه شب را سرگرم برآورد بهای دقیق آن گنجینه شدند، و با مالاتستا در باره مزد روزانه تک تک سپاهیان به توافق رسیدم. بعد همه مردان کارمونا را در میدان کاخ جمع کردم و به آنها گفتم: «دیگر نه زنی در خانه هایتان مانده و نه گندمی در انبارهایتان. برویم و گندم جنووا بیها را جمع کنیم و دخترهایشان را به خانه هایمان بیاوریم.»

این را هم گفتم که مریم عذرا به خوابم آمده و قول داده تا زمانی که کارمونا همتای جنووا و فلورانس نشده یک مو از سرم کم نشود.

جوانها زره به تن کردند. همه شان گونه های فرو رفته و چشمان گودافتاده و چهره های رنگ پریده داشتند، اما گرسنگی روحیه شان را آخته کرده بود و بی هیچ شکوه ای از من پیروی کردند؛ برای آنکه جری ترشان کنم جسدهای کبود شده جنووا بیها را در کنار گودالها نشانشان دادم. سربازان مالاتستا، با گونه های پر و گل انداخته و با شانه های پهن و ورزیده، در نظر ما موجوداتی از یک نژاد فوق بشری بودند. سرکرده شان هر طور که دلش می خواست آنها را پیش می برد، گاهی بیش از اندازه لازم به آنها استراحت می داد، و گاهی که از سواری در مهتاب خوشش می آمد آنها را چندین منزل به تاخت وامی داشت. به جای آنکه لشکر شکست خورده جنووا بیها را تعقیب کند، به دژ مونته فرتی (Monteferti) حمله برد، بهانه اش هم این بود که از بس دشمن مردنی یا مرده دیده حوصله اش سر رفته است. در حمله به دژ یک روز را هدر داد و چند نفر از سردارانش تلف شدند. به خاطر این زیانکاری سرزنشش کردم و او مغرورانه جواب داد: - من برای تفریح جنگ می کنم.

جنووا بیها با استفاده از مفری که به آنها داده بودیم توانستند خود را از سر راه ما کنار بکشند و در ویلانا (Villana) پناه گرفتند. ویلانا شهری با استحکامات سنگین و باروی نفوذناپذیر بود. آنجا بود که مالاتستا گفت که باید از این کار دست بکشیم. از او خواستم یک شب تحمل داشته باشد. در غرب ویلانا آبراهه ای بود که آب را از بیرون شهر به مجرای زیرزمینی بزرگی در پای بارو می رساند؛ هر کس پا به آن مجرا

می‌گذاشت خفه می‌شد. از طرحی که در سر داشتم به هیچکس چیزی نگفتم؛ تنها به دستیارانم گفتم که جلو دروازه غربی دژ کمین کنند، زره را از تن درآوردم و وارد مجرای تاریک شدم. در اول کار، در هوای گندی که زیر طاقیهای مجرا راکد مانده بود نفسی کشیدم. بعد طاقیها کوتاه‌تر شد و دیگر بین سقف سنگی مجرا و آب فاصله‌ای نماند. دودل بودم؛ جریان آب بسیار شدید بود؛ اگر جلوتر می‌رفتم، دیگر توان آن را نداشتم که برگردم. با خود گفتم: «نکنند پیرمرد دروغ گفته باشد؟» روبرو و پشت سرم تاریکی غلیظی حاکم بود، جز صدای آب چیزی نمی‌شنیدم؛ اما اگر پیرمرد دروغ گفته باشد، اگر مردنی باشم، چه فرق می‌کند که امروز یا فردا بمیرم؟ فکر کردم: «همین الان آزمایش می‌کنم.» و تن به آب دادم.

پیرمرد دروغ گفته بود. سرم وزوز می‌کرد. سینه‌ام داشت می‌ترکید، داشتم می‌مردم. جنواییها جسد بادرده‌ام را جلو سگها می‌اندازند؛ چرا این داستان ابلهانه را باور کردم؟ نه فقط از آن آب سرد، که از خشم هم داشتم خفه می‌شدم؛ آرزو می‌کردم آن جان‌کندن هرچه زودتر تمام شود؛ اما هرچه می‌کردم نمی‌مردم. ناگهان متوجه شدم که مدت درازی است شنا می‌کنم و از مرگ خبری نیست. تا ته مجرا شنا کردم. شکی وجود نداشت که براستی فناناپذیر شده بودم. دلم می‌خواست زانو بزنم و از خدا، یا شیطان، تشکر کنم. اما در دور و برم هیچ اثری از آنها نبود. تنها چیزی که می‌دیدم هلال ماه بود که در سکوت یخبندان به سینه آسمان چسبیده بود.

در شهر پرنده پر نمی‌زد. به طرف دروازه غرب رفتم، پاورچین پاورچین خود را به پشت سر نگهبان رساندم و با شمشیر کارش را ساختم؛ در جایگاه نگهبانی دو سرباز خوابیده بودند. اولی را پیش از آنکه بیدار شود و دومی را پس از کشمکش کوتاهی کشتم. دروازه را باز کردم. ارتش بی‌سر و صدا وارد شهر شد، پاسداران شهر را غافلگیر کرد و همه را کشت؛ صبح که شد، ساکنان وحشت‌زده شهر متوجه شدند که اربابشان عوض شده است.

نیمی از مردان شهر را به عنوان اسیر جنگی به کارمونا فرستادم تا در زمینهایمان کار کنند؛ گروهی دختر که باید تداوم نسل ما را تأمین می‌کردند، همراه آنها برده شدند. سربازان ما از ویلاتا به همه جلگه مسلط بودند و چندین شهرک را بی‌رحمت تصرف کردند. خودم اولین کسی بودم که زیر رگبار تیر پیشروی می‌کردم و سربازانم مرا «شکست‌ناپذیر» می‌خواندند.

دلم می‌خواست به پیشروی ادامه بدهم و بندر ریوله (Rivelle) را بگیرم؛ تصرف این بندر، که دست نشاندۀ جنووا بود، می‌توانست کارمونا را به دریا راه بدهد. اما مالاستا ناگهان به این نتیجه رسید که از جنگ خسته شده است و تصمیم گرفت نیروهای خود را کنار بکشد. مجبور شدم همراه با او برگردم. در جایی که محل تلاقی چند راه بود از هم جدا شدیم. مالاستا در جستجوی ماجراهای تازه عازم رم شد و من مدتی دراز او را که در زندگی هیچ هدفی نداشت و با بی‌فیدی خاص مردمان خاکی عمر خود را تلف می‌کرد، با نگاه دنبال کردم. بعد اسبم را مهمیز زدم و به طرف کارمونا تاختم.

دیگر نمی‌خواستم سرنوشت شهرم در دست نیروهای مزدور باشد، و تصمیم گرفتم یک نیروی نظامی ایجاد کنم. به پول بسیار احتیاج داشتم. مالیاتهای سنگین وضع کردم؛ برای مبارزه با تجمعات قانونی وضع کردم که به موجب آن زن و مرد نمی‌بایست بیش از دو پیرهن کرباسی داشته باشند و از هیچگونه زیورآلات استفاده کنند. حتی اشراف هم باید در ظرفهای سفالی یا چوبی غذا می‌خوردند؛ کسانی را که سر به شورش برداشتند به سیاهچال انداختم، یا در ملأ عام شلاق زدم و دارایی‌شان را مصادره کردم. همه مردها را مجبور کردم که پیش از بیست و پنج سالگی ازدواج کنند، و زنها را وداشتم که بچه‌های بسیار بزنایند، همه کشاورزان و بافندگان و پیشه‌وران و اشراف را به صورت سرباز درآوردم؛ خودم بر آموزش نظامی بسیج‌شدگان نظارت می‌کردم؛ بزودی یک، دو، ده گروهان برپا کردم. در عین حال، برای افزایش هرچه بیشتر به ثروت شهر، کشاورزی و داد و ستد را تشویق کردم. و هر سال یک بازار بزرگ مکاره راه می‌انداختم که سوداگران خارجی را برای خرید غله و پارچه‌های ما به‌سوی خودش جلب می‌کرد.

روزی تانکردی گفت: — تا چه مدت باید به این وضع زندگی کرد؟

لب و دهانی شهوانی، و موهایی به روشنی گیسوان مادرش داشت؛ از من متنفر بود. نمی‌دانست که من زندگی جاوید دارم، اما فکر می‌کرد داروی معجزه‌آمیزی مرا از بیماری و پیری مصون نگه می‌دارد.

در جوابش گفتم: — تا هر مدت که لازم باشد.

گفت: — لازم! برای چه؟ برای که؟

خشم نومیدانه‌ای در چشمانش موج می‌زد. گفت: — شهری به ثروتمندی سی‌بنا

(Sienna) و پیزا داریم. اما غیر از مراسم عروسی و تعمید جشن دیگری نمی شناسیم. مثل راهبها لباس می پوشیم و در صومعه زندگی می کنیم. با آنکه پسر شما هستم باید صبح و عصر تحت فرمان یک سروان بی تربیت مشق نظامی کنم. من و همسالانم جوانی نکرده پیر می شویم.

گفتم: - آینده پاداش این مشقتها را خواهد داد.

گفت: - سالهایی را که از دستان رفته چه کسی به ما پس می دهد؟

نگاهی به من انداخت و گفت: - من یک زندگی بیشتر ندارم.

شانه بالا انداختم. یک زندگی چه اهمیتی داشت؟

پس از سی سال، بزرگترین و مجهزترین ارتش سراسر ایتالیا را داشتیم؛ تدارک حمله‌ای به جنووا را می دیدم که رگبار بسیار سنگینی به جلگه زد. یک شبانه روز باران تندی بارید. آب جویبارها بالا آمد، کوچه‌های پایین محله شکل رودخانه‌هایی گل آلود را به خود گرفت و خانه‌ها از آب پر شد. فردای آن روز، در حالی که زنها خانه‌ها را از گل و لجن پاک می کردند، مردها میدانهای گل گرفته و راههای ریزش کرده و سنبله‌های شکسته را نگاه می کردند و غصه می خوردند. آسمان انگار از سرب بود. شب که شد دوباره باران گرفت. آنوقت بود که فهمیدم چه خطری تهدیدمان می کند. گروهی از بازرگنان را به جنووا فرستادم و مأمورشان کردم که از سیسیل، ساردنی و گوشه و کنار بربرستان گندم بخرند.

سرتاسر بهار و تابستان باران بارید. در همه جای ایتالیا خرمنها را آب گرفت، درختهای میوه ریشه کن شد، علوفه از بین رفت. اما هنوز پاییز تمام نشده انبارهای کارمونا پر از گونیهای گندمی بود که با کشتیهای کرایه‌ای از آن سوی دریاها آورده بودیم. با ولع هرچه تمام تر بوی گندم غبارآلود را بالا می کشیدم و برای هر دانه آن ارزش قائل بودم. چند تنور همگانی احداث کردم، هر روز صبح خودم صد پیمانه گندم می کشیدم و تحویل نانواها می دادم تا نان سبوس و نان سفید بپزند و وزن نان را هم شخصاً تعیین می کردم؛ نان فقرا رایگان بود. در سرتاسر ایتالیا گندم کمیاب شد، قیمت هر پنجاه کیلوی آن به سی و شش لیور^۱ رسید. سبوس هم تقریباً به همین

(۱) Livre در زمانی که این داستان جریان دارد، هر لیور (به عنوان واحد پول) به اندازه یک لیور فلز نقره ارزش داشت، و هر لیور (به عنوان واحد وزن) در جاهای مختلف اروپا معادل ۳۸۰ تا ۵۵۰ گرم امروزی بود. - م.

گرانی بود؛ در فصل زمستان، چهارهزار نفر در فلورانس از گرسنگی مردند. اما در کارمونا نه یک فقیر، نه یک اقلیج و نه حتی یک بیگانه از شهر بیرون انداخته نشد. و حتی بذر کافی برای فصل کشت باقی ماند. در اولین روزهای بهار سال ۱۳۴۸، در حالی که همه کشتزارهای ایتالیا برهوت بود، جلگه ما از سنبله موج می زد و بازار مکاره‌ای در میدان کارمونا برپا شد. و من به کنگره بارو تکیه می دادم. کاروانهایی را که از دامنه بالا می آمدند تماشا می کردم و با خودم می گفتم: «بر قحطی پیروز شدم.»

از پنجره آسمان آبی پیدا بود و سرو صدای جشن و شادی به گوش می رسید؛ کاترینا کنار لوییزا (Luiza) نشسته بود و گلدوزی می کرد. سیجیسموندو (Sigismondo) ی کوچولو را روی شانه‌ام سوار کرده بودم و در اتاق پر از شاخه‌های گل بادام یورتمه می رفتم. و او داد می زد و مرا هین می کرد.

دوستش داشتم. از هر انسان دیگری به من نزدیک تر بود، نمی دانست که زندگی اش کوتاه است، سال و ماه و هفته را نمی شناخت. در دل یک روز درخشان بی فردا و بی پایان می پلکید، روزی ازلی که تا ابد ادامه داشت. شادی اش مثل آسمان بیکران بود. مرا مثل یک اسب هین می کرد، می دویدم و پیش خود می گفتم: آبی آسمان هیچوقت محو نخواهد شد و بهارهایی فراوان تر از گلهای بادام یکی پس از دیگری خواهند آمد. شادی ام هیچوقت فروکش نخواهد کرد.

کاترینا گفت: - چرا اینقدر زود می خواهید بروید؟ تا عید خمسین صبر کنید. آن طرفها هنوز هوا سرد است.

لوییزا گفت: - دیگر می خواهم بروم، همین فردا.

- فردا؟ جدی می گوید؟ دست کم هشت روز لازم است تا خانه آماده بشود.

لوییزا گفت: - می خواهم بروم.

نزدیک شدم و کنجکاوانه صورت اخموش را نگاه کردم. پرسیدم: - آخر چرا؟ لوییزا سوزن را در پارچه گلدوزی فرو برد و گفت: - بچه‌ها به هوای پاک احتیاج دارند.

گفتم: - به نظر من که، اینجا خیلی سرحالند.

نیشگونی از ران سیجیسموندو گرفتم و لبخندی به دو دخترک کوچولو زدم که

روی قسمت آفتاب گرفته قالی نشسته بودند.

— بهار کارمونا خیلی قشنگ است.

لویزا گفت: — می خواهم بروم.

تانکردی لبخندی زورکی زد و گفت: — می ترسد.

پرسیدم: — می ترسد، از چه؟

تانکردی گفت: — از طاعون می ترسد. حق هم دارد. نمی بایست می گذاشتید

تاجرهای غریبه وارد شهر بشوند.

گفتم: — این حرفها یعنی چه. رم و ناپل خیلی تا اینجا فاصله دارد.

لویزا گفت: — می گویند در اسیزی (Assisi) بارانی از حشرات سیاه هشت پا

باریده. نیش هم داشته اند.

به شوخی گفتم: — بله، در نزدیکیهای سینیما هم زمین شکاف برداشته و شروع

کرده به آتش فشانی!... وای به حالتان اگر بخواهید همه این شایعات را باور کنید.

کاترینا رو به روجرو کرد که دو دست را بر روی شکم گذاشته بود و چرت می زد.

مدتی بود که مدام می خوابید و چاق و تنبل شده بود.

— روجرو، نظر شما چیست؟

روجرو بی اعتنا گفت: — از یک تاجر جنوایی شنیدم که طاعون به اسیزی

رسیده.

گفتم: — اگر هم راست باشد، به اینجا نمی رسد. هوای اینجا به پاکی هوای

کوهستان است.

لویزا گفت: — البته، شما خودتان که از چیزی باکی ندارید.

تانکردی پرسید: — پزشکانتان در فکر طاعون هم بوده اند؟

— متأسفانه بله، پسر عزیزم! فکر همه چیز را کرده اند.

مودیانان نگاهش کردم. گفتم: — به تو قول می دهم که تا بیست سال دیگر،

سیجیسوندو را با خودم در حکومت شریک کنم.

بلند شد و در را محکم پشت سرش بست.

کاترینا گفت: — نباید اینقدر اذیتش کنی.

در جوابش چیزی نگفتم. با حالتی دودل نگاهم کرد و گفت: — راهبهایی را که

تقاضای ملاقات کرده اند نمی پذیری؟

گفتم: — نمی گذارم پای گله راهبها به کارمونا برسد.

کاترینا گفت: — اما نمی توانی تقاضای ملاقاتشان را ندیده بگیری.

لویزا گفت: — شاید بتوانیم در باره طاعون از شان خبر بگیریم.

با اشاره ای به روجرو گفتم: — خیلی خوب. بگو بیایند.

در سراسر شهرهای قحطی زده ایتالیا کسانی راه افتاده بودند و با شور بسیار مردم

را به توبه دعوت می کردند. به پیروی از آنان کسبه و پیشه وران و کشاورزان دکان و

کارگاه و مزرعه خود را ول می کردند. ردای سفید می پوشیدند و با شلق به سر

می گذاشتند. فقیرترها خود را در ملاقه می پیچیدند. پابرهنه از شهری به شهر دیگر

می رفتند، سروده های مذهبی می خواندند و از مردم می خواستند به آنها بپیوندند.

صبح همان روز به پای باروی کارمونا رسیده بودند و اجازه نداده بودم وارد

دروازه های شهر بشوند. با این همه راهبهایی که رهبریشان می کردند به کاخ آمده

بودند. پشت سر روجرو وارد اتاق شدند؛ همه ردای سفید به تن داشتند.

گفتم: — بنشینید، برادرها.

راهب ریزنقشی به طرف صندلی مخمل پوش رفت، اما یکی دیگر با حرکتی تند

او را نگه داشت.

— فایده ندارد.

با حالتی خشک راهب بلندبالایی را که روبرویم ایستاده بود نگاه کردم. صورتی

آفتاب سوخته داشت و دستهایش را توی آستین ردا فرو کرده بود. فکر کردم: «این

مرد به خودش اجازه می دهد در باره من قضاوت کند.»

پرسیدم: — از کجا می آید؟

راهب ریزنقش گفت: — از فلورانس. بیست روز است راه می آیم.

— جایی شنیده اید که طاعون به توسکانی هم رسیده باشد؟

راهب ریزنقش گفت: — خدای بزرگ! نه!

رو به لویزا کردم و گفتم: — حالا دیدید؟

کاترینا گفت: — پدر روحانی، راست است که قحطی بیشتر از چهارهزار نفر را در

فلورانس کشته؟

راهب سر تکان داد و گفت: — بله، بیشتر از چهارهزار نفر. خود ما نانی خوردیم که

از علف یخ زده بود.

من گفتم: - در گذشته ما هم دچار این وضع شده بودیم. تا حال به کارمونا آمده بودید؟

- یک بار، تقریباً ده سال پیش.

- شهر قشنگی است، مگر نه؟

راهب بلندبالا با صدای رسا گفت: - شهر است که به کلام خداوند احتیاج دارد. همه نگاهها به طرف او برگشت. من رو ترش کردم و گفتم: - کشیسهایی داریم که هر یکشنبه و عظه‌های خیلی خوبی می‌کنند. از این گذشته، مردم کارمونا همه مؤمن‌اند و زندگی با تقوایی دارند. نه کفری در میانشان دیده می‌شود و نه فحشایی.

راهب با لحن پرشوری گفت: - اما غرور دل‌هایشان را تباه می‌کند. در بند سعادت اخروی نیستند؛ تو فقط رفاه مادی‌شان را تأمین می‌کنی و این رفاه فریبی بیش نیست. از قحطی نجاتشان داده‌ای، اما بشر فقط به نان زنده نیست. فکر می‌کنی کارهای بزرگی کرده‌ای، اما هرچه کرده‌ای هیچ است.

گفتم: - هیچ است؟

به خنده افتادم. گفتم: - سی سال پیش، جمعیت کارمونا بیست هزار نفر بود. الآن پنجاه هزار نفر شده.

راهب گفت: - فکر می‌کنی از این عده چند نفرشان سر بلند می‌میرند.

خشمگینانه گفتم: - حساب ما با خدا پاک است. احتیاجی به وعظ و دسته راه انداختن نداریم. روجرو، این راهبها را از شهر بیرون کنید، همه ملامتیها را هم از جلگه بتارانید.

راهبها در سکوت بیرون رفتند؛ لوییزا و کاترینا ساکت بودند. در آن زمانها مطمئن نبودم که در آسمان کسی نباشد. اما غصه آسمان را نمی‌خوردم؛ زمین هم که مال خدا نبود، قلمرو من بود.

سیجیسوندو بازویم را گرفت و گفت: - پدر بزرگ، بیا برویم میمون‌ها را تماشا کنیم.

یکی از دخترکها گفت: - من هم می‌خواهم میمون‌ها را تماشا کنم.

لوییزا گفت: - نه. اجازه نمی‌دهم بروید بیرون. اگر بروید، طاعون می‌گیرید، همه بدنتان سیاه می‌شود و می‌میرید.

با بی‌حوصلگی گفتم: - این چیزهای بی‌سر و ته را به بچه‌ها نگوئید.

دست روی شانه کاترینا گذاشتم: - تو هم با ما تا میدان بیا...

- بعد چطور برگردم؟

- یعنی چه؟

- یادت می‌رود که دیگر پیر شده‌ام.

گفتم: - نه. نه. پیر نشده‌ای.

چهره‌اش مثل گذشته بود: همان لبخند و همان چشمان خجول را داشت؛ اما مدت درازی می‌شد که به نظر خسته می‌رسید؛ گونه‌هایش زرد و پف کرده بود، دور لب‌هایش چین برداشته بود.

گفتم: - بیا، آهسته راه می‌رویم.

از کوچه قدیمی رنگرزه‌ها پایین رفتیم. بچه‌ها پیشاپیشمان می‌رفتند. در دو طرف راسته، رنگرزه‌ها با ناخنهای لاجوردی کلافهای پشم را در لاکهای رنگ آبی و سرخ فرو می‌کردند؛ آب بنفش‌رنگی لابلای سنگفرشها روان بود.

گفتم: - آه‌اکی موفق می‌شوم این بیغوله‌های کهنه را خراب کنم؟

- آنوقت این مردم بینوا را چکار می‌کنی؟

- می‌دانم باید چکارشان کرد. باید همه‌شان بمیرند.

ته کوچه میدان بازار بود. هوا بوی میخک و عسل می‌داد. همراه با هیاهوی فروشنده‌ها صدای طبل و شیپور می‌آمد. مردم دور بساطهای ملافه و پارچه و میوه و ادویه و شیرینی جمع بودند. زن‌ها به پارچه‌های سنگین و توریهای نازک دست می‌کشیدند. بچه‌ها شیرینی و آب نبات می‌خوردند. از مشکهای بزرگ روی بساطهای چوبی، شراب به فراوانی آب دست به دست می‌گشت. شکم‌ها پر و دل‌ها گرم بود. همینطور که از وسط میدان می‌گذشتم فریاد جمعیت بلند شد: «زنده باد کنت فوسکا»، «زنده باد کنتس کاترینا» دسته‌گلی جلو پایم افتاد. مردی بالاپوشش را درآورد و روی زمین پهن کرد. بر قحطی پیروز شده بودم و آن شادمانی نتیجه کار من بود.

بچه‌ها از خوشحالی پر درآورده بودند. به خواست آنها جلو قفس میمون‌های دانا ایستادم، برای رقص خرم و شیرینکاری دلقک‌هایی که لباس راهرا داشتند و روی دست راه می‌رفتند، کف زدم. سیجیسوندو با ولع مرا به این طرف و آن طرف می‌کشید.

گروهی از مردم با توجه بسیار سرگرم تماشای چیزی بودند که ما آن را نمی دیدیم، سیجیسموندو حلقه جمعیت را نشانم داد و گفت: - برویم اینجا، پدر بزرگ! اینجا!

مردی با چهره وحشت زده گفت: - نزدیک نشوید، سرور من.

- چه خبر است؟

از لابلای جمعیت راهی باز کردم و پیش رفتم؛ مردی که مطمئناً یکی از بازرگانان غریبه بود، با چشمان بسته روی زمین افتاده بود.

با عجله گفتم: - منتظر چه هستید؟ چرا به بیمارستان نمی بریدش؟

همه در سکوت نگاهم کردند و کسی از جا نجبید.

- منتظر چه هستید؟ ببریدش.

کسی گفت: - می ترسیم.

دست خود را دراز کرد تا مانع از پیشروی من شود.

- نزدیک نشوید.

او را پس زدم و کنار بدن بیجان مرد غریبه نشستم. مچش را گرفتم و آستین گشادش را بالا زدم. بازوی سفیدش پوشیده از لکه های سیاه بود.

روجر و گفت: - کشیشها پایین اند.

گفتم: - به این زودی!

دستی به صورتم کشیدم. پرسیدم: - تانکردی هم هست؟

روجر و گفت: - هیچکس نیامده. مجبور شدم چهار نفر را با پول کلان اجیر کنم.

گفتم: - هیچکس!

نگاهی به دور و برم انداختم. شمعها داشت به ته می رسید. روشنائی خاکستری وارد اتاق می شد. می توانستم بگویم: «کاترینا، هیچکس نیامده.» و او جوابم می داد: «طبیعی است، می ترسند.» یا شاید سرخ می شد و می گفت: «خیلی بزدل اند.» نمی دانستم چه جوابی می دهد. دستی به تابوت چوبی کشیدم.

روجر و گفت: - فقط دو کشیش آمده اند، می گویند کلیسای بزرگ زیادی دور است و مراسم را در نمازخانه برگزار می کنند.

- اشکالی ندارد.

دستم را پایین انداختم. چند مرد با قدمهای سنگین وارد اتاق شدند. کشاورزانی تنومند بودند و صورتهای سرخ داشتند؛ بی آنکه نگاهی به من بیندازند به طرف تابوت رفتند و با حرکتی خشونت آمیز آن را بلند کردند و روی شانه گذاشتند؛ از جنازه داخل تابوت، از جسد نحیف سفیدی که لکه لکه سیاه داشت متنفر بودند؛ از من نفرت داشتند؛ از زمان شیوع طاعون بین مردم شایع شده بود که جوانی همیشگی من نتیجه پیمانی است که با شیطان بسته ام.

دو کشیش جلو محراب سرپا ایستاده بودند؛ چند نفری از خدمه کلیسا و سربازان پای دیوار قطار شده بودند. تابوت را آوردند و وسط صحن خلوت نمازخانه گذاشتند و کشیشها به عجله دعاها می خواندند. یکی از آنها علامت صلیبی در هوا کشید و بعد به شتاب به طرف در رفتند. نعش کشها تابوت را به راه انداختند؛ پشت سر من روجرو و چند پاسدار می آمدند. روز سر می زد: هوا ولرم و آسمان صورتی بود؛ در خانه ها، کسانی از خواب بیدار می شدند و وحشت زده می دیدند که لکه هایی بر بازویشان نشسته است. کسانی را که شب هنگام مرده بودند از خانه ها بیرون می کشیدند و جسد های تازه در سراسر کوچه قطار شده بود. بوی چنان تندی شهر را فرا گرفته بود که حیرت می کردم از اینکه چرا آسمان تیره نشده است.

روجر و گفت: - سرور من.

دو مرد از دری بیرون آمدند. جسدی را روی تخته ای حمل می کردند؛ خود را به پشت سر پاسدارها رساندند تا از دعایی که کشیشها می خواندند استفاده کنند. گفتم: - ولشان کن.

قاطری با بار از کوچه ای بیرون آمد. زنی و مردی پشت سر چهارپا می آمدند؛ داشتند از شهر فرار می کردند. در روزهای اول خلیها گریخته بودند؛ اما طاعون دنبالشان می کرد؛ از آنها تندتر می رفت؛ در دشتها و کوهستانها به آن مبتلا می شدند؛ دیگر جایی نمانده بود که بتوان به آن پناه برد. با این همه، آن زن و مرد می رفتند. هنگام گذشتن از کنار من، زن تفی به زمین انداخت. کمی دورتر، دسته ای جوان و زن ژولیده مو، تلوتلو خوران می آمدند و آواز می خواندند؛ شب را در یکی از کاخهای رها شده به رقص و آواز گذرانده بودند. با خنده از کنار ما گذشتند و یکی فریاد زد: - پسر شیطان!

روجر و حرکتی کرد. به او گفتم: — مهم نیست، ولشان کن.

پس سر فربه، و دستهای زمخت نعش کشها را روی تابوت، نگاه می کردم. تف می انداختند. «پسر شیطان!» اما گفته ها و حرکاتشان اهمیتی نداشت: همه محکوم به مرگ بودند. بعضی فرار می کردند، بعضی دیگر دست به دعا برداشته بودند و یا می رقصیدند؛ و همه شان مردنی بودند.

به گورستان رسیدیم. پشت سر تابوت کاترینا، چهار تابوت دیگر هم بود. از همه کورچه ها دسته هایی با جنازه به طرف گورستان می آمدند. ارابه سرپوشیده ای از در وارد شد و کنار گودالی پر از جسد ایستاد. در راهروهای علف پوش گورستان کشیشها و گورکنها می لولیدند: صدای بیل و کلنگ می آمد: همه زندگی کارمونا به آن خانه مرگ پناه آورده بود. قبر کاترینا را پای یک سرو کنده بودند. نعش کشها تابوت را به ته قبر سراندند و چند بیل خاک روی آن ریختند. کشیش صلیبی در هوا کشید و به طرف گور دیگری رفت.

سر بلند کردم و بوی گورستان سینه ام را پر کرد. دست به دهان فشردم و به طرف در رفتم، ارابه ای آهسته از کوچه می گذشت و کسانی جنازه ها را از پای دیوارها برمی داشتند و بار آن می کردند. ایستادم. برای چه به کاخ بروم؟ در کاخ کسی نبود. کاترینا کجا بود؟ پیرزنی با صورت خشمگین پای سرو خوابیده بود و روحی بی چهره، کرو لال چون خدایان، در آسمان می پلکید.

روجر و گفتم: — بیایید، سرور من.

دنبالش رفتم. جلو کاخ، راهب سیاه چرده روی یکی از بساطهای رهاشده فروشندگان ایستاده بود، آستینهای گشادش را تکان می داد و وعظ می کرد. از زمان شیوع طاعون وارد شهر شده بود و جرأت نکرده بودم بیرونش کنم. مردم به دقت به گفته هایش گوش می دادند؛ سرباز کافی برایم نمانده بود، وگرنه با کفرگویی با او مقابله می کردم. همین که مرا دید با صدای جیغ ماندی گفتم: — کنت فوسکا! حالا فهمیدی؟

جوابش ندادم.

— برای مردم کارمونا خانه های نو ساختی، اما ببین که زیر خاک خوابیده اند؛ پارچه های خوب تنشان کردی، اما الآن غیر از کفن چیزی به تن ندارند. آذوقه شان را تأمین کردی، اما خودشان خوراک کرمها شده اند. توی دشت، گله های بی چوپان

لابلای خرمنهای بی صاحب می لولند. بر قحطی پیروز شدی، اما خدا طاعون را فرستاد و با آن تو را شکست داد.

با خشم گفتم: — نتیجه اینکه، باید غلبه بر طاعون را هم یاد گرفت.

به درون کاخ رفتم و شگفت زده ایستادم. تانکردی پای پنجره ای ایستاده و پنداری برای من کمین کرده بود. به طرف او رفتم. گفتم: — از تو یزدل تر کسی هست؟ پسری که جرأت نمی کند جنازه مادرش را تشییع کند؟

سرفرازانه گفتم: — شهاتم را در موقعیتهای دیگری نشان می دهم.

جلویم را گرفتم: — صبر کنید.

— از من چه می خواهی؟

— تا مادرم زنده بود دندان بر جگر گذاشتم، اما دیگر بس است.

با حالتی تهدیدآمیز و راندازم کرد. گفتم: — به اندازه کافی حکومت کرده اید. حالا دیگر نوبت من است.

گفتم: — نه. هیچوقت نوبت تو نخواهد شد.

با خشونت گفتم: — نوبت من است.

شمشیرش را کشید و درست به وسط سینه ام زد. ده نفر همدستانش از اتاق دیگر بیرون پریدند و فریاد زدند: «مرگ بر خودکامه!» روجر و خودش را جلو من انداخت. نقش زمین شد. ضربه ای به تانکردی زدم و او را از پا درآوردم. درد بسیار شدیدی را وسط قفسه سینه ام حس کردم؛ رو برگرداندم و باز شمشیر زدم. چند نفری از همدستان تانکردی، با دیدن عاقبت او پا به فرار گذاشتند. چیزی نگذشت که سربازان از راه رسیدند. سه نفر، روی زمین افتاده بودند، بقیه پس از یک درگیری کوتاه تسلیم شدند.

کنار روجر و زانو زدم. با حالتی وحشت زده به سقف خیره شده بود. دلش دیگر نمی تپید. تانکردی چشمانش بسته بود. مرده بود.

یکی از نگهبانان گفتم: — زخمی شده اید، سرور من.

— چیزی نیست.

بلند شدم و دست زیر پیرهن بردم. دستم پر خون شد. خون را نگاه کردم و قهقهه زدم. نزدیک پنجره رفتم و نفس عمیقی کشیدم. هوا وارد ششهایم می شد و سینه ام را پر می کرد. راهب به وعظ خود ادامه می داد و مردم محکوم به مرگ ساکت گوش

می کردند. زنم، پسر و نوه هایم مرده بودند. همه یارانم مرده بودند. اما من زنده بودم و همتا نداشتم. گذشته از من واکنده شده بود؛ دیگر هیچ چیز دست و پایم را نمی بست: نه خاطره ای، نه محبتی و نه وظیفه ای. هیچ قانونی بر من حکومت نمی کرد. ارباب خودم بودم؛ و زندگی مردم بیتوا، مردم میرا، در دست من بود. زیر آسمان خالی و بی چهره من زنده و آزاد سر بلند می کردم، برای همیشه تنها بودم.

به بیرون از پنجره خم شدم و لبخند زدم. ارتش عجیبی در میدان جمع شده بود. دست کم سه هزار نفر بودند. پارچه های بلندی را دور خود پیچیده بودند که صورتهایشان را هم می پوشاند. هر کدام دهته اسبی را در دست داشتند. زیر ردا زره پوشیده و شمشیر بسته بودند. خود را در آینه نگاه کردم. صورتم در زیر باشلق سفید پشمی به صورت یک سیاه مغربی می مانست، چشمهایم هیچ شباهتی به چشمان یک انسان خدا ترس نداشت. نقاب را روی صورتم کشیدم و به میدان رفتم. در اواخر دوره طاعون، مردم از ترس بلایی که از آن جان به در برده بودند، و از بیم پیشگوییهای راهبها، تعبدی عجیب و غریب پیشه کرده بودند. من هم وانمود کردم که دچار این تعصب مذهبی شده ام و همه مرده های تندرست شهر را به سفری دراز برای زیارت دعوت کردم: به آنها گفتم که اسلحه مان فقط برای دفاع در مقابل اوباشی است که در کوه و دشت به مردم حمله می کنند. بیشتر همراهانم به صداقت من ایمان داشتند، اما بعضیها تنها به این خاطر که در قبول گفته های من دودل بودند، دنبالم آمدند.

از راسته قدیمی رنگرزا گذشتیم و از شهر بیرون رفتیم؛ از خانه های راسته چیزی جز خرابه باقی نمانده بود: بدون شک شیطان دعای مرا اجابت کرده بود: همه ساکنان راسته از طاعون مرده بودند و کارگرانی در حال تسطیح خرابه ها بودند. آنها مرده بودند؛ انسانهای دیگری به دنیا می آمدند: کارمونا زنده بود. با برجهای بلندش بالای کوه سنگی قد کشیده بود. ویران شده بود و خم به ابرو نیاورده بود.

اول به ویلاتا رفتیم و سرودخوانان از کوچه های آن گذشتیم: مردم شهر دسته دسته به ما پیوستند. بعد به قلمرو جنو واییها رسیدیم. به هر شهری که می رسیدیم به سراغ والی آن می رفتم و از او می خواستم که از ما پذیرایی کند، به

صورت دسته در کوچه ها راه می افتادیم، ندای توبه سر می دادیم و صدقه جمع می کردیم. هنگامی که به قلب سرزمین جنو واییها رخنه کرده بودیم، مدعی شدم که مقامات جنو وایی از پذیرایی ما سر باز می زنند. از روستاهایی که قحطی و طاعون ویرانشان کرده بود تقریباً هیچ آذوقه ای نصیب ما نمی شد. خیلی زود به گرسنگی افتادیم. چند نفری از توبه کاران پیشنهاد کردند که به کارمونا برگردیم؛ در مخالفت با آنها گفتم که از شهرمان خیلی دور شده ایم و تا به خانه هایمان برگردیم از گرسنگی می میریم؛ بهتر است به هر زحمتی که شده خودمان را به ریوله برسانیم که بندری بزرگ و آباد است و نیازهای ما را تأمین می کند.

براستی هم والی ریوله پذیرفت که دروازه ها را به روی ما باز کند؛ اما باز به همراهانم خبر دادم که دوباره مردمان بی ایمانی تقاضاهای ما را نشنیده گرفته اند. آن وقت بود که بعضی از زوار به غرولند پرداختند که اگر نخواهند به آنها صدقه بدهند، خودشان توانایی آن را دارند که با زور بگیرند. وانمود کردم که میلی به شنیدن اینگونه حرفها ندارم؛ اما در عین حال که آنها را به صبر و تسلیم به رضای خدا دعوت می کردم، به آنها فهماندم که غیر از ماندن و مردن راهی برایمان نمانده است. شعله های خشم خیلی زود در دلشان زیانه کشید و مجبور شدم به خواست آن جمعیت گرسنه تن در دهم.

دسته بی آنکه سوءظنی برانگیزد به دروازه های ریوله رسید؛ همین که به میدان بزرگ شهر رسیدیم ردای سفیدم را کنار زدم و با فریاد: «به پیش، زنده باد کارمونا!» به طرف کاخ والی تاختم. یکباره همه توبه کاران ملاقه های خود را به زمین انداختند و زره هایشان پیدا شد. حرکت ما چنان غافلگیرکننده بود که هیچکس مقاومتی نکرد. بوی خون و مستی پیروزی خیلی زود مؤمنان پرهیزکار را به صورت سرباز درآورد. یک شب سراسر عیش و نوش این استحاله را کامل کرد. مقامات جنو وایی قتل عام شدند، خانه هایشان غارت شد و به زنهایشان تجاوز کردند. یک هفته تمام در میخانه ها شراب مثل آب دست به دست می شد و کوچه ها پر از آوازهای مستهجن بود.

نیروی کوچکی را در ریوله مستقر کردم؛ با بقیه نفراتم به تصرف دژها و قلعه هایی رفتم که مشرف به راه کارمونا به دریا بود. محافظانی که طاعون و قحطی از پای درشان آورده بود، توانایی مقابله با حمله های ما را نداشتند. می دانستم که

حیله‌ام موجب انزجار سرتاسر ایتالیا می‌شود. اما جنووا و اییها ضعیف‌تر از آن شده بودند که وارد جنگ بشوند، و مانع فتوحاتم نشدند.

همین که بر ریوله مسلط شدم، عوارض سنگینی به کالاهایی که وارد بندر می‌شد بستم؛ بازرگانان فلورانس خواستار معافیت از این عوارض شدند، اما هیچ امتیازی به آنها نادم. می‌دانستم که این کارم فلورانسها را خشمگین می‌کند، اما چشم‌انداز جنگ با آن جمهوری قدرتمند به هیچ وجه مرا نمی‌ترساند.

خودم را برای مبارزه آماده کردم. به اندازه کافی ثروت داشتم که بتوانم با سردارانی که در جاهای مختلف ایتالیا ارتشهای مزدور تشکیل داده بودند، وارد مذاکره بشوم. توافق کردم که من یک مستمری معادل نصف دستمزد سربازانشان به آنها بدهم و در مقابل، هر وقت که لازم شد آنها سربازان خود را به خدمت من درآورند. تا پیش از آنکه دست به کار جنگ شویم از آنها دعوت کردم که در سرزمینهای مجاور برای خودشان دست به جنگ بزنند و از غنائم آن امرار معاش کنند: به این ترتیب، شهرهایی را که من می‌خواستم بعداً به آنها حمله کنم، ضعیف می‌کردند. هر وقت که می‌خواستم جاهایی را غافلگیرانه بگیرم، یکی از افسرانم را مرخص می‌کردم و او مخفیانه مأمور می‌شد که طرح مرا اجرا کند. بی‌آنکه من ظاهراً خبر داشته باشم؛ اگر او در این عملیات شکست می‌خورد، می‌توانستم بگویم که به من ربطی نداشته است. بی‌آنکه به کسی اعلان جنگ کرده باشم خیلی زود صاحب قلعه‌ها و استحکاماتی در همه سرزمینهای همسایه شدم. هنگامی که جنووا و اییها تصمیم به لشکرکشی به جلگه کارمونا گرفتند، من برای خودم ارتشی ساخته بودم و بهترین نیروهای مزدور ایتالیا در خدمتم بودند.

در اول کار، گذاشتم جنووا و اییها با مزدوران کاتالانی (Catalan) شان در جلگه پخش شوند. با نزدیک شدن آنها، کشاورزان با احشام و محصولاتشان به دهکده‌های مستحکمی که تدارک دیده بودم پناه می‌آوردند. و سربازان دشمن در آن زمینهای برهوت کمتر چیزی برای خوردن پیدا می‌کردند. کوشیدند چند دهکده مستحکم شده را تصرف کنند؛ اما این دهکده‌ها روی تک تپه‌هایی در وسط دشت بنا شده بود و ساکنان آنها دلیرانه دفاع می‌کردند و هیچ حمله‌ای به آنها کارگر نبود. نیروهای تحت فرماندهی آنجلو د تالیانا (Angelo de Tagliana) در این حمله‌ها خسته و پراکنده می‌شدند. دسته‌های سربازان پراکنده را می‌شد به راحتی به دام انداخت و اسیر کرد. و

دستگیری نفرات ولگردی که در روستاهای رها شده در جستجوی علوفه بودند، کار ساده‌ای بود. هنگامی که تالیانا به کنار رودخانه مینچا (Mincia) رسید، خودم را برای جنگ با او آماده کردم.

در یک صبح زیبای ماه ژوئن، ارتشهایمان را روبروی هم آرایش دادیم. مه سبکی از رودخانه بالا می‌آمد و آبی آسمان به خاکستری می‌زد. زره‌های فولادی در روشنائی صبح می‌درخشید، اسبها تنشانشان برق می‌زد و خرخر می‌کردند، و من دل خودم را مثل علف نمناک شاد و سبک حس می‌کردم. تالیانا، بنا به تاکتیک همیشگی، نیروهای خودش را به سه گروه تقسیم کرد؛ من ارتش خودم را به دسته‌های کوچک تقسیم کردم. از رنگ خاکستری روشن آسمان حدس می‌زدم که هوای بعدازظهر آفتابی و سنگین باشد، لاوکهای را پر از آب کردم تا بعد از هر حمله اسبها آب بخورند و سربازها گلوئی تر کنند. شیپور جنگ زده شد و دو سپاه با سر و صدا پیشروی کردند. برتری تاکتیک من بزودی معلوم شد؛ جنووا و اییها در گروههای خیلی بزرگ جابجا می‌شدند، در حالی که نفرات من در گروههای کوچک مستقل حمله می‌کردند، بعد عقب می‌نشستند و نظمی به خود می‌دادند و دوباره دست به حمله می‌زدند. کاتالانیها که دور سرکرده‌شان جمع شده بودند، مدت زیادی مقاومت کردند؛ خورشید بالا می‌آمد، گرما عذاب‌آور می‌شد، و هنوز یک وجب هم پیشروی نکرده بودیم. در نیمه‌های بعدازظهر، علف زیر پای اسبهایمان زرد و خشک شده بود. هوا آکنده از غبار بود. نفرات من بعد از هر حمله با عجله آبی می‌خوردند، اما دشمن حتی لب تر نکرده بود. از لابلای چکاچک به هم خوردن فولاد و صدای سم اسبها، زمزمه آبی که در پانصد قدمی‌مان جریان داشت، به گوش می‌رسید. سرانجام سربازان تالیانا نتوانستند در مقابل آن وسوسه مقاومت کنند؛ به رودخانه نزدیک شدند و صفوف خود را شکستند. با استفاده از این فرصت به آنها یورش بردم و عده زیادی از آنها را به رودخانه انداختم. بقیه پا به فرار گذاشتند و پانصد نفرشان اسیر شدند.

تصمیم گرفتم به افتخار این پیروزی جشنی در خور یک ملت جنگاور برپا کنم. در بازگشت به کارمونا مسابقه بزرگی بین «پاپین شهر» و «بالاشهر» راه انداختم. در برنامه بامدادی بچه‌ها و نوجوانان مدت سه ساعت در میدان بزرگ مسابقه دادند. بعدازظهر نوبت مردان شد. شرکت‌کنندگان در مسابقه، که اسلحه سبک داشتند، به

هم سنگ می‌انداختند و با شئل بزرگی که دور بازوی چپ پیچیده بودند می‌کوشیدند ضربه‌های سنگ را خنثی کنند. پایین شهرها شئل سرخ و بالاشهرها شئل سبز داشتند. بعد بازیکنان سنگین اسلحه به میدان آمدند. اینها زره‌های آهنی به تن داشتند که روی آنها بالشکهای پنبه‌ای ضربه‌گیر چسبانده شده بود. هر کدامشان نیزه‌ای چوبی به دست راست و سپری در دست چپ داشتند. هر گروهی که محلی در مرکز میدان را اشغال می‌کرد برنده می‌شد. جمعیت انبوهی دور میدان جمع شده بود؛ زن‌ها از پنجره‌ها نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. تماشاگران با حرکت دست و پا سر و صدا خویشاوندان، دوستان و همسایگان بازیکن خود را تشویق می‌کردند. فریاد می‌زدند: «زنده باد سبزه‌ها!» یا «زنده باد سرخ‌ها!» من نه دوستی داشتم، نه خویشاوندی و نه همسایه‌ای. در جایگاهی مخمل پوش نشسته بودم، بازی را با بی‌تفاوتی تماشا می‌کردم و پیاپی شراب می‌خوردم.

جامم را بلند کردم و گفتم: — می‌خورم به سلامتی ریوله آباد و جنوای خراب! اطرافیانم جامهای خود را بلند کردند و به آرامی گفتند: — به سلامتی ریوله آباد! اما پالومبو (Palombo)، رئیس صنف بافندگان، حرکتی نکرد؛ به جام شراب خود خیره شده بود.

پرسیدم: — تو چرا نخوردی؟

سر بلند کرد. گفت: — از منبع موثقی شنیده‌ام که تاجرهای فلورانس ساکن ریوله دستور گرفته‌اند که کارهایشان را تا اول نوامبر تمام کنند.

— خوب، که چه؟

— روز اول نوامبر از شهر می‌روند. در سیزمونه (Sismone)، در مارما دویزا (Maremma D'Evisa) مستقر می‌شوند.

دور میز، همه ساکت شدند.

گفتم: — گور پدر تاجرهای فلورانس.

پالومبو گفت: — مسأله این است که بقیه تاجرها هم دنبالشان می‌روند.

— پس وای به حال اویزا (Evisa) و سیزمونه.

پالومبو گفت: — اما فلورانس از شان حمایت می‌کند.

همه به من نگاه می‌کردند. در چشمهایشان می‌خواندم که: باید فلورانسیها را از عوارض معاف کرد. اما آیا جنگ را برده بودم که از آن پیر و پاتالها حرف بشنوم؟

پیروز شده بودم که جلو فلورانس زانو بزنم؟

گفتم: — وای به حال فلورانس!

به طرف فرماندهان برگشتم، جامم را بلند کردم و گفتم: — به سلامتی پیروزی مان بر فلورانس.

و آنها یکصدا داد زدند: — به سلامتی پیروزی مان بر فلورانس!

به نظرم رسید که صدای بتیولیو (Bentivoglio) و پوتزینی (Pozzini) چندان محکم نبود؛ اورسینی (Orsini) هم نیشخندی به لب داشت. کوزه شرابی را از روی میز برداشتم و به زمین انداختم.

گفتم: — فلورانس را مثل این کوزه داغان می‌کنم.

با حالتی بی‌دغدغه نگاهم کردند؛ جنگ تمام شده بود؛ داشتیم پیروزی مان را جشن می‌گرفتیم: از این بیشتر چیزی نمی‌خواستند. اما من می‌خواستم پیروزی ام را حفظ کنم. پیروزی کجا بود؟ در چهره اطرافیانم اثری از جوش و خروش و یک بعدازظهر نبرد، بوی غبار و عرق تن، سنگینی آفتاب بر زره‌های فولادی را می‌جستم و نمی‌یافتم. می‌خندیدند، در فکر مسائل پیش‌پا افتاده بودند و میلی به شنیدن گفته‌هایشان نداشت. بلند شدم، یکباره پیراهنی را که گلویم را می‌فشرد باز کردم. خون در سر و سینه‌ام می‌جوشید؛ زندگی‌ام چون گلوله‌ای آتشین منفجر می‌شد. پیراهنم را پاره‌پاره کردم و به زمین انداختم، دستم خالی شد. در وسط میدان جارچیها نرده‌ای را پایین انداختند و پیروزی سرخها را اعلام کردند، و جمعیت که سر از پا نمی‌شناخت برای بازیکنان هورا می‌کشید و گل و دستمال و شال‌گردن به طرف آنها پرتاب می‌کرد. پنج بازیکن کشته و نه نفر زخمی شده بودند. اما همه آن مردانی که برای یک پیروزی یک روزه مبارزه می‌کردند موجودات حقیر بچه‌صفتی بیش نبودند؛ بازیهایشان برای من لطفی نداشت. آسمان مثل آن روز کنار رودخانه مینچا آبی بود، اما به نظر من رنگ پریده می‌رسید. تنها در پای باروهای فلورانس، در مرز جهان آینده بود که آسمان به رنگ سرخ و طلایی شعله‌ور می‌شد، آسمانی که در خاطر من مانده بود.

پیش‌بینی پالومبو درست بود: در جریان زمستان آن سال، همه بازرگانان ریوله بنگاههای خود را به بندر سیزمونه، در مارمادویزا منتقل کردند؛ پیشه‌وران دست خالی ماندند. دار و دسته آلبونی (Alboni)، با استفاده از نارضایی عمومی

مردم را شوراند و شهر را مستقل اعلام کرد. برای پس گرفتن شهر ناوگانی جنگی لازم بود. مجبور شدم به ویران کردن روستاهای دور و بر شهر، و سوزاندن خرمنها و آبادیها قناعت کنم، اما تصمیم گرفتم به نحو بی سابقه‌ای از اویرا انتقام بگیرم.

این شهر، که متحد فلورانس بود، در حوزه پایین رود مینچا قرار داشت که از قلمرو من می‌گذشت. این رودخانه، پیش از رسیدن به باروی شهر به دو بخش می‌شد که به فاصله یک میل از هم، از دو طرف بارو می‌گذشت و برای شهر حکم خندقی طبیعی را داشت. رودخانه عمیق‌تر از آن بود که بشود با گذار از آن گذشت، و در آبهای خروشان و گل‌آلود آن قایقرانی ممکن نبود. به یکی از مهندسانم دستور دادم که رودخانه را برگرداند. در مدت شش ماه سد بسیار قدرتمندی جلوی رودخانه بستیم. در همین حال کوهی را سوراخ کردم تا جریان آب را به جلگه کارمونا بکشانم. مردم اویرا به همان زودی نگران شدند که مبادا دریاچه‌های شهرشان به صورت باتلاقی درآید و عفونت باتلاق استحکاماتشان را نابود کند. هیثی را پیشم فرستادند و التماس کردند که از آن عملیات دست بردارم؛ اما من در جوابشان گفتم که هر کس حق دارد در قلمرو خودش به هر کاری که صلاح می‌داند دست بزند. پیش خودم مجسم می‌کردم که شهر با از بین رفتن خطوط دفاعی طبیعی‌اش بزودی به دست من خواهد افتاد، اما ناگهان باران سیل‌آسایی باریدن گرفت. آب مینچا بالا آمد و همه سدها را با خود برد و در عرض یک شب کار چند ماه مهندسانم را تباہ کرد.

این بود که فرماندهانم بتیولیو، اورسینی و پوتزینی را به تخریب دور و بر اویرا فرستادم. در حالی که فلورانس ارتشی را برای کمک به متحد خود تدارک می‌دید، از راه مذاکره با سی‌ینا متحد شدم؛ ده‌هزار سرباز آماده کردیم. سربازان من و نفرات ارتشهای مزدور متحد در سی‌ینا به هم پیوستند و سعی کردم وارد قلمرو فلورانس شوم. در حالی که من مرز جمهوری فلورانس را از بیرون دور می‌زدم، نیروهای فلورانسی برای جلوگیری از ورود من از داخل دور مرز می‌گشتند. وانمود کردم که قصد حمله به شهر ارتزو (Arezzo) را دارم؛ فلورانسیها دست به کار دفاع از این ناحیه شدند. در این حال از ناحیه کیانتی (Chianti) وارد دره گروه (Greve) شدم و رودخانه آرنو (Arno) را دنبال کردم و به فلورانس رسیدم. از روستاها غنیمت عظیمی به چنگ آوردم، چونکه جنگی اعلام نشده بود و مردم روستاها به فکر آن نیفتاده بودند که احشام و اثاث خود را به جای امنی ببرند.

ده روز بدون برخورد با مانعی پیش رفتیم؛ سربازها می‌خواندند؛ لای یال اسبهایشان شاخه‌های گل فرو کرده بودند و لشکرکشی‌مان بیشتر به اسب سواری صلح‌آمیز و تفریحی شبیه بود. هنگامی که از بالای تپه‌ای چشممان به گنبدهای یاقوتی‌رنگ فلورانس افتاد که در آفتاب می‌درخشید، همه از ته دل فریاد شادی کشیدیم. اردو زدیم و مدت چهار روز سربازها در چمن پر از گل لمیدند و مشکهای بزرگ شراب را دست به دست گرداندند؛ در گرداگرد ارابه‌های پر از قالی و آینه و پارچه‌های توری، گاو میشها و گاوهایی با پستان پرشیر می‌چریدند.

اورسینی گفت: - خوب، حالا چه کنیم؟

گفتم: - شما می‌گویید چه کنیم؟

حتی فکر حمله به فلورانس را به خودم راه نمی‌دادم. شهر بزرگ، آرام و رخشنده، زیر پایم کشیده شده بود و نواری از آب سبزرنگ از میانش می‌گذشت؛ به هیچ وسیله نمی‌شد آن شهر را نابود کرد.

گفتم: - غنیمت بزرگی به چنگ آورده‌ایم. با همین به کارمونا برمی‌گردیم.

اورسینی لبخندی زد و چیزی نگفت، و من ناراحت رو برگرداندم. خوب می‌دانستم که آن لشکرکشی هزینه بسیار برداشته و هیچ فایده‌ای نداشته است. فلورانس زیر پایم بود، و با آن هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. پس پیروزیهایم به چه درد می‌خورد؟

به نفرا تم اعلام کردم که به کارمونا برمی‌گردیم؛ در اردوگاه پچیچه افتاد. ما که بر توسکانی چیره شده بودیم، چرا باید آن را می‌گذاشتیم و می‌رفتیم؟ آهسته‌آهسته بساطمان را جمع کردیم. در لحظه حرکت متوجه شدیم که از پائولو اورسینی خبری نیست؛ شبانه به خدمت فلورانسیها درآمده بود و قسمتی از سواره‌نظام مرا هم با خود برده بود.

با ضربه‌ای که از این فرار خورده بودیم، با عجله از دره آرنو گذشتیم؛ سربازها دیگر آواز نمی‌خواندند. بزودی نفرات اورسینی از عقب دست به حمله زدند. نفرات من، که از پیروزیهای بی‌فایده خود دلسرد شده بودند، مشتاق حمله بودند؛ اما اورسینی آن نواحی را بهتر از من می‌شناخت و از حیل‌های او می‌ترسیدم. تا مرز سی‌ینا دنبال ما آمد و جلو چشمان ما به شهرک ماسکولو (Mascolo) حمله کرد که مردابهایی آن را احاطه کرده بود. ارتش من که این حرکت را توهینی نسبت به خود

تلفی می کرد با سر و صدا خواستار درگیری شد. اما این کار به نظرم خطرناک می رسید؛ پوسته ای که خاک نرم کناره مرداب را پوشانده بود می توانست وزن سربازها را تحمل کند، اما زیر پای اسبها فرو می رفت.

گفتم: - می ترسم حيله ای در کار باشد.

پوتزینی با لحن پرشوری گفت: - از آنها قوی تریم، تعدادمان هم بیشتر است.

تصمیم به جنگ گرفتم. من هم دلم می خواست طعم آمیخته به خون پیروزی بر آن دشمنان خونی را بچشم. راه باریکی از وسط مرداب می گذشت؛ به نظر می رسید اورسینی آن را بی محافظ گذاشته است. نیروهای من پا به این راه گذاشتند. ناگهان، در حالی که راه برگشت نبود، بارانی از تیر باریدن گرفت: نفرات اورسینی پشت بوته ها کمین کرده بودند. در این وقت، نیروهای پیاده و سواره نظام سبک از دو طرفمان پیدا شدند، همین که سربازان من از راه باریک بیرون می زدند تا حمله آنها را دفع کنند، در لجن مرداب فرو می رفتند و دیگر نمی توانستند از جا تکان بخورند. بعد از آنکه ستون از هم پاشید، پیاده های اورسینی از باریکه راه پیش آمدند، شکم اسبها را پاره کردند و سوارها را به زمین انداختند، و سوارها به خاطر سنگینی زره هایشان دیگر نتوانستند از جا بلند شوند. پیتر و بتیولیو توانست از کوره راهی که در میان مرداب پیدا کرده بود فرار کند، من سراسر راه باریک را پشت سر گذاشتم و از میان نیروهای دشمن گذشتم؛ اما لودویکو پوتزینی با هشت هزار سربازش اسیر شد، بی آنکه یکی از آنها کشته شده باشد. همه بار و بنه و غنیمتهایی که در توسکانی به چنگ آورده بودیم به دست نیروهای فاتح افتاد.

فرماندهانم گفتند: - شرافتمان ایجاب می کند که این شکست را جبران کنیم.

چهره هایشان حالتی سرخورده داشت، اما چشمهایشان می درخشید.

گفتم: - شکست یعنی چه؟

سربازان اورسینی که در آغاز لشکرکشی در خدمت من بودند، اسیران خود را همزمانی تلفی کردند که بخت با آنها کمتر مساعد بوده است، از این رو در همان شب اول آزادشان کردند. در حالی که از نفرا تم تقریباً چیزی کم نشده بود وارد کارمونا شدم؛ از دو زره ساز ویلانا پنج هزار زره خریدم. از پیروزیهایم چیزی به دست نیاورده و از شکست در آن یک جنگ چیزی از دست نداده بودم.

فرماندهانم با اخم مرا نگاه می کردند و سر در نمی آوردند. به اتاق کارم رفتم و سه

روز و سه شب آنجا تنها ماندم. چهره تانکردی را که نومیدی خشنش کرده بود، می دیدم. «لازم برای چه؟ برای که؟» صدای راهب سیاه چرده را می شنیدم: «هرچه کرده ای هیچ است».

تصمیم گرفتم روشم را عوض کنم. رژه های نظامی، درگیریهای گسترده و تاخت و تازهای بیهوده را کنار گذاشتم. کوشش کردم از آن پس جمهوریهای دشمن را با سیاستی مزورانه ضعیف کنم.

با پیمانهای بازرگانی، اتحاد اورچی (Orci) و چیرچو (Circio) و مونته کیارو (Montechiaro) را با فلورانس به هم زدم؛ مأمورانی را با عنوان بازرگان در شهرهای تحت سلطه جنوا مستقر کردم تا دست به تحریک و توطئه بزنند. در خود جنوا مأمورانی داشتم که دسته های مختلف را به جان هم می انداختند. اما به مقررات شهرهایی که تابع من می شدند احترام می گذاشتم. به این ترتیب بسیاری از جمهوریهای کوچکی که به زحمت از آزادی خود دفاع می کردند و از این وضع خسته شده بودند، امنیت را به استقلال ترجیح دادند و پذیرفتند تحت حمایت من باشند. زندگی در کارمونا مشکل شده بود؛ مردم در شبانه روز کمتر از پنج ساعت می خوابیدند، از صبح سحر تا شب تلاش می کردند، در ته کارگاههای تاریک پارچه می بافتند یا زیر آفتاب سوزان گرفتار کار زمین بودند؛ جوانی زنها صرف زایش و پرورش بچه هایی می شد که از همان اولین سالهای زندگی باید به ورزشهای مختلف می پرداختند. اما بعد از سی سال سرزمینهای ما به وسعت قلمرو فلورانس شده بود، در حالی که جنوا به خاطر فعالیتهای من در انحطاط کامل بسر می برد. فرماندهان من روستاهایش را ویران و استحکاماتش را منهدم کرده بودند، تجارتش کساد، دریانوردی اش نابود و خود شهر دستخوش بی نظمی و هرج و مرج شده بود. حمله ناگهانی دوک میلان ضربه نهایی را به جنوا زد. ژنرال کارمانیولا (Carmagnola) بی هیچ زحمتی سه هزار سوار و هشت هزار پیاده خود را از کوهستانها گذراند و به دره یورش برد، من فوراً راهی بندر لیورنو (Livorno) شدم که بر مصب آرنو واقع بود. حتی لازم نشد شهر را محاصره کنم، چونکه جنواییها که توان دفاع نداشتند در

مقابل صد هزار فلورین^۱ شهر را تسلیم من کردند. در حالی که پرچم کارمونا را با غرور تمام بالای دژ لیورنو به اهتزاز درمی آوردم، ارتشم با شور و هلهله از پیروزی مانوورهای بردبارانه‌ام ستایش می‌کرد. با انحطاط جنووا، لیورنو بزرگترین بندر سراسر ایتالیا شده بود.

دل‌هایمان پر از امید به آینده بود که قاصدی خبر آورد که شاه آراگون (Aragon) با دوک میلان متحد شده است و قصد دارد از دریا به جنووا حمله کند. و تازه متوجه شدم که دوک چه طرح بلندپروازانه‌ای در سر دارد. جنووا توانایی آن را نداشت که در آن واحد با آن دو دشمن نیرومند مقابله کند. دوک با سلطه بر لیگوریا (Liguria) می‌توانست به توسکانی یورش ببرد و کارمونا و بعد فلورانس را دست‌نشانده خود کند. من جنووا را رقیب بیش از اندازه قدرتمندی دانسته و برای تضعیف آن به هر کاری دست زده بودم، اما تصور نمی‌کردم که سقوط آن روزی تباهی مرا هم به دنبال داشته باشد.

مجبور شدم به جنووا کمک کنم. اختلافات درونی که من هم با کمال میل به آن دامن زده بودم این شهر را به وضعی درآورده بود که توان وارد شدن در جنگ را نداشت؛ و سران آن دودل بودند که تسلیم دوک بشوند یا نه. کوشیدم غیرت آنها را تحریک کنم، اما از مدتها پیش شهر ارتش منظمی نداشت و نیروهای مزدور آن همیشه آماده فرار بودند. نیروهای خود را به مقابله با کارمانیولا کشاندم تا راه را بر او ببندم؛ دره آرنو را، که بارها صحنه تاخت و تاز فرماندهان من بود، طی کردیم؛ قلعه‌های این ناحیه ویران و دژهای آن نابود شده بود. به جای آنکه در پشت دیوارهایی محکم موضع بگیریم مجبور به جنگ در دشت باز بودیم؛ در آن سرزمین پی در پی غارت شده به‌زحمت چیزی برای خوردن پیدا می‌کردیم. همه پیروزیهای گذشته به ضررمان تمام می‌شد. بعد از شش ماه جنگ، ارتش گرسنه و خسته و بیماری‌کشیده‌ام به شبی بیشتر شباهت داشت. آنوقت بود که کارمانیولا تصمیم گرفت به ما حمله کند.

کارمانیولا ده هزار سوار و هجده هزار پیاده داشت. تعداد نفرات سواره من آنقدر کم بود که تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و تاکتیک تازه‌ای پیش بگیرم. سربازانی پیاده

(۱) florin (یا florino): واحد پول که در این زمان در بسیاری از مناطق اروپا رایج بود. -م.

و مجهز به تبرزین را به مقابله با سواران کارمانیولا فرستادم و این پیاده‌ها در مقابل اولین یورش سواران جانانه مقاومت کردند. بسیاری از آنها با یک ضربه سلاح خود پای اسب‌هایی را که به طرف آنها می‌تاختند می‌بریدند و یا پای آنها را می‌گرفتند و سوارشان را نقش زمین می‌کردند. چهارصد اسب کشته شد و کارمانیولا به سواران خود دستور داد پیاده شوند. زد و خورد سختی درگرفت. نفرات بسیاری از هر دو طرف تلف شدند. شب هنگام یکی از جوان‌ترین و دلیرترین فرماندهانم با ششصد سوار مخفیانه از راه کوه خود را به دره میوسن (Miossens) رساند و از آنجا با نعره‌های رعب آور به پشت سپاه کارمانیولا حمله بردند. میلانی‌ها که از این حمله غیرمنتظره به وحشت افتاده بودند پا به فرار گذاشتند. تعداد تلفات ما سیصد و نود و شش نفر، و تلفات کارمانیولا سه برابر این بود.

به فرگوزو (Fregoso)، رئیس جمهوری جنووا گفتم: - یک لحظه تأخیر جایز نیست. باید همه مردهای لیگوریا را مسلح کرد، دژها را ساخت و نمایندگانی به فلورانس و ونیز فرستاد و تقاضای کمک کرد.

انگار گوشش با من نبود. چهره نجیبش با هاله‌ای از موهای سفید، آرام و بی‌دغدغه جلوه می‌کرد، چشماهای روشنش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. گفت: - عجب روز قشنگی.

از ایوان پوشیده از شاخه‌های خرزهره و نارنج، خیابان بزرگ را تماشا می‌کردیم. زنها، با پیراهنهای مخمل و ابریشم، نرم‌نرمک از زیر سایه دیوارهای کاخ می‌گذشتند. سوارانی با لباسهای گلدوزی شده سرفرازان از میان جمعیت می‌گذشتند. چهار سرباز کارمونایی، کثیف و خسته و رنگ پریده، کنار درگاهی نشسته بودند؛ دسته‌ای دختر را نگاه می‌کردند که در کنار چشمه با چند پسر سرگرم گفتگو بودند. خشمگینانه گفتم: - اگر به فکر دفاع از خود نیفتید، کارمانیولا پیش از بهار پای دیوارهای جنووا پیدایش می‌شود.

فرگوزو گفت: - می‌دانم.

بعد با حالتی بی‌اعتنا گفتم: - نمی‌توانیم از خودمان دفاع کنیم.

گفتم: - می‌توانید. همانطور که دیدید کارمانیولا شکست ناپذیر نیست. این بار نوبت شماست، سربازهای من خسته‌اند.

به نرمی گفتم: - اعتراف به ضعف کار ناشایستی نیست.

بعد با لبخند اضافه کرد: - ما متمدن تر از آنیم که صلح را دوست نداشته باشیم.
گفتم: - کدام صلح؟

گفت: - دوک میلان قول داده است به مقررات و آزادی داخلی ما احترام بگذارد.
البته پشت پا زدن به مقامی که شهرم به من تفویض کرده برایم رنج آور است، اما نمی توانم از این فداکاری شانه خالی کنم.

- می خواهید چکار کنید؟

سرفرازانه گفت: - کناره گیری می کنم.

بلند شدم، دستهایم را مشت کردم و گفتم: - این خیانت است.

- من فقط به منافع وطنم فکر می کنم.

گفتم: - ببین شش ماه است برای چه کسی داریم می جنگیم!

روی لبه ایوان خم شدم. موهای دخترها به سنبل آراسته بود، صدای خنده شان به گوشم می رسید؛ سربازهای من با حالتی غصه دار تماشایشان می کردند؛ می دانستم به چه فکر می کنند: کوچه هایی خشک و سرخ که حتی اشراف هم در آن پابرونه راه می روند؛ زنان سیاهپوشی که با قدمهای تند می گذرند، در همان حال راه رفتن بچه شان را شیر می دهند و لبخندی به لب ندارند؛ دخترچه هایی که با سطلهای سنگین پر آب از تپه بالا می روند؛ مردانی که افسرده در درگاه خانه شان نشسته اند و سوپ رقیقی را سر می کشند. در وسط شهر، به جای محله های قدیمی، زمین برهوتی به چشم می خورد که علف آن را پوشانده است. وقت کاخ ساختن، درخت لیمو کاشتن، آواز خواندن و خندیدن نداشتیم.

گفتم: - درست نیست.

فرگوزو گفت: - دوک میلان مایل است با شما مذاکره کند.

گفتم: - مذاکره نمی کنم.

همان شب با نفرا تم راه کارمونا را پیش گرفتیم؛ خیلیها غایب بودند. از ورای قیافه های افسرده شان این فریاد را می شنیدم: «پس چه کسی پیروز شد؟» و من جوابی نداشتم.

از جلو پرگولا (Pergola) گذشتیم. این شهر، که همیشه به آن نظر داشتم، سرسختانه از پذیرفتن سلطه من سرباز زده بود؛ برای جبران سرخوردگی نفرا تم تصمیم گرفتم پیروزی قابل ملاحظه ای را به آنها هدیه کنم. آنها را به پای دیوار آن

شهر مغرور بردم، و قول دادم که همه غنیمتی را که به دست می آورند بین خودشان تقسیم کنم. پرگولا شهر ثروتمندی بود، و هوس غارت آن سربازان را به وجد می آورد. دژ شهر مستحکم بود و از طرف مشرق به رود مینچا تکیه داشت. بارها کوشیده بودیم آن را به زانو درآوریم و هر بار حمله های ما را پس زده بود. اما این بار اسلحه تازه ای در اختیار داشتم: منجنیقهای سنگینی که علیه نیروهای متحرک کاری از پیش نمی برد، اما برای انهدام دیوارهای سنگی وسیله بسیار خوبی بود. اول از پرگولایها خواستم تسلیم شوند. تیراندازهایم چند تیر را همراه با نامه هایی به بالای بارو انداختند. در آن نامه ها تهدید کرده بودیم که اگر دروازه های شهر به روی ما باز نشود آن را ویران می کنیم. اما ساکنان شهر، که پشت کنگره های بارو جمع شده بودند، تنها با فریادهای نفرت و مبارزه جویی جوابمان دادند. این بود که نیروهایم را در چهار دسته جلو دروازه ها مستقر کردم و برای مرتبط کردن آنها دستور دادم که زمینهای بینشان را صاف کنند. بعد منجنیقها را مستقر کردم. سربازها ناباورانه آن دستگاهها را تماشا می کردند. اولین گلوله ها به دیوار خورد و خم به ابروی آن نیاورد. مردم پرگولا بالای دیوار آواز می خواندند و به ما ناسزا می گفتند. دلسرد نشدم. مهندسها موفق به کار خارق العاده ای شدند: هر منجنیق شبی شصت گلوله پرتاب می کرد. در عرض سی روز بارو را فرو ریختیم؛ برجها و ساختمانهایی که قسمتی از بارو را تشکیل می داد کم کم ویران شد، آوارها خندقها را پر کرد و شکافتن دیوار ممکن شد. اهالی شهر محاصره شده از بارو عقب نشسته بودند و آوازا و ناسزاهایشان دیگر به گوش نمی رسید. شب آخر، در حالی که گلوله ها به تخته سنگهای لرزان دیوار می خورد، سکوت سنگینی شهر را فرا گرفت. سحر که شد، شکاف درازی در بارو بوجود آمده بود و به نفرا تم فرمان حمله دادم. با فریادهای شادی یورش بردند؛ جنووا و همه وسوسه های صلح فراموش شده بود؛ به موفقیت بی سابقه ای دست یافته بودیم: برای اولین بار، با استفاده از منجنیق، باروی محکمی را خرد کرده بودیم. برای اولین بار، ارتشی به زور وارد شهر بزرگی می شد که دژ مستحکمی داشت.

خودم پیشاپیش همه از شکاف بارو گذشتم. با تعجب بسیار دیدیم که در آن طرف دیوار هیچکس منتظرمان نیست. در کوچه ها پرند پر نمی زد. ایستادم. ترسیدم که مبدا تله ای در کار باشد. سربازهایم از سکوت ترسیده و همه ساکت شده بودند.

پنجره‌ها و بامها را نگاه کردیم؛ هیچکس دیده نمی‌شد. پنجره خانه‌ها بسته و درها باز بود. با احتیاط پیش رفتیم؛ صدایی از جایی نمی‌آمد. در کنج دیوارها سربازهای کمانهایشان را به طرف بام می‌گرفتند، با نگرانی به راست و چپ خود نگاه می‌کردند، اما هیچ سنگی، هیچ تیری، از جایی پرتاب نمی‌شد. به میدان بزرگ رسیدیم! برهوت بود.

گفتم: - باید خانه‌ها را گشت.

سربازان در گروه‌های کوچک به راه افتادند، همراه با چند نگهبان وارد کاخ والی شدم. کف سرسرا و دیوارها همه برهنه بود. در اتاقها و تالارها همه مبلمان سر جای خود بود، اما از فرش و پرده و اشیاء زینتی اثری دیده نمی‌شد. صندوقچه‌های لباس، صندوقهای ظروف نقره و جعبه‌های زیورآلات همه خالی بود. در بیرون از کاخ خبردار شدم که در کناره مینچا ظروف مسی و تشک پیدا شده است. ساکنان شهر با استفاده از تاریکی شب سوار قایق شده و رفته بودند. در حالی که ما تصور می‌کردیم در پشت دیوارها کمین کرده‌اند، آنها همه دار و ندار خود را برداشته و گریخته بودند. بی حرکت وسط میدان ایستادم. سربازان ساکت و بی حرکت دورم ایستاده بودند. از خانه‌های رها شده چیزی جز آهن آلات بی ارزش به دست نیاورده بودند؛ کف میخانه‌ها آغشته به شراب بود؛ همه مشکها و بشکه‌ها را خالی کرده بودند. کیسه‌های آرد و نان و تخته‌های گوشت را در اجاقهای بزرگ سوزانده و خاکستر کرده بودند. خیال می‌کردیم شهری را تصرف کرده‌ایم، حال آنکه به چیزی جز یک لاشه سنگی دست نیافته بودیم.

طرفهای ظهر، یکی از فرماندهان زنی را آورد که سربازانش از یکی از خانه‌های حاشیه شهر پیدا کرده بود. زنی ریزنقش بود؛ رشته‌های بافته موهایش را بالای سر جمع کرده بود؛ در چشمهایش نه ترس و نه گستاخی دیده نمی‌شد.

پرسیدم: - چرا با بقیه نرفتید؟

- شوهرم مریض است، نمی‌توانستیم ببریمش.

با خشم پرسیدم: - بقیه چرا رفتند. فکر می‌کنید من وقتی شهری را می‌گیرم چشمهای بچه‌هایش را از حدقه درمی‌آورم؟

زن گفت: - نه، همچو فکری نمی‌کنیم.

گفتم: - پس، چرا؟

زن چیزی نگفت.

گفتم: - بیشتر از بیست شهر آباد تحت فرمان من است. مردم مונته کیارو، اورچی و پالوه (Paleve) هیچوقت به خوشی حالا نبوده‌اند.

زن گفت: - مردم پرگولا با دیگران فرق دارند.

به او خیره شدم و او هم چشم به چشمانم دوخت. مردم پرگولا. مردم کارمونا. روزی من هم از این حرفها می‌زدم. زنها و بچه‌های شهر را بیرون کرده و به گودالها انداخته بودم. برای چه؟ رو برگرداندم. به سربازها گفتم: - ولش کنید برود.

زن بی عجله به راه افتاد. به اطرافیانم گفتم: - از اینجا برویم.

فرماندهانم نفراتشان را جمع کردند و آنها بی هیچ اعتراضی فرمان بردند. هیچکس دلش نمی‌خواست شب را در آن شهر لعنتی بگذرانند. آخرین نفری بودم که در میدان برهوت ایستاده بودم؛ سکوت دیوارهای سنگی دلم را آتش می‌زد. زیر پایم مرده‌ای افتاده بود؛ من او را کشته بودم، بی آنکه بدانم چرا.

هشت روز بعد، پیمانی را با دوک میلان امضا کردم.

صلح شد. ارتشم را مرخص کردم، میزان عوارض و مالیاتها را پایین آوردم. قوانین ضدتجملات را لغو کردم، به کسبه کارمونا وام دادم، بانکدار آنها شدم؛ در نتیجه تشویقهای من صنعت و کشاورزی تحرک تازه‌ای یافت. ثروتم هم، مثل جوانی ابدی‌ام، افسانه‌ای شد؛ آن را وقف شهرم کردم. در محل کوچه‌های قدیمی کاخهایی زیباتر از کاخهای جنوویا بنا شد؛ معماران و مجسمه‌سازان و نقاشانی را به دربارم دعوت کردم؛ آبراهی احداث کردم، و در همه میدانهای شهر چشمه و آب نما ساخته شد؛ خانه‌های نو تپه را پوشاند و محله‌های وسیعی در جلگه بوجود آمد. بسیاری از مردمان بیگانه، که رونق شهر ما جلبشان کرده بود، نزد ما ساکن شدند. پزشکانی را از بولونیا (Bologna) آوردم و چند بیمارستان ساختم. میزان زاد و ولد بالا رفت، جمعیت شهر زیاد شد و به دویست هزار نفر رسید. مغرورانه به خودم می‌گفتم: زندگی‌شان را، همه چیزشان را، مدیون من‌اند. این وضع سی سال ادامه یافت.

با این همه، مردم خوش‌تر از گذشته نبودند. وضع لباس و مسکنشان کمی بهتر شده بود، اما بی‌امان کار می‌کردند، و تجمل‌اشراف و «شهری»‌ها هرگز به اندازه آن زمان به چشم نمی‌زد؛ هم فقرا و هم ثروتمندان جاه‌طلب‌تر شده بودند، و سال به

سال کارگران از وضع خود ناراضی تر می شدند. دلم می خواست کار و بارشان را بهتر کنم. اما استادکاران بافنده برایم توضیح می دادند که اگر ساعت کار را کم کنیم، یا اگر دستمزدها را بالا ببریم، قیمت پارچه به همان اندازه بالا می رود. به این ترتیب، چون نمی توانیم با خارجیها رقابت کنیم هم کارگران و هم بازرگانان را به خاک سیاه می نشانیم. راست می گفتند. هیچ اصلاحات اساسی امکان نداشت، مگر اینکه همه جهان در دست آدم می بود. در تابستان ۱۴۴۹، حاصل بد شد. قیمت گندم در سرتاسر ایتالیا بسیار بالا رفت و کشاورزان سودجو بخش عمده غلاتشان را به پیزا و فلورانس فروختند. زمستان که شد، قیمت نان در کارمونا چنان بالا رفت که بسیاری از کارگرانی که قدرت تأمین خوراک خانواده شان را نداشتند مجبور به گدایی شدند. گندم اضافی خریدم و بین مردم پخش کردم، اما آنها فقط نان نمی خواستند؛ این را هم می خواستند که مجبور به گدایی نباشند. یک روز صبح، اتحادیه های صنفی بی سر و صدا اسلحه به دست گرفتند و زیر پرچمهای صنفی شان گرد آمدند؛ بعد در شهر پخش شدند و چندین کاخ را غارت کردند؛ اشراف و «شهری ها»، که غافلگیر شده بودند، در مقابله با آنها فقط توانستند در خانه های خود موضع بگیرند. نمدمالها، بافنده ها و رنگرزان که بر کارمونا مسلط شده بودند، شصت و چهار شوالیه را به خدمت گرفتند و این عده بر آن شدند که با استفاده از شورش اصناف مرا سرنگون کنند. به مردم قول نان و بخشش همه بدهیهایشان را دادند، اعلام کردند که من با شیطان پیمان بسته ام و مرا باید مثل جادوگران سوزاند، و به کاخم یورش آوردند. فریاد می زدند: «مرگ بر پسر شیطان! مرگ بر خودکامه!» نگهبانان کاخ بارانی از تیر بر سرشان ریختند؛ شورشیان پس نشستند. میدان خلوت شد؛ بعد دوباره به در کاخ حمله کردند و کوشیدند آن را باز کنند. شب شده بود و کم مانده بود در باز شود که اشراف دژ و محله های دور و بر، که قاصدهایی خبرشان کرده بودند، از راه رسیدند. فرمانده پاسداران وارد اتاقم شد و فریاد زد: «شورش سرکوب شد، سرور من! اوباش را نابود کردیم!» از پشت سرش فریاد شادی و سر و صدای آهن آلات به گوشم رسید؛ آلبوتزی (Albozzi)، فراچی (Feracci)، وینچنزو سیاه (Vincenzo il Nero)، نجات دهندگانم، با خنده و شادی از پلکان سنگی بالا می آمدند، پای پنجره ها اسبها خرخر می کردند، و می دانستم که سمهایشان خون آلود است.

به تندی گفتم: — کشتار را متوقف کنید! آتشها را خاموش کنید و تنهaim بگذارید!

در را بستم و رفتم و پیشانی ام را به نرده های پنجره تکیه دادم؛ در آسمان که چون هنگام شفق می درخشید ستون عظیمی از دود سیاه بالا می رفت: خانه های بافنده ها شعله ور بود، زنها و بچه های بافندگان در خانه های خود جزغاله می شدند. دیروقت شب بود که از پنجره کنار رفتم و از کاخ خارج شدم؛ آسمان خاموش بود، دیگر صدای تاخت اسب و فریادهای وحشیانه سربازان به گوش نمی رسید. در مدخل راسته بافنده ها چند سرباز پاس ایستاده بودند؛ از ویرانه ها دود بلند می شد؛ جسدهایی در کوچه های خلوت به زمین افتاده بود: زنهایی با سینه های خرد شده، بچه هایی که صورتشان زیر سم اسب له شده بود؛ جسدهایی زغال شده در خرابه ها افتاده بود. در کنج کوچه ای صدای ناله کشداری به گوشم رسید. ماه درشتی در آسمان آویزان بود، در دوردست سگی تا حد مرگ پارس می کرد.

«لازم برای چه؟ برای که؟»

تانکردی از اعماق گذشته ها قهقهه می زد.

جسدها را خاک کردند، خانه ها را دوباره ساختند، بدهی پیشه وران را بخشیدم؛ بهار که شد درختهای بادام مثل هر بهار دیگر گل کرد و در کوچه های آرام صدای دستگاههای بافندگی به گوش می رسید. اما دل من هنوز پر از خاکستر بود.

لائورا (Laura) گفت: — چرا غمگینید؟ مگر به همه آنچه آرزوی بشر است نرسیده اید؟

تمام شب را در آغوش خوابیده بودم: روزها به نظرم بی اندازه بلند می رسید و هر شب می خوابیدم. سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و دلم می خواست دوباره در نرمی شیری تنش حل شوم؛ اما روشنایی چون خاری به چشمانم می رفت، صداهای زنده شهر به گوشم می رسید؛ بیدار بودم و حوصله نداشتم. از تخت پایین پریدم.

— بشر چه چیزهایی را می تواند آرزو کند؟

— خیلی چیزها.

به خنده افتادم. براحتی می توانستم خیلی از آرزوهای او را برآورده کنم. اما دوستش نداشتم. هیچکس را دوست نداشتم. هنگام لباس پوشیدن پاهایم را سست

حس کردم، مثل روزی که کاترینا را به خاک سپردم و دیگر هیچ‌جا هیچکس را نداشتم. فکر کردم: «روز به روز همان حرکات همیشگی، بی‌پایان! آیا می‌شود که روزی در جهان دیگری چشم باز کنم، جهانی که حتی بوی هوایش هم متفاوت باشد؟»

از اتاق بیرون رفتم، از کاخ خارج شدم. همان دنیای همیشگی، همان کارمونای همیشگی با سنگفرشهای صورتی و دودکشهای قیف‌مانندش. در میدانها مجسمه‌های تازه‌ای دیده می‌شد؛ می‌دانستم که مجسمه‌های زیبایی است، اما این را هم می‌دانستم که آن مجسمه‌ها قرن‌ها بی‌حرکت در همان جایی که نصب شده باقی خواهد ماند، و به نظرم مجسمه‌هایی به کهنگی و قدمت ونوسهای مدفون در زیر زمین می‌رسید. مردم کارمونا از کنارشان می‌گذشتند و نگاهی به آنها نمی‌انداختند. نه به بناهای یادبود و نه به چشمه‌ها نگاه نمی‌کردند. آن نگاره‌های سنگی به چه درد می‌خورد؟ به بارو رسیدم. کارمونا به درد چه کسی می‌خورد؟ روی کوه سنگی نشسته بود و جنگ، صلح، طاعون و شورشها اثری بر آن نمی‌گذاشت. و در ایتالیا صد شهر دیگر یافت می‌شد که همانطور بر تپه‌ای بنا شده بود و به همان اندازه باشکوه و بی‌فایده بود. آسمان و گل‌های چمنزار به چه درد می‌خورد؟ صبح زیبایی بود، اما کشاورزان خم شده بر زمین آسمان را نمی‌دیدند. و من از آسمانی که از دویست سال پیش می‌دیدم، و همیشه به همان شکل بود، خسته شده بودم.

چندین ساعت بی‌هدف قدم زدم. «همه آنچه آرزوی بشر است.» این کلمات را تکرار می‌کردم اما موفق نمی‌شدم کوچکترین هوسی را در خودم برانگیزانم. چه دور به نظرم می‌رسید آن زمانی که هر دانه گندم در کف دستم سنگینی می‌کرد!

ناگهان ایستادم؛ در باغچه‌ای چند مرغ دانه برمی‌چیدند، زنی روی لاوکی خم شده بود و رخت می‌شست، در گوشه‌ای از باغچه، دختری بچه کوچکی زیر درخت بادامی نشسته بود و می‌خندید؛ زمین پوشیده از گلبرگهای سفید بود، دخترک گلبرگها را در دست خود می‌فشرد، و حریصانه به دهان می‌برد؛ دخترکی سبزه بود و چشمان بزرگ سیاهی داشت؛ فکر کردم: اولین بار است که این چشمها گل بادام می‌بیند.

گفتم: — چه دختر قشنگی، مال شماست؟

زن سر خود را بلند کرد. گفت: — بله، خیلی لاغر است.

کیسه پولی را جلو پای دخترک انداختم و گفتم: — باید بیشتر به او رسید.

زن با سوءظن نگاهم کرد، لبخندی نزد و من دور شدم؛ دخترک لبخند می‌زد، اما نه برای من. برای لبخند زدن به من احتیاج نداشت. سرم را بلند کردم. آسمان به رنگ آبی تازه بود، درختهای به گل نشسته درخشش روزی را داشت که سیجیسموندو را روی شانه‌ام سوار کرده بودم و راه می‌بردم. در چشمان کودکی جهان داشت یکپارچه زاییده می‌شد. ناگهان فکر کردم: — بچه‌دار بشوم، بچه خودم.

ده ماه بعد، لائورا یک پسر خوشگل و خوش‌هیكل به دنیا آورد: فوراً او را به قلعه‌ای در نزدیکیهای ویلانا فرستادم: دلم نمی‌خواست هیچکس با من در زندگی پسر شریک باشد.

در حالی که دایه‌ها آنتونیو (Antonio) را شیر می‌دادند، با شور و شوق سرگرم تدارک آینده او شدم. پیش از هر چیز، صلح را تحکیم کردم. دلم نمی‌خواست که او هیچوقت با وسوسه خون‌آلود جنگ آشنا شود. فلورانس از مدتها پیش بندر لیورنو را از من می‌خواست: آن را پس دادم. در ریوله انقلابی بپا شد، و شهریار آنجا ملتسمانه از من کمک خواست و پیشنهاد کرد که شهر را تحت الحمایه من کند: نپذیرفتم.

بالای تپه‌ای روی کارمونا کاخی از مرمر ساختم و باغی بوجود آوردم؛ صنعتگران و دانشمندانی را به دربارم دعوت کردم، مجموعه‌ای از مجسمه و پرده‌های نقاشی، و یک کتابخانه بزرگ گردآوری کردم؛ برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن را به تربیت آنتونیو گماشتم؛ در جلسات درسشان حضور می‌یافتم، و خودم همه ورزشها را به پسر می‌دادم. پسر خوش‌سیمایی بود. به نظر من کمی لاغر، اما در عوض سالم و نیرومند بود. در هفت سالگی خواندن و نوشتن ایتالیایی، لاتین و فرانسه را می‌دانست، شنا و کمان‌کشی را بلد بود، و می‌توانست اسب کوچکی را رام کند.

برای کار و بازی به یارانی نیاز داشت. زیباترین و بااستعدادترین بچه‌های کارمونا را دور او جمع کردم. از این گذشته، آن دخترک زیر درخت بادام را به کاخ بردم و بزرگش کردم؛ اسمش بئاتریچه بود، همچنانکه بزرگ می‌شد همان چهره سبزه باریک و همان لبخندش را داشت؛ مثل یک پسر با آنتونیو بازی می‌کرد و پسر او را به همه یارانش ترجیح می‌داد.

یک شب که حوصله‌ام در بستر سر رفته بود — در آن زمان اغلب، حتی در عالم

خواب، حوصله‌ام سر می‌رفت - به باغ رفتم. شبی بی ماه و گرم و عطراگین بود، ستاره‌های دنباله‌دار در آسمان می‌جهیدند. چند قدمی در راهروهای سنگریزه‌پوش راه رفتم و چشمم به آن دو افتاد که دست یکدیگر را گرفته بودند و روی چمن قدم می‌زدند؛ حلقه‌های گلی را به دور پیراهن خواب بلند خود پیچیده بودند. بشاتریچه نیلوفری را در موهای خود فرو کرده بود و ماگنولیای درشتی را بر سینه می‌فشرد. چشمشان به من افتاد و بی حرکت ایستادند.

گفتم: - اینجا چه می‌کنید؟

بشاتریچه با لحنی قاطع گفت: - داریم قدم می‌زنیم.

- اغلب، این وقت شب قدم می‌زنید؟

اشاره‌ای به آنتونیو کرد و گفت: - این، اولین بارش است.

- خودت چه؟

نگاهی گستاخانه به من انداخت و گفت: - من؟ هر شب از پنجره بیرون می‌آیم. با آن هیكله‌های کوچک، با حالتی گناهکارانه جلویم ایستاده بودند و پیراهنهای پر گل پاهای برهنه‌شان را می‌پوشاند. دلم به درد آمد. روزهای پر از آفتاب، جشن، خنده، صورتک، بازیچه و شیرینی نثارشان می‌کردم. اما پنهانی توطئه می‌کردند و به چشیدن طعم شبهایی می‌رفتند که من به آنها نمی‌دادم.

گفتم: - دلتان می‌خواهد اسب سواری کنیم؟

چشمانشان درخشید. اسبم را زین کردم. آنتونیو را جلو و بشاتریچه را پشتم نشاندم؛ بازوهای کوچکش را دور کمرم حلقه کرده بود؛ به تاخت از دامنه پایین رفتیم، به تاخت از جلگه گذشتیم و ستاره‌های دنباله‌دار بالای سرمان می‌پريدند؛ بچه‌ها از شادی جیغ می‌کشیدند. آنتونیو را به خودم فشردم. گفتم: - دیگر نباید دزدکی بیرون بروی. هیچ کاری را نباید دزدکی بکنی هرچه را که دلت خواست از خودم بخواه.

گفت: - چشم، پدر.

فردای آن شب به هر کدامشان یک اسب دادم. در شبهایی که هوا خوش بود اغلب آنها را با خودم به اسب سواری می‌برد. قایقی با بادبانهای نارنجی سفارش دادم تا با آن در دریاچه ویلاموزا (Villamosa)، که ماههای گرم تابستان را اغلب در نزدیکی آن می‌گذراندیم، قایقرانی کنیم. کوشش می‌کردم همه خواستهای آن دو را نگفته برآورده

کنم. هر بار که از بازی و شنا یا اسب سواری و دو خسته می‌شدند زیر سایه گرم کاجها کنارشان می‌نشستم و برایشان قصه تعریف می‌کردم. آنتونیو پیاپی در باره گذشته کارمونا ازم می‌پرسید؛ شگفت زده نگاهم می‌کرد.

گاهی می‌گفت: - من، وقتی بزرگ شدم، چکار کنم؟

من می‌خندیدم. می‌گفتم: - هر کار دلت خواست بکن.

بشاتریچه چیزی نمی‌گفت، با حالتی جدی گوش می‌کرد. دخترکی وحشی بود، پاهای درازی مثل پای عنکبوت داشت؛ فقط از چیزهای ممنوع خوشش می‌آمد؛ ساعتها غیبش می‌زد، و بعد از جستجوهای بسیار او را می‌دیدیم که چهار دست و پا از بام خانه‌ای بالا رفته است، یا در دریاچه عمیقی در حال شناست، یا در میان تپاله‌های یک خانه روستایی می‌لولد، یا در کوره‌راهی از اسب چموشی پایین افتاده است.

دستی به سرش می‌کشیدم و می‌گفتم: - عجب بچه‌ای هستی.

سر خود را با اکراه تکان می‌داد. دوست نداشت نوازشش کنم؛ هنگامی که خم می‌شدم تا ببوسمش، خود را پس می‌کشید و دستش را با حالتی وقارآمیز جلو می‌آورد.

می‌گفتم: - از ما خوشت نمی‌آید؟ خوش نیستی؟

- چرا، چرا.

در تصورش نمی‌گنجید که ممکن بود جای دیگری کند، رخت بشوید و زمین و جین کند؛ اما من، هر بار که او را می‌دیدم که به دقت روی کتابی خم شده و یا از درختی بالا می‌رود به خودم می‌بالیدم و می‌گفتم: سرنوشت او وابسته به من است. و هر بار که صدای خنده آنتونیو را می‌شنیدم، با شادمانی و غروری از آن هم بیشتر به خود می‌گفتم: زندگی‌اش را مدیون من است. همه دنیا را مدیون من است. آنتونیو زندگی و همه چیز دنیا را دوست داشت: باغها و دریاچه‌ها، صبحهای بهار و شبهای تابستان، و همچنین تابلوهای نقاشی و کتاب و موسیقی را دوست داشت؛ در شانزده سالگی، تقریباً به اندازه استادانش چیز می‌دانست، و شعرهایی می‌گفت که خودش، همراه با ویولایی که می‌زد، می‌خواند. به همان اندازه از ورزشها و کارهای سنگین خوشش می‌آمد: شکار و زورآزمایی و مسابقه‌های رزمی. جرات نمی‌کردم مانعش شوم، اما هر بار که از صخره بلندی به دریاچه می‌پرید یا بر پشت

اسب رام نشده‌ای می جهید با دیدنش نفس در سینه‌ام حبس می‌شد. شبی در کتابخانه و یلاموزا نشسته بودم و کتاب می‌خواندم که بشاتریچه وارد شد و به شتاب به طرفم آمد؛ تعجب کردم، چون هیچوقت تا صدایش نمی‌کردم پیشم نمی‌آمد و با من حرف نمی‌زد. رنگ از رخس پریده بود.

پرسیدم: - چه شده؟

با هر دو دست در دامن پیراهنش چنگ زده بود. به نظر می‌رسید با چیزی که می‌خواهد او را خفه کند در کشمکش است. سرانجام گفت: - آنتونیو دارد غرق می‌شود.

به طرف در دویدم. بشاتریچه زیر لب گفت: - خواست دریاچه را با شنا طی کند، اما برنگشته. من، نمی‌توانم نجاتش بدهم.

در عرض یک دقیقه خودم را به دریاچه رساندم. لباسهایم را درآوردم، به آب پریدم؛ هوا هنوز روشن بود و پس از کمی شنا لکه سیاهی در وسط دریاچه به چشمم خورد. آنتونیو به پشت روی آب خوابیده بود؛ با دیدن من ناله‌ای کرد و چشمهایش را بست.

پیکر بی‌جان را به ساحل رساندم؛ او را روی شنل انداختم و اندامش را به شدت مالش دادم؛ حس می‌کردم که گرمای دستهایم در گوشتش نفوذ می‌کند؛ عضلات جوان و پوست نرم و استخوانهای شکننده‌اش را زیر دستهایم حس می‌کردم، به نظرم می‌رسید که دارم بدن تازه‌ای را برای او شکل می‌دهم. با شور بسیار پیش خودم گفتم: همیشه در کنارت خواهم بود تا تو را از همه بلاها نجات دهم. پسر مرا، که دو بار به او زندگی بخشیده بودم، به مهربانی در آغوش گرفتم و به کاخ بردم.

بشاتریچه راست و بی‌حرکت در آستانه در ایستاده بود، اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید.

گفتم: - نجات پیدا کرد، گریه نکن.

گفت: - خودم می‌بینم که نجات پیدا کرده.

مرا نگاه می‌کرد و چشمهایش پر از نفرت بود.

آنتونیو را در تختش خواباندم. بشاتریچه دنبالم آمده بود، و همین که آنتونیو چشمهایش را باز کرد، نگاهش را به او انداخت.

گفت: - نتوانستم دریاچه را طی کنم.

بشاتریچه روی او خم شد و با لحنی پر شور گفت: - فردا طی می‌کنی.

به او گفتم: - نه، مگر دیوانه شده‌اید؟

روی آنتونیو خم شدم و گفتم: - قسم بخور که دیگر این کار را نمی‌کنی.

- آه! پدر.

- قسم بخور، به همه آنچه برای تو کرده‌ام، به محبتی که به من داری، قسم بخور.

- خیلی خوب، قسم می‌خورم.

چشمهایش را بست. بشاتریچه برگشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. من، نزدیک

تخت ماندم، مدتی دراز گونه‌های صاف و پلکهای نرم و صورت پسر دلبرم را تماشا کردم. نجاتش داده بودم. اما نتوانسته بودم کاری کنم که با شنا دریاچه را طی کند. شاید بشاتریچه حق داشت گریه کند. با تشویشی ناگهانی فکر کردم: تا چه مدت دیگر به حرف من گوش خواهد کرد؟

تابستان زیر درختهای سرو و سرخدار، و لبالب با مهتابیهای صورتی‌رنگ، می‌تپید؛ در فرورفتگی حوضچه‌های مرمری باز می‌تابید، میان چینهای پیراهنهای ابریشمی زمزمه می‌کرد و عطر آن از پستانهای طلایی الیانا (Elia) می‌تراوید. صدای ویولایی که از زیر درختان ارژن می‌آمد سکوت را شکست؛ در همان لحظه آب از همه فواره‌های میان حوضچه‌ها بیرون جهید.

- اوها!

در سرتاسر طارمها همه‌ها شد، زنها کف زدند. از دل زمین داغ رشته‌های نازک بلوری به آسمان می‌رفت، پهنه‌های خواب آلود آنها چین برمی‌داشت، بیدار و زنده می‌شد؛ هرچه بود آب زلال و تازه بود.

الیانا گفت: - اوها! چه جادوگری هستی!

نفس عطرآگینش به صورتم می‌خورد.

گفتم: - مگر چیست؟ چند تا فواره است!

آب از دهانه آب نماها چون آبشار پایین می‌ریخت، غل‌غل می‌کرد و خنده می‌زد و خنده‌اش به شکل ضربه‌هایی تند و سخت در دل من طنین می‌انداخت. فواره‌ها!

— آبشارا بیانکا (Bianca)، آبشار را نگاه کن.

آنتونیو دستش را روی شانه گوستالوی دختر گذاشته بود؛ چهره اش را که از شادی می درخشید نگاه کردم و ریشخندم را فرو خوردم. آنچه به وجود آورده بودم آن فواره های مسخره نبود، بلکه آن زندگی و شادمانی بود. آنتونیو جوان زیبایی بود، چشمان روشن مادرش را داشت و نیمرخ تکبرآلود خاندان فوسکا را به ارث برده بود. هیکلش صلابت بدن مردان قرن گذشته را نداشت، اما نرم و چابک بود. شانه نرم و رامی را نوازش می کرد، با صدای شادی انگیز آب لیخنند می زد. روز خوشی بود.

گفت: — پدر، فرصت دارم یک دور چوگان بازی کنم؟

با لبخندی گفتم: — چرا در فکر وقتی؟

— مگر فرستادگان ریوله منتظرمان نیستند؟

به سینه افق نگاه کردم که رنگ آبی آسمان در آنجا کم کم محو می شد: بزودی آسمان با زمین صورتی درهم می آمیخت. با خودم گفتم: چند تابستان بیشتر زنده نیست؛ دلش می آید شب به این زیبایی را تلف کند؟

پرسیدم: — واقعاً دلت می خواهد در این ملاقات حضور داشته باشی؟

— البته.

چهره اش حالت سختی به خود گرفت.

گفت: — حتی می خواستم ازتان خواهشی بکنم.

— بگو.

— بگذارید فقط من با آنها ملاقات کنم.

شاخه نازکی را از سرو کندم و آن را میان انگشتانم تکه تکه کردم.

— خودت تنها؟ برای چه؟

آنتونیو سرخ شد. گفت:

— می گوید که می خواهید مرا در حکومت شرکت بدهید. اما هیچوقت هیچ

تصمیمی را به من واگذار نمی کنید. پس جدی نمی گوید؟

لبهایم را به هم فشردم. آسمان بی ابر ناگهان به سنگینی آسمان پیش از رگبار شد. گفتم: — هنوز تجربه نداری.

— پس باید دوستان سال دیگر صبر کنم؟

در چشمانش همان آتشی زیانه می کشید که پیشترها در چشم تانکردی دیده

بودم. دست روی شانه اش گذاشتم. گفتم: — با کمال میل حاضرم حکومت را به تو بدهم، دیگر از آن خسته شده ام. اما باور کن که برایت چیزی جز دردسر به بار نخواهد آورد.

آنتونیو با لحنی گرفته گفت: — این درست همان چیز است که می خواهم.

گفتم: — من خوشبختی تو را می خواهم. مگر همه آن چیزی را که بشر دلش می خواهد در اختیار نداری؟

به تندی گفت: — این همه چیزی که به من داده اید به چه درد می خورد، چونکه نمی گذارید با آن هیچ کاری بکنم؟ پدر، خود شما محال بود این نحوه زندگی را بپذیرید. یاد گرفته ام که فکر و عقل خودم را به کار بیندازم. اما چه فایده؟ چون باید کورکورانه از شما پیروی کنم. این همه تمرین و پرورش بدنی را برای چه کرده ام، برای اینکه فقط دنبال شکار بجوم؟

گفتم: — می دانم، می خواهی که همه این کارهایت به دردی بخورند.

— بله.

چطور می توانستم به او بگویم که: هیچ کار آدم به هیچ دردی نمی خورد. کاخها و آبراهه ها و خانه های تازه و دژها و شهرهای فتح شده همه هیچ است. اگر می گفتم، چشمان رخشنده اش را باز می کرد و با تعجب می گفت: چرا، این چیزها وجود دارند، می بینمشان. شاید هم برای او وجود داشتند. تکه های شکسته شاخه سرو را به زمین انداختم. همه عشقی که به پسرم داشتم به هیچ دردش نمی خورد.

گفتم: — هر طور که تو بخواهی.

چهره اش از هم باز شد.

— متشکرم، پدر!

به دو رفت. پیراهن سفیدش در زمینه سبز تیره درختهای ارژن می درخشید. پس می خواست سرنوشتش را به دست خودش، به دست تازه کار و ناشی اش، بگیرد؛ اما مگر می شود زندگی را در گلخانه ای زندانی کرد تا بی خطر رشد کند؟ جای تنگ و خفه درخشش و عطرش را از آن می گیرد. از پلکان با سه خیز بالا رفت و وارد خانه شد؛ از سراسراهای مرمری می گذشت. اما من دیگر او را نمی دیدم. فکر کردم: «روزی همه چیز به همین صورت خواهد بود، بی آنکه از او در هیچ جا اثری باشد.» همین درختهای تیره، همین آسمان، همین همه بیهوده خنده ها و صدای آب باقی

خواهد بود بی آنکه هیچ نشانی از آنتونیو در زمین و آسمان و آب به جا مانده باشد. الیانا پیش آمد و بازویم را گرفت.

— برویم کنار آبشار.

— نه.

پشت به او کردم و به طرف ویلا رفتم. نیاز داشتم بشاتریچه را ببینم؛ تنها با او بود که می توانستم بگویم و بخندم بی آنکه درجا به این فکر افتم که روزی می میرد. در کتابخانه را باز کردم؛ در گوشه ای از میز بزرگ بلوطی نشسته بود و کتاب می خواند؛ در سکوت نیمرخ متفکرش را تماشا کردم؛ کتاب می خواند و من برایش وجود نداشتم. پیراهن یکرنگ، پوست صاف و گیسوان سیاهش حالتی سرد و سخت داشت و او را به زرهی شبیه می کرد. نزدیک رفتم.

— همه اش می خوانی؟

بی آنکه جا خورده باشد سر بلند کرد؛ مشکل می شد غافلگیرش کرد.

— خیلی کتابها هست که باید خواند.

— بیش از اندازه و خیلی کم.

هزاران کتاب در قفسه ها روی هم چیده شده بود؛ چه بسیار پرسشها و مسأله ها؛ قرن ها انتظار لازم بود تا جواب آنها شناخته شود. چرا بر این جستجوی نومیدانه پافشاری می کرد؟

— چشمه های تن خسته شده، بهتر بود می آمدید و فواره های مرا تماشا می کردید.

— امشب می روم، موقعی که باغ خلوت است.

کف دست خود را روی صفحه کتاب کشید و آن را صاف کرد. منتظر بود که بروم، و من چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم. با این همه به کمک احتیاج داشت، و من بهتر از همه آن کتابهای ناتمام می توانستم کمکش کنم. اما چطور می شد چیزی را که او در خواستش پافشاری می کرد به او داد؟

— نمی خواهید کتابها را کنار بگذارید؟ چیزی هست که باید نشانتان بدهم.

در آخر کار، همیشه این من بودم که چیزی از او می خواستم.

بی آنکه چیزی بگوید بلند شد و لبخندی زد، لبخند کوتاهی که حالت چشمانش را تغییر نداد. خطوط صورتش چنان سخت و چهره اش چنان لاغر بود که همه او را زشت می دانستند. به نظر آنتونیو زشت می رسید. در سکوت از راهروهای دراز

گذشتیم و دری را باز کردم.

— نگاه کنید.

اتاق بوی غبار و زنجبیل می داد، بوی کهنگی و زمان گذشته که در آن ساختمان نو عجیب بود. سایبانها پایین افتاده بود و در روشنائی زرد اتاق صندوقهایی میخکوب شده، قالیهای لوله شده و تلهایی از ابریشم و پارچه های زربفت دیده می شد.

گفتم: — محموله ایست که همین امروز صبح از قبرس آمده.

صندوقی را باز کردم و درخشش فلز و سنگهای قیمتی به چشم آمد.

— بردارید.

گفت: — چه؟

— هرچه دلتان می خواهد بردارید. این کمریندها، این گردنبندها را نگاه کنید.

دلتان نمی خواهد از این ابریشم سرخ پیرهنی بدوزید؟

دست خود را در صندوق فرو برد و زیورآلات و سلاحهای طلاکاری شده را جابجا کرد.

گفت: — نه، هیچ چیز نمی خواهم.

— با این جواهرات خیلی قشنگ می شوید.

گردنبندی را که در دست داشت با اکراه به صندوق انداخت.

گفتم: — نمی خواهید جذاب باشید؟

چشمهایش حالت گنگی به خود گرفت. گفت: — می خواهم همینطور که هستم جذاب باشم.

صندوق را بستم. حق با او بود. چه فایده؟ او را درست همانطور که بود دوست داشتم. با لباس ساده و چهره بی بزرگ و موهای به تور بسته.

— پس یکی از این قالیها را برای اتاقتان بردارید.

— لازم ندارم.

با بی حوصلگی گفتم: — پس آدم به چه احتیاج دارد؟

گفت: — از تجمل خوشم نمی آید.

بازویش را گرفتم. دلم می خواست ناخنهایم را در تنش فرو کنم. بیست و دو سال! بیست و دو سال داشت، اما چنان فکر می کرد، چنان تصمیم می گرفت، چنان

خود را در دنیا راحت حس می کرد که پنداری از قرنهای پیش در دنیا بوده است. به خود اجازه می داد در بارهٔ من قضاوت کند.

گفتم: - بیا بید.

او را روی ایوان بردم. گرما فروکش کرده بود، فواره ها زمزمه می کردند.

گفتم: - من هم از تجمّل خوشم نمی آید. این ویلا را برای آنتونیو ساختم.

دستهایش را روی سنگ داغ طارمی گذاشت. گفت: - زیادی بزرگ است.

- چرا زیادی بزرگ است؟ ضابطه ای در کار نیست.

- پول زیادی حرام شده.

- چرا نباید پول را حرام کرد؟ فکر می کنید چه کار دیگری می شود با آن کرد؟

گفت: - همیشه اینطور فکر نمی کردید.

گفتم: - درست است.

به بافندگان وام داده بودم، بورژواهای کارمونا ثروتهای کلانی به هم زده بودند؛ دسته ای هنوز به همان سختی گذشته کار می کردند تا هرچه ثروتمندتر شوند، و دسته دیگر پول خود را با خوشگذرانیهای احمقانه به یاد می دادند. در گذشته، مردم کارمونا همه پاک و پرهیزکار بودند؛ اما اکنون هر شب در کوچه ها زد و خورد می شد؛ شوهرهایی که به زنشان تجاوز شده بود، و پدرهایی که دخترشان را دزدیده بودند دست به خنجر می بردند تا انتقام خود را بگیرند، و هر کدام آنقدر بچه پس می انداختند که فرزندان شان همه در فقر و نداری زندگی می کردند. بیمارستانیهای ساخته بودم و طول عمر مردم بیشتر از گذشته شده بود؛ اما به هر حال همه می مردند. اکنون کارمونا دویست هزار جمعیت داشت، و مردم راحت تر و خوش تر از گذشته نبودند. تعدادشان بیشتر شده بود، اما هر کس با شادی و غصه های خود تنها بود. شهر کارمونا، درست به همان اندازهٔ زمانی که دیوارهای کهنه اش بیست هزار نفر را در خود جا می داد، پر از جمعیت بود.

بی مقدمه گفتم: - بگویید ببینم: دویست هزار نفر بهتر از بیست هزار نفر است؟ نفعتش در چیست؟

بئاتریچه به فکر فرو رفت.

گفت: - این دیگر چه سوالی است.

گفتم: - برای من، مسأله به همین صورت مطرح است.

گفت: - آها، برای شما، شاید.

با حالت گنگی افق را نگاه می کرد، از من بسیار دور بود. و آن طعم تلخی که فقط در کنار او در دهنم حس می کردم دوباره به سراغم آمد. دسته ای لکهٔ طلایی رنگ در هوا می رقصید؛ دلم می خواست فکر کنم: او هم درست مثل این پشه های یکشبه است. اما او به اندازهٔ خودم زنده و واقعی بود. برای او، زندگی گذرایش سنگین تر از سرنوشت خود من بود. مدتی دراز، در سکوت آبشار را تماشا کردیم. آب چون پرده ای ساکن و فرار از دهانهٔ کف کردهٔ آب نماها پایین می افتاد. کف آب همیشه یکی بود، و همیشه تغییر می کرد.

ناگهان آنتونیو بالای پلکانها ظاهر شد؛ شعله ای در چشمان بئاتریچه درخشید؛ چرا او را با این شیفتگی نگاه می کرد؟ آنتونیو از او خوشش نمی آمد.

پرسیدم: - مهاجرها چه می خواستند؟

آنتونیو با حالتی گرفته نگاهم کرد. صدایش انگار می لرزید. گفت: - می خواهند کمکشان کنیم تا ریوله را بگیرند.

- آها! چه جوابشان دادی؟

- قول دادم که یک ماهه ریوله را بگیریم.

سکوت شد.

گفتم: - نه. دیگر دست به این جنگها نمی زنیم.

آنتونیو به تندگی گفت: - پس اینطور، تصمیم با شماست. راستش را بگویید:

حکومت کارمونا هیچوقت به دست من نمی افتد؟

به آسمان ساکن نگاه کردم. زمان از حرکت باز ایستاده بود. تانکردی خنجرش را بیرون کشید و من کشتمش؛ و این یکی هم مرگ مرا می خواست.

- دلت می خواهد اولین کار دوران حکومت جنگ باشد؟

آنتونیو گفت: - آه. تا چه مدت باید وقتمان را با این صلح شما تلف کنیم؟

گفتم: - برای بدست آوردن همین صلح مدت درازی زحمت کشیده ام.

- حالا به چه دردی می خورد؟

فواره ها به زمزمهٔ احمقانه شان ادامه می دادند. اگر نمی توانستند دل آنتونیو را شاد کنند، به چه درد می خوردند؟

آنتونیو گفت: - در صلح و آرامش زندگی می کنیم، و همهٔ تاریخمان همین است.

در انقلابهای میلان و جنگهای ناپل و شورشهای شهرهای توسکانی هیچ دخالتی نداشته‌ایم. انگار که در ایتالیا شهری به اسم کارمونا وجود ندارد. وقتی که شهر ما اینطور مثل قارچ بزرگی بالای کوه سنگی بیکار افتاده، ثروت و فرهنگ و دانشمان به چه درد می خورد؟

گفتم: — می دانم.

مدتها بود که این را می دانستم. پرسیدم: — حالا، جنگ به چه درد می خورد؟

آنتونیو گفت: — از من می پرسید؟ صاحب بندر و راههای دریایی می شویم. کارمونا همتای فلورانس می شود.

گفتم: — ریوله زمانی مال ما بود...

— اما این بار نگهش می داریم.

گفتم: — خانواده مانترونی (Manzoni) قدرتمندند. مهاجرها طرفداران چندانی در ریوله ندارند.

آنتونیو گفت: — به حمایت دوک آنژو (Anjou) متکی اند.

خون به چهره ام دوید. گفتم: — لازم نیست پای فرانسویها را به این طرفها باز کنیم.

آنتونیو گفت: — چرا؟ قبلاً هم کسانی این کار را کرده اند. شاید باز هم بکنند و آنها را به جان ما بیندازند.

گفتم: — برای همین است که بزودی چیزی از ایتالیا باقی نخواهد ماند.

دست روی شانه آنتونیو گذاشتم. گفتم: — ما دیگر آن قدرت قرنهای گذشته را نداریم. کشورهایی که اسمشان را بربرستان گذاشته بودیم دارند بزرگ و قوی می شوند. فرانسه و آلمان به ثروتهای ما چشم طمع دارند. باور کن: تنها راه نجات ما وحدت و صلح است. اگر بخواهیم ایتالیا در مقابل یورشهای احتمالی مقاومت کند، باید وحدتمان را با فلورانس محکم تر کنیم، با ونیز و میلان متحد شویم، به نیروهای سوسی متکی باشیم^۱. اگر هر شهری بخواهد در جاه طلبیهای خودخواهانه اش پافشاری کند، ایتالیا از دست می رود.

(۱) در حول و حوش این دوران (از نیمه دوم قرن چهاردهم تا نیمه اول قرن شانزدهم میلادی) اتحادیه شهرهای سويس دارای نیروی شبه نظامی قدرتمندی بود که در بسیاری از جنگهای آن دوران اروپا مورد استفاده شهریان (از جمله اتریش، فرانسه، میلان) قرار می گرفت. — م.

آنتونیو با سرسختی گفت: — این را صد بار گفته اید. — و با لحنی خشمناک اضافه کرد: — اما شرط اتحاد ما با فلورانس این است که در گوشه ای بمانیم و بیوسیم.

گفتم: — چه اشکالی دارد؟

گفت: — شما به این راضی اید؟ شما که این همه برای سربلندی کارمونا تلاش کرده اید؟

گفتم: — سربلندی کارمونا در مقابل نجات ایتالیا ارزش چندانی ندارد.

آنتونیو گفت: — گور پدر ایتالیا، وطن من کارموناست.

گفتم: — کارمونا شهریست مثل شهرهای دیگر. آنقدر شهر هست که نگو!

گفت: — واقعاً به این چیزی که می گوید معتقدید؟

— بله.

به تندی گفت: — پس، به چه حقی اینجا حکومت می کنید. شما را با ما چکار؟ در شهر ما بیگانه ای بیش نیستید.

در سکوت و راندازش کردم. بیگانه. راست می گفت. دیگر مال آنجا نبودم. کارمونا درخور دل میرای او بود. حق نداشتم مانع از آن شوم که او سرنوشت بشری خودش را به انجامی برساند، سرنوشتی که من نمی توانستم کاریش کنم.

گفتم: — حق با توست. از امروز حکومت کارمونا با تو باشد.

بازوی بشاتریچه را گرفتم و او را به طرف آبشار بردم. آنتونیو با صدایی متزلزل از پشت سرم گفت: «پدرا» اما رو برگرداندم. روی نیمکت سنگی کنار بشاتریچه نشستم.

گفتم: — فکر می کنم همچو اتفاقی باید می افتاد.

بشاتریچه با لحنی مبارزه جویانه گفت: — می فهمم آنتونیو چه می کشد.

بی مقدمه گفتم: — دوستش دارید؟

پلکهایش لرزید. گفت:

— خودتان خوب می دانید.

گفتم: — او هیچوقت شما را دوست نخواهد داشت.

— اما من دوستش دارم.

— فراموشش کنید. سزاوار نیست به خاطر او رنج بکشید.

— از رنج کشیدن باکی ندارم.

با خشم گفتم: - چه غرور احمقانه‌ای!

آنتونیو در جستجوی دودسر بود؛ بشاتریچه از رنج کشیدن خوشش می آمد. چه شیطانی به جانسان افتاده بود؟

گفتم: - می خواهید همیشه همان دخترکی باشید که فقط از چیزهای ممنوع خوشش می آمد؟ چرا باید درست همان چیزی را بخواهید که نمی شود به شما داد؟ - من چیزی نمی خواهم.

گفتم: - همه چیز در اختیار شماست. جهان به این بزرگیست، و اگر شما بخواهید مال شما می شود.

- به هیچ چیز احتیاج ندارم.

شق و رق نشسته و دستهایش را روی زانو گذاشته بود، و پیش خودم می گفتم که براستی به هیچ چیز احتیاج ندارد؛ چه راضی، چه سرخورده، همیشه همانی بود که بود.

مچش را گرفتم و او با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: - آنتونیو را فراموش کنید. همسر من بشوید. نمی دانید که دوستان دارم؟ - شما؟

- فکر می کنید نمی توانم کسی را دوست داشته باشم؟

دستش را کشید و گفت: - نمی دانم.

پرسیدم: - چرا از من بدتان می آید؟

- بدم نمی آید.

- ازم می ترسید؟ فکر می کنید شیطانم؟

- نه، شیطان نیستید. وجود شیطان را باور ندارم.

حالتی دودل داشت. پرسیدم: - پس چه؟

با خشونت ناگهانی گفت: - شما بشر نیستید.

در چشمهایم خیره شد و گفت: - یک جنازه آید.

شانه‌هایش را گرفتم. دلم می خواست بزنمش. و ناگهان تصویر خودم را در ته چشمانش دیدم. جنازه. مثل سروی که نه زمستان می شناسد و نه گلی بیار می آورد. ولش کردم و بی آنکه چیزی بگویم از او دور شدم. روی نیمکت سنگی بی حرکت باقی ماند. به آنتونیو فکر می کرد که به نوبه خود به جنگ می اندیشید. و من دوباره

تنها بودم.

چند هفته بعد، آنتونیو به کمک ارتش دوک آنژو ریوله را تصرف کرد: هنگام حمله زخمی شده بود. در حالی که در کارمونا جشنهای پیروزی را تدارک می دیدند، به ویلانا رفتم که در آنجا بستری بود. پوست و استخوان شده بود و رنگی به چهره نداشت؛ شکمش سوراخ شده بود.

با لبخندی گفت: - پدر، به من افتخار می کنید؟

گفتم: - بله.

من هم لبخندی زدم. اما آشفشانی را در سینه‌ام حس می کردم که سیلابهای سوزانش را به جانم می ریخت. همه آنچه به دست آورده بود سوراخی در شکمش بود و بیست سال تلاش، بیست سال امید و عشق نابود شده بود.

پرسیدم: - مردم کارمونا از کارم احساس غرور می کنند؟

- جشنهایی که برای پیروزیات به راه انداخته‌اند در ایتالیا سابقه نداشته.

گفت: - اگر مردم، تا آخر جشن خبر مرگم را اعلام نکنید. حیف جشن است.

گفتم: - باشد.

با خوشحالی چشمانش را بست. راضی و سربلند می مُرد: انگار که پیروزی‌اش واقعی بود، انگار که کلمه پیروزی معنایی داشت. آینده تهدیدش نمی کرد: دیگر آینده‌ای برایش وجود نداشت. در حالی می مرد که کاری را که می خواست کرده بود، برای همیشه قهرمانی پیروزمند باقی می ماند.

نگاهی به آسمان درخشان انداختم و با خود گفتم: «اما کار من، پایانی ندارد.»

به قولی که داده بودم وفا کردم؛ تنها بشاتریچه از مرگ آنتونیو خبر داشت. مردم شاد و بی خبر فریاد می زدند: «زننده باد کارمونا! زننده باد آنتونیو فوسکا!» مدت سه روز دسته‌هایی در شهر به راه افتاد، مسابقه‌هایی در میدان بزرگ برپا شد، در سه کلیسای شهر نمایشهای مذهبی به اجرا درآمد. در کلیسای سن فلیچه (San Felice)، هنگام اجرای نمایش عید خمسین، شعله‌هایی که نمایشگر زبان آتشین روح القدس بود به پرده‌های محراب سرایت کرد و کلیسا آتش گرفت؛ اما مردم با بی‌اعتنایی آتش‌سوزی را تماشا می کردند. می خواندند و می رقصيدند. روشنائی فشفشه‌ها نمای ساختمانهای میدان را که با پارچه طلایی تزئین شده بود روشن می کرد و مجسمه‌های مرمری را به رنگ سرخ درمی آورد.

الیانا گفت: - نمی خواهند آتش را خاموش کنند؟

در کنارم روی ایوان ایستاده بود؛ گردنبند طلا و یاقوتی که هدیه اش کرده بودم سینه عنبری اش را می آراست.

گفتم: - جشن و شادیست. کارمونا به اندازه کافی کلیسا دارد.

ساختنش سی سال طول کشیده بود، یک شبه خاکستر می شد. چه کسی غصه اش را می خورد؟

وارد تالار بزرگ روشن شدم. زنها و مردها، با لباسهای زربفت و جواهرات رخشنده، می رقصیدند. مهاجران ریوله و نمایندگان شهرهای تصرف شده زیر پرده گاهی نشسته و سفرای دوک آنزو را دوره کرده بودند. فرانسویها با صدای زمخت حرف می زدند و بقیه نوکرانه می خندیدند. در میان کسانی که می رقصیدند چشمم به بشارتیچه افتاد. پیراهنی از ابریشم سرخ به تن داشت و با مردی فرانسوی می رقصید. بعد از پایان آهنگ به طرف او رفتم.

- بشارتیچه!

گستاخانه لبخندی زد.

- فکر می کردم توی اتاقتان باشید.

- می بینید که آمده ام پایین.

- می رقصید!

- مگر من نباید پیروزی آنتونیو را جشن بگیرم؟

گفتم: - چه پیروزی درخشانی. گرمها دارند تنش را می خورند.

زیر لب گفت: - حرف نزنید!

صورتش حالت آتش گداخته را داشت.

گفتم: - تب دارید. چرا خودتان را عذاب می دهید؟ می خواهید گریه کنید؟

گفت: - پیروزمندانه مُرد.

- شما هم مثل او کورید. اینها را نگاه کنید.

فرانسویها را نشان دادم که چهره هایی نخوت آمیز و دستهایی بی ظرافت داشتند و قهقهه های سبکسرانه شان تالار را پر می کرد.

- پیروز واقعی اینها هستند.

- چه عیبی دارد؟ متحد ما هستند.

گفتم: - متحدانی بیش از اندازه نیرومند. از بندر ریوله به عنوان پایگاهی برای لشکرکشی به ناپل استفاده خواهند کرد. و بعد که ناپل را گرفتند...

بشارتیچه گفت: - می توانیم بر فرانسویها هم پیروز شویم.

گفتم: - نه.

مدتی سکوت شد. بعد او گفت:

- می خواستم خواهشی از شما بکنم.

صورت کوچک پریشانش را نگاه کردم. گفتم: - این اولین بار است که...

- بگذارید از اینجا بروم.

- کجا می روید؟

- می روم و با مادرم زندگی می کنم.

- که هر روز رخت بشوید و با گاوها سر و کله بزنید؟

- البته! دلم نمی خواهد اینجا بمانم.

- حضور مرا نمی توانید تحمل کنید؟

- آنتونیو را دوست داشتم.

با خشونت گفتم: - بی آنکه در فکر شما باشد خودش را به کشتن داد. فراموش کنید.

گفت: - نه.

گفتم: - بچگی تان را به یاد بیاورید. چقدر زندگی را دوست داشتید.

- به همین دلیل.

- همین جا بمانید. هرچه را که دلتان بخواهد در اختیارتان می گذارم.

- دلم می خواهد بروم.

گفتم: - آه، قاطر چموش!... آنجا چه زندگی می توانید بکنید؟

گفت: - زندگی می کنم. خودتان نمی فهمید که کنار شما نمی شود نفس کشید؟

همه میل آدم را کور می کنید. می گویند: می دهم، می دهم، اما هیچوقت جز گول زدن

چیزی به کسی نمی دهید. شاید به همین خاطر بود که آنتونیو خودش را به کشتن داد:

راه دیگری برای زندگی در اختیارش نگذاشته بودید.

با خشم گفتم: - بروید پیش مادرتان. خودتان را سر به نیست کنید. بمیرید.

برگشتم و به طرف سفرافتم، نماینده دوک آنزو به طرفم آمد.

— چه جشن باشکوهی!

گفتم: — جشن است دیگر.

به یاد دیوارهایی افتادم که تک و توک پردهٔ ساده‌ای رویشان کشیده شده بود. کاترینا پیراهنی پشمی به تن داشت و گلدوزی می‌کرد. اکنون سراسر دیوارها زیر پرده‌های ابریشمی و آینه پنهان بود؛ زن و مرد لباسهایی از ابریشم و زربفت به تن داشتند؛ اما دل‌هایشان ناراضی بود؛ الیانا با نفرت بئاتریچه را نگاه می‌کرد، و دیگر زنها به گردن‌بند الیانا غبطه می‌خوردند؛ شوهرها زن‌هایشان را که با غریبه‌ها می‌رقصیدند، حسودانه می‌پاییدند؛ همه گرفتار و سوسهٔ جاه‌طلبی، دلزدگی و کینه بودند و به زندگی عادی هر روزه اعتنایی نداشتند.

گفتم: — سفیر فلورانس را نمی‌بینم، کجاست؟

ژاک داتینی (Jacques D'Attigny) گفت: — قاصدی آمد و نامه‌ای برایش آورد، نامه را خواند و فوراً از تالار بیرون رفت.

گفتم: — آه، جنگ است.

به ایوان رفتم. موشک‌هایی در آسمان می‌ترکید و سن‌فلیچه همچنان می‌سوخت. مردم می‌رقصیدند. می‌رقصیدند زیرا کارمونا به پیروزی بزرگی رسیده و جنگ تمام شده بود. جنگ شروع می‌شد. فلورانسها خواستار آن بودند که ریوله را به خاندان مانترونی پس بدهم؛ فرانسویها مخالف بودند. اگر با کمک آنها بر فلورانس پیروز می‌شدم، سراسر توسکانی به دست آنها می‌افتاد. اگر با فرانسویها می‌جنگیدم، کارمونا از دست می‌رفت و طعمهٔ فلورانس می‌شد. کدامیک از این دو یوغ را باید به گردن می‌گرفتم؟ آنتونیو بیهوده مرده بود.

چهره‌هایی به طرف من برگشته بود. هیاهوی جمعیت به صورت یک صدا درآمد: «زنده باد کنت فوسکا!» برای من هورا می‌کشیدند و کارمونا از دست رفته بود. نردهٔ آهنی را در دستهایم فشردم. چند بار سرشار از غرور و شادی و وحشت، بالای آن ایوان ایستاده بودم؟ آن همه سودا و ترس و امید به چه کار می‌آمد؟ ناگهان حس کردم که دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. نه جنگ و نه صلح، دیگر کوچکترین اهمیتی نداشت: کارمونا چون قارچ عظیمی به زندگی گیاهی خود در زیر آسمان ادامه می‌داد؛ جنگ: آنچه مردمان ساخته بودند خراب می‌شد تا دوباره فردا از نو ساخته شود. در هر حال، همهٔ آن آدم‌هایی که سرگرم رقص و پایکوبی بودند بزودی

می‌مردند، مرگشان نیز مثل زندگی‌شان بی‌فایده بود. سن‌فلیچه شعله‌ور بود. آنتونیو را به دنیا آورده بودم و از دنیا رفته بود. اگر من وجود نداشتم هیچ چیز جهان فرقی نمی‌کرد.

فکر کردم: — راهب راست می‌گفت؟ هیچ کار نمی‌شود کرد؟

دست‌هایم را مشت کردم. اما من وجود داشتم. یک سر و دو بازو داشتم و تا ابد زنده بودم.

— وای، خدای من!

مشت‌م را به پیشانی‌ام کوبیدم. حتماً می‌توانم؛ می‌توانم کاری بکنم. اما کجا؟ چه کاری؟ حال خودکامگانی را که شهری را آتش می‌زنند یا ملتی را سر می‌برند تا قدرت خودشان را نشان دهند، درک می‌کنم. اما همیشه مردمی را می‌کشند که از پیش محکوم به مرگند، شهرهایی را نابود می‌کنند که اگر هم نکنند در آینده خرابه خواهند بود.

رو برگرداندم؛ بئاتریچه پشت به دیوار ایستاده بود. به خلأ خیره شده بود. به طرفش رفتم.

گفتم: — بئاتریچه، همین الان با خودم عهد کردم که شما را همسر خودم کنم.

گفت: — نه.

— به سیاه‌چال می‌اندازمتان، و آنقدر آنجا می‌مانید تا پیشنهادم را بپذیرید.

— این کار را نمی‌کنید.

گفتم: — مرا خوب نمی‌شناسید. می‌کنم.

واپس رفت و با صدای لرزانی گفت:

— می‌گفتید که خوشبختی مرا می‌خواهید.

— خوشبختی‌تان را می‌خواهم و چه بخواهید و چه نخواهید تأمینش می‌کنم.

اختیار زندگی آنتونیو را به دست خودش دادم و آن را تباه کرد؛ بیهوده مرد. دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کنم.

دوباره جنگ شد. ضعیف‌تر از آن بودم که با متحدان نیرومندم بجنگم، از این‌رو ریوله را پس ندادم و فلورانسها فوراً چند دژ در مرزهای قلمروم را محاصره کردند.

چند بلندی را غافلگیرانه تصرف کردند و ما هم چند نفر از سرداران آنها را غافلگیرانه به دام انداختیم. عده‌ای فرانسوی در خدمت من بودند و فلورانس‌ها هشتصد استرادیوت^۱ را به کار گرفته بودند: درگیرها خونین‌تر از گذشته بود، زیرا سربازان خارجی به کسی رحم نمی‌کردند و کسی هم رحمی به آنها نداشت؛ با این همه نتیجه جنگ همچنان نامعلوم بود؛ بعد از پنج سال، به نظر نمی‌رسید که فلورانس بتواند از دست ما خلاص شود، و یا کارمونا را به حال خود بگذارد.

گفتم: - این جنگ می‌تواند بیست سال دیگر ادامه پیدا کند، و فاتح و شکست خورده‌ای در کار نخواهد بود.

بثاتریچه گفت: - بیست سال.

در کنارم، در اتاق کارم، نشسته بود و از پنجره غروب را تماشا می‌کرد: دستهای را روی زانو گذاشته بود. حلقه‌ای به انگشت داشت، اما هرگز لبم به لبهایش نخورده بود. بیست سال... در فکر جنگ نبود. فکر می‌کرد: بیست سال دیگر تقریباً پنجاه ساله خواهم بود. بلند شدم، پشت به پنجره کردم، دیگر تحمل دیدن رنگ غروب را نداشتم.

گفت: - می‌شنوید؟

- بله. -

صدای زنی را که در جاده آواز می‌خواند می‌شنیدم. همچنین صدای هرزایی را که در دل بثاتریچه موج می‌زد و سینه مرا هم می‌انباشت، می‌شنیدم. ناگهان گفتم: - بثاتریچه! واقعاً برایتان غیرممکن است که مرا دوست داشته باشید؟

گفت: - حرفش را نزنیم.

- اگر مرا دوست داشتید همه چیز عوض می‌شد.

- مدت زیادیست که دیگر ازتان متنفر نیستم.

گفتم: - اما دوستم ندارید.

جلو آیینۀ بزرگ کدر ایستادم. مردی پا به سن گذاشته، با چهره‌ای خشن و بی‌چین

(۱) Stradiote: سربازان سواره نظام که اصلشان از یونان و آلبانی بود، و در قرنهای پانزده و شانزده میلادی به خدمت شهریاران اروپایی درمی آمدند. - م.

و چروک، تن عضلانی‌ام هرگز خستگی نمی‌شناخت؛ از مردان آن زمان بلندتر و قوی‌تر بودم.

گفتم: - همچو هیولایی هستم؟

چیزی نگفت. جلو پایش نشستم.

- با این همه به نظرم می‌رسد که تفاهمی بینمان هست. فکر می‌کنم همدیگر را درک می‌کنیم.

گفت: - بله.

نوک انگشتانش را به موهایم کشید. گفتم: - پس، چه چیز کم دارم؟ آن چیزهایی که به خاطرش آنتونیو را دوست داشتید در من نیست؟

دستش را پس کشید.

- نه.

گفتم: - می‌دانم. آنتونیو زیبا بود، سخاوتمند و شجاع و مغرور بود. من هیچکدام از این خصلتها را ندارم؟

گفت: - ظاهراً دارید...

- ظاهراً... یعنی اینکه فقط وانمود می‌کنم؟

گفت: - تقصیر خودتان نیست. حالا می‌فهمم که تقصیر خودتان نیست و دیگر ازتان متنفر نیستم.

- منظورتان چیست؟

گفت: - چه فایده دارد که بگویم؟

- می‌خواهم بدانم.

گفت: - وقتی آنتونیو به دریاچه می‌پرید، یا اینکه پیشاپیش بقیه حمله می‌کرد، ستایشش می‌کردم برای اینکه زندگی‌اش را به خطر می‌انداخت؛ اما شما، شهامتتان به چه درد می‌خورد؟ سخاوت آنتونیو را دوست داشتم: در حالی که شما ثروتمندان را بی حساب خرج می‌کنید، وقت و کوششتان را صرف همه می‌کنید، اما هنوز میلیونها زندگی در پیش دارید و چیزی که ایثار می‌کنید هیچ است. غرور آنتونیو را هم دوست داشتم؛ بسیار زیباست که مردی که مثل بقیه مردم است، به خودش متکی باشد؛ اما شما، موجودی استثنایی هستید و خودتان هم این را می‌دانید؛ این برای من لطفی ندارد.

با لحنی روشن، بی کینه و بی ترحم، حرف می زد و ناگهان از ورای گفته هایش صدایی از گذشته ها به گوشم رسید؛ صدایی از مدتها پیش فراموش شده که با نگرانی می گفت: «نخورش!»

گفتم: - پس هیچ چیز و هیچکدام از کارهایی که می کنم به نظر شما ارزشی ندارد، چون فناپذیرم؟

گفت: - بله، درست است.

دستش را روی بازویم گذاشت. گفت: - به این زنی که می خواند گوش بدهید. اگر بنا بود نمیرد، آوازش اینقدر تأثرانگیز می شد؟

گفتم: - پس این نفرینی است که دچارش شده ام؟

جوابی نداد: نیازی به جواب او نبود؛ می دانستم که نفرین است.

یکباره بلند شدم و بئاتریچه را در آغوش گرفتم. گفتم:

- با این همه من وجود دارم. زنده ام، شما را دوست دارم و رنج می کشم. در عمر ابدی ام هرگز دوباره شما را نخواهم دید، کسی چون شما نخواهد بود.

گفت: - رایموندو.

این بار حالتی از ترحم و شاید مهربانی در صدایش بود.

گفتم: - سعی کنید مرا دوست داشته باشید. سعی کنید.

او را به خودم فشردم و حس کردم که خودش را در آغوشم رها می کند. دستهایش پایین لغزید.

گفت: - نه. نه.

گفتم: - دوست دارم، مثل هر مردی که زنی را دوست دارد.

- نه.

می لوزید؛ خود را پس کشید و زیر لب گفت: - مرا ببخشید.

گفتم: - برای چه؟

- از تتان می ترسم. از یک تیره دیگرست.

گفتم: - مثل تن شما از گوشت و استخوان است.

- نه.

چشمهایش پر اشک بود. گفت:

- خودتان متوجه نیستید؟ تحمل نوازش دستهایی را که هیچوقت نمی پوسد

ندارم، خجالت می کشم.

- بهتر است بگویید چندشتان می شود.

گفت: - فرقی نمی کند.

به دستهایم نگاه کردم؛ دستهای نفرین شده. می فهمیدم چه می گوید.

گفتم: - شما باید که باید مرا ببخشید. دویست سال تمام هیچ چیز نفهمیده بودم.

حالا می فهمم. بئاتریچه، شما آزادید؛ اگر می خواهید از اینجا بروید، بروید. اگر

عاشق مردی هستید، بی دغدغه دوستش داشته باشید.

باز گفتم: - آزادید.

گفت: - آزاد؟

تا ده سال پس از آن مرزهای ما دستخوش آتش و غارت و کشتار بود. پس از آن شارل هشتم (Charles VIII)، شاه فرانسه، که پادشاهی ناپل را حق خود می دانست، به ایتالیا آمد. و چون فلورانس با او متحد شده بود، بین ما و آن شهر میانجی شد. ریوله را برای خود نگه داشتیم، به این شرط که خراج سنگینی به دشمن بپردازیم.

از سالها پیش مجبور به پذیرفتن حمایت فرانسویها بودم؛ اما با کمال نومییدی می دیدم که ایتالیا اسیر استبداد آنها شده است و دستخوش بی نظمی و جنگ داخلی و هرج و مرج است. با تأسف پیش خود می گفتم: «تقصیر من است.» اگر در گذشته ها کارمونا را تسلیم جنوواها کرده بودم، جنووا بدون شک موفق می شد بر همه توسکانی مسلط شود و سدی در برابر هجومهای خارجی باشد. جاه طلبی تنگ نظران من، جاه طلبی تک تک شهرهای ایتالیا مانع از آن شده بود که این سرزمین چون فرانسه و انگلیس، و اخیراً اسپانیا، به صورت یک کشور یکپارچه درآید.

وارنتزی (Varenzi) با هیجان می گفت: - هنوز دیر نشده.

دانشمند سرشناسی بود و کتابی به اسم تاریخ شهرهای ایتالیا داشت. پیشم آمده بود و التماس می کرد که سرزمین بدبختمان را نجات بدهم؛ تقاضایش این بود که بکوشم کشورهای کوچک ایتالیا را در اتحادیه بزرگی جمع و متحد کنم و خودم اداره امور آن را به عهده بگیرم. پیش از همه به فلورانس امید بسته بود، اما سازمان

قدرتمند «توبه کاران»، که ساوونارولا^۱ آن را به تعصب دینی کشانده بود، غیر از دعا و توبه هیچ نیروی دیگری را کارساز نمی‌دانست، و فقط برای سربلندی خودخواهانه شهر خود دعا می‌کرد. این بود که وارنتزی به سراغ من آمده بود. با آنکه کارمونا بسیار ضعیف شده بود و پانزده سال جنگ آن را از پا درآورده بود، طرح او به نظرم چندان خیال‌بافانه نمی‌رسید: ایتالیا چنان دستخوش هرج و مرج و آشفتگی بود که یک رهبر دلسوز و مصمم می‌توانست سرنوشت آن را تغییر دهد. هنگامی که شارل هشتم متقاعد شد که ناپل را رها کند و به آن سوی کوه‌های آلپ برگردد، تصمیم گرفتم دست به کار شوم. از آنجا که با پرداخت مرتب اعانه^۲ مورد توافق، اتحاد خود با فلورانس را تضمین کرده بودم، با ونیز وارد مذاکره شدم. اما دوک میلان از طرحم باخیر شد. و چون از قدرت اتحادیه‌ای که خودش رهبر آن نمی‌شد می‌ترسید. هیأتی را پیش خواهرزاده‌اش ماکسیمیلیان، شاه رومیان^۳ فرستاد، و از او دعوت کرد که برای گرفتن تاجهای سرزمین لومباردی و امپراتوری رم، به میلان و رم برود تا دوباره حاکمیت قدیمی امپراتوری را در سراسر ایتالیا برقرار کند. از طرف دیگر به ونیز نیز فشار آورد و تهدید کرد که از شاه فرانسه، که گویا می‌خواست دوباره از کوه‌های آلپ بگذرد حمایت خواهد خواست. سرانجام ونیزیها هم هیأتی را پیش ماکسیمیلیان فرستادند و قول دادند که به او اعانه بپردازند.

ماکسیمیلیان وارد ایتالیا شد و همه ملت‌های کوچک توسکانی خود را متحد او اعلام کردند، به این امید که به سیادت فلورانس و کارمونا پایان دهد. ماکسیمیلیان از زمین و دریا به لیورنو حمله کرد و آن را در محاصره گرفت. با رسیدن این خبر، نگرانی دردناکی بر کارمونا چیره شد. اگر ماکسیمیلیان به تحمیل سلطه خود بر ایتالیا موفق می‌شد، امیدی برای حفظ استقلال کارمونا نمی‌ماند، و این نتیجه سوءظن دوک میلان، و نفرت همسایگان ما بود که به ما غبطه می‌خوردند. با تصرف لیورنو،

(۱) ساوونارولا یا ساوونارولا (Girolamo Savonarola) (۹۸-۱۴۵۲) راهب فلورانسی که در رأس یک نهضت بزرگ توده‌ای قرار گرفت و کوشید حکومتی برپا کند که اساس قوانین آن نبی مذهب و نبی دموکراتیک بود. به پاپ حمله کرد و توسط او تکفیر شد، و به عنوان زندیق در آتش سوزانده شد. - م.

(۲) ماکسیمیلیان اول (Maximilian I) «امپراتور ژرمنها و شاه رومیان» (۱۵۱۹-۱۴۵۹)، یکی از چهره‌های معروف پایان قرون وسطی که از طریق توارث و جنگ‌های پیاپی بر نبی از اروپا فرمان می‌راند. - م.

همه توسکانی به دست او می‌افتاد. فلورانسیها نیروی قابل ملاحظه‌ای را با توپهای بسیار در بندر مستقر کرده بودند و اخیراً استحکامات تازه‌ای را در آنجا برپا داشته بودند. اما ناوگان ونیز و ارتش میلان از ماکسیمیلیان پشتیبانی می‌کرد. خبر رسید که چهارصد سوار و چهارصد پیاده آلمانی در مارما پیش رفته‌اند و از چیچینا (Cicina) گذشته‌اند و شهرک بزرگ بالگاین (Balghein) را گرفته‌اند. با این خبر به نظر می‌رسید که پیروزی او حتمی است. تنها امید ما این بود که شش هزار «مویی»^۱ گندم و واحد سربازانی که شارل هشتم را به شهریار فلورانس داده بود به موقع فرستاده شود. اما از مدتها پیش برایمان تجربه شده بود که به قول فرانسویها اعتماد نکنیم.

گفتم: - فکرش را نکنید: دارند سرنوشت ما را، بی‌آنکه خودمان دخالتی داشته باشیم، تعیین می‌کنند.

پیشانی‌ام را به پنجره چسبانده بودم و در انتظار اینکه قاصدی از راه برسد پیچ جاده را می‌پاییدم.

بشاریچه گفت: - دیگر فکرش را نکنید. با فکر کردن شما مسأله‌ای حل نمی‌شود.

گفتم: - می‌دانم، اما آدم نمی‌تواند جلو فکر و خیال خودش را بگیرد.

گفتم: - چرا، به لطف خدا، می‌تواند!

نگاهی به پس گردن گوستالویش انداختم. جلو میزی انباشته از قلم‌مو، گرد رنگ و ورقه‌های پوستی نشسته بود و مشغول کار بود. هنوز موهای سیاه زیبایش را داشت، اما صورتش چاق و تنش سنگین شده بود؛ از شعله‌ای که در چشمانش می‌درخشید خبری نبود. همه آنچه را که مردی می‌تواند به زنی بدهد نثار او کرده بودم، و او سراسر روز را به تذهیب کتاب می‌پرداخت.

ناگهان گفتم: - این قلم‌موها را بگذارید کنار.

سر بلند کرد و نگاهی متعجب به من انداخت.

گفتم: - بیایید با هم به پیشواز قاصدها برویم. هواخوری برایتان خوب است.

گفت: - دیگر خیلی وقت است که سوار اسب نشده‌ام.

(۱) مویی (Muid) واحد حجم قدیمی که برای اندازه‌گیری مایعات و گندم و چیزهای دیگر به کار می‌رفت و مقدار آن در جاهای مختلف اروپا متفاوت بود. مثلاً در پاریس، هر «مویی» شراب، معادل ۲۷۴ لیتر امروزی بود. - م.

— من هم برای همین می گویم. هیچوقت بیرون نمی روید.

— همین جا خوشم.

چند قدمی در اتاق راه رفتم. گفتم: — چرا این نحوه زندگی را برای خودتان انتخاب کرده اید؟

آهسته گفتم: — من انتخاب کرده ام؟

با هیجان گفتم: — من که شما را آزاد گذاشتم.

گفتم: — من هم گله ای از شما ندارم.

دوباره سر خم کرد و به کار پرداخت.

گفتم: — بشاتریچه، بعد از مرگ آنتونیو کسی را دوست داشته اید؟
— نه.

— به خاطر آنتونیو؟

چند لحظه سکوت شد. بعد او گفت: — نمی دانم.

— چرا؟

— شاید به این خاطر که توانایی دوست داشتن کسی را نداشتم.

— تقصیر من است؟

گفتم: — چرا خودتان را آزار می دهید؟ زیادی فکر می کنید، بیش از اندازه فکر می کنید.

ناگهان لبخندی به من زد، با لحنی شادمانه گفت: — بدانید که هیچ ناراحت نیستم. دوباره پیشانی ام را به شیشه چسباندم و کوشیدم فکر نکنم: سرنوشت او بی اختیار خودش تعیین شده بود؛ سرنوشت من بی من رقم زده شده بود. اما نمی توانستم جلو فکر و خیال خودم را بگیرم. شاید ماکسیمیلیان وارد لیورنو شده باشد... در جا از اتاق بیرون رفتم، سوار اسب شدم و تا تقاطع راه تاختم. جمعیت زیادی پیاده و سواره خود را به آنجا رسانده بودند؛ لب گودالها نشسته بودند و چشم به جاده ای که از طرف دریا می آمد دوخته بودند. از تقاطع گذشتم، به تاخت در جاده پیش رفتم. به قاصد رسیدم و او خبر داد که کاستانیو (Castagneto) تسلیم شده و بیلونا (Billona) خود را برای تسلیم آماده می کند.

آن شب هیچکس شام نخورد، بشاتریچه و وارنتزی با من در اتاق کار ماندند، و دوباره همه گوش به زنگ صدای پای اسبها شدیم. به نظرم می رسید که در این جهان

دیگر هیچ کاری برایم نمانده، و باید فقط پیشانی ام را به پنجره چسبانم و بی حرکت بایستم و به جاده خالی چشم بدوزم.

گفتم: — امشب لیورنو را می گیرند.

وارنتزی با لحنی گرفته گفت: — چه بادی!

نوک درختان به شدت تکان می خورد؛ از روی جاده ابری از غبار بلند می شد و آسمان انگار از سرب بود.

وارنتزی گفت: — دریا طوفانیست.

گفتم: — بله، هیچ کمکی را نباید انتظار داشت.

جاده خالی بود. در جای دیگری پیاده های آلمانی با کلاههایی که پر آن در باد تکان می خورد به طرف لیورنو پیشروی می کردند. همه مردم شهرکهای سر راه خود را می کشتند؛ توپهای آلمانی بندر را می کوبید. دریای طوفانی مثل جاده ما خلوت بود.

گفتم: — کارمونا را به دوک میلان می دهد.

بشاتریچه با هیجان گفت: — همچو شهری نمی تواند بمیرد.

گفتم: — همین الان هم مرده است.

سرور آن شهر بودم و با ناتوانی دست روی دست گذاشته بودم. در جای دیگری، توپهای بیگانه شهری بیگانه را می کوبیدند؛ هر کدام از آن گلوله ها به قلب کارمونا می خورد، بی آنکه کارمونا بتواند برای دفاع از خود کاری بکند.

شب شد. دیگر جاده دیده نمی شد و زوزه باد نمی گذاشت صدای دیگری به گوش برسد؛ دیگر به پنجره نگاه نمی کردم، چشمم به در بود که قاصد از راه برسد، گوش به زنگ صدای پایش بودم. اما شب می گذشت و در باز نمی شد. بشاتریچه دستهای خود را روی سینه رویهم انداخته، سر را بالا گرفته و با حالتی پر وقار خوابیده بود. وارنتزی در فکر بود. شب به گندی گذشت. در ته ساعت شنی لاجوردی، که هیچ دستی آن را برنمی گرداند، زمان از حرکت ایستاده بود.

همه آن سالها، آن دو قرنی را که برای کارمونا مبارزه کرده بودم، به یاد می آوردم. فکر می کردم که سرنوشتش در دست من است؛ از آن در برابر فلورانس و جنووا دفاع می کردم، مراقب توطئه های شهریاران فلورانسی بودم، سی ینا و پیزا را زیر نظر داشتم، جاسوسهایی به میلان می فرستادم؛ و توجهی به جنگهای بین فرانسه و

انگلیس، رویدادهای دربار بورگونی (Bourgogne) و درگیریهای میان شهریاران آلمانی نداشتم؛ هیچ به فکر نمی رسید که آن جنگهای دوردست، آن مناقشه ها و پیمانها به آن شب ناتوانی و بی خبری من می انجامد، و سرنوشت کارمونا به سراسر جهان وابسته است. در آن ساعت، سرنوشت کارمونا در دریای لگام گسیخته، در اردوگاه آلمانیها، در میان نیروهای فلورانس، در آن طرف کوههای آلپ، و در قلب بی دغدغه و خیانتکار شاه فرانسه رقم زده می شد. و دیگر هیچ چیز از آنچه در کارمونا می گذشت به کارمونا مربوط نبود. سحر که شد، هر ترس و هر امیدی در من مرده بود؛ دیگر هیچ معجزه ای نمی توانست مرا پیروز کند: دیگر کارمونا مال من نبود؛ و شرمساری آن انتظار بیهوده مرا از خودم بیگانه کرده بود.

ظهر بود که سواری از پیچ جاده پیدا شد: لیورنو نجات پیدا کرده بود. علی رغم دریای طوفانی، ناوگانی مرکب از شش ناو جنگی و دو کشتی باری فرانسوی، پر از گندم و سرباز، به بندر رسیده بود. شدت باد ناوگانهای جنووا و ونیز را واداشته بود که به نقطه ای در ملینا (Melina) پناه ببرند، در نتیجه فرانسویها، بی آنکه به مانعی برخورد کنند، وارد بندرگاه لیورنو شده بودند.

چند روز بعد خبردار شدیم که طوفانی به ناوگان امپراتور ماکسیمیلیان زده، و او مجبور شده ارتش خود را به پیزا برگرداند و اعلام کرده که نمی تواند در آن واحد هم با خدا و هم با آدمها بجنگد. با بی اعتنائی این گزارشها را گوش می کردم: به نظر می رسید که هیچ ربطی به من ندارد.

وارنتزی گفت: — باید مذاکره با ونیز را از سر گرفت. ماکسیمیلیان پول کم دارد؛ اگر ونیز کمکش نکند ایتالیا را به حال خود می گذارد.

دیگر مشاوران نظر او را تأیید می کردند. در گذشته تکیه کلامشان این بود: «منافع کارمونا، نجات کارمونا.» اما حالا می گفتند: «منافع ایتالیا، نجات ایتالیا.» از چه مدت پیش سرگرم گفتگو بودند؟ چند ساعت یا چند سال؟ در این مدت چهره ها و لباسهایشان عوض شده بود، اما همان صدای متین، و همان چشمان نگران دوخته شده به آینده ای محدود را داشتند: تقریباً همان کلمات همیشگی را می گفتند. آفتاب پائیزی روی میز می درخشید و زنجیری را که با آن بازی می کردم به تالو درمی آورد. به نظرم می رسید که آن دقیقه از زندگی ام را پیشتر هم دیده ام: صد سال پیش؟ ساعتی پیشتر؟ یا در خواب؟ فکر کردم: «آیا این طعم زندگی ام هرگز عوض نخواهد شد؟» و

ناگهان گفتم: — فردا این بحث را ادامه می دهیم، جلسه تمام است. از اتاق کارم بیرون رفتم و اسبم را زین کردم. نفس آدم در این کاخ می گیرد! پا در راه نو گذاشتم که دیوارهای بلندش زرد شده بود. آیا این دیوارها را ضد سال دیگر هم خواهم دید؟ اسب را به تاخت درآوردم. نفس آدم در کارمونا می گیرد! زمان درازی در جلگه تاختم؛ آسمان از بالای سرم فرار می کرد؛ زمین زیر پایم می جهید؛ دلم می خواست آن سواری، با بادی که به صورتم می کوفت و سکوتی که به دلم نشسته بود، برای همیشه ادامه پیدا کند. اما هنگامی که پهلوهای اسبم خیس عرق شد، دوباره کلماتی را در ته حلقوم حس کردم: کارمونا یک بار دیگر نجات پیدا کرد. و حالا، چه کنم؟

پا در راهی گذاشتم که از تپه بالا می رفت. راه ماریچی بود و کم کم سراسر جلگه به چشمم می آمد. در آنجا، در طرف راست دشت، دریا بود و ایتالیا تمام می شد. دور تا دور، تا جایی که چشم کار می کرد، سرزمین ایتالیا کشیده شده بود، اما در کناره دریاها و در پای کوهستانها پایان می یافت. با تلاش و بردباری، در عرض ده بیست سال می توانستم آن را تحت فرمان خودم درآورم. و یک شب تمام، دستهای من بیهوده روی هم افتاده بود. چشمهایم را به افق دوردست خواهم دوخت و گوش به طنین رویدادهایی خواهم سپرد که در آن طرف کوهستانها و دریاها جریان دارد. فکر کردم: — ایتالیا بی اندازه کوچک است.

اسب را ایستادم و پیاده شدم. اغلب بالای آن بلندی می رفتم و چشم انداز تغییرناپذیر آن را تماشا می کردم. اما ناگهان به نظرم رسید رؤیای چند ساعت پیشم تحقق یافته است: طعم ناشناسی را در دهانم حس می کردم. در هوا زلزله شده بود، در پیرامونم همه چیز تازه بود. کارمونا، که با هشت برج سرخ شده اش بالای کوه سنگی نشسته بود، قارچ بزرگی بیش نبود. و سرزمین ایتالیا که آن را در بر داشت، زندانی بود که دیوارهایش فرو می ریخت.

دریا آنجا بود، اما جهان در ساحل دریا تمام نمی شد. کشتیهایی با بادبانهای سفید به طرف اسپانیا، و دورتر از آن، به سوی قاره های نو روان بودند. در آن سرزمینهای ناشناس، انسانهای سرخی خورشید را می پرستیدند و با تبرزین با هم می جنگیدند. و در آن سوی سرزمینها، دریاها و دیگر سرزمینهای دیگری بود، دنیا هیچ جا تمام نمی شد، در بیرون از آن چیزی وجود نداشت، سرنوشت آن در قلب خودش تعیین

می‌شد. و من نه در برابر کارمونا، نه در ایتالیا، که در وسط جهانی پهناور و یگانه و بیکرانه ایستاده بودم.

به تاخت از تپه پایین رفتم.

بثاتریچه در اتاقش بود؛ روی تکه‌ای پوست، طرح پرگلی را رنگ سرخ و طلایی می‌زد، جامی پر از گل سرخ کنارش بود.

گفت: - خوب! مشاورانتان چه می‌گویند؟

با هیجان گفتم: - چیزهای مزخرف.

با تعجب نگاهم کرد.

- بثاتریچه، آمده‌ام با شما وداع کنم.

- کجا می‌روید؟

- ییزا. می‌روم به ماکسیمیلیان بیوندم.

- به چه چیز او امید بسته‌اید؟

گل سرخی را از جام برداشتم و میان دستهایم له کردم.

- به او خواهم گفت: کارمونا برای من بی‌اندازه کوچک است، ایتالیا هم کوچک است. آدم تا حاکم همه جهان نباشد کاری نمی‌تواند بکند. مرا در خدمت خودتان بگیرد تا دنیا را به شما بدهم.

بثاتریچه یکبار از جا بلند شد، رنگ از رخس پریده بود.

گفت: - نمی‌فهمم چه می‌گویید.

گفتم: - فرق نمی‌کند که حکومت به اسم من یا کس دیگری باشد. چون این فرصت برایم پیش آمده، همین را انتخاب می‌کنم. خودم را با اقبال خاندان هابسبورگ^۱ شریک می‌کنم. شاید بالاخره توانستم کاری بکنم.

- می‌خواهید کارمونا را ول کنید؟

شعله‌ای در چشمانش درخشیدن گرفته بود. گفت: - منظورتان را درست فهمیدم؟

گفتم: - فکر می‌کنید تا ابد در کارمونا می‌مانم و می‌پوسم؟ کارمونا دیگر چه اهمیتی دارد؟ مدت زیادیست که من دیگر مال اینجا نیستم.

(۱) Habsbourg نام خاندان ماکسیمیلیان اول است. - م.

گفت: - نمی‌توانید این کار را بکنید!

گفتم: - می‌دانم. شهریست که به خاطرش آنتونیو خودش را به کشتن داد.

- شهر شماست. شهری که بارها نجاتش دادید و دو قرن حاکم آن بوده‌اید. نباید به ملت خودتان خیانت کنید.

گفتم: - ملت من! ملت من بارها مرده! چطور می‌توانم خودم را به این مردم وابسته بدانم در حالی که دائماً عوض می‌شوند؟

به طرفش رفتم و دستهایم را گرفتم.

- بدرود. بعد از رفتنم شاید بتوانید دوباره زندگی کنید.

شعله چشمهایم ناگهان خاموش شد.

گفت: - دیگر دیر شده.

نگاهی تأسف آمیز به صورت پف کرده‌اش انداختم. اگر نخواست بودم مستبدانه خوشبختی او را تأمین کنم، می‌توانست چون دیگران دوست بدارد، رنج بکشد و زندگی کند. او را هم چون آنتونیو نگاه کرده بودم.

گفتم: - مرا ببخشید.

بوسه‌ای به موهایش زدم؛ اما به همان زودی او هم برایم زنی چون میلیون‌ها زن دیگر شده بود؛ و مهربانی و پشیمانی طعم همه چیزهای گذشته و فراموش شده را داشت.

شب شده بود. نسیم سردی از رود می‌وزید. از ناهاارخوری صدای گفتگو و به هم خوردن ظرف می‌آمد، و رژین به یاد آورد که لحظه‌ای پیشتر زنگ ساعت هفت را شنیده بود، نگاهی به فوسکا انداخت و پرسید: - توانستید دوباره، از سر شروع کنید؟

فوسکا گفت: - مگر می‌شود صبحها جلو شروع جریان زندگی را گرفت؟ یادتان هست یک شب به هم چه می‌گفتیم: هر قدر هم که بدانیم، باز دل می‌تپد و دست حرکت می‌کند.

رژین دنبال حرف او را گرفت: - ... و متوجه می‌شویم که نشسته‌ایم و داریم مویمان را شانه می‌کنیم.

نگاهی به دور و بر انداخت. گفت: - فکر می‌کنید فردا هم من موهایم را شانه می‌کنم؟

- فکر می‌کنم.

رژین بلند شد. گفت: - از اینجا برویم.

از مهمانخانه بیرون رفتند و فوسکا پرسید: - کجا برویم؟

رژین گفت: - هر جا شد.

با دست جاده را نشان داد.

- می‌توانیم این راه را بگیریم و برویم.

لبخندی زد.

- دل می‌تپد، و پاها قدم بر می‌دارند. راهها به پایان نمی‌رسند.

راه رفتند. پاها قدم برداشتند.

رژین گفت: — دلم می‌خواهد بدانم پشتریچه چه شد.

— می‌خواستید چه بشود؟ یک روزی مُرد، همین.

— همین؟

— چیز دیگری دستگیرم نشد. وقتی به کارمونا برگشتم او از آنجا رفته بود و

نخواستم بیشتر از آن چیزی در باره‌اش بدانم. وانگهی، دانستن نداشت، مرده بود.

رژین گفت: — در نهایت، همه قصه‌ها خوب تمام می‌شود.

برای نخستین باز از هنگامی که فوسکا سخن می‌گفت، صدایش لرزید؛ سرش به زیر افتاد. دستهایش روی مشمع میز، در دو سوی فنجان آبی آرمیده بود؛ به گونه‌ای آنها را نگاه می‌کرد که انگار دستهای خودش نبود. انگشت اشاره راست و سپس چپ خود را تکان داد و انگشتانش دوباره بی‌حرکت شد. رژین رو برگرداند. آفتاب همه جا را گرفته بود؛ دهقانانی دور میزها نشسته بودند و سوپ می‌خوردند و شراب سفید می‌نوشیدند؛ در دنیای انسانها، روز تازه‌ای آغاز می‌شد؛ در آن سوی پنجره آسمان آبی بود.

رژین گفت: — در آن طرف در، هنوز چیزی وجود داشت؟

— بله. میدان شهرداری پاریس. و جاده‌ای که بطرف روستا، بیشه و جنگل می‌رفت. و بعد هم خواب. شصت سال خوابیدم. وقتی که بیدارم کردند، دنیا همان بود که بود. به آنها گفتم: «شصت سال خوابیدم.» آنوقت مرا به یک تیمارستان بردند. از تیمارستان بدم نمی‌آمد.

رژین گفت: — با این عجله تعریف نکنید.

به در خیره شده بود؛ فکر می‌کرد: «داستانش که تمام شد، باید از این در بیرون رفت و در آن طرف در هنوز چیزی وجود دارد. نمی‌توانم به خواب بروم و شهامت مردن را ندارم.»

فوسکا گفت: — دیگر چیزی برای تعریف کردن نمانده. خورشید هر روز سر می‌زد و بعد غروب می‌شد. وارد تیمارستان شدم و بیرون آمدم. جنگلهایی اتفاق افتاد: بعد از جنگ، صلح، بعد از صلح یک جنگ دیگر. هر روز انسانهایی به دنیا می‌آیند و انسانهای دیگری می‌میرند.

بخش دوم

در کناره‌های خاک آلود رود آرنو، سربازان آلمانی با قدمهای سنگین میان مردم پیزا رفت و آمد می‌کردند و یک سر و گردن از آنها بلندتر بودند؛ کاخ قدیمی مدیچی (Medici) از صدای چکمه‌ها و مهمیزهایشان انباشته بود. مدت زیادی منتظر ماندم: به انتظار کشیدن عادت نداشتم. بعد نگاهیانی مرا به اتاق کار، که امپراتور در آن نشسته بود، راهنمایی کرد. امپراتور دماغی درشت و پهن داشت و موهای بور و صافش روی گوشهایش ریخته بود. تقریباً چهل ساله می‌نمود. با اشاره مؤدبانه‌ای از من دعوت کرد که بنشینم. نگهبانان خود را بیرون فرستاده بود و تنها بودیم.

گفت: — کنت فوسکا، مدتی بود که دلم می‌خواست با شما آشنا شوم.

با کنجکاوی براندازم می‌کرد.

— چیزهایی که در باره شما تعریف می‌کنند راست است؟

— آنچه راست است این است که تا حال خداوند به من اجازه داده که بر پیری و

مرگ پیروز بشوم.

با لحنی غرورآمیز گفت: — خاندان هابسبورگ هم فناپذیر است.

گفتم: — بله، و به همین دلیل باید صاحب همه جهان باشد. زندگی ابدی نباید به

کمتر از همه جهان قناعت کند.

با لبخندی گفت: — جهان خیلی بزرگ است.

— ابدیت هم خیلی طولانیست.

در سکوت، با حالتی حيله‌گرانه و پر از سوءظن مرا می‌پایید.

گفت: — آمده‌اید از من چه بخواهید؟

— آمده‌ام کارمونا را به شما بدهم.

خندید. دندانهای سفیدش پیدا شد. گفت: - می ترسم همچو هدیه ای برایم زیادی گران تمام شود.

گفتم: - هیچ هزینه ای ندارد. دو قرن است که حکومت می کنم و دیگر خسته شده ام. فقط دلم می خواهد اجازه بدهید که وابسته به خاندان شما باشم.

- در مقابل، از من چه می خواهید؟

- از یک انسان، حتی اگر امپراتور هم باشد، چه توقعی می توانم داشته باشم؟ چنان جا خورده بود که دلم به حالش سوخت. گفتم: - سرنوشت ایتالیا این است که بزودی طعمه شما یا شاه فرانسه شود؛ من دیگر علاقه ای به ایتالیا ندارم، به دنیا نظر دارم. می خواهم که همه دنیا در دست یک نفر باشد، چون تنها در آن صورت است که می شود آن را تغییر داد.

- اما چرا می خواهید به من کمک کنید که دنیا را در دست بگیرم؟

گفتم: - چه فرق می کند! مگر خود شما برای پسران، یا نوه تان که هنوز دنیا نیامده، یا نبیره هایی که هرگز نخواهید دید، مبارزه نمی کنید؟

- این را به خاطر دودمانم می کنم.

- چندان فرقی نمی کند.

با حالتی کودکانه به فکر فرو رفته بود و آشکارا رنج می کشید.

گفتم: - بعد از اینکه قلعه ها و استحکاماتم را به شما بدهم، بدون هیچ مانعی می توانید فلورانس را بگیرید. با تصرف فلورانس، ایتالیا مال شماست.

با حالتی خیالبا فانه گفت: - ایتالیا مال من است.

صورتش که بیشتر بر اثر فکر و کنکاش چین برداشته بود از هم باز شد، لحظه ای در سکوت لبخند زد، بعد گفت: - الان یک ماه می شود که به نفرا تم پول نداده ام.

- چقدر لازم دارید؟

- بیست هزار فلورن.

- کارمونا ثروتمند است.

- ماهی بیست هزار فلورن.

با لبخندی گفتم: - کارمونا خیلی ثروتمند است.

سه روز بعد ماکسیمیلیان وارد کارمونا شد. نشان سپر مرمر مزین به گل های یاس طلایی، که به افتخار شارل هشتم در وسط شهر نصب شده بود از جا کنده شد و نشان

امپراتور به جای آن نشست، و مردمی که چهار سال پیشتر از شاه فرانسه استقبال کرده بودند، با همان شور و شوق امپراتور و نیروهای او را پذیرا شدند. زنها برایشان گل انداختند.

یک هفته تمام به جشن و مسابقه گذشت و میهمانی هایی برپا شد که در آن ماکسیمیلیان ظرف های بسیار بزرگ پر از گوشت تند و تیز می خورد و کوزه کوزه شراب سر می کشید. یک شب، در حالی که پس از سه ساعت خورد و نوش از سر میز بلند می شدیم از او پرسیدم: - کی به فلورانس حمله می کنیم؟

گفت: - آها، فلورانس!

چشمهایش سرخ و خمار بود؛ متوجه نگاه من شد و حالتی شاهانه به خود داد و گفت: - به خاطر مسائل بسیار مهمی باید به آلمان برگردم.

سر خم کردم و پرسیدم: - کی می روید؟

در همان آن تصمیم گرفت و گفت: - فردا صبح.

گفتم: - با شما می آیم.

با قدمهایی پروقار اما متزلزل دور شد. از امپراتوری چون او نمی شد چندان چیزی انتظار داشت؛ در همان یک هفته او را شناخته بودم: مردی جاهل و هوسباز و حریص بود و بلندپروازی و پایمردی نداشت. با این همه، شاید می شد او را به کارهای بزرگی واداشت، و پسری داشت که احیاناً روحیه اش بیشتر به کار من می آمد. تصمیم گرفته بودم دنبال او بروم. از کاخ بیرون رفتم. مهتاب بود؛ از اردوگاه لشکریان ماکسیمیلیان در جلگه آوازهای خشنی به گوش می رسید: دویست سال پیشتر، از آنجا می شد چادرهای سرخ اردوگاه جنواییها را در لابلای درختان کبود زیتون دید، و من دروازه های شهر را بسته بودم. به گورستانی که کاترینا و آنتونیو در آن خوابیده بودند رفتم، روی پله های کلیسای بزرگ نشستم، دیوار شهر را دور زدم. معجزه به وقوع پیوسته بود: طعم زندگی ام عوض شده بود. کارمونا به چشم تازه می رسید؛ شهری بیگانه بود.

صبح، هنگامی که پا به دروازه گذاشتم، آن کوه سنگی و برجهای بالای آن را که مدت درازی قلب زمین بود، نگاه کردم؛ اکنون تنها تکه ناچیزی از امپراتوری بود، زمین غیر از دل من قلب دیگری نداشت. برهنه به میان جهان انداخته شده بودم: مردی از هیچ کجا بودم. آسمان بالای سرم دیگر نه یک بام، که راهی بی پایان بود.

چندین روز و شب تاختیم. رنگ آسمان روشن‌تر و هوا خنک‌تر می‌شد، از سیاهی رنگ درختان و سرخی زمین کم می‌شد کوههایی در افق پیدا شد؛ در دهکده‌ها، خانه‌ها بام چوبی داشت و روی دیوارهای آن گل و پرنده نقاشی شده بود. بوهای ناشناسی به مشام می‌رسید. ماکسیمیلیان از گفتگو با من خوشش می‌آمد. خانواده شاهان کاتولیک وصلت مضاعفی را به او پیشنهاد کرده بود: یعنی که پسر او فیلیپ (Philippe) با ژان (Jeanne)، دختر آنان ازدواج کند و دختر او مارگریت (Marguerite) به همسری ولیعهد دون خوان (Don Juan) درآید. ماکسیمیلیان دودل بود و من او را به انجام هرچه زودتر این کار ترغیب می‌کردم. اسپانیا با ناوگانش کلید دنیا را در دست داشت.

ماکسیمیلیان با تأسف گفت: — اما فیلیپ هرگز نخواهد توانست بر اسپانیا حکومت کند. دون خوان جوان و قویست.

— خیلی از آدمهای جوان و قوی می‌میرند.

آهسته در راه تنگ و سربالایی که بوی سبزه و کاج می‌داد پیش می‌رفتیم.

ماکسیمیلیان گفت: — ملکه پرتغال خواهر بزرگ ژان است. پسری هم دارد.

— آنها هم ممکن است بمیرند، اگر خداوند یار خاندان هابسبورگ باشد.

چشمان ماکسیمیلیان درخشید.

گفت: — خدا یار خاندان هابسبورگ است!

دون خوان شش ماه بعد از ازدواج مرد، و کمی بعد بیماری اسرارآمیزی ملکه پرتغال و پسرش دن میگوئل (Don Miguel) را کشت. شاهزاده ژان پسری به دنیا آورد، و دیگر مانعی سر راه رسیدن این پسر به تاج و تخت اسپانیا وجود نداشت. روی گهواره این نوزاد لاغرو خم شدم و او را که وارث اسپانیا و هلند، اتریش، بورگونی و سرزمین زرخیز ایتالیا بود تماشا کردم. در قنداق توری‌اش می‌جنبید و مثل همه بچه‌ها بوی شیر ترشیده می‌داد، و یک فشار کوچک دستم برای له کردن سرش کافی بود.

گفتم: — این بچه را امپراتور می‌کنیم.

چهره بی‌دغدغه ماکسیمیلیان یکباره درهم رفت.

گفت: — چطور؟ من که پولی ندارم.

گفتم: — پول درست می‌کنیم.

— نمی‌توانید فوراً درست کنید؟

— حالا خیلی زود است.

با حالتی سرخورده و گیج نگاهم کرد و گفت: — با من به ایتالیا می‌آیید؟

— نه.

— چرا؟ امیدی به بخت من ندارید؟

گفتم: — افتخار خاندان شما برای من عزیزتر از خودتان است. اگر اجازه بدهید

اینجا می‌مانم و از این کودک نگهداری می‌کنم.

گفت: — بمانید.

نگاهی به نوزاد انداخت و لبخندی زد. گفت: — یادش بدهید که شبیه پدر بزرگش

نشود.

به این ترتیب، در حالی که ماکسیمیلیان بیهوده در ایتالیا می‌تاخت و بی‌هیچ پیروزی با نیروهای سویسی می‌جنگید، من در کاخ مالین (Malines) ماندم. اعتماد او را به دست آورده بودم، برای توصیه‌های من ارزش بسیار قائل بود؛ اما این به هیچ دردم نمی‌خورد، زیرا توصیه‌هایم را به کار نمی‌بست. دیگر امیدی به او نداشتم. فیلیپ، پسرش، دوستم نداشت؛ وانگهی مزاج عیلمی داشت و امید چندانی نبود که به حکومت برسد. اما شاهزاده‌خانم ژان، نشانه‌هایی از خللی و لاپالیگری از خود نشان می‌داد که نگرانی اطرافیانش را برمی‌انگیخت. همه امید من به آن کودک بود و اولین قدمهایی را که برمی‌داشت و اولین کلماتی را که به زبان می‌آورد با نگرانی می‌پاییدم. او هم مزاجی ضعیف داشت، اغلب دچار بحرانهای عصبی می‌شد و خود را به زمین می‌انداخت. تنها من می‌توانستم آرامش کنم. تنها از اخم کردنهای من حساب می‌برد و آن را چون قانونی محترم می‌داشت. اما من با تشویش از خودم می‌پرسیدم: به اندازه کافی زنده خواهد ماند؟ چطور مردی خواهد شد؟ اگر می‌مرد، اگر نفرت مرا به دل می‌گرفت، شاید برای قرن‌ها باید آرزوهای بزرگم را به کناری می‌گذاشتم.

سالها یکی پس از دیگری گذشت. فیلیپ مرد. ژان که کاملاً دیوانه به نظر می‌رسید در دژ توردسیلاس (Tordesillas) زندانی شد. و شارل زنده بود و بزرگ می‌شد. روز به روز طرحهایی که در سر داشتم کمتر خیالبافانه می‌نمود. روز به روز، در حالی که در کوچه‌های مه‌گرفته مالین قدم می‌زدم، با امید بیشتری فکر آینده را در

سر می پروراندم. آن شهر آرام و غم آلود را دوست داشتم. هنگامی که از کوچه‌ها می‌گذشتم، زنهای توری بافی که پشت شیشه‌های کوچک پنجره روی دوکهای خود خم شده بودند، لحظه‌ای با نگاه دنبال می‌کردند؛ اما هیچکس رازم را نمی‌دانست، هیچکس مرا نمی‌شناخت؛ ریش گذاشته بودم و خودم هم هر بار که در آینه نگاه می‌کردم، با دیدن خودم به شک می‌افتادم. اغلب به آن طرف دیوارهای شهر می‌رفتم، کنار آبراه می‌نشستم، بازتاب تصویرهایی را که در دل آب روان به جا مانده بود تماشا می‌کردم و به فکر فرو می‌رفتم. دانشمندان قرن می‌گفتند زمان آن رسیده که انسان رازهای طبیعت را بفهمد و بر آن مسلط شود؛ و به این ترتیب کم‌کم به خوشبختی دست یابد. با خود می‌گفتم: «این کار من خواهد بود. باید روزی همه عالم را در دست بگیرم؛ آنوقت هیچ نیرویی هدر نخواهد رفت؛ هیچ ثروتی حرام نخواهد شد؛ به اختلاف و تضاد میان ملتها و نژادها و دینها پایان خواهم داد، اغتشاشهای نادرست را به پایان خواهم رساند. با همان حسابگری که پیشترها ذخیره غله کارمونا را زیر نظر داشتم، امور جهان را اداره خواهم کرد. دیگر هیچ چیز تابع هوس آدمها و بازیهای سرنوشت نخواهد بود. منطق بر جهان حکومت خواهد کرد: منطق من.» غروب که می‌شد، نرم نرمک به کاخ برمی‌گشتم؛ اولین چراغهای نبش کوچه‌ها روشن می‌شد؛ در میخانه‌ها صدای خنده و گفتگو و به هم خوردن پیاله‌های آبجو درهم می‌آمیخت؛ زیر آن آسمان خاکستری، در میان آن آدمهای ناشناسی که به زبانی غریبه حرف می‌زدند، در حالی که ماکسیمیلیان هم فراموشم کرده بود، گاهی به گمانم می‌رسید که تازه زاییده شده‌ام.

روی تخت شارل خم شدم. چند ماه پیشتر، بعد از مرگ پدر بزرگش فردیناند (Ferdinand)، به پادشاهی اسپانیا رسیده بود. اما مردم اسپانیا برادر کوچکترش را که میان آنها زندگی کرده بود ترجیح می‌دادند.

گفتم: - سرور من، نمی‌توانید بیش از این سفرتان را به تأخیر بیندازید. تاجتان را از دست می‌دهید.

جوابی نداد. به شدت بیمار بود. پزشکان می‌گفتند که زندگی‌اش در خطر است.

- طرفداران برادران نیرومندند. باید زود دست به کار بشویم.

شاه جوان را که رنگ از چهره پسرانه‌اش پریده بود نگاه می‌کردم و دلم شور می‌زد. با دهان باز و حالتی گیج به من گوش می‌داد، لب پایینی‌اش آویزان بود و چشمانش در زیر پلکهای سنگین به نظر بی‌جان می‌رسید.

گفتم: - می‌ترسید؟

سرانجام لبهایش تکان خورد.

گفت: - بله، می‌ترسم.

لحنش گرفته و صادقانه بود. و من دچار حیرت شدم.

گفت: - پدرم در اسپانیا مرد. و پزشکان گفته‌اند که آب و هوای اسپانیا برای من هم خطرناک است.

گفتم: - یک پادشاه نباید از خطر بترسد.

با صدای آرام و کمی لکنت آمیزش گفت: - برادرم شاه خیلی خوبی می‌شود.

لحظه‌ای سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. اگر شارل می‌مرد، چیزی از دست نمی‌دادم: برادرش به اندازه کافی جوان بود و می‌توانستم او را به صورت ابزاری در دست داشته باشم؛ اما اگر آرشیدوک^۱ زنده می‌ماند و اسپانیا را از دست می‌داد، در آن صورت جهان به دو قسمت می‌شد و طرحهای من شکست می‌خورد.

با پافشاری گفتم: - خدولند شما را به شاهی رسانده؛ و اغلب به شما گفته‌ام که چه انتظاری از شما دارد: می‌خواهد که این دنیای هزارتکه، دوباره به صورت روزی که او خلقتش کرد درآید و یکپارچه شود. اگر اسپانیا را به فردیناند واگذار کنید، موجب ادامه آشفتگی و تفرقه جهان شده‌اید.

لبهایش را به هم فشرد؛ دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود.

گفت: - می‌توانم همه را به او بدهم.

نگاهش کردم. ضعیف و گسندذهن بود. اما همان کمرویی‌اش هم به دردم می‌خورد. فردیناند را نمی‌شناختم.

گفتم: - نه. برادران اسپانیاییست، فقط در فکر منافع اسپانیا خواهد بود. تنها خود شما می‌توانید مأموریتی را که خداوند داده به انجام برسانید: شما باید جهان را نجات بدهید. سلامت و خوشی خودتان اهمیتی ندارد.

(۱) archiduc عنوانی که عموماً به شاهزادگان اتریشی و آلمانی داده می‌شد. - م.

به جای حساس دست گذاشته بودم. رنگ رخس بیشتر از پیش پرید.
گفت: - نجات جهان. کار بی‌اندازه بزرگی است، توانایی‌اش را ندارم.
- با یاری خداوند، می‌توانید.

سر خود را میان دو دست گرفت، و من در سکوت گذاشتم که دعا کند. کودکی بیش نبود؛ جشن و مسابقه و موسیقی را دوست داشت؛ و حدس می‌زد که چه بار غول‌آسایی را می‌خواهم روی شانه‌اش بگذارم. مدت درازی به دعا پرداخت، بعد گفت: - باید خواست خداوند را اجرا کرد.

چند روز بعد، شارل و ملترمانش در میان تپه‌های شنی کنار دریا مستقر شدند. ناوگانی از چهل کشتی از چند هفته پیش در بندر فلیسینگ (Flessingue) منتظر باد مساعد بود؛ همین که باد بلند شد، رهسپار اسپانیا شدیم. روز به روز، در حالی که به لبه عرشه تکیه داده بودم، طلوع و افول خورشید را تماشا می‌کردم. سفرم فقط به مقصد اسپانیا نبود. در آنجا، در آن سوی افق، جنگلهایی بود که طوطیهای رنگارنگ و کیوترهایی با شکمهای پر از گل در آن می‌لولیدند، آتشفشانهایی بود که طلای مذاب از آن بیرون می‌ریخت، و چمنزارهایی که مردانی پر دار در آن می‌تاختند. شاه اسپانیا صاحب این بهشت وحشی بود. با خود گفتم: «روزی پا به ساحل آنجا خواهم گذاشت، آن را به چشم خودم خواهم دید و هر طور که دلم بخواهد به آن شکل خواهم داد.»

در روز نوزده سپتامبر به ساحل آستوریاس (Asturias) رسیدیم. ساحل خلوت بود؛ در دامنه کوهی چشمم به کاروان بزرگی افتاد. قاطرهایی با بار صندوق و بغچه پیش می‌رفتند و انبوهی از زن و بچه و مردم سالخورده دنبال آنها روان بودند؛ به نظر می‌رسید که در حال فرارند. و ناگهان رگباری از پس چند بوته شلیک شد. خانمهای درباری جیغ و داد سر دادند و ملوانها تفنگهای خود را به دست گرفتند. چهره شارل آرام بود؛ در سکوت به سرزمینی که قلمروش بود نگاه می‌کرد؛ از آن استقبال ناخوشایند تعجب نمی‌کرد. در جستجوی خوشی به آنجا نیامده بود. رگبار تازه‌ای شلیک شد. با تمام قدرتم فریاد زدم: - مردم اسپانیا! شاهتان آمده!

همه سرنشینان کشتی یکصدا فریادم را تکرار کردند و در میان بوته‌هایی که تالاب دریا کشیده شده بود جنب و جوشی به چشم خورد؛ مردی سینه‌خیز پیش می‌آمد. بدون شک علامت سرزمین کاستیلا (Castilla) را در میان پرچمهای سلطنتی کشتی

شناخت، چون فوراً ایستاد و تفنگش را تکان داد و فریاد زد: «زنده باد شاه اسپانیا!» بلافاصله مردمانی از پشت بوته‌ها و سنگها دوان‌دوان بیرون آمدند و فریاد زدند: «زنده باد دون کارلوس!» (Don Carlos) بعداً به ما گفتند که با دیدن آن همه کشتی، تصور کرده بودند که حمله‌ای از طرف بربرها در کار است.

به ویلاویسیوزا (Villaviciosa) رفتیم. برای پذیرایی از ما هیچ تدارکی ندیده بودند و بسیاری از آقایان و حتی خانمهای درباری روی کاه خوابیدند. صبح فردا به‌راه افتادیم. شاه سوار اسبی بود که سفیر انگلیس برایش فراهم کرد؛ خواهرش الئونور (Eleonore) در کنارش اسب می‌راند. خانمهایی که در التزامشان بودند، سوار گاریهایی شدند که گاومیشهایی آنها را می‌کشید. بسیاری از مردان درباری پیاده می‌رفتند. راه سنگلاخ بود، و در هوای گرم و آفتابی به‌زحمت پیش می‌رفتیم. در تقاطع راهها، در کشتزارها و جاده‌ها هیچکس دیده نمی‌شد. منطقه دستخوش یک بیماری واگیر بود و رفت و آمد مردم را ممنوع کرده بودند. با این همه چنان می‌نمود که شارل به تیزی آفتاب و ناخوشایندی چشم‌انداز اعتنایی ندارد؛ هرگز نشانی از بی‌حوصلگی و کج خلقی در او دیده نمی‌شد. چنین می‌نمود که برخلاف پیش‌بینی پزشکان، آب و هوای اسپانیا به سلامتش کمک می‌کند. شعله ضعیفی که در ته چشمانش می‌درخشید و تا آن زمان هرگز ندیده بودم، شاید ناشی از این تعجبش بود که هنوز خود را زنده می‌دید.

روزی که در میان استقبال رسمی وارد والادولید (Valladolid) می‌شد، لبخندی زد و به من گفت: - فکر می‌کنم از این کشور خوشم بیاید.

در عرض چند هفته سرحال آمد؛ با خوشحالی در جشنها و مسابقه‌ها شرکت می‌کرد و اغلب با جوانان همسال خود به خنده و شوخی می‌پرداخت. با شادمانی فکر می‌کردم: «زنده است! شاه شده! تا اینجا بُرد با ما بوده!» همین که خبر مرگ ماکسیمیلیان را شنیدم با عجله خود را به آلمان رساندم. باید به امپراتوری می‌پرداختم.

ماکسیمیلیان در آخرین سالهای فرمانروایی خود کوشیده بود با پول و قولهای مساعد «گزینندگان»^۱ آلمانی را به خود جلب کند و فکر می‌کرد که رأی پنج نفر از آنها

(۱) در نظام سیاسی قدیمی امپراتوری آلمان (سرزمین ژرمنها) امپراتور توسط گروهی از شهریاران یا اسقفها انتخاب می‌شد که آنان را «گزینندگان» می‌نامیدند. - م.

را برای خود تأمین کرده است. اما از همان فردای روزی که مُرد، علی‌رغم ششصد هزار فلورینی که به «گزینندگان» پرداخته بود، آنها به فکر بهره‌برداری از وضع تازه افتادند و قرارهای گذشته را ندیده گرفتند. فرانسوای اول (Francois I) شاه فرانسه، فوراً پا به میدان گذاشت و عهد کرد که برای به‌دست آوردن امپراتوری حتی تا سه میلیون فلورن خرج کند. شارل پولی در بساط نداشت. اما در آن طرف دریاها دارای معدنهای طلا و نقره و زمینهای حاصلخیز بود. به سراغ بانکداران آنور (Anvers) رفتم و متقاعدشان کردم که براتهایی را با پشتوانهٔ ثروتهای آن طرف دریاها بمان در اختیارم بگذارند. بعد به اوگسبورگ (Augsbourg) رفتم. از فوگر (Fugger) براتهایی با سررسید بعد از انتخابات گرفتم. فوراً قاصدهایی را با پیشنهادهای مناسب به سراغ «گزینندگان» فرستادم. خودم هم به کلن (Cologne)، ترو (Trevés) و میانس (Mayence) رفتم و با آنها گفتگو کردم. فرستادگان فرانسوا و هنری (Henri)، شاه انگلیس لحظه به لحظه با پیشنهادهای تازه‌ای از راه می‌رسیدند و «گزینندگان» با خونسردی پیشنهادهایشان را در دفترچهٔ خود می‌نوشتند. پیشنهادهای فرانسوا نقدی بود؛ گزینندگان براندهبورگ (Brandebourg) و ترو، و اسقف اعظم کلن کم‌کم تسلیم او می‌شدند. یک روز باخبر شدم که فرانسوا صد و بیست هزار فلورن و مرجعیت آلمان را به اسقف اعظم میانس پیشنهاد کرده است؛ همان شب به سراغ فرانتس فون سیکینگن (Franz von Sickingen) رفتم که فرماندهی ارتش اتحادیهٔ قدرتمند شهرهای سوآب (Souabe) را به عهده داشت؛ بی‌وقته تاختم؛ زمانی که در گذشته در ته‌ساعتهای شنی لاجوردی بی‌حرکت افتاده بود اکنون زیر پای اسبم تپاه می‌شد.

فرانتس فون سیکینگن از فرانسه نفرت داشت. پیشاپیش ارتشی از بیست هزار پیاده و چهار هزار سوار به طرف هوخست (Hochst)، در چند فرسخی فرانکفورت (Francfort) پیشروی کردیم، در همین حال، نیروهای دیگری منطقهٔ پالاتینا (Palatinat) را تحت فشار گذاشتند. گزینندگان به ترس افتادند، و با اعلام اینکه «رأیشان بی‌خدشه و دستشان پاک است» سوگند سستی را به‌جا آوردند، و شارل با کل هزینهٔ هشتصد و پنجاه و دو هزار فلورن به امپراتوری انتخاب شد.

در یک روز خوش پاییزی شارل وارد اکس‌لاشاپل (Aix-la-Chapelle) شد. گزینندگان به پیشوازش آمده بودند؛ در سکوت، و با سر برهنه، به خوشامدگویی‌شان گوش داد، بعد همگی راهی شارستان کهنه شدیم. پیشاپیش همهٔ

پرچمداران، کتتها، سروران محلی، اعضای انجمن اکس با دستوارهای سفید، درباریان، خدمتکاران و جارچیان دربار می‌رفتند و روی سر مردم سکه می‌پاشیدند؛ پشت سر آنها اشراف و نجیب‌زادگان، بزرگان اسپانیایی، شوالیه‌های سلک توازون دور (Toison d'Or)، شاهزادگان و شهریاران گزیننده پا به پای سربازان تبرزین‌دار پیش می‌رفتند. مارشال پاپنهایم (Pappenheim) که شمشیر امپراتور را در دست داشت پیشاپیش شاه می‌رفت و شاه با زره و ردای زربفت پشت سر او قدم برمی‌داشت.

در روز ۲۳ اکتبر ۱۵۱۹، مراسم تاجگذاری در کلیسای کهنهٔ شارلمانی برپا شد. اسقف اعظم کلن با لحنی رسمی و پرطمطراق از حاضران پرسید: «آیا، بنا به فرمودهٔ حواری مقدس، فرمانبرداری از این شهریار و سرور را می‌پذیرند؟» و جمعیت شادمانه فریاد زد: «چنین باد! چنین باد!» اسقف اعظم با دست خود تاج را بر سر شارل گذاشت؛ امپراتور بر تخت شارلمانی نشست، شوالیه‌ها برایش هورا کشیدند و سرود «سپاس خداوند» زیر طاقیها پیچید.

بعد از اینکه با شارل در دفتر کارش تنها شدیم با لحنی هیجان‌زده گفت: — امپراتوری را مدیون شما هستم.

گفتم: — مدیون خداید. او مرا خلق کرده که در خدمت شما باشم.

رازم را به او گفته بودم؛ از شنیدن آن چندان تعجب نکرده بود؛ چنان مسیحی مؤمنی بود که از هیچ معجزه‌ای تعجب نمی‌کرد. اما در رفتار با من دیگر آن حالت فرمانبرداری خجولانهٔ دوران کودکی‌اش را نداشت. بلکه به من به عنوان موجودی که نشانی از خداوند دارد احترام می‌گذاشت.

گفت: — خداوند لطف بزرگی کرده که شما را به همراهی من فرستاده. به من کمک می‌کنید که خودم را درخور این مرحمت نشان بدهم؟

گفتم: — کمکتان می‌کنم.

چشمانش درخشید. از لحظه‌ای که اسقف تاج مقدس را روی سرش گذاشته بود، صورتش حالتی باصلابت به خود گرفته بود و نگاهش زنده‌تر شده بود. با هیجان گفت: — کارهای بزرگی هست که باید انجام بدهم.

گفتم: — انجام می‌دهید.

می دانستم آرزویش این بود که «امپراتوری مقدس»^۱ را احیا کند؛ اما من می خواستم سراسر عالم را تحت فرمانروایی او درآورم. کورتز^۲ داشت سراسر قاره آمریکا را برای ما فتح می کرد و بزودی طلای آن سرزمینها به طرف اسپانیا سرازیر می شد؛ آنوقت می توانستیم ارتشهای عظیمی برپا کنیم. بعد از ایجاد اتحادیه سرزمینهای آلمانی می توانستیم بر ایتالیا و فرانسه مسلط شویم.

گفتم: - روزی همه عالم مال شما خواهد شد.

با نوعی ترس نگاهم کرد. گفت: - هرگز هیچ انسانی صاحب همه عالم نشده.

گفتم: - هنوز وقت آن نشده بوده.

چند لحظه سکوت کرد و ناگهان لبخندی زد. از آن طرف دیوار صدای ویولا به گوش می رسید.

گفت: - نمی آید موسیقی گوش کنیم؟

گفتم: - یک لحظه دیگر.

گفت: - کنسرت خیلی خوبی خواهد بود. باید بیایید.

در را باز کرد. جوان بود، امپراتور بود، سایه رحمت خداوند بر سرش افتاده بود و در قلبش خوشی سراسر جهان با خوشی خودش یکی می شد: می توانست با راحتی خیال خود را تسلیم موسیقی آرام ویولاها کند. اما من، جوشش بی اندازه نیرومندی را در سینه ام حس می کردم؛ جز به صدای پیروزمندی که هرگز در گوش هیچ انسانی طنین نینداخته بود، به چیز دیگری نمی توانستم گوش بدهم؛ این صدای خودم بود و به من می گفت: «حالا همه عالم برای همیشه مال من می شود، من تنها؛ قلمرو من است و هیچکس دیگری نمی تواند با من در آن شریک باشد. شارل چند سالی حکومت خواهد کرد، و من همه زمان ابدی را در برابرم دارم.» به پنجره نزدیک شدم. به آسمان پرستاره، که کمربندی شیری از وسطش می گذشت نگاه کردم؛ میلیونها میلیون ستاره. و زیر پایم تنها یک زمین بود: زمین خودم. مدور و چرخان در فضای اثیری شناور بود، لکه های آبی و زرد و سبز داشت. می دیدمش. کشتیهایی روی

(۱) «امپراتوری مقدس رومی ژرمنی» نام رسمی کشوری بود که اوتون کبیر در سال ۹۶۲ میلادی تأسیس کرد و در سال ۱۸۰۶ منقرض شد. - م.

(۲) Hernan Cortes: سردار اسپانیایی که برای فتح سرزمینهای جنوبی آمریکا به جنایات بیشماری دست زد و از جمله امپراتوری آزتک را در مکزیک نابود کرد. - م.

دریاها روان بود؛ رودهایی قاره ها را خط خط می کرد؛ و من، با یک حرکت دست، جنگلهای دست نیافتنی را از ریشه می کندم، مردابها را خشک می کردم، مسیر رودها را جابجا می کردم؛ کشتزارها و مرتعها زمین را می پوشاند، در تقاطع راهها شهرهایی قد می افراشت. بینواترین بافندگان در خانه های بزرگ و روشن ساکن می شدند، انبارها پر از غله می شد؛ همه مردم ثروتمند و قوی و زیبا می شدند، همه خوشبخت بودند. با خود گفتم: «بهشت زمینی را دوباره برپا می کنم.»

شارل دستی نوازش آمیز به شنل کشید که پوشیده از پر و به رنگ قوس و قزح بود. پارچه های فاخر و فلزات قیمتی را دوست داشت؛ هنگامی که ملوانان صندوق را باز کردند و کوزه های مرمری پر از فیروزه و لعل کیود را به زمین گذاشتند چشمانش از شادی درخشید. هیجان زده گفت: - چه گنجینه ای!

سکه ها و شمشهای طلایی را که ته صندوق انباشته بود نگاه می کرد؛ اما می دانستم که منظورش آن گنجینه نبود؛ در آن سوی دیوارهای خاکستری کاخ بروکسل، فواره ای از طلای گداخته را می دید که به طرف آسمان آبی قد می کشید، رودهایی از آتشاب ارغوانی را می دید که بر دامنه آتشفشانها روان بود، خیابانهای پهناوری را می دید که پوشیده از فلز رخشنده بود و در باغچه هایش درختانی از طلای ناب می روید. لبخند زد. از ورای تلالو هزاران خورشید کوچک، من هم کشتیهایی پر از شمش طلا را می دیدم که وارد بندر سنلوقار (Sanlucar) می شد؛ با دسته های پر، بارانی از آب نباتهای رخشنده را روی سر قاره کهنه می افشاندیم...

گفتم: - چرا باید دودل باشید؟

شارل از نوازش پارچه نرم دست کشید.

گفت: - این مردم هم برای خودشان روحی دارند.

در راهروی دراز به قدم زدن پرداخت؛ نامه ای را که ناخدای لب ترکیده به دستش داده بود به داخل شنلش فرو برد: نامه از کورتز بود. هرنان کورتز در «جمعه مقدس» سال گذشته به ساحل برهوتی پا گذاشته و شهری برپا کرده و آن را وراکروز (Vera Cruz) نامیده بود. برای جلوگیری از بازگشت نفراش به اسپانیا همه کشتیهای خود را غرق کرده و تنها یکی از آنها را با بار گنجینه مونته زوما (Montezuma) امپراتور آزتک

(Azteque) برای شارل فرستاده بود. مدعی بود که فرماندار ولاسکز (Velasquez) از ادامهٔ اکتشافات او جلوگیری می کند و برای مقابله با توطئه های فرماندار کمک می خواست. و شارل دودل بود.

بی صبرانه او را می پایدیم. نامه های راهبان هیسپانیدا (Hispanida) و گزارشهای کشیش لاس کازاس (Las Casas) وجدانش را پریشان کرده بود؛ خبردار شده بودیم که علی رغم مقررات، همچنان سرخپوستان را به عنوان برده داغ می زدند و شکنجه و قتل عام می کردند؛ برای انجام کارهای شاقی که ازشان خواسته می شد توان لازم را نداشتند و هزارهزار می مردند. من به سرنوشت آن مردمان وحشی، که خرافات عجیب و غریب عقلشان را زائل کرده بود، اعتنایی نداشتم.

— افراد مطمئن را به آنجا بفرستید که بر رعایت مقررات نظارت کنند.

— با این همه فاصله، به چه کسی می شود اطمینان کرد؟

دوباره دور میز به قدم زدن پرداخت. میز انباشته از جامهای بلور، گردنبندهای زمرد و مجسمه های کوچک طلایی بود.

— کشیشها اغراق می کنند. همیشه در این نوع مسائل اغراق می شود.

— کافیسست یکی از وقایعی که گزارش کرده اند درست باشد...

گفتم: — سیاهان افریقا که روح ندارند.

امپراتور گفت: — مثل این که علاج درد به اندازهٔ خود درد رنج آور است.

دیگر به شمشهای و سوسه کننده نگاه نمی کرد. به هیچ چیز نگاه نمی کرد.

چهره اش حالت بیجان و خواب آلود دوران نوجوانی اش را باز یافته بود.

گفتم: — خوب، می خواهید چه کنید؟

— نمی دانم.

— می خواهید از یک امپراتوری سراسر طلا صرف نظر کنید؟

دستم را در صندوق فرو بردم. با سکه های طلا بازی کردم. او دوباره با حالت گنگی گفت: — نمی دانم.

با هیجان گفتم: — شما حق این کار را ندارید. خداوند این ذخایر را برای این خلق کرده که در خدمت انسانها باشد. زمینهای حاصلخیزی آنجا هست که اگر ما از دست سرخپوستان بیرون نکشیم هیچوقت آباد نخواهد شد. کمی به فقر ملت خودتان فکر کنید: اگر طلای امریکا به بندرهایمان برسد همهٔ این مردم ثروتمند خواهند شد. آیا

می خواهید به خاطر دلسوزی شما برای آن وحشیها، دهقانان آلمان از گرسنگی بمیرند؟

جوابی نداد. هرگز در مقابل تصمیمی آنچنان خطیر قرار نگرفته بود. من می دانستم که زندگی یک انسان چه چیز ناقابل و بی اهمیتی است؛ در هر حال، بعد از گذشت صد سال، هیچکدام از آن مردمان فلک زده ای که شارل برایشان دل می سوزاند، رنج و درد خودش را به یاد نمی آورد؛ به نظر من، همان موقع هم همه شان مرده بودند. اما او نمی توانست به آن سادگی شکنجه آنها در دوران زنده بودنشان را بپذیرد؛ زیرا شادبها و رنجهایشان را با ضابطه های خودش می سنجید. یکباره به طرفش رفتم و گفتم: — واقعاً فکر می کنید که در این دنیا می توانید بدون بدی کردن خوبی کنید؟ محال است که آدم بتواند برای همه خوب باشد، همه را خوشبخت کند. اگر آنقدر دل نازکید که نمی توانید این قربان کردنهای لازم را بپذیرید، باید بروید و در صومعه زندگی کنید.

لبهایش را به هم فشرد. چشمانش با حالت سرد و خشنی درخشید. قرن خود را دوست داشت، تجمل و قدرت را دوست داشت.

گفت: — می خواهم طوری حکومت کنم که به هیچکس ظلم نشود.

با لحن تندی گفتم: — می توانید بدون جنگ و اعدام حکومت کنید؟ باید با این واقعیتها بی پرده روبرو شد! بهترین شاهان هم دستشان به خون صدها نفر آلوده است.

گفت: — اما جنگهای حقانی و سرکوبهای لازم هم وجود دارد.

گفتم: — این دیگر بستگی به شما دارد که با خدماتی که برای همه انجام می دهید، ظلمی را که به عده ای می شود توجیه کنید.

لحظه ای ساکت ماندم. نمی توانستم به زبان خودم به او بگویم که: یک زندگی، هزار زندگی، بیشتر از پرواز یک پشه اهمیت ندارد؛ در حالی که راهها و شهرها و آبراههایی که می خواهیم بسازیم تا ابد در زمین باقی می ماند و قاره ای را برای همیشه از دل جنگلهای دست نخورده بیرون می کشیم و از قید خرافات احمقانه رها می کنیم. او به دورانیهای آینده زمین، که خودش به چشم نمی دید، اعتنایی نداشت. اما من کلماتی را می شناختم که می توانست در دلش شوری بپا کند.

گفتم: — بلایی که ما به سر این وحشیهای بینوا می آوریم، فقط بلایی زمینی

است. و در عوض، حقیقت و خوشبختی ابدی را نصیب آنها و فرزندان و نوادگانشان می‌کنیم. فکر نمی‌کنید زمانی که همه این مردمان جاهل، برای قرن‌ها و قرن‌ها به نور ایمان کلیسایی منور شده باشند، از کمکی که به کورتز کرده‌اید احساس رضایت کنید؟

گفت: - کسانی از آنها هستند که گناهکارند و توبه نکرده می‌میرند، و این تقصیر ماست.

گفتم: - به هر حال، اگر ما هم نبودیم، آنها گناهکار و کافر از دنیا می‌رفتند.

خود را روی صندلی انداخت. گفت: - حکومت کار ساده‌ای نیست.

گفتم: - هرگز ظلم بی‌فایده نکنید. خدا از یک امپراتور چیزی بیشتر از این نمی‌خواهد. خودش خوب می‌داند که گاهی ظلم لازم است: هرچه باشد خودش آن را خلق کرده است.

شارل گفت: - بله.

با درماندگی نگاهم کرد و گفت: - دلم می‌خواهد خوب مطمئن شوم.

شانه بالا انداختم و گفتم: - هیچوقت نمی‌شود کاملاً مطمئن شد.

آهی کشید، و چند لحظه در سکوت با گردن‌بند خود ور رفت.

بعد گفت: - خیلی خوب، خیلی خوب.

ناگهان بلند شد و به نمازخانه‌اش رفت و در را به روی خود بست.

از پنجره به بیرون خم شدم و گفتم: - شهر دیوانه شده.

ماجرای از غروب روز گذشته و از هنگامی شروع شده بود که کالسکای با ستونهای مزین به بالاتنه انسان و پرده‌های سنگین چرمی وارد شهر شد. مردم شهر، دهقانان و پیشه‌وران و کسبه هزار هزار سوار بر اسب و الاغ به پیشواز آن رفته بودند؛ بعد جمعیت با سر و صدای زنگ و طبل و شیپور از دروازه شمالی وارد شهر شد. مهمانخانه شوالیه‌های سن‌ژان (Saint-Jean) پر از مرد و زن و کشیش و افراد سرشناس بود و در راهروها و پلکانهایش جمعیت موج می‌زد. جوانها و بچه‌ها و حتی مردمان سالخورده بالای بامها جا گرفته بودند. هنگامی که راهب از صندلی چرخدارش پایین آمد جمعیت فریادزنان به طرفش هجوم بردند: زنها جلوش زانو

زدند و لبه ردای گل‌آلودش را بوسیدند. در سرتاسر روز، از ورای دیوارهای کاخ اسقف اعظم صدای سرودها و فریادهای جمعیت به گوش می‌رسید. و با فرارسیدن غروب، دوباره محشر به پا شده بود. واعظهایی بالای آب نماها و میزها و بشکه‌ها رفته بودند و در باره معجزات لوتر (Luther) داد سخن می‌دادند. دسته‌هایی با طبل و شیپور در کوچه‌ها می‌گشتند. از میخانه‌ها سرودهای پرشور و سر و صدای مناقشه به گوش می‌رسید. بیشتر از آن، شهرهایی را در حال جشن و سرور دیده بودم؛ مردم کارمونا در روزهای پیروزی در کوچه‌ها سرود می‌خواندند: می‌دانستم برای چه می‌خوانند. اما آن هیاهوی بی‌معنی برای چه بود؟ پنجره را ناگهان بستم.

- چه مسخره‌بازی!

برگشتم و چشمم به دو مردی افتاد که در سکوت نگاهم می‌کردند. مرا می‌پاییدند و علی‌رغم علاقه‌ای که به آن دو داشتم از این کارشان ناراحت شدم.

بالتوس (Balthus) گفت: - این مرد دارد به صورت یک شهید و قدیس درمی‌آید

پیر مورل (Pierre Morel) گفت: - این طبیعی‌ترین نتیجه همه سرکوبهاست.

گفتم: - خودتان خوب می‌دانید که من در این قضیه دخالتی ندارم.

هنگامی که شارل مجلس شورایی را در وورمز (Worms) تشکیل داد، تصورم این بود که در آن مجلس مسأله قانون اساسی امپراتوری را حل خواهیم کرد و مقدمات تشکیل اتحادیه‌ای از کشورها به رهبری امپراتور فراهم خواهد شد. اما پافشاری او برای محکوم کردن لوتر دلسردم کرد، و ناراحتی‌ام زمانی بیشتر شد که مجلس نخواست بدون استماع متهم او را محکوم کند و مجبورمان کرد که احضارش کنیم. وقت پرارزشی را بیهوده از دست می‌دادیم.

بالتوس گفت: - برداشت امپراتور از لوتر چه بود؟

- به نظرش آدم بی‌آزاری رسید.

- اگر محکومش نکند بی‌آزار باقی می‌ماند.

گفتم: - می‌دانم.

در آن لحظه، در همه جای کاخ و در سراسر شهر بحث پرشوری جریان داشت. مشاوران شارل به دو دسته شده بودند؛ دسته اول خواستار آن بود که لوتر زندیق از امپراتوری تبعید شود و همه پیروانش بیرحمانه سرکوب شوند. دسته دیگر خواستار مدارا بود، و مثل من این عقیده را داشت که مناقشه راهبانه کار پوچی است و

حکومت نباید در بحثهای مربوط به مسائل ایمانی و آیینی دخالت کند. این دسته همچنین معتقد بود که برای امپراتوری خطر کمتر از خطر پایی است که سرگرم مذاکره برای اتحاد با فرانسه باشد. من هم با این نظر موافق بودم. اما در آن شب، ناگهان از پافشاری آن دو به شک افتادم. آیا دلیل اینکه با آن نگرانی منتظر تصمیم امپراتور بودند، واقعاً این بود که با بیطرفی خاص افراد منطقی و به دور از هر نوع خرافه، مسأله را بررسی می کردند؟ بی مقدمه پرسیدم: — چرا با این پافشاری از او دفاع می کنید؟ نکنند شما را هم پیرو خود کرده است؟

لحظه ای بهت زده به جا ماندند.

پیر مورل گفت: — اگر لوتر محکوم بشود، دوباره در سرتاسر هلند، اتریش و اسپانیا آدم سوزی به راه خواهد افتاد.

بالتوس گفت: — نمی شود کسی را مجبور کرد چیزی را که به نظرش حقیقت می رسد انکار کند.

— اما اگر در اشتباه باشد چه؟

— چه کسی حق دارد در این باره تصمیم بگیرد؟

سرگردان نگاهشان می کردم. همه آنچه را که در سر داشتند به من نمی گفتند. مطمئن بودم لوتر چیزی دارد که آنها را جلب می کند؛ اما چه چیز؟ به من اعتماد نداشتند و نمی گفتند. اما من می خواستم بدانم. تمام شب را، در حالی که جشن و هیاهو زیر پنجره هایم جریان داشت، به بازخوانی گزارشهای ژان اک (Jean Eck) و اعلامیه های لوتر پرداختم. قبلاً از سر کنجکاوی نظری به نوشته های او انداخته و در آن هیچ چیز معقولی ندیده بودم؛ به نظرم می رسید که حدت و شور لوتر در مبارزه با خرافات کلیسای رم به اندازه همان خرافات احمقانه است. اما خود او را برای اولین بار در همان بعدازظهر دیده بودم؛ ژان اک در حضور مجلس او را به سؤال کشیده بود؛ لوتر به تته پته افتاد، گفت که فرصتی می خواهد تا دفاعیه خود را آماده کند و شارل با خنده به من گفت: — فکر نمی کنم این راهبک بتواند مرا زندیق کند.

پس آن هیاهوی پر از شور و سرمستی که در دل شب به گوش می رسید از کجا بود؟ چرا آن همه مردان دانشمند و معقول با آن همه نگرانی منتظر صبح فردا بودند؟ صبح فردا، هنگامی که مجلس تشکیل شد، بیصبرانه چشم به دری دوخته بودم که راهب از آن وارد می شد. شارل، با لباس اسپانیایی سیاه و طلایی، آرام و

بی دغدغه روی تختش نشسته بود. موهای کوتاهش را کلاه بره مخملی می پوشانند. اشراف و بزرگان با شتلهای مزین به قاقم و شاهزادگان با جامه های طلایی دورش نشسته و چون مجسمه بیحرکت بودند. در راهروها صدای فریاد جمعیت طنین می انداخت: «هورا! هورا!» دوستان لوتر بودند که فریاد می زدند. لوتر وارد شد، شبکلاه سیاهش را پس زد و موهایش که کج و کوله کوتاه شده بود پیدا شد، به طرف امپراتور رفت و با پُرویی به او سلام کرد. دیگر آن حالت ترسیده را نداشت. پشت میزی که کتابها و اعلامیه هایش روی آن چیده شده بود نشست و به صحبت پرداخت. به صورت لاغر و خاکی رنگ، گونه های برآمده، و چشمان سیاه و درخشانش نگاه کردم. آن جذبه ای که مردم را به دنبالش می کشید از چه بود؟ به نظر می رسید که نیروی خاصی در او نهفته است؛ اما دوباره به بحث در باره مقولات کلیسایی از قبیل تحلیف و عفو پرداخت: حوصله ام را سر می برد. فکر کردم: داریم وقتمان را تلف می کنیم. باید همه راهبها را، از هر فرقه ای که باشند، از بین برد؛ به جای کلیساها مدرسه برپا کرد؛ به جای جلسات وعظ، کلاسهای ریاضی و نجوم و فیزیک راه انداخت. در آن لحظه، به جای آن بحثهای بی سر و ته باید قانون اساسی آلمان را بررسی می کردیم. با این همه، شارل به دقت گفته های لوتر را دنبال می کرد، و در این حال مشغول بازی با مدال مرصع «توازن دور» بود که روی پیرهن پُر چینش آویخته بود. صدای راهب اوج می گرفت؛ با شور بسیار حرف می زد و در تالار تنگ و کوچک، که گرمای تابستان هوای آن را خفه کرده بود، همه ساکت نشسته بودند. لوتر با هیجان گفت: — هیچ چیز را نه می توانم و نه می خواهم انکار کنم. زیرا بر خلاف وجدان خود سخن گفتن نه درست است و نه راه به جایی می برد. یکه خوردم؛ این کلماتش حالت مبارزه جویی داشت؛ و آنچه به من گران می آمد نه چندان خود کلمات، که نحوه ادا کردن آنها بود. آن راهب جرأت می کرد مدعی شود که فقط وجدان او مهمتر از منافع امپراتوری و جهان است. من می خواستم همه جهان را یکپارچه در دست بگیرم: او مدعی بود که خودش به تنهایی جهانی است. خودستایی او جهان را پر از تمایلات خودسرانه می کرد. و بدون شک به همین دلیل بود که مردم و دانشمندان گفته هایش را می ستودند. در قلب مردم همان غروری را شعله ور می کرد که آنتونیو و بئاتریچه را به تباهی کشانده بود. اگر اجازه می یافت به وعظهایش ادامه دهد، به مردم یاد می داد که هر کس داور مناسبات خودش با

خداوند است، و هر کس می‌تواند در بارهٔ کردار خود قضاوت کند: در این صورت، من چطور می‌توانستم آنان را به اطاعت وادار کنم؟

همچنان می‌گفت؛ مجامع کلیسایی را محکوم می‌کرد. اما دیگر می‌دانستم که فقط مسألهٔ مجامع، آمرزش و ایمان مسیحی در کار نیست. آنچه مطرح بود چیز دیگری بود: کاری که من آرزوی انجامش را داشتم. این کار تنها زمانی تحقق می‌یافت که مردم از هوسها و خودخواهیها و سرکشیهای خود چشم‌پوشند؛ و این همان چیزی بود که کلیسا تعلیم می‌داد، مردم را به فرمانبرداری از یک قانون واحد دعوت می‌کرد، از آنان می‌خواست که از یک آیین واحد پیروی کنند؛ اگر قدرت کافی داشتم، آن قانون واحد را من تحمیل می‌کردم: کاری می‌کردم که کلام خداوند، آنطور که من می‌خواستم بر زبان کشیشها جاری شود. در حالی که اگر هر کس در وجدان خودش به جستجوی خدا می‌پرداخت، مطمئن بود به همان خدایی که من می‌خواهم نخواهد رسید. بالتوس به من گفته بود: «چه کسی حق دارد در این‌باره تصمیم بگیرد؟» برای همین بود که از لوتر دفاع می‌کردند: هر کس می‌خواست برای خودش تصمیم بگیرد. اما در آن صورت، دنیا بیشتر از پیش تجزیه می‌شد. حال آنکه باید به ارادهٔ یک نفر اداره می‌شد: ارادهٔ من.

ناگهان مجلس به جنب و جوش درآمد. لوتر می‌گفت که تصمیمات مجمع کنستانس^۱ با نص صریح کتاب مقدس مغایرت دارد. با شنیدن این کلمات، شارل پنجم دستکش خود را تکان داد و ناگهان به‌پا ایستاد. سکوت عمیقی حکمفرما شد. امپراتور به طرف پنجره رفت و چند لحظه آسمان را نگاه کرد. بعد دستور داد که همه از تالار بیرون بروند.

گفتم: — حق با شماست، سرور من. لوتر از شاه فرانسه خطرناک‌تر است. اگر این راهبک را به حال خودش بگذارید امپراتوری شما را تباه می‌کند.

نگاه نگران و پرسش‌آمیزش را به من دوخت؛ علی‌رغم نفرتی که از زندقه داشت، فکر می‌کرد اگر لوتر را بدون صوابدید من محکوم کند از خود خداوند نافرمانی کرده است.

(۱) Constance: در این شهر، که در آلمان امروزی واقع است، شانزدهمین مجمع سران کلیسا تشکیل شد که از ۱۴۱۴ تا ۱۴۱۸ میلادی ادامه داشت و هدف از تشکیل آن پایان دادن به «تفرقه‌بزرگ» کلیسای غرب بود. — م.

گفت: — آه! پس شما هم اینطور فکر می‌کنید؟

گفتم: — بله. تازه چشمهایم باز شده.

دهها نفر هجوم می‌آوردند تا لوتر را سر دست بلند کنند؛ همه برایش هورا می‌کشیدند: برای غرور و سرکشی هورا می‌کشیدند؛ فریادهای احمقانه‌شان گوشم را کر می‌کرد و هنوز نگاه تب‌آلود راهبی را که با من سرِ مبارزه داشت روی صورتم حس می‌کردم. می‌خواستند مردم را از منافع واقعی و از خوشبختی‌شان محروم کنند؛ و مردم چنان عقل خود را باخته بودند که پیروی از آنان را می‌پذیرفتند. اگر آنان را به حال خودشان می‌گذاشتی هرگز راه بهشت را پیدا نمی‌کردند. اما من بودم؛ من می‌دانستم که باید آنان را از چه راهی به کجا برد. به خاطر آنان با قحطی و طاعون مبارزه کرده بودم؛ به خاطر آنان آماده بودم که، در صورت لزوم، با خودشان هم مبارزه کنم.

فردای آن روز امپراتور در برابر مجلس اعلام کرد: — یک راهب تنها، با اتکا به قضاوت خودش، به مخالفت با آیینی برخاسته که دنیای مسیحیت از بیش از هزار سال پیش به آن ایمان دارد. عزم راسخ من این است که از این آرمان مقدس به بهای مال و جان و خون و زندگی‌ام دفاع کنم.

چند روز بعد، لوتر از امپراتوری تبعید شد. به موجب فرمانی که در هلند انتشار یافت چاپ هرگونه مطلب در بارهٔ مسائل آیینی، بدون اجازهٔ مقامات کلیسایی، ممنوع و جرائم بسیار سنگینی برای تخلف از این فرمان در نظر گرفته شد. قضات دستور یافتند که هواداران لوتر را سرکوب کنند.

درست در هنگامی که بنا بود مسألهٔ قانون اساسی مطرح شود، با کمال تأسف مجبور به انحلال مجلس شدیم: فرانسوای اول، که از شکست خود در به‌دست آوردن تاج و تخت امپراتوری به‌شدت خشمگین بود، خود را برای اعلان جنگ به ما آماده می‌کرد؛ شورشهایی در اسپانیا برپا شده بود و شارل مجبور به سفر به مادرید شد؛ از من خواهش کرد که در کنار برادرش فردیناند، که فرمانداری آلمان را عهده‌دار شده بود، بمانم. محکومیت لوتر نتوانست اغتشاشی را که بر سراسر امپراتوری چیره بود فرو نشاند. راهبها از صومعه‌های خود بیرون می‌آمدند، در روستاها پراکنده می‌شدند

و به تبلیغ نظرات الحادی می پرداختند. دسته های مسلحی متشکل از دانشجویان و کارگران و افراد ماجراجو، خانه های کشیشان و کتابخانه ها و کلیساها را به آتش می کشیدند. در شهرها فرقه هایی متعصب تر از فرقه های لوتری بوجود می آمد و شورشایی برپا می شد. در هر روستا کسانی مدعی پیغمبری می شدند و از دهقانان می خواستند که خود را از یوغ شاهزادگان رها کنند، در مناطق روستایی پرچم شورشای قدیمی دوباره ظاهر می شد: روی این پرچم سفید، کفشی طلایی نقش بسته بود که اشعه ای نورانی از آن پراکنده می شد و زیرش این شعار نوشته شده بود: «هر که طالب آزادی است، به سوی این خورشید روان شود.»

فردیناند می گفت: - جای نگرانی نیست. با یک دسته افراد مسلح می شود نظم را برقرار کرد.

گفتم: - برعکس، آشوب به پا می شود. این مردم بینوا حق دارند: اصلاحاتی لازم است.

- چه اصلاحاتی؟

- باید بررسی کرد.

کشتار بافندگان کارمونا را فراموش نکرده بودم. و هنگامی که خواستار آن شدم که جهان را به دست بگیرم، پیش از هر کار به فکر تغییر اقتصاد جهان افتادم. حال آنکه توزیع ثروت عمومی در آن زمان از هر دوران دیگری ناسامان تر بود. سیل کالا به بندرهایمان جریان داشت، دروازه های سراسر جهان به روی فعالیتهای بازرگانی باز شده بود و کشتیهای ما از همه نقاط عالم کالاهای باارزشی را برای ما می آوردند؛ با این همه توده دهقانان و پیشه وران خرده پا از هر زمان دیگری فقیرتر بودند. بهای هر لیور زعفران که در سال ۱۵۱۵ به قیمت دو و نیم فلورن و شش کرویتزر^۱ معامله می شد، به چهار و نیم فلورن و پانزده کرویتزر رسیده بود. هر لیور نان پانزده کرویتزر گران تر شده بود و قیمت پنجاه کیلو شکر از ده به بیست فلورن افزایش یافته بود، بهای پنجاه کیلو کشمش کورنتی (Corinthe) هم از پنج به نه فلورن رسیده بود؛ همه مایحتاج مردم گران تر شده، و در مقابل دستمزدها کاهش یافته بود.

سرمایه داران را به جلسه ای دعوت کردم. با خشم خطاب به آنان گفتم: - این

(۱) Kreuzer واحد پول خرد، در سرزمینهای آلمانی زبان. - م.

وضع تحمل کردنی نیست.

نگاهی ترحم آمیز به من انداختند و لبخند زدند؛ به ساده لوحی ام می خندیدند. به مولر (Muller) که بانکدار بود، گفتم: - حرف بزنید. این گرانی باورنکردنی ناشی از چیست؟

حرف زدند. و از گفته هایشان فهمیدم که فقر آن دوران درست ناشی از گسترش بازرگانی است. طلایی که فاتحان امریکا به قیمت خون و عرق جبین سرخپوستان به دست می آوردند به دنیای کهنه سرازیر می شد و قیمت همه کالاها را بالا می برد. کمپانیهای قدرتمندی بوجود آمده بودند که کشتیهای خود را به نقاط مختلف جهان می فرستادند و کالاهای آنجا را می چاپیدند. این کمپانیها بازرگانان خرده پا را به سقوط می کشاندند و در عرض چند سال به موقعیتی رسیده بودند که از مبادله کالاها به اندازه بیش از دو برابر قیمت تمام شده آنها سود می بردند؛ این افزایش ثروت به کاهش بهای فرآورده های کشاورزی می انجامید؛ ارزش پول کم می شد، دستمزدها پایین می آمد و قیمتها بالا می رفت. عده معدودی ثروتهای افسانه ای می اندوختند و به تجملات باورنکردنی می پرداختند در حالی که توده عظیمی از مردم از گرسنگی می مردند.

مولر گفت: - باید مقرراتی علیه انحصارات و ربا و سفته بازی وضع کرد. چیزی نگفتم. همه شاهزادگان آلمان، و در رأسشان خود امپراتور، دائماً از کمپانیها وامهای بهره دار می گرفتند و به آنها بدهکار بودند. گیر افتاده بودم: فرانسوای اول به ناوار (Navarre)، لوکزامبورگ (Luxembourg) و ایتالیا حمله کرده بود؛ شارل مجبور شده بود علیه او دست به عملیات نظامی بزند و از من خواهش کرده بود برای پرداخت به سپاهیان پول فراهم کنم: سرنوشتان در دست بانکداران و سوداگران بزرگ بود.

چند هفته بعد در فورسهایم (Forsheim)، در فرانکونی (Franconie)، شورش شد؛ شورشی که در سراسر آلمان گسترش یافت. دهقانان خواستار برادری و برابری و تقسیم زمینها بودند، دژها و صومعه ها و کلیساها را آتش می زدند، کشیشها و اربابها را می کشتند و زمینهای شاهزادگان را بین خود تقسیم می کردند. در آخر سال، به همه جا مسلط شده بودند.

فردیناند گفت: - یک راه چاره بیشتر وجود ندارد، باید نیروهای اتحادیه سواب

را جمع کنیم.

در تالار بزرگ روشن به تندى قدم می زد و شاهزادگانی که برای استمداد پیشش آمده بودند با نگاه احترام آمیزی او را دنبال می کردند. دلهايشان چنان آکنده از ترس و نفرت بود که هوای تالار به نظرم زهرآگین می رسید. در روستاها، دهقانان آتش شادی افروخته و سرگرم رقص او و آواز بودند. شراب خورده و شکمهای خود را سیر کرده بودند، در سینه هایشان آتشی شعله ور بود. به خانه های سوخته بافندگان فکر کردم و به زنها و بچه هایی که زیر پای اسبها له شده بودند. زیر لب گفتم: — بیچاره ها!

فردیناند پرسید: — چه می گوید؟

— می گویم که یک راه حل بیشتر وجود ندارد.

شاهزادگان به تأیید سر تکان دادند. تنها به منافع خودشان فکر می کردند و روستاییان را از فرط بیگاری و باجگیری از پا درمی آوردند. من می خواستم عدالت و منطق را بر جهان حاکم کنم، می خواستم همه مردم را به خوشبختی برسانم. و با این حال داشتم همان حرف آنان را می زدم: یک راه حل بیشتر وجود ندارد. انگار که افکارم، آرزوهایم و همه تجربه های چند قرن زندگی ام هیچ اثری در جهان نداشته است. گیر افتاده بودم. ماشین هیولایی به کار افتاده بود، هر چرخ دنده اش چرخ دنده دیگری را به حرکت درمی آورد، و من مجبور بودم که علی رغم خواست خودم، در تصمیم فردیناند شریک باشم، تصمیمی که هر کس دیگری هم به جای ما می توانست بگیرد. تنها یک راه حل...

پیروزی زودگذر دهقانان تنها ناشی از آن بود که اربابانشان منزوی و غافلگیر شده بودند؛ همین که اشراف به خود آمدند و نیروهایشان را متحد کردند، به آسانی توانستند دسته های شورشی را سرکوب کنند. در آن هنگام من به هلند رفتم تا با کشتی به اسپانیا بروم و به امپراتور ملحق شوم. از همان جنگلهای کاج و چمنزارها و جلگه هایی گذشتم که پنج سال پیشتر پیموده بودم تا پیشنهادهای شارل را تسلیم «گزینندگان» کنم. در آن زمان قلبم سرشار از امید بود و با خود می گفتم: یک امپراتوری به دستم خواهد افتاد. موفق شده بودم؛ در اوج قدرت بودم. اما چکار توانسته بودم بکنم؟ منی که می خواستم جهان را از نو بسازم همه وقت و نیرویم را صرف مقابله با هرج و مرج و زندقه و جاه طلبی و خیره سری مردمان می کردم، و این مقابله را با تخریب به انجام می رساندم. از میان سرزمینهای ویران شده می گذشتم.

روستاها سوخته و خاکستر شده بود. کشتزارها برهوت بود. چهارپایان نیمه جان دور خانه های روستایی نیم سوخته می پلکیدند. در راهها حتی یک مرد دیده نمی شد، هرچه بود زنان و کودکانی استخوان چهره بود. همه شهرهای شورشی، دهکده ها و آبادیها به آتش کشیده شده بود، روستاییان را به درختها بسته و زنده زنده سوزانده بودند. در کوینگز هوف (Königshoff) چون گلهای گراز شکارشان می کردند، و کسانی از آنها را که برای نجات جان خود از درختها بالا می رفتند با نیزه و تفنگ می کشتند؛ کسانی را که به زمین می افتادند زیر سم اسبان له می کردند. در دهکده اینگولشتات (Ingolstadt) چهار هزار روستایی را کشته بودند؛ بعضی از آنان را که به کلیسا پناه برده بودند همانجا زنده زنده سوزاندند؛ عده دیگری را در دژ اربابی جمع کرده بودند، و آن روستاییان بینوا خود را به یکدیگر می فشردند و سر را زیر خاک فرو می بردند. انگار که بخواهند از نگاههای دیگران پرهیز کنند و از خداوند مغفرت بخواهند؛ همه شان را کشته بودند. هنوز هم خشم اشراف فرو ننشسته بود؛ شکنجه و اعدام ادامه داشت؛ دهقانان بخت برگشته را می سوزاندند و زبانشان را می کنند و انگشتانشان را می بریدند و چشمهایشان را کور می کردند.

شارل گفت: — حکومت یعنی این؟

رنگ از چهره اش پریده بود و گوشه لبانش می لرزید. دو ساعت تمام بی آنکه کلمه ای بگوید به من گوش داده بود و بعد با نگاهی پر از تشویش از من می پرسید: «حکومت یعنی این؟»

در اسپانیا هم برای سرکوب شورشها مجبور به خونریزی بسیار شده بود. سرکوب ادامه داشت. در والنسیا (Valencia) و تولدو (Toledo) و والادولید هر روز هزاران نفر را گردن می زدند.

گفتم: — صبر داشته باشید. روزی خواهد رسید که شر را از زمین ریشه کن کرده باشیم. آنوقت سازندگی را شروع می کنیم.

گفت: — اما شر کار خود ماست.

گفتم: — بدی بدی می آورد. زندقه به آدم سوزی و شورش به سرکوب منتهی می شود. اما همه اینها روزی به پایان می رسد...

— واقعاً به پایان می رسد؟

تمام روز را در کاخ سرگردان بود؛ طرفهای غروب، در گرماگرم جلسه شورا

بحرانی عصبی او را از پا درآورد. تنش از تب گذاخته بود. بستری‌اش کردیم. همچون گذشته، شب و روز بر بالینش ماندم؛ اما هیچ چیز امیدوارکننده‌ای نمی‌یافتم که به او بگویم. وضع بسیار وخیم بود. در این میان بخت یاری کرد و یک سردار برجسته فرانسوی را به سراغمان فرستاد. ژنرال شارل دو بوربون (Charles de Bourbon)، پس از مناقشه با شاه فرانسه آماده خدمت به امپراتوری شده بود؛ اما بهای بسیار گرانی برای خیانت او پرداخته بودیم. پول کم داشتیم و نفرات از پا درآمده‌مان تهدید به شورش می‌کردند؛ توپخانه هم کم داشتیم؛ بیم آن می‌رفت که از ایتالیا بیرونمان کنند.

شارل یک هفته تمام در بستر ماند. تازه بلند شده بود و بزرگداشت چند قدمی راه می‌رفت که قاصدی به‌شتاب از راه رسید، ارتش فرانسه تار و مار شده بود؛ نیمی از برجسته‌ترین اشراف فرانسوی کشته شده بودند و شاه فرانسه به اسارت ما درآمده بود. شارل لب از لب باز نکرد. به نمازخانه‌اش رفت و به نیایش نشست. بعد مشاوران خود را جمع کرد و دستور داد که در سراسر جبهه‌ها ترک مخاصمه شود.

نزدیک به یک سال بعد، در چهاردهم ژانویه ۱۵۲۶، پیمان مادرید به امضا رسید. به موجب این پیمان فرانسوا از کلیه حقوق خود در ایتالیا صرف‌نظر می‌کرد، ادعای شارل بر بورگونی را به رسمیت می‌شناخت، از اتحادیه‌ای که علیه امپراتور تشکیل شده بود بیرون می‌رفت و قول می‌داد به او در مقابله با نیروهای ترک کمک کند. و برای تضمین تعهدات خود فرزندانش را پیش ماگروگان می‌گذاشت. شارل شخصاً او را تا چند فرسخی مادرید، در جاده تورخون د ویلاتو (Torrejon de Villano)، بدرقه کرد. بعد از اینکه شاه فرانسه را برای آخرین بار بوسید، او را به کناری کشید و گفت: — برادر. خوب متوجه هستید که چه قراری با هم گذاشته‌ایم؟ صریحاً به من بگویید که آیا قصد اجرای مفاد این پیمان را دارید؟

فرانسوا گفت: — بله، قصدم اجرای کامل آن است. اگر طور دیگری رفتار کردم، حق دارید مرا پست و خائن بدانید.

این گفتگو را به گوش خودم نشنیدم و بعداً، در راه بازگشت، شارل آن را برایم تعریف کرد؛ اما لبخند دوستانه شاه فرانسه برای امپراتور را دیدم، و دیدم که کلاه پردار خود را از سر برداشت و با حالت پرطمطراقی با او خداحافظی کرد؛ بعد به تاخت به طرف بایون (Bayonne) رفت.

انگشت شارل پنجم از روی اقیانوس آبی گذشت و روی دایره کوچک سیاهی ایستاد: وراکروزا!

برای اولین بار جغرافیدانان مرزهای سراسری دنیای نو را ترسیم کرده بودند: «سرزمین آتش»، جایی که سرخپوستان پاپهن در آن زندگی می‌کردند و ماژلان از دماغه آن گذشته بود. روی قاره‌های سبز و زردی که از دل دریاها بیرون می‌زد نامهایی جادویی نوشته بودند: امریکا، ترا فلوریدا (Terra Florida)، ترا د برازیل (Terra de Breazil). من هم به نوبه خود انگشتم را روی نقشه بزرگ کاملاً تازه گذاشتم: «مکزیکو».

چیزی بیش از نقطه سیاهی در وسط یک ورقه کاغذ نبود؛ اما پایتخت کورتز بود، شهری نشسته در میان دریاچه‌هایی که شکوه و زیبایی‌اش را بازمی‌تابانند، در منطقه‌ای که زلال‌ترین هوای کره زمین را داشت. روی آوارهای محله‌های قدیمی ماژلتان (Mazeltan)، تکوپان (Tecopan)، آرتاکالکو (Artacalco) و کولیوپان (Culpupan) چهار محله به نامهای سن خوان (San-Juna)، سن پابلو (San-Pablo)، سن سباستیان (San-Sebastian) و سانتاماریا (Santa-Maria) بنا شده بود. در نقاط مختلف شهر، که خیابانهای پهن و دراز داشت، چند کلیسا و بیمارستان و صومعه و مدرسه ساخته شده بود. و در زمینهای بایر دور شهر، شهرکهای تازه‌ای تأسیس می‌شد. خط سیاهی را که نمایانگر سلسله کوههای برف‌پوش آند (Andes) بود با انگشت دنبال کردم؛ در غرب آن کوهستانها سرزمین بکری را نشان دادم که رویش نوشته شده بود: «ترا اینکوئییتا»^۱.

گفتم: — این همان «الدورادو»^۲ است. پیزار^۳ دارد به این کوهها می‌رسد.

انگشت خود را روی نصف النهاری کشیدم که در سیصد و هفتاد فرسخی جزایر

(۱) Terra Incognita: سرزمین ناشناس.

(۲) Eldorado: سرزمین رؤیایی سرشار از طلا، که یکی از یاران پیزار مدعی بود آن را پیدا کرده است. — م.

(۳) پیزار یا پزارو (Francisco Pizarro) فاتح اسپانیایی که همراه دو برادرش سرزمین پرو را به تصرف خود درآورد. — م.

دماغه سبز قرار داشت و به موجب قرارداد توردسیلاس قلمرو پرتغال را از مستعمره اسپانیا جدا می کرد.

زیر لب گفتم: - یک روز این مرز را از بین می بریم.

شارل سر بلند کرد و نگاهی به تصویر ایزابل روی دیوار انداخت. ایزابل، زیبا و پر وقار، با گیسوان بلوطی روشن، در میان چهارچوب تصویر لبخند می زد.

شارل گفت: - ایزابل هرگز حقی در مورد تاج و تخت پرتغال نخواهد داشت.

گفتم: - کسی چه می داند؟

نگاهم در اقیانوس هند، سرزمین ادویه، مجمع الجزایر ملوک (Moluques)، مالاکا و سیلان پرسه می زد. ممکن بود برادرزادگان ایزابل بمیرند؛ یا شاید بزودی قدرت کافی برای شروع جنگی می یافتیم که نتیجه اش این می شد که شارل سرور همه شبه جزیره ایبری و سرزمینهای آن سوی دریا شود؛ با شکست دادن شاه فرانسه، دست و بالمان باز شده بود.

شارل شادمانه گفت: - شما سیری ناپذیرید.

ریش نرم خود را نوازش می کرد، صورتش گل انداخته بود و چشمان آبی اش می خندید. دیگر مردی تنومند شده بود و تقریباً هم سال من جلوه می کرد.

گفتم: - چطور مگر؟

سری تکان داد و گفت: - انسان باید تمایلات خودش را مهار کند.

چشم از نقشه زرد و آبی برداشتم. نگاهی به سقف پرآذین و دیوارهای پوشیده از پرده و تابلو انداختم. برای استقبال از ایزابل، دیوارهای کاخ گرانادا (Granada) را با ابریشم گرانبها پوشانده بودند؛ فواره ها در باغچه ها ترنم داشت، آب در جویبارهای میان درختان پرتقال و خرزهره زمزمه می کرد. نزدیک پنجره رفتم. ملکه همراه با ندیمه هایش، آهسته در باغ قدم می زد؛ پیراهن بلندی از ابریشم گل بهی به تن کرده بود. شارل دوستش داشت. آن کاخ، آب نماها و استخرها، گلها، جامه های زیبا، پرده های پر نقش و نگار، گوشت و چاشنیهای تند و تیز را دوست داشت؛ خنده و شوخی را دوست داشت. و یک سال می شد که خود را خوشبخت حس می کرد.

گفتم: - نمی خواهید امپراتوری همه جهان را داشته باشید؟

- نه. همین را که شروع کرده ایم تمام کنیم. کافیت.

گفتم: - تمامش می کنیم.

لبخندی زدم. نمی توانستم به تزئین یک کاخ، دوست داشتن یک زن، گوش دادن به کنسرت و خوشبخت بودن قناعت کنم. اما خوشم می آمد از اینکه شارل خوش بود. به یاد نوزاد لاغرو، نوجوان خواب آلود و جوان بی اراده ای افتادم که با خود عهد کرده بودم به امپراتوری برسانمش، و در حالی که مجذوب آن مرد آرام خوش سیما شده بودم با خود می گفتم؛ قدرت او کار من است، خوشبختی اش کار من است. منم که جهانی را ساختم و به این مرد زندگی بخشیده ام.

گفتم: - یادتان هست؟ به من می گفتید: «کارهای بزرگی خواهیم کرد...»

- یادم هست.

دستم را روی نقشه، که نامهای افسانه ای داشت، گذاشتم و گفتم: - موفق شده اید دنیایی برای خودتان ایجاد کنید.

گفت: - این را مدیون شما هستم که مرا با وظیفه ام آشنا کردید.

موفقیت کورتز، پیروزی پاولا (Pavia) و پیوندش با ایزابل، به نظرش نتیجه بدیهی پیروی او از خواست خداوند جلوه می کرد. و چه لزومی داشت که از مرگ گروههایی از مردمان سرخ یا سیاه متأسف باشد؟ هشت روز پیش، در بندرگاه سانلوکار، خود بر بارگیری درختها و حیواناتی نظارت کردم که برای کورتز می فرستاد تا آنها را با آب و هوای امریکا اخت کند. ناوگان بزرگی برای سفر به قاره های نو آماده می شد؛ اسکله ها پر از صندوقهای بزرگی بود که باید سوار کشتیهای باری و حتی ناوهای جنگی می شد. سرنشینان آن کشتیها فقط سرباز نبودند؛ کشاورز و مهاجم هم بودند. شارل راهبهایی از فرقه های مختلف را به وراکروز می فرستاد تا در بیمارستانها و مدرسه های آنجا کار کنند. خود من اعتبارهای کلانی برای دکتر نیکلاس فرناندز (Nicolas Fernandez)، از اهالی تولدو، فراهم کرده بودم تا یک سفر علمی را سازمان بدهد؛ و او طبیعی دانهایی را با خود می برد تا فهرستی از گیاهان و جانوران امریکا فراهم آورند، همچنین جغرافی دانهایی با او می رفتند تا نقشه های تازه ای تهیه کنند.

برای مهاجرانی که به قصد کشاورزی در «اسپانیای تازه» مستقر شده بودند، کشتیهای ما نمونه هایی از نیشکر، تاک، توت، تخم کرم ابریشم، مرغ و خروس و گوسفند می بردند؛ این مهاجران تا همان زمان توانسته بودند الاغ و قاطر و خوک پرورش دهند و درخت پرتقال و لیمو بکارند.

شارل نوک انگشت خود را روی دایره کوچک سیاهی گذاشت که نمایانگر مکزیکو بود.

گفت: - اگر خداوند عمری بدهد، روزی می روم و این سرزمینی را که به من داده است با چشم خود می بینم.

گفتم: - اگر اجازه بدهید من هم با شما می آیم.

لحظه ای در سکوت فرو رفتیم: وراکروز، مکزیکو. برای شارل آرزویی بیش نبود: امریکا دور و زندگی او کوتاه بود؛ اما من، علی رغم هر آنچه پیش می آمد، روزی امریکا را می دیدم. ناگهان از جا بلند شدم.

شارل با کمی تعجب نگاهم کرد.

گفتم: - برمی گردم به آلمان.

- به همین زودی حوصله تان سر رفته؟

- تصمیم گرفته اید مجلس تازه ای تشکیل دهید. دیگر برای چه صبر کنیم؟

شارل گفت: - خود خدا هم در روز هفتم استراحت کرد.

گفتم: - اما او خدا بود.

شارل لبخندی زد. نمی توانست بی صبری مرا درک کند. لحظه ای بعد به دقت لباس می پوشید و خود را برای میهمانی شب آماده می کرد؛ چند ظرف بزرگ پاته می خورد و در حال گوش کردن به کنسرت برای ایزابل لبخند می زد. اما من دیگر نمی توانستم صبر کنم: بیش از اندازه صبر کرده بودم. باید سرانجام آن روز فرا می رسید که به دور و بر خودم نگاه کنم و بگویم: می توانستم کاری بکنم، و این است کاری که کرده ام. اگر چشمم به شهرهایی می افتاد که مطابق آرزوهایم از دل زمین سر بیرون آورده بود و دشتهایی را می دیدم که مردمان آرزوهایم در آن سکونت یافته بودند، آنوقت من هم می توانستم مثل شارل در مبلی لم بدهم و لبخند بزنم؛ می توانستم تپش آرام زندگی را در سینه ام حس کنم بی آنکه دغدغه فردا را داشته باشم؛ زمان در پیرامونم دریاچه آرام و پهناوری می شد و من در آنجا، همچون خدا در بالای ابرها، می آمیدم.

چند هفته بعد، دوباره از سرزمین آلمان می گذشتم. به نظرم می رسید که به موفقیت نزدیک می شوم: شورشهای دهقانی شاهزادگان را ترسانده بود، این امکان به وجود می آمد که مسأله جنبش لوتری را حل کنیم و شهرهای مستقل آلمانی را در

یک اتحادیه گرد آوریم. آنوقت می توانستم به «دنیای نو» بپردازم که ثروتش می توانست قاره کهنه را سیراب کند. به روستاهای ویران شده دور و برم نگاه کردم. در میان دهکده های خرابه خانه های نویی در دست ساختمان بود؛ مردانی در کشتزارهای سوخته سرگرم کار بودند و در درگاه خانه ها زنانی نوزادهایشان را در آغوش داشتند. با بی اعتنایی به آثار خرابیها و کشتارها نگاه کردم. با خود گفتم: «در نهایت، این همه چه اهمیتی دارد؟» مرده ها رفته بودند. زنده ها زندگی می کردند؛ دنیا مثل همیشه پر از آدم بود. همان خورشید همیشگی در آسمان می تابید. از هیچکس نمی شد گله کرد؛ جایی برای تأسف نبود.

با خشم گفتم: - پس هیچوقت کار ما تمامی ندارد! هیچوقت دست و بالمان باز نمی شود!

همین که به اوگسبورگ رسیدم، خبردار شدم که فرانسوای اول قول و قرارش را زیر پا گذاشته است و در حال اتحاد با پاپ کلمنته هفتم (Clemente VII)، ونیز، میلان و فلورانس است تا دوباره با امپراتور جنگ کند؛ همچنین در حال ائتلاف با ترکها بود که بتازگی یک ارتش بیست هزار نفری به فرماندهی لویی (Louis de Hongrie) شاه مجارستان را تار و مار کرده بودند و به شدت دنیای مسیحیت را تهدید می کردند. بازدید طرحهایم را عقب می انداختم و با هزاران مسأله فوری درگیر می شدم.

از فردیناند پرسیدم: - از کجا می خواهید پول فراهم کنید؟

به پول نیاز داشتیم. نیروهای امپراتوری تحت فرماندهی دوک بوربون در ایتالیا خواستار آذوقه و دستمزدهای عقب افتاده خود بودند: آشکارا تهدید به شورش می کردند.

فردیناند گفت: - فکر کردم از فوگر وام بگیرم!

می دانستم که این جواب را خواهد داد. این را هم می دانستم که چنین راه حلی تا چه حد نابجاست؛ بانکداران اوگسبورگ در قبال وامهایی که می دادند گروگان می گرفتند و به این ترتیب معدنهای نقره اتریش، حاصلخیزترین زمینهای آراگون و اندلس و همه منابع درآمد ما کم کم به دست آنها افتاده بود؛ طلای قاره امریکا پیش از

آنکه به بندرهایمان برسد مال آنها شده بود؛ در نتیجه خزانه خالی بود و پی در پی باید وام می گرفتیم.

پرسیدم: - نفرات؟ نفرات را از کجا می آوریم؟

بعد از کمی تأمل بی آنکه به من نگاه کند، گفت: - شهریار میندلهایم (Mindelheim) به ما پیشنهاد کمک کرده.

- یعنی می خواهیم به یک شاهزاده طرفدار لو تر متکی باشیم؟

گفت: - چه کار دیگری می شود کرد؟

چیزی نگفتم. تنها راه حل... چه کار دیگری می شود کرد؟ ماشین هیولایی به کار افتاده بود، چرخ دنده هایش می چرخید، بیهوده می چرخید. شارل آرزوی احیای «امپراتوری مقدس» را داشت، قسم خورده بود که به بهای مال و خون و زندگی اش از کلیسا دفاع کند؛ و حال می خواستیم با استمداد از دشمنان کلیسا به جنگ با همان پاپی برویم که در سراسر اسپانیا و هلند به نامش مردمانی را در آتش سوزانده بودیم. فردیناند به تأکید گفت: - دست خودمان نیست.

گفتم: - بله، هیچوقت دست خودمان نیست.

در اوائل ماه فوریه رهسپار ایتالیا شدیم. پشت گرمی مان به نیرویی هشت هزار نفری از پیادگان نواحی مختلف آلمان بود که همه پیرو لو تر بودند و فرماندهی شان را شهریار میندلهایم به عهده داشت. پیش از هر کار خود را به دوک بوربون رساندیم که در دره آرنو منتظرمان بود. باران تنیدی شب و روز می بارید؛ همه راهها به صورت باتلاق درآمده بود.

هنگامی که به اردوگاه رسیدیم، سربازان شورشی در حال پیشروی به طرف چادر ژنرال بودند؛ فریاد می زدند: «یا پول یا خون!» و فتیله های مشتعلی را به مخزن تفنگهای پُر خود نزدیک می کردند؛ بالا پوشهایشان ژنده بود، زخمهای بزرگی به چهره داشتند و بیشتر به بیشتر به دسته ای راهزن می ماندند تا به گروهی سرباز.

صد هزار دوکات^۱ همراه خود برده بودم که فوراً میان سربازان تقسیم کردیم؛ اما شورشیان با خنده و استهزاء آن سکه های طلا را گرفتند؛ خواستار سه برابر آن مقدار بودند. شهریار میندلهایم برای اینکه آرامشان کند فریاد زد: «در رم به طلا خواهیم

(۱) ducat یا ducato سکه ای که عموماً از طلا بود و در چند کشور اروپایی رواج داشت. ارزش آن در جاهای مختلف متفاوت بود. - م.

رسید.» با شنیدن این کلمات، سربازان پیاده لوتری، آلمانیها و اسپانیاییها در جاده رم به راه افتادند و سوگند یاد کردند که انتقام محرومیت هایشان را از گنجینه های «کلیسا» بگیرند. کوششهایمان برای جلوگیری از پیشروی شان فایده ای نبخشید: قاصدی که خبر صلح پاپ با شارل را آورده بود از ترس جانش فرار کرد. در راه، دسته هایی از اوباشان ایتالیایی که امکان چپاولی را برده بودند به ما پیوستند. متوقف کردن آن گله عظیمی که ما را هم با خود می برد محال بود: اسیر نیروهای خودمان شده بودیم. «حکومت یعنی این؟»

زیر باران سیل آسا، در میان فریادهای سربازان اسب می راندیم و چیزی نمی گفتیم. خود من آن سربازان را گرد آورده و به آنان پول و آذوقه داده بودم، و هم آنان مرا به سوی بی معنی ترین فاجعه ها می کشاندند.

در اوائل ماه مه، بیش از چهارده هزار راهزن به پای دیوارهای رم رسیدند. با داد و فریاد خواستار غنیمت بودند. بوربون از ترس اینکه مبادا سر از تنش جدا کنند مجبور شد فرماندهی حمله را بپذیرد: در همان آغاز حمله در کنارم کشته شد. مزدوران اسپانیایی، پیادگان لوتری و اوباش بعد از دو عقب نشینی در برابر نیروهایی پاپ موفق به هجوم به شهر شدند. هشت روز تمام به کشتار پرداختند. از کشیش و مردم عادی و فقیر و غنی و اسقف و شاگرد آشپز هر که را می یافتند می کشتند. پاپ فرار کرد، گاردهای سوسی اش که او را نجات داده بودند تا آخرین نفر کشته شدند و پاپ خود را به شاهزاده اورانژ (Orange)، که جای بوربون را گرفته بود، تسلیم کرد.

جسد هایی از ایوان خانه ها آویزان بود، دسته های مگس آبی رنگ روی تکه های تن آدم که در میدانها در حال گندیدن بود وزوز می کردند، آب چرب رود ته وره (Tevere) پر از جنازه بود، روی سنگفرشها خون لخته شده بود و در میان لجن جویها پارچه های خون آلود دیده می شد. سگهایی را می دیدی که حریصانه چیزهای غریبی به رنگ کبود و صورتی را می بلعیدند. هوا بوی مرگ می داد. در خانه ها زنان گریه می کردند و در کوچه ها سربازان آواز می خواندند.

من چشمانم خشک بود و آواز نمی خواندم. با خود می گفتم: «رم، رم است.» اما این کلمات دیگر اثری بر من نداشت. پیشترها، رم از کارمونا زیباتر و نیرومندتر بود و اگر به من می گفتند: «روزی صاحب رم خواهی شد و سربازانت اسقفها را اعدام و پاپ را فراری خواهند کرد»، ممکن بود از خوشحالی فریاد بزنم؛ بعدها، رم را به

عنوان شریف‌ترین شهر ایتالیا ستایش می‌کردم، و اگر به من می‌گفتند: «سربازان اسپانیایی و مزدوران آلمانی ساکنان رم را کشتار و کلیساهایش را غارت خواهند کرد»، ممکن بود به گریه بیفتم. اما در آن روز رم برایم هیچ مفهومی نداشت؛ در ویرانه‌های آن نه پیروزی می‌دیدم و نه شکست: هرچه بود یک رویداد بی‌معنی بود. «چه اهمیتی دارد؟» اغلب این کلمات را بر زبان آورده بودم. اما اگر شکنجه‌ها و کشتارها و دهکده‌های سوخته و خاکستر شده بی‌اهمیت بود، خانه‌های نو و کشتزارهای آباد و لبخند نوزادان چه اهمیتی داشت؟ چه امیدی برایم مانده بود؟ دیگر نه می‌توانستم احساس رنج کنم و نه شاد شوم: مرده بودم. خدمه گورستان کوچه‌ها و میدانها را پاک می‌کردند، لکه‌های خون روی سنگفرشها شسته می‌شد، آوارها را جمع می‌کردند و زنان بی‌سر و صدا از خانه بیرون می‌رفتند تا از چشمه‌ها آب بردارند. رم دوباره زنده می‌شد. اما من مرده بودم.

چندین روز نعل خودم را در کوچه‌های شهر گرداندم. و ناگهان یک روز صبح، در حالی که در کنار ته‌وره ایستاده بودم و بنای عظیم دژ سنت آنجلو (Sant' Angelo) را تماشا می‌کردم، در آن سوی چشم‌انداز شهر، در آن سوی خلأ قلبم، تپش زندگی تازه‌ای را حس کردم؛ این زندگی در بیرون از من، و در ژرفای درونم جریان داشت: عطر سیاه درختان سرخدار، دیوار سفیدی زیر آسمان آبی، گذشته من. چشمانم را بستم و باغهای کارمونا را دیدم؛ در آن باغها مردی بود که در آتش آرزو و خشم و شادی می‌سوخت؛ آن مرد من بودم، او من بود. در آنجا، در ته افق، من با قلبی زنده وجود داشتم. همان روز از شاهزاده اورانو خداحافظی کردم، از رم رفتم و در جاده‌ها تاختم.

در سراسر ایتالیا جنگ بیداد می‌کرد. من هم در آن دره‌ها و دشتها جنگیده بودم: چند خرمی را آتش می‌زدیم و چند باغی را غارت می‌کردیم، اما پس از گذشت یک فصل، اثری از عبور ما به جا نمی‌ماند. اما فرانسویها و نیروهای امپراتوری بیرحمانه آن زمینها را که برایشان بیگانه بود لگدکوب می‌کردند، هیچ رحمی به ساکنان آن نمی‌کردند؛ آبادیها سوخته بود، انبارها را منهدم کرده بودند، احشام را کشته و سدها را شکسته بودند، کشتزارها را به آب بسته بودند. چند بار در راه به گله‌ای از کودکان برخوردیم که علف و ریشه درختان را می‌خوردند. جهان گسترش می‌یافت، انسانها بیشتر می‌شدند، شهرها بزرگتر می‌شد، مردم جنگلها و باتلاقها را به صورت

کشتزارهای حاصلخیز درمی‌آوردند، ابزارهای تازه‌ای اختراع می‌کردند؛ اما جنگهایشان وحشیانه‌تر می‌شد، در کشتارها هزار هزار قربانی می‌شدند: انسان در همان حال که ساختن را یاد می‌گرفت، خراب کردن را هم می‌آموخت. انگار که خدایی سرسخت همه کوشش خود را صرف آن می‌کرد که میان زندگی و مرگ و میان رفاه و فقر توازن بی‌مفهوم و تغییرناپذیر را حفظ کند.

منظره کم‌کم به چشمم آشنا می‌آمد: رنگ خاک، عطر هوا و آواز پرنده‌گان را می‌شناختم؛ بر اسبم مهمیز زدم. در چند فرسخی آنجا مردی بود که عاشق شهرش بود، مردی که به درختان پر گل بادام لبخند می‌زد، مشت‌های خود را می‌فشرد و غلیان خون را در رگهای خود حس می‌کرد: شتاب داشتم که خودم را به او برسانم و در او حل شوم. در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد از جلگه پر از درختان زیتون و بادام گذشتم. و کارمونا، با هشت برج طلایی‌اش بر فراز کوه سنگی، به چشمم آمد. درست همانی بود که بود مدت درازی تماشايش کردم. اسبم را تگه داشته و منتظر بودم؛ منتظر بودم اما خبری نمی‌شد. همه آنچه به چشمم می‌آمد منظره آشنایی بود که انگار همان دیروز ترکش کرده بودم. در یک چشم به هم زدن، کارمونا به زمان حال من پیوسته بود؛ معمولی و بی‌تفاوت آنجا افتاده بود. گذشته از دسترسم بیرون می‌رفت.

پا به دامنه گذاشتم. با خود گفتم: «پشت دیوارها منتظرم است»، از دیوارها گذشتم. کاخ، دکانه‌ها، میخانه‌ها، کلیساها، دودکشهای قیف‌مانند، سنگفرشهای صورتی و گزنه‌های پای دیوارها را شناختم؛ همه چیز سر جای خودش بود، و گذشته در هیچ جا دیده نمی‌شد. مدت درازی بی‌حرکت در میدان بزرگ ایستادم، روی پله‌های کلیسا نشستم، در گورستان پلکیدم. هیچ خبری نشد.

دستگاههای بافندگی قر و قر می‌کرد، مسگرها بر دیگچه‌های مسی چکش می‌زدند، بچه‌ها در کوچه‌های سربالایی بازی می‌کردند؛ هیچ چیز عوض نشده بود؛ هیچ خلثی در کارمونا دیده نمی‌شد، هیچکس به من احتیاج نداشت. هرگز هیچکس به من احتیاج نداشته بود.

وارد کلیسای بزرگ شدم و نگاهی به سنگفرشهایی انداختم که شهریاران کارمونا زیر آن آرمیده بودند؛ صدای کشیش زیر طاقیها پیچیده بود که: «در خانه ابدی خود آسوده بخوابید.» آسوده خوابیده بودند. و من، که مرده بودم، هنوز آنجا ایستاده و

شاهد غیبت خود بودم. با خود گفتم: «هرگز آسودگی در کار نخواهد بود».

شارل با خشم گفت: — تا زمانی که یک هوادار برای لوتر مانده باشد، آلمان متحد نخواهد شد.

گفتم: — هر قدر که از نفوذ لوتر کم شود، فرقه‌های تازه نفوذ پیدا می‌کنند، و همه‌شان هم از او متعصب‌ترند.

شارل گفت: — باید همه‌شان را سرکوب کرد. — مشت نیرومندش را روی میز گذاشت. — وقتش شده. تأخیر جایز نیست.

وقتش شده بود. ده سال می‌گذشت! ده سال مراسم پر زرق و برق، نگرانیهای حقیرانه، جنگهای بیهوده، کشتار و کشتار. به استثنای دنیای نو، در هیچ جای دیگر چیزی نساخته بودیم. مدت یک سال، دوباره کمی امیدوار شده بودیم: فرانسوای اول از ادعاهای خود بر ایتالیا و اتریش و فلاندر (Flandres) چشم پوشیده بود؛ آلمان پشت سر فرديناند متحد شده بود و نیروهای ترک را در نزدیکی وین عقب نشانده بود. ایزابل پسر قوی و سالمی برای شارل به دنیا آورده بود: ولیعهدی که تاج و تخت اسپانیا و امپراتوری را صاحب شود تأمین شده بود. پیزار خود را برای فتح امپراتوری کورتز آماده می‌کرد. در اواخر فوریه ۱۵۳۰، پاپ در کلیسای اعظم بولونیا شارل را به عنوان امپراتور تحلیف کرد. اما کمی بعد، دوباره ایتالیا و هلند ناآرام شد؛ شهریاران پیرو لوتر با هم متحد می‌شدند و فرانسوای اول تحریکشان می‌کرد. سلیمان کبیر دوباره به تهدید دنیای مسیحیت پرداخته بود و شارل، که شهریاران کاتولیک را دور خود گرد آورده بود، برای جنگ با او آماده می‌شد.

گفتم: — شک دارم که بشود با سوزاندن زندیقها زندقه را از بین برد.

شارل گفت: — آخر حرف واعظهای ما را گوش نمی‌کنند.

گفتم: — دلم می‌خواهد افکارشان را درک کنم. از این مسأله سر در نمی‌آورم.

شارل چهره در هم کشید و گفت: — شیطان در دلشان خانه کرده.

هم او، که آن همه از بدرقتاری با سرخپوستان آزرده شده بود، در سرتاسر اسپانیا و هلند زیاده‌رویهای انکیزیسیون را تشویق می‌کرد: وظیفه مسیحی‌اش حکم می‌کرد که با شیاطین مبارزه کند.

گفتم: — برای مبارزه با شیاطین هر کار از دستم برآید انجام می‌دهم.

ناراحتی شارل را درک می‌کردم. اتکای ما به نیروهای لوتری برای مبارزه با پاپ، و تکیه‌مان به کاتولیکها برای مبارزه با اتحاد لوتریها، بندبازی بود که ما را به جایی نمی‌رساند. تا زمانی که نطفه هر نوع تفرقه عقیدتی را از بین نبرده بودیم، نمی‌توانستیم آرزوی وحدت سیاسی را تحقق بخشیم. مطمئن بودم که می‌شود در این راه موفق شد، کافی بود که روش مناسبی را پیدا کنیم. تنها نتیجه سرکوب زندیقها این بود که آنها را جری‌تر کند؛ واعظان به زبانی پر از دروغ و تعصب با آنان حرف می‌زدند. اما آیا نمی‌شد صدای منطق را به گوششان رساند و آنان را با منافع واقعی خودشان آشنا کرد؟

بالتوس، که در باره این مسأله با او حرف می‌زدم، پرسید: — منظورتان از منافع واقعی آنها چیست؟

با حالتی طعنه‌آمیز نگاهم می‌کرد. از مردانی چون او بود که انتظار کمک داشتم. اما از زمان محکومیت لوتر، به اکراه با من گفتگو کرد.

گفتم: — حق با شماست. باید دید کینه مسأله چیست. — ورنه دازش کردم و پرسیدم: — شما می‌دانید؟

با لبخندی احتیاط‌آمیز گفت: — با زندیقها رفت و آمدی ندارم.

گفتم: — من دلم می‌خواهد داشته باشم. می‌خواهم وجدانم راحت باشد.

پس از آنکه شارل با سپاهش براه افتاد، به هلند رفتم و با آلتاندره (Aleandre) سفیر پاپ مذاکره کردم. فهمیدم که فرقه آنا‌بپتیستها (Anabaptists) از همه بیشتر پیرو دارد. اسم این فرقه از آنجا می‌آمد که اعضایش در میان خود یک بار دیگر مراسمی مسیحی را به‌جا می‌آوردند. خواستم آنها را از نزدیک ببینم. گفته شد که رخنه در میان آنها کار مشکلی نیست، چون که تقریباً علنی بودند و به نظر می‌رسید که طالب شهادت‌اند. براستی هم موفق شدم در چندین جلسه آنان شرکت کنم. در پستوی دکانی که دو چراغ کوچک آن را روشن می‌کرد گروهی از پیشه‌وران، مبتدیان و کسبه خرده‌پا تنگاتنگ یکدیگر می‌ایستادند و با چشمان رخسند به گفته‌های پرشور واعظ گوش می‌دادند. واعظشان اغلب مرد ریزنقشی با چشمان آبی مهربان بود که خود را تجسم خنوخ نبی قلمداد می‌کرد. گفته‌هایش معمولاً نکته مهمی نداشت؛ بیت المقدس تازه‌ای را بشارت می‌داد که در آن عدالت و برادری حاکم بود؛

اما این گفته‌ها را با لحنی شورانگیز ادا می‌کرد. تعداد زیادی زن و نوجوان در میان جمعیت دیده می‌شدند، با شور و حال گوش می‌کردند، نفس‌هایشان به شمارش می‌افتاد، فریاد می‌کشیدند، به زانو می‌افتادند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند: اغلب لباسهای خود را می‌دریدند و به چهره‌های خود ناخن می‌کشیدند؛ زنهایی با بازوان از هم گشوده خود را به زمین می‌انداختند و مردانی آنها را لگدکوب می‌کردند. بعد از آن، آسوده به خانه‌های خود می‌رفتند. به نظر بی‌آزار می‌رسیدند. رئیس «محکمهٔ سرخ» که گهگاه دسته‌ای از آنان را می‌سوزاند، به من گفت که از مهربانی و سربزیری آنان تعجب می‌کند. زنهایشان آوازخوانان به قتلگاه خود می‌رفتند. چند بار کوشیدم با پیغمبرشان صحبت کنم؛ اما در جوابم چیزی نمی‌گفت و فقط لبخند می‌زد.

چند هفته در جلسهٔ پستو شرکت نکردم. یک شب که دوباره به آنجا رفته بودم به نظرم رسید که لحن واعظ عوض شده است. با خشونت بسیار بیشتر از پیش سخن می‌گفت و در پایان گفته‌هایش فریاد زد: انگشت و گردنبند ثروتمندان را از انگشت و گردنشان کندن کافی نیست. باید همه چیز را نابود کرد.

جمعیت در جواب او فریاد زد: «باید نابود کرد! باید نابود کرد!» با چنان حدت و شوری فریاد می‌زدند که نوعی ترس بر من چیره شد. هنگام خروج از جلسه بازوی پیغمبر را گرفتم.

گفتم: چرا می‌گویید که باید نابود کرد، بیشتر توضیح بدهید.

نگاهی مهربان به من انداخت. گفت: باید نابود کرد.

من گفتم: نه، باید ساخت.

او سر تکان داد و گفت: باید نابود کرد. کار دیگری برای انسان نمانده.

اما خودتان شهر تازه‌ای را بشارت می‌دادید.

با لبخندی گفتم: بشارتش را می‌دهم، برای اینکه وجود ندارد.

واقعاً دلتان نمی‌خواهد که همچو شهری بوجود بیاید؟

اگر بوجود می‌آمد، اگر همهٔ مردم خوشبخت بودند، دیگر چه کاری در جهان برایشان می‌ماند؟ نگاهش ژرفای وجودم را می‌کاوید و چشمانش پر از تشویش بود. دنیا روی شانه‌های ما سنگینی می‌کند. یک راه نجات بیشتر وجود ندارد: خراب کردن همهٔ آنچه ساخته شده.

گفتم: عجب نجاتی!

به طعنه خندید. گفت: می‌خواهند ما را به شکل سنگ درآورند، ما سنگ نمی‌شویم! ناگهان صدای پیامبرانه‌اش در شب طنین انداخت — ما نابود می‌کنیم، ویران می‌کنیم، زندگی می‌کنیم!

کمی بعد از آن، آناپاپتیسها در شهرهای آلمان پخش شدند، کلیساها، خانه‌های «شهریها»، صومعه‌ها، کتابها، مبلمان و اثاث خانه‌ها و خرمیها را به آتش کشیدند، به زنان تجاوز کردند و جلسات عیش و نوش خشونت‌بار براه انداختند؛ همهٔ کسانی را که در برابرشان مقاومت کرده بودند کشتند. خبردار شدم که خنوخ نبی بر شهر مونستر (Münster) مسلط شده و گهگاه گزارشهایی از فسق و فجور وحشتناکی می‌رسید که به فرمان او برپا می‌شد. اما سرانجام اسقف مونستر شهر را پس گرفت و خنوخ را در قفسی آهنی انداختند و از یکی از برجهای کلیسای بزرگ آویزان کردند. کوشیدم در بارهٔ سرنوشت عجیب او فکر نکنم. اما با نگرانی به خود می‌گفتم: پیروزی بر قحطی و طاعون ممکن است؛ آیا می‌شود بر انسانها پیروز شد؟

می‌دانستم که پیروان لوتر هم از آشوب آناپاپتیسها منزجرند؛ خواستم از این وضع بهره‌برداری کنم؛ به گفتگو با دو راهبی رفتم که محکمهٔ کلیسایی پروکسل به سوزاندن محکومشان کرده بود.

با اشاره به متن توبه‌نامه از آن‌دو پرسیدم: چرا نمی‌خواهید این کاغذ را امضا کنید؟

لبخندی زدند و چیزی نگفتند. هر دو پا به سن گذاشته بودند.

گفتم: می‌دانم چرا. به مرگ اعتنا ندارید. مشتاقید که هر چه زودتر به آسمان بروید؛ فقط به نجات خودتان فکر می‌کنید: آیا به نظر شما خداوند این خودخواهی شما را می‌پذیرد؟

با کمی تعجب نگاهم کردند؛ بازجویان انگیزسیون معمولاً به آن شیوه حرف نمی‌زدند.

گفتم: شنیده‌اید پیروان فرقهٔ آناپاپتیسست در مونستر و سراسر آلمان چه فجایعی مرتکب شده‌اند؟

بله.

خیلی خوب! مسئول این آشوبها، و نیز شورش بزرگ ده سال پیش، شماید!

یکی شان گفت: - خودتان هم می دانید که این گفته تان حقیقت ندارد. لو تر خودش را از این بدبختها مبرا دانسته.

گفتم: - علت اینکه با این شدت محکومشان کرده این است که خودش را مقصر می دانسته. خوب فکر کنید، شما خواستار این حقیقت که حقیقت را در قلب خودتان جستجو کنید و این را به صدای بلند به همه می گویید؛ در این صورت، چه کسی می تواند جلودار دیوانه ها و قشربونی بشود که آنها هم با صدای بلند از حقیقت خودشان دم می زنند؟ ببینید چه تعداد فرقه های متفاوت بوجود آمده و هر کدام چقدر خرابی بیار آورده اند.

یکی از راهبها گفت: - همه شان در اشتباهند.

گفتم: - این را چطور می شود اثبات کرد، در حالی که شما هیچ مرجعی را قبول ندارید؟

در دنباله سخن با لحنی هشدارآمیز گفتم: - شاید کلیسا در اغلب موارد به وظیفه خودش عمل نکرده. حتی این را هم می پذیرم که گاهی مردم را به انحراف می کشاند و مانعی نمی بینم که شما در ته دلتان آن را محکوم کنید. اما چرا علناً به آن حمله می کنید؟

سر را پایین انداخته بودند و دستها را در آستین ردهایشان فرو برده بودند و به من گوش می دادند. چنان به درستی گفتم اطمینان داشتم که فکر می کردم متقاعدشان خواهم کرد.

گفتم: - باید انسانها را به وحدت کلمه رساند. انسان مجبور است با طبیعت نامساعد، فقر، بی عدالتی و جنگ مبارزه کند. نباید نیرویش صرف مناقشات بیهوده شود. در مردم تفرقه نیندازید. نمی توانید عقاید خودتان را فدای سعادت برادرانتان کنید؟

هر دو سر بلند کردند، و آن یکی که تا آن زمان خاموش بود گفت: - سعادت فقط در یک چیز است: در اینکه آدم به حکم وجدانش عمل کند.

فردای آن روز، شعله های آتش در میدان بروکسل به هوا رفت؛ بوی وحشتناک گوش کباب شده همه جا را گرفت. جمعیتی دور آتش جمع شده بود و در سکوت برای آموزش روح شهدا دعا می کرد. به لبه پنجره تکیه داده بودم و چرخش خاکستر سیاه را در آسمان تماشا می کردم. «بیشعورها!» شعله ها آنان را زنده زنده به کام

می کشیدند. خودشان این را خواسته بودند. همانگونه که بیشعوری چون آنتونیو خودش را به کشتن داده بود؛ همانطور که بیشعور دیگری چون بشاتریچه از زندگی کردن سر باز می زد؛ خنوخ نبی بالای برج کلیسا از گرسنگی جان داده بود. آتش را تماشا می کردم و از خود می پرسیدم که آیا براستی آنان بیشعور بودند یا اینکه در قلب آدمیان فانی رازی نهفته بود که من در نمی یافتم. شعله ها خاموش شد؛ در وسط میدان چیزی جز تلی از زغال و خاکستر به جا نماند. دلم می خواست مسأله را از آن خاکستر که با باد می رفت بیرسم.

در این حال شارل بر سلیمان پیروز شد؛ جنگ علیه کفار را به افریقا کشاند، «ریش سرخ»^۱ راهزن را از تونس تاراند و مولای حسن را، که به سیادت اسپانیا گردن می نهاد، به تخت نشاند. پس از آن به رم رفت تا عید پاک را آنجا بگذراند. در کلیسای سن پیترو (San Pietro) روی تختی کنار تخت پاپ نشست؛ با هم نیایش به جا آوردند، با هم از کلیسا خارج شدند: برای اولین بار پس از چند قرن، امپراتوری به عنوان قدرتی همسنگ قدرت پاپ شناخته می شد. اما در همان لحظه ای که این پیروزی بزرگ چشم جهانیان را خیره کرده بود، خبردار شدیم که فرانسوای اول ناگهان مدعی جانشینی پسرش به جای دوک میلان شده و ارتشی را به تورینو (Torino) فرستاده است.

شارل گفت: - نه. دیگر از جنگ خسته شده ام. جنگ بس است. همه نیرویمان را تلف می کند، آنهم برای چه نتیجه ای؟

هم او، که همیشه بر احساسات خود مسلط بود، به هر طرف قدم می زد و با حالتی عصبی ریش خود را می کشید.

گفت: - این کار را می کنم: سر میلان و بورگونی با فرانسوا مبارزه تن به تن می کنم؛ و هر کس که بازنده شد باید در خدمت برنده به جنگ با کفار برود.

گفتم: - فرانسوا به همچو مبارزه ای تن در نخواهد داد.

(۱) «ریش سرخ» لقبی است که به دو برادر ترک، به نامهای عروج و خیرالدین داده می شود که حکومت دست نشاندۀ الجزیره را بنیان نهادند. در اینجا منظور نویسنده برادر دوم، یعنی خیرالدین است. - م.

دیگر می‌دانستم: هرگز کارمان تمامی نداشت، هرگز دست و بالمان باز نمی‌شد. بعد از خلاصی از دست فرانسویها باید با ترکها مقابله می‌کردیم، و بعد از شکست ترکها باید به سراغ فرانسویها می‌رفتیم. هنوز شورشی در اسپانیا فرو ننشسته بود که شورش دیگری در آلمان بپا می‌شد؛ همین که از قدرت شهریاران لوتری کم می‌کردیم، باید به مبارزه با خودسری کاتولیکها می‌رفتیم. همه توانمان صرف مبارزات بیهوده‌ای می‌شد که دیگر حتی هدف آن را هم نمی‌دانستیم. وحدت آلمان و سلطه بر دنیای نو طرحهای بزرگی بود که دیگر حتی فرصت فکر کردن به آنها را نداشتیم، شارل اجباراً به پرووانس (Provence) رفت و ما به طرف مارس (Marseille) رفتیم بی‌آنکه موفق به تسخیر آن بشویم. اجباراً به جنوا برگشتیم و با کشتی به اسپانیا رفتیم، و به موجب پیمان صلح نیس از منطقه ساوویا (Savoia) و دوسوم پیه‌مونت (Piemonte) چشم پوشیدیم.

شارل زمستان را در کنار ملکه ایزابل که سلامتش بشدت به خطر افتاده بود در اسپانیا گذراند. در روز اول مه، ایزابل بر اثر زایمان پیش از هنگام به تب شدیدی دچار شد و چند ساعت بعد درگذشت. امپراتور چند هفته خود را در صومعه‌ای در نزدیکی تولدو زندانی کرد؛ هنگامی که از آنجا بیرون آمد، ده سال پیرتر می‌نمود؛ پشتش خمیده بود و رنگش کدر و چشمانش تار شده بود.

گفتم: - ترسیدم که دیگر از صومعه بیرون نیایید.

- دلم هم می‌خواست نیایم.

بی‌حرکت می‌نشست و از ورای پنجره آسمان آبی نامهربان را تماشا می‌کرد.

به او گفتم: - مگر صاحب این امپراتوری نیستید؟

نگاهی به من انداخت و گفت: - یک روزی شما به من گفتید که: سلامت و خوشبختی ام اهمیتی ندارد.

گفتم: - آها، هنوز این گفته را به یاد دارید؟

- درست در همچو موقعی باید آن را به یاد می‌آوردم.

دستی به پیشانی‌اش کشید. تازه به این کار، که خاص پیرمردان است، عادت کرده بود.

گفت: - باید یک امپراتوری دست نخورده برای فیلیپ باقی بگذارم.

سر خم کردم و چیزی نگفتم، و سکوت عمیق و سوزان تابستان بر ما چیره شد.

چطور جرأت کرده بودم وظایف او را برایش تعیین کنم؟ چطور جرأت کرده بودم در روزی که زمزمه فواره‌های گرانا‌دا را گوش می‌کردم با خود بگویم: «زندگی و خوشبختی را من نصیب این مرد کرده‌ام؟» حال باید می‌گفتم: «منم که این چشمان بی‌فروغ، چهره غمگین و دل سرد را نصیب او کرده‌ام؛ بدبختی‌اش کار من است.» دلش سرد بود، و من این سردی را با چنان وضوحی حس می‌کردم که انگار به دست جنازه‌ای دست می‌کشیدم.

مدت چند هفته در نوعی رخوت فرو رفتیم. استمداد ماری (Marie)، خواهر شارل، که به نیابت از طرف او بر هلند حکومت می‌کرد، ما را از آن رخوت بیرون کشید. در شهر گاند (Gand) اغتشاشهایی برپا شده بود. این شهر از مدتها پیش، از آبادی و گسترش شهر آنور صدمه می‌دید: بازرگانانش اکثر معاملات گذشته خود را از دست داده بودند و کارگزارانش به بیکاری و نداری کشانده شده بودند. هنگامی که ماری خواست از همه شهرها عوارضی سراسری دریافت کند، مردم گاند حاضر به پرداخت آن نشدند. سر به شورش برداشتند و حکم استقلال داخلی شهر را که در سال ۱۵۱۵ صادر شده بود پاره کردند. شورشیان تکه‌های کوچک این حکم را به عنوان علامت شناسایی به لباسهای خود چسبانده بودند و به آن مباهات می‌کردند؛ یک قاضی را کشته بودند و به غارت شهر پرداخته بودند. از شاه فرانسه اجازه عبور گرفتیم و در روز ۱۴ فوریه شارل همراه با ماری، نماینده پاپ، سفیران، شاهزادگان و اشراف آلمان و اسپانیا وارد گاند شد؛ پشت سرش ارتش سواره امپراتوری و بیست هزار سرباز مزدور روان بودند؛ ورود این لشکر عظیم و بار و بنه‌اش به شهر، پنج ساعت تمام ادامه داشت. شارل در دژی که چهل سال پیشتر در آن به دنیا آمده بود مستقر شد و نیروهایش به محله‌های مختلف شهر رفتند و فوراً دست به کار سرکوب شدند؛ بعد از گذشت سه روز از حکومت وحشت، سران شورشی دست از مبارزه کشیدند. محاکمه در روز سوم مارس شروع شد؛ دادستان کل مالین گزارش جنایات شهر را تقدیم امپراتور و نایب او کرد؛ هیأتی از اهالی شهر آمدند و از نایب السلطنه تقاضای بخشش کردند؛ اما او با خشم تمام به گفته‌هایشان گوش کرد و گفت که خواهان سرکوب بیرحمانه شورشیان است.

به شارل گفتم: - از تنبیه کردن خسته نشده‌اید؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: - عواطف من چه اهمیتی دارد؟

دوباره ظاهر آسوده خود را باز یافته بود؛ بسیار می خورد و می نوشید، چون همیشه به ظاهر خود می رسید؛ از رفتارش نمی شد به خلئی که در قلبش وجود داشت، پی برد.

— واقعاً فکر می کنید که اینها جنایتکارند؟

سر بلند کرد و گفت: — مگر سرخپوستهای امریکا جنایتکار بودند؟ خود شما به من یاد دادید که بدون بدی کردن نمی شود حکومت کرد.

گفتم: — به شرطی که بدی فایده ای داشته باشد.

— باید یک نمونه اش را ببینم.

وراندازش کردم و گفتم: — آفرین.

سر برگرداند و گفت: — حق ندارم اریئه فیلیپ را به خطر بیندازم.

فردای آن روز اعدامها شروع شد؛ شانزده نفر از سران شورش را گردن زدند، در همان حال مزدوران اسپانیایی دست به کار غارت خانه های «شهری» ها و تجاوز به زنان و دختران آنان شدند. به دستور امپراتور محله ای با همه کلیساهایش خراب، و قلعه ای به جای آن برپا شد. دارایی عمومی شهر گانده را مصادره کردند؛ اسلحه، توپها، مهمات و ناقوس بزرگ آن را که رولان نامیده می شد ضبط کردند؛ همه امتیازات ویژه شهر ملغی شد، و ساکنان آن را واداشتند که در مراسمی همگانی اقوار به گناه و تقاضای بخشش کنند.

زیر لب گفتم: — آخر چرا؟ چرا؟

ماری کنار برادرش نشسته بود و لیخند به لب داشت. سی نفر از بزرگان شهر، با لباس سیاه و سر و پای برهنه جلو امپراتور و خواهرش زانو زده بودند؛ پشت سرشان شش نماینده از هر صنف، پنجاه بافنده و پنجاه نفر از نمایندگان توده های مردم، همه یکتاپیرهن و ریسمان به گردن، ایستاده بودند. همه سرها را به زیر انداخته بودند و لب به هم می فشردند. خواسته بودند آزاد باشند، و به سزای این جنایت آنان را وامی داشتیم که زانو بزنند. در سراسر آلمان هزاران نفر را شلاق زده، شقه کرده و سوزانده بودند؛ در اسپانیا هزاران نفر از اشراف و «شهری» ها را گردن زده بودند؛ در شهرهای هلند، زندیقان در آتش کباب می شدند. چرا؟

آن شب به شارل گفتم: — می خواهم بروم امریکا.

گفت: — حالا؟

— بله، حالا.

این آخرین و تنها امیدم بود. یک سال پیشتر خبردار شده بودیم که امپراتور سراپا طلاپوش پرو در برابر ارتش خود تسلیم پیزار شده و همه دارایی خود را به او وا گذاشته است. اولین کشتی که از این مملکت تازه آمد و وارد بندر سویل شد چهل و دو هزار و چهار صد و نود و شش پزوی طلا و هزار و هفتصد و پنجاه مارک نقره با خود آورده بود. در آنجا کوشش مردم صرف این نمی شد که با جنگهای بیهوده و سرکوب بیرحمانه گذشته متزلزل خود را پایدار نگه دارند؛ در آنجا آینده تازه ای را می ساختند، سازنده و خلاق بودند.

شارل کنار پنجره ایستاده بود؛ آب خاکستری را که از میان کناره های سنگی کانال می گذشت، تماشا می کرد؛ بنای برج بلند ساختمان شهرداری، که ناقوسهای کم نظیرش راکنده بودند، از دور پیدا بود.

— هرگز امریکا را نخواهم دید!

— با چشمهای من می بینیدش. می دانید که به من می توانید اعتماد کنید.

گفت: — باشد برای بعد.

آنچه گفت دستور نبود، خواهش بود؛ لحن التماس آمیزش نشانگر آن بود که بشدت درمانده است. به تأکید گفت: — به شما در اینجا احتیاج دارم.

سر فرود آوردم. در آن لحظه دلم می خواست امریکا را ببینم. آیا بعداً هم دلم می خواست؟ باید همان هنگام رهسپار می شدم.

گفتم: — صبر می کنم.

ده سال صبر کردم. همه چیز بی وقفه تغییر می یافت، و باز همانی بود که بود. آیین لوتر در آلمان رواج می یافت، ترکها دوباره مسیحیت را تهدید می کردند، دزدان دریایی دوباره در مدیترانه بیدار می کردند: خواستیم الجزیره را بگیریم و موفق نشدیم. جنگ تازه ای با فرانسه در گرفت؛ به موجب پیمان کریپی — آن — والو (Creppey-en-Valois) امپراتور از بورگونی چشم پوشید و فرانسوای اول ناپل و آرتوا (Artois) و فلاتر را رها کرد. پس از بیست و هفت سال کشمکش که نیروهای امپراتوری و فرانسه را تباه کرده بود، دو نیروی متخاصم باز رو در روی هم قرار گرفته بودند، بی آنکه موقعیت هیچکدامشان تغییری یافته باشد. دعوت پاپ پل دوم برای تشکیل مجمع بزرگ سران کلیسا در ترنتو (Trento) مایه شادمانی شارل شد؛ در

همان هنگام شهریاران پیرو لوتر جنگ داخلی بر پا کردند؛ شارل، با آنکه بیماری نفوس زجرش می داد، با جانفشانی توانست دشمنان را سر جایشان بنشانند؛ اما فرماندار امپراتور در میلان دست به کار ناشیانه‌ای زد و پیاجنتزا (Piacenza) را اشغال کرد، و پاپ که از این کار به خشم آمده بود با هانری دوم (Henri II) شاه تازه فرانسه، وارد مذاکره شد و مجمع را از ترنتو به بولونیا منتقل کرد. شارل مجبور شد در اوگسبورگ سازشی را بپذیرد که نه کاتولیکها و نه پروتستانها را راضی نکرد. هر دو طرف سرسختانه با پیش نویس قانون اساسی آلمان مخالفت می کردند، و این همان قانونی بود که از زمان امپراتور شدن شارل، بی وقفه در راه آن مبارزه کرده بودیم.

شارل گفت: - نباید این سازش را می پذیرفتم.

روی صندلی نرم و گودی نشسته بود و پای نفرسی اش را روی چهارپایه‌ای گذاشته بود؛ تمام روز را به این حالت می گذراند، مگر هنگامی که رویدادها به سواری مجبورش می کرد.

گفتم: - اما راه دیگری نداشتید.

شانه بالا انداخت و گفت: - همه همیشه این را می گویند.

- برای اینکه حقیقت دارد.

تنها راه حل: راه دیگری نداریم... جز این کاری نمی شد کرد... سالها و قرنها بود که ماشین هیولایی حرکت می کرد؛ تصور اینکه خواست بشر می تواند جریان حرکتش را تغییر دهد حماقت بود. طرحهای بلندپروازانه ما چه اثری داشت؟

شارل گفت: - باید آن سازش را، به هر قیمتی بود، رد می کردم.

- آنوقت جنگ می شد و شکست می خوردید.

- می دانم.

دستی به پیشانی کشید؛ این حرکت عادتش شده بود. پنداری از خود می پرسید: چرا نباید شکست خورد؟ و شاید هم حق با او بود. با این همه مردانی بودند که خواستشان چهره زمین را تغییر داده بود: لوتر، کورتز... آیا به این خاطر که آنان فکر شکست خوردن را پذیرفته بودند؟ ما، خواسته بودیم همیشه پیروز باشیم. و حال از خود می پرسیدیم: «کدام پیروزی؟»

بعد از چند لحظه سکوت شارل گفت: - فیلیپ امپراتور نخواهد شد.

این را از مدتها پیش می دانست؛ فردیناند با سرسختی بسیار مدعی امپراتوری

بود که او می خواست برای فرزندش به ارث بگذارد؛ اما شارل هنوز علناً به این شکست خود اعتراف نکرده بود.

گفتم: - چه اهمیتی دارد؟

نقش و نگار رنگ پریده پرده‌ها، اثاث چوب بلوط، و برگهای پاییزی بیرون پنجره را که باد با خود می برد تماشا می کردم. همه چیز ساکن و غبارآلود بود: خاندانها، مرزها، کارهای هر روزه، بی عدالتیها؛ چرا باید آن همه تقلا می کردیم تا تکه پاره‌های دنیای کهنه و پوسیده‌ای را سرپا نگه داریم؟

گفتم: - فیلیپ را شهریار اسپانیا و امپراتور امریکا کنید؛ تنها در امریکاست که می شود به سازندگی و خلاقیت پرداخت...

شارل گفت: - می شود؟

- چرا شک می کنید؟ در آنجا دنیای تازه‌ای وجود دارد که شما فتح کرده‌اید، در آنجا شهرها و کلیساها ساخته‌اید. خرمنها کاشته و برداشته‌اید...

سری تکان داد و گفت: - کسی چه می داند آنجا چه خبر است؟

براستی وضع آنجا آشفته بود. یکی از همراهان پیزار با او وارد جنگ شده و شکست خورده و محکوم به مرگ شده بود، اما طرفدارانش خود پیزار را کشته بودند. نایب السلطنه‌ای که از طرف امپراتور برای پایان دادن به مناقشه فرستاده شده بود به دست سربازان گوتزالس پیزار کشته شد و فرماندهان نیروهای امپراتوری به نوبه خود این سربازان را گرفتار کرده و گردن زده بودند. مسلم این بود که مقررات تازه رعایت نمی شد و همچنان با سرخپوستان بدرفتاری می کردند.

شارل گفت: - زمانی بود که می خواستید به چشم خودتان امریکا را ببینید.

- بله.

- هنوز هم دلتان می خواهد؟

دودل بودم. هنوز اندک احساسی را در دلم احساس می کردم که شاید می شد آن را تمایل نامید.

گفتم: - دلم می خواهد همیشه به شما خدمت کنم.

گفت: - پس بروید و ببینید آنجاها چه کرده‌ایم. احتیاج دارم این را بدانم.

آهسته آهسته پای نفرسی اش را مالاند.

- باید بدانم چه میراثی برای فیلیپ باقی می گذارم.

صدایش را پایین آورد و گفت: - باید بدانم در مدت سی سال فرمانروایی چه کرده‌ام.

شش ماه بعد، در بهار سال ۱۵۵۰، در سانلوکار سوار کشتی شدم که همراه با سه کشتی تجاری و دو ناو جنگی راهی دریا بود. روزهای پایانی به لبهٔ عرشه تکیه می‌دادم و شیار کف آلودی را که کشتی روی پهنهٔ آب به جا می‌گذاشت تماشا می‌کردم. این شیار همان راهی بود که کشتیهای کریستف کلمب، کورتز و پیزار پیموده بودند؛ اغلب روی نقشه، با نوک انگشت آن را طی کرده بودم. اما دریا صفحهٔ یکنواختی نبود که بتوانم با دست آن را طی کنم؛ دریا موج و تلاط داشت و تا دورتر از دیدرس من کشیده شده بود. فکر می‌کردم: «چطور می‌توان دریا را صاحب شد؟» در اتاق کارم در بروکسل، اوگسبورگ و مادرید، می‌نشستم و آرزوی تصاحب جهان را در دل می‌پروراندم: جهان کره‌ای هموار و گرد بود. و حال، که روز به روز در آبهای نیلی پیش می‌رفتم از خود می‌پرسیدم: «جهان چیست؟ کجاست؟»

یک روز صبح که با چشمان بسته روی عرشه دراز کشیده بودم، باد ناگهان بویی را با خود آورد که از پنج ماه پیش به مشامم نرسیده بود، بویی تند و گرم، بوی زمین. در برابرم، تا چشم کار می‌کرد، ساحلی پوشیده از جنگل کشیده شده بود که درختان آن برگهای بسیار بزرگ و پهن داشت. وارد مجمع‌الجزایر لوکه (Lucays) می‌شدیم. هیجان‌زده به تماشای آن سکوی عظیم سبز پرداختم که انگار روی آب شناور بود. دیده‌بان فریاد زده بود: «خشکی!» و همراهان کلمب زانو زده بودند. در آن روز هم، سر و صدای پرندگان به گوش می‌رسید.

از ناخدا پرسیدم: - در این مجمع‌الجزایر لنگر می‌اندازیم؟

گفت: - نه. متروک است.

گفتم: - متروک. پس حقیقت دارد!

- مگر نمی‌دانستید؟

- باورم نمی‌شد.

در سال ۱۵۰۹، شاه فردیناند فروش ساکنان لوکه را مجاز کرده بود. کشیش لاس‌کازاس می‌گفت که آنان را مانند حیوانات وحشی با سگ شکار می‌کردند. به گفتهٔ او پنجاه هزار سرخپوست به این صورت نابود یا آواره شده بودند.

ناخدا گفت: - تا پانزده سال پیش، هنوز گروههای مهاجری در این ساحل بودند

که به فروش مروارید اشتغال داشتند. اما همان موقع هم قیمت یک غواص به صد و پنجاه دوکات رسیده بود؛ به همین دلیل نسلشان خیلی زود نابود شد و باقیماندهٔ اسپانیاییها هم از اینجا رفتند.

پرسیدم: - جزیره‌های اینجا چند تا است؟

- در حدود سی تا.

- همه خالی از سکنه است؟

- بله. همه.

روی نقشه‌ای که جغرافی‌دانان می‌کشیدند، یک مجمع‌الجزایر چیزی بیش از چند لکهٔ بی‌اهمیت نبود. اما حال می‌دیدم که این جزیره‌ها وجود دارد و کم‌جلوه‌تر از باغهای آلامبرا^۱ نیست: جزیره‌هایی پر از گلهای رنگارنگ و درخشان، پرند و عطرهای گوناگون بود، در لابلای صخره‌هایی که از دل آب بیرون می‌زد، دریا به صورت حوضچه‌هایی ساکن و آرام در می‌آمد که دریانوردان آن را «باغ آب» می‌نامیدند. دسته‌های ماهی سرخ و آبی، بوته‌های دریایی، مرجان، اختاپوس و ستاره دریایی در آب زلال شناور بودند. اینجا و آنجا تپه‌ای شنی، همچون ناوی غرق شده، سر برآورده بود؛ گهگاه تپه‌ای را می‌دید که گیاهان خرنده و ساقه‌های لیان^۲ آن را پوشانده بودند و در دامنه‌اش نخلها سر به آسمان افراشته بود. در دریاچه‌های گرمی که در جابه‌جایش چشمه‌های آب داغ می‌جوشید هیچ قایقی روان نبود، هیچ دستی پرده‌های آویخته لیان را کنار نمی‌زد؛ آن زمینهای بهشتی، که زمانی مردمانی برهنه و آسوده و بی‌خیال در آن زندگی می‌کردند، از یاد انسانها رفته بود.

هنگامی که از آبراه باریکی به طرف خلیج سانتیاگو می‌رفتیم از ناخدا پرسیدم:

- در کوبا از سرخپوستها کسی مانده؟

گفت: - در گواندورا (Guandora)، در نزدیکی هاوانا، در حدود شصت خانوار را که ساکن کوهستانها بودند، در دهکده‌ای جمع‌آوری کرده‌اند. در این منطقه شاید هنوز چند طایفه‌ای باقی مانده باشند، اما خودشان را پنهان کرده‌اند.

گفتم: - پس اینطور.

(۱) Alhambra: الحمراء.

(۲) لیان نوعی از گیاهان خرنده، با ساقه‌های دراز و رشته‌مانند است، و بویژه در جنگلهای آمریکای مرکزی می‌روید. - م.

خلیج سانتیاگوی کوبا چنان پهناور بود که همه کشتیهای ناوگان اسپانیا را می شد در آن جا داد؛ مکعبهای صورتی و سبز و زرد را تماشا می کردم که در دامنه کوه روی هم سوار بود. لبخندی زدم: شهرها را دوست داشتم. پا بر سنگفرشهای ساحل گذاشتم و با لذت بوی قیر و روغن، بوی شهرهای آنور و سانلوکار را بالا کشیدم. از میان جمعیتی که در بارانداز می لولید راهی برای خود باز کردم: کودکانی ژنده پوش در لباسهای چنگ می زدند و با فریاد می گفتند: «سانتا لوجیا!» (Santa Lucia) مشتی سکه روی زمین ریختم و به پسر بچه ای که به نظرم از دیگران زرنگ تر می رسید گفتم: «شهر را نشانم بده.»

خیابانی پهن و اخراپی، که درختان نخل بر آن سایه انداخته بود، به کلیسایی با نمای سفید خیره کننده منتهی می شد.

پسر بچه گفت: - سانتا لوجیا.

پاهایش برهنه بود، سر از ته تراشیده اش به گلوله ای سیاه می ماند.

گفتم: - از کلیسا خوشم نمی آید. دکانها و میدان بازار را نشانم بده.

به خیابان دیگری پیچیدیم. همه خیابانها راست بود و با زاویه راست یکدیگر را قطع می کرد؛ خانه ها به سبک خانه های کادیث (Cadix) ساخته شده بود و دیوارهای آن را گچ سفید درخشانی می پوشاند؛ اما سانتیاگو شبیه شهرهای اسپانیایی نبود، بزحمت می شد آن را شهر خواند. خاک زرد زمینش، که به زمینهای روستایی می ماند، کفشهایم را پوشانده بود و میدانهای وسیع چهارگوش شهر هنوز بایر بود و در آن کاکتوس و بوته های خار می روید.

پسرک پرسید: - از اسپانیا می آید؟

با چشمهای رخشنده نگاهم می کرد.

گفتم: - بله.

گفت: - بزرگ که شدم توی معدن کار می کنم. بعد پولدار می شوم و می روم

اسپانیا.

- از اینجا خوش نمی آید؟

با حالتی چندان آمیز تنی به زمین انداخت و گفت: - اینجا همه فقیرند.

به میدان بازار رسیدیم؛ زنهایی روی زمین نشسته بودند و انجیر هندی می فروختند. انجیرها را از هم باز کرده بودند و روی برگهای نخل چیده بودند.

فروشندهگان دیگری پشت بساطهایی با گرده های کوچک نان و سبدهای غله و لوبیا و نخود ایستاده بودند؛ کسانی هم بودند که آهن آلات و پارچه می فروختند. مردها کرباسهایی رنگ پریده به تن داشتند و همه پابرنه بودند؛ زنها هم لباسهایی مندرس پوشیده بودند و کفشی به پا نداشتند.

پرسیدم: - هر فانگ^۱ گندم چند است؟

لباس اشرافی به تن داشتم و فروشنده با تعجب نگاهم کرد. گفت: - بیست و چهار دوکات.

- بیست و چهار دوکات! دو برابر قیمت اسپانیاست.

فروشنده با بی حوصلگی گفت: - همین است که هست.

آهسته دور میدان گشتم. دخترکی ژنده پوش پیش پایم می پلکید؛ جلو تک تک بساطهای نان می ایستاد، به دقت گرده های نان را سبک و سنگین می کرد اما چیزی نمی خرید؛ فروشنده ها برایش لبخند می زدند. در آن سرزمینی که آهن از نقره گران تر بود، نان از طلا بیشتر ارزش داشت. یک فانگ لوبیا که در اسپانیا به دویست و هفتاد و دو ماراودی^۲ فروخته می شد، در آنجا پانصد و هفتاد و هشت ماراودی قیمت داشت. یک نعل اسب به شش دوکات، و دو دانه میخ نعل به چهل و شش ماراودی فروخته می شد. یک دسته بیست و پنج برگی کاغذ چهار دوکات، و یک بند کاغذ ارغوانی نازک والنسیا^۳ چهار دوکات قیمت داشت. یک جفت چکمه سی و شش دوکات خرید و فروش می شد. افزایش قیمتها، که در خود اسپانیا هم پس از کشف معدن نقره پوتوزی (Potosi) قابل ملاحظه بود، در آنجا همه را به فقر کشانده بود. چهره های آفتاب سوخته مردم را که گرسنگی رمقی در آن باقی نگذاشته بود نگاه می کردم و با خود می گفتم: «پنج سال، ده سال دیگر، همه مردم امپراتوری به این روز خواهند افتاد.»

تمام روز را همراه با آه و ناله زنها و پیرمردانی که گدایی می کردند، و سر و صدای کودکانی که به التماس چیزی می خواستند، در شهر گشتم؛ و برای شام به مقر فرماندار رفتم. با تجمل خارق العاده ای از من پذیرایی کرد؛ بزرگزادگان و بانوان

(۱) fanegue: ظاهرأ یک واحد قدیمی وزن است، اما مقدار آن برای ما روشن نشد. - م.

(۲) maravedi (مأخوذ از واژه عرب مرابطی) واحد پولی در اسپانیای قدیم، و به ارزش کمابیش یک ریال امروزی. - م.

میهمان سراپا ابریشم پوشیده بودند و دیوارهای کاخ هم ابریشم پوش بود. بساط شام از شام خود شارل پنجم شاهانه تر بود. از میزبان در باره حال و روز بومیان پرسیدم، و او همانی را گفت که از ناخدا شنیده بودم: در آن طرف سانتیاگو و در نزدیکی هاوانا چند پارچه زمین بود که سیاهان آن را می کاشتند؛ اما بطور کلی جزیره کوبا که پهنایی به اندازه فاصله میان رم و والادولید داشت و زمانی بیست هزار سرخپوست در آن زندگی می کردند، خالی از سکنه بود.

با خشم پرسیدم: بدون قتل عام نمی شد آن وحشیه را رام کرد؟

یکی از کسانی که در کار کشاورزی بودند گفت: قتل عامی در کار نبود. مثل اینکه شما سرخپوستها را نمی شناسید: چنان تنبل اند که مرگ را به کار کردن ترجیح می دهند. مخصوصاً برای اینکه کار نکنند خودشان را می کشتند؛ لب به غذا نمی زدند یا خودشان را حلق آویز می کردند. اهالی چندین دهکده دسته جمعی خودشان را کشتند.

چند روز بعد، در حالی که با کشتی به جامائیکا می رفتم، از یکی از راهبانی که در کوبا سوار کشتی شده بودند پرسیدم: راست است که اهالی این جزیره ها به خاطر تنبلی خودکشی کرده اند؟

حقیقت این است که اربابهایشان آنقدر از آنها کار می کشیدند که از خستگی می مردند. در نتیجه، آن بخت برگشته ها ترجیح می دادند فوراً بمیرند، خاک و سنگریزه می خوردند تا زودتر خلاص بشوند. و از ترس اینکه مبادا در آن دنیا هم چشمشان به اسپانیاییها بیفتد حاضر به پذیرش تعمد مسیحی نمی شدند.

صدای کشیش مندونز (Mendonez) از فرط انزجار و ترحم می لرزید. مدت درازی در باره سرخپوستان حرف زد. گفت که بر خلاف گفته یاران کورتز که سرخپوستان را مردمانی وحشی و بیرحم و بی شعور قلمداد می کردند، آنان چنان نرم و خوش قلب بودند که استفاده از سلاح را نمی دانستند و هنگام ور رفتن با شمشیرهای اسپانیایی خودشان را زخمی می کردند. کلبه های بسیار بزرگی از بوریا و شاخ درخت می ساختند و چندصد نفر با هم در آن زندگی می کردند؛ با شکار، ماهیگیری و کاشت ذرت معاش می کردند و وقت فراغت خود را به بافتن پره های

کولبری^۱ می گذراندند؛ اعتنایی به مال دنیا نداشتند، کینه و حسادت و طمع را نمی شناختند؛ فقیر و بی قید و خوشبخت بودند. گله مهاجران بینوایی را نگاه می کردم که از آفتاب و خستگی بی رمق شده و روی عرشه افتاده بودند؛ بغچه به دست خاک نامساعد کوبا را ترک می کردند و در جستجوی ثروت به کار در معدنها می رفتند. با خود می گفتم: «برای چه کسانی کار می کنیم؟»

کمی بعد کوههای بریده بریده ای در افق پیدا شد؛ بر فراز یال کوههای لاجوردی، دره های کوچک و بزرگی دیده می شد که رنگ آنها از سبز سیر تا سبز روشن متغیر بود. جامائیکا. کشیش مندونز گفت که از شصت هزار ساکنان جزیره تنها دویست نفر مانده اند.

گفتم: پس برنامه استفاده از سیاهان نتوانسته حتی جان یک سرخپوست را هم نجات بدهد؟

گفت: وقتی که نگهبانی از بره ها را به دست گرگ می سپارند، دیگر هیچ راهی برای نجات بره نمی ماند. چطور می شود جنایت را با جنایت جبران کرد؟

گفتم: خود کشیش لاس کازاس با این راه حل موافق بود.

راهب گفت: او هم با زجر پشیمانی از دنیا خواهد رفت.

با هیجان گفتم: سرزنشش نکنید. چه کسی می تواند پیامد اعمال خودش را پیش بینی کند.

راهب ورندازم کرد. نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

گفت: باید طلب مغفرت کرد، پسر.

می دانستم که قانون به اربابان اجازه می دهد که با ملاحظه کوچکترین خطا از طرف بردگان سیاه، آنان را بسوزانند یا شقه کنند؛ اما در مادرید براحتمی می شد تصور کرد که اربابان از این حق خود استفاده نمی کنند. در مادرید داستانهای وحشتناک بسیاری را شنیده بودم و خم به ابرو نیاورده بودم: گفته می شد که بعضی مهاجران از گوشت بچه های بومی به عنوان خوراک سگ خود استفاده می کنند؛ گفته می شد که فرماندار نوگاز (Nogarez) به عنوان تفریح بیش از پنج هزار سرخپوست را کشته است؛ اما این را هم می گفتند که از آتشفشانهای دنیای نو طلای مذاب بیرون می ریزد

(۱) پرنده کوچکی که بویژه در منطقه کارائیب یافت می شود و مرغ مگس خوار هم نامیده شده است. - م.

و شهرهای آرتک از نقره خالص ساخته شده است. اکنون دیگر جزایر آنتیل (Antilles) یک سرزمین افسانه‌ای نبود، جزیره‌های لاجوردی و کوههای فیروزه‌ای را به چشم خود می‌دیدم. در آن طرف شنهای طلایی ساحل، مردانی واقعی مردان واقعی دیگری را با شلاقهای واقعی می‌زدند.

در پورت آنتونیو (Port-Antonio) توقفی کردیم و به راه ادامه دادیم. روز به روز گرما کلافه‌کننده‌تر می‌شد. آب دریا کاملاً بی حرکت بود و کوچکترین چینی روی آب دیده نمی‌شد. مهاجران با چهره‌های رنگ پریده و خیس عرق جلو عرشه افتاده بودند و تنش از تب می‌لرزید.

یک روز صبح به پوئرتو بلو (Puerto Belo) رسیدیم. این بندر در ته خلیج درازی قرار داشت که بین دو دماغه سرسبز پیش رفته بود. جنگل روی دماغه‌ها چنان پرپشت بود که وجبی از خاک دیده نمی‌شد. پنداری دو درخت عظیم، به بلندی چهارصد پا، سر از دریا بیرون آورده و ریشه در آب دارد. در کوه‌های شهر هوای سوزانی غلیان داشت؛ گفته شد آب و هوای آنجا چنان بد است که مهاجرانی که موفق نمی‌شدند فوراً برای عبور از دماغه قاطری بیابند در عرض یک هفته به بیماری تب می‌مردند. از فرماندار آنجا خواستم که برای همه همراهانم مرکب‌هایی تهیه کند؛ تنها کسانی را که بیماری از پا درآورده بود آنجا رها کردیم.

چندین روز پی‌پی راهی مالرو را که از لابلائی جنگلی غول‌آسا می‌گذشت پیمودیم؛ بالای سرمان درختان به صورت طاق سنگینی جلوه می‌کرد. آسمان را نمی‌دیدیم؛ ریشه‌های عظیمی سنگهای سر راه را از جا کنده بود، و اغلب از رفتن باز می‌ایستادیم تا لیانهایی را که از زمان عبور دسته قبلی رشد کرده و راه را بسته بود، قطع کنیم. هوای زیر درختان تیره و نمناک و خفه‌کننده بود. چهار نفر در راه مردند، سه نفر دیگر که توان ادامه سفر را نداشتند در همان میان راه نقش زمین شدند. کشیش مندونز گفت که آنجا هم خالی از سکنه شده است. در عرض سه ماه، در آن دماغه هفت هزار کودک سرخپوست از گرسنگی مرده بودند.

در آن زمان، شهر پاناما همه داد و ستد میان پرو و شیلی را در دست داشت؛ شهری بزرگ و آباد بود؛ در خیابانها سوداگرانی سراپا ابریشم پوشیده، زنانی با جواهرات بسیار، و قاطرهایی با زین و یراق رنگارنگ و قیمتی دیده می‌شدند. خانه‌ها بزرگ و جادار بود و اثاث بسیار گرانبها داشت؛ اما هوا چنان بد بود که هر

ساله هزاران نفر در میان آن همه تجملات گذرا می‌مردند.

سوار کشتی بزرگی شدیم و در طول ساحل پرو به راه افتادیم. آن عده از مهاجران که از سختیهای راه جان بدر برده بودند، به سفر به پوتوزی ادامه دادند. اما من، همراه با کشیش مندونز در کالائو (Calao)، در سه فرسخی «شاهشهر» (Cité du Roi) پیاده شدم و بی هیچ زحمتی پیاده خود را به پایتخت رساندیم.

شهر به صورت شطرنجی ساخته شده بود و خیابانهای پهن و میدانهای بزرگ داشت. شهری چنان بزرگ بود که ساکنانش با افتخار آن را «شهر بی انتها» می‌خواندند؛ خانه‌هایش به سبک خانه‌های آندلسی دارای باغچه‌های داخلی بود و دیوارهای بیرونی‌شان پنجره نداشت؛ در هر چهارراه چشمه‌ها و فواره‌هایی بود که هوای ولرم و سبک را خنک می‌کرد. با این همه آب و هوای شهر به اسپانیاییها نمی‌ساخت، و در آنجا هم همان توده‌های بی‌نوی سانتیاگوی کوبا دیده می‌شدند. در آنجا هم، طلا و نقره دردی از انسانها دوا نمی‌کرد. کلیسای بزرگی در دست ساختمان بود که ستونهایش از نقره ناب و دیوارهایش از سنگ مرمر گرانبها بود. آن را برای که می‌ساختند؟

بعد از آن کلیسا، زیباترین ساختمان شهر زندانی با دیوارهای برهنه بود. نایب السلطنه از ورای پنجره کالسکه‌اش، که پرده‌های طلایی داشت، مفتخرانه زندان را نشان داد و گفت: — همه شورشیان مملکت در اینجا زندانی‌اند.

گفتم: — منظورتان از شورشی چیست؟ آنهایی که علناً علیه حاکمیت طغیان می‌کنند یا آنهایی که از قوانین تازه اطاعت نمی‌کنند؟

شانه بالا انداخت و گفت: — هیچکس از قوانین تازه اطاعت نمی‌کند. اگر بخواهیم حرف حاکمیت سلطنتی را به کرسی بنشانیم باید پرو را از دست فاتحانش بیرون بکشیم.

به موجب دستور شارل پنجم باید سرخپوستان آزاد می‌شدند و به آنان دستمزد پرداخت می‌شد، و از آنان منصفانه کار می‌کشیدند. اما همه کسانی که با آنان گفتگو کردم اجرای آن دستور را غیرممکن می‌دانستند؛ عده‌ای معتقد بودند که سرخپوستان فقط در حالت بردگی از زندگی لذت می‌برند؛ عده دیگر می‌کوشیدند با آمار و ارقام ثابت کنند که به خاطر عظمت کاری که در پیش گرفته‌ایم و به دلیل تنبلی ذاتی سرخپوستان، سختگیری با آنان لازم است؛ گروه سوم فقط این را می‌گفتند که

کارگزاران شاه وسیله‌ای برای اعمال قدرت ندارند.

کشیش مندونز گفت: — تصمیم گرفته بودیم برای مهاجرانی که بومیان را به بردگی می‌کشاندند مراسم بخشش به‌جا بیاوریم. اما اسقفها تهدید کردند که اگر در این کار پافشاری کنیم برکنارمان خواهند کرد.

در حال بازدید از مؤسسه‌ای مذهبی بودیم که برای درمان سرخپوستان پیر و تغذیهٔ کودکان یتیم برپا شده بود. کودکانی در زیر سایهٔ نخلهای حیاط دور سینیهای بزرگ پر از برنج نشسته بودند؛ کودکان زیبایی بودند و پوست سبزه و گونه‌های برآمده و موهای سیاه و صاف داشتند: چشمانشان درشت و سیاه و رخسندۀ بود؛ همه با هم دستهای کوچک سبزه‌شان را توی ظرف می‌کردند و به دهان می‌بردند. بچهٔ آدم بودند و نه بچهٔ حیوان.

گفتم: — بچه‌های قشنگی هستند.

کشیش مندونز سر دخترکی را نوازش کرد و گفت: — مادر این دختر هم قشنگ بود و زیبایی‌اش سرش را به باد داد: سربازان پزار او و دو زن دیگر را به دار زدند تا به سرخپوستها نشان بدهند که زیبایی زنهایشان اثری بر اسپانیاییها ندارد.

گفتم: — این یکی چطور؟

— پدر این پسر رئیس طایفه بود و او را زنده‌زنده سوزاندند، زیرا خراجی را که ده او پرداخته بود کافی نمی‌دانستند.

به این ترتیب، همچنانکه آهسته آهسته به گوشه و کنار پرو سر می‌زدیم، تاریخچهٔ فتح آن سرزمینها در برابر چشمانمان ظاهر می‌شد. افراد پزار، با پیشروی هرچه بیشتر در داخل سرزمینها، هر دهکده را وادار می‌کردند تا همهٔ آذوقه‌ای را که در عرض چندین سال ذخیره کرده بود به آنان تسلیم کند؛ سپس آذوقه‌ای را که مورد احتیاج خودشان نبود می‌سوزاندند و نابود می‌کردند، گله‌های احشام را می‌کشتند، خرمنها را از بین می‌بردند و در پشت سر خود چیزی جز بیابان برهوت به‌جا نمی‌گذاشتند، در نتیجه بومیان هزارهزار از گرسنگی می‌مردند. با کوچکترین بهانه دهکده‌ها به آتش کشیده می‌شد، و روستاییان بخت برگشته‌ای که می‌کوشیدند از خانه‌های آتش‌گرفتهٔ خود فرار کنند با تیر کشته می‌شدند. با نزدیک شدن نیروهای پزار، ساکنان چندین شهر دسته‌جمعی خودکشی کرده بودند.

کشیش مندونز گفت: — اگر باز دلتان می‌خواهد این سرزمین بدبخت را ببینید،

راهنمایی در اختیارتان می‌گذارم.

جوان تنومند سیاه‌چرده‌ای را نشاتم داد که به نخلی تکیه داده بود و به فکر فرو رفته بود.

— پسر یک مرد اسپانیایی و یک زن سرخپوست از خاندان اینکاست. پدرش، همانطور که اغلب دیده شده، مادرش را ول کرده بود و یک زن اسپانیایی گرفته بود، و او را که هنوز بچه بود به ما سپردند. سرگذشت اجدادش را خوب می‌داند و منطقه را خیلی خوب می‌شناسد زیرا بارها با من به سفر آمده.

چند روز بعد، همراه با فیلیپلو (Filipillo)، جوان اینکا، شاهشهر را ترک کردم. نایب السلطنه چند اسب راهوار و ده باربر سرخپوست در اختیارم گذاشت. مه غلیظی ساحل را گرفته بود و خورشید را بکلی پنهان کرده بود، زمین از شبنم خیس بود. به راهی افتادیم که در دامنهٔ تپه‌ای پوشیده از چمنزارهای بسیار زیبا امتداد داشت: راهی پهن و سنگفرش بود و از همهٔ جاده‌های دنیای کهنه محکم‌تر و راحت‌تر به نظر می‌رسید.

راهنمایم یا غرور گفت: — این جاده را اینکاها ساخته‌اند. در سرتاسر امپراتوری همچو راههایی کشیده شده بود. چاپارهای دونده‌ای بودند که کوئیتو (Quito) تا کوزکو (Cuzco) را سریعتر از اسبهای شما طی می‌کردند و فرمانهای امپراتور را به همهٔ شهرها می‌رساندند.

محو تماشای آن اثر عالی شدم. برای عبور از روی رودخانه‌ها پلهای سنگی ساخته بودند؛ همچنین، در اغلب جاها، برای عبور از بالای دره‌ها گذرگاههایی از کنف بافته کار گذاشته بودند که در دو طرف دره به تیرهای چوبی متصل بود.

چندین روز اسب راندیم. از نیرو و استقامت باربران سرخپوست تعجب می‌کردم؛ هر کدام بار سنگینی از آذوقه و رواندز روی دوش داشتند و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند روزی نزدیک به پانزده میل راه می‌آمدند. بزودی فهمیدم که نیرویشان ناشی از برگ سبز گیاهی است که در سراسر روز آن را می‌جویدند، و آن گیاه کولا (Cola) نام داشت. به هر منزلی که می‌رسیدیم بار خود را به زمین می‌انداختند و به حالتی که انگار خستگی آنان را از پا درآورده باشد نقش زمین می‌شدند؛ بعد از چند لحظه مثنی برگ سبز می‌جویدند و دوباره چابک می‌شدند.

فیلیپلو گفت: — رسیدیم به پاشاکوماک (Pachacumac).

اسبم را نگه داشتم. چند بار گفتم: «پاشاکوماکا!» این اسم شهری را برایم تداعی می کرد که پر از کاخهای ساخته شده از مجسمه ها و نگاره های سنگی و چوب سدر بود، باغهایش گیاهانی معطر داشت، پلکانهای عظیمش تا دریا پیش می رفت، مکانهایی ویژه نگهداری انواع ماهی و مرغان آبی داشت؛ دورادور کاخهایش درختانی از طلای ناب، پر از گلها و میوه ها و پرندگان طلایی کاشته شده بود. پاشاکوماکا!

چشمهایم را از هم باز کردم و گفتم: — من که چیزی نمی بینم.

جوان اینکا گفت: — چیزی نمانده که ببینید.

نزدیک تر رفتیم؛ تپه ای که به صورت پله پله ساخته شده بود، نقش پایه بنای عظیمی را داشت که از خود آن جز دیواری نقاشی شده به رنگ سرخ، چیزی باقی نمانده بود؛ این دیوار از تخته سنگهای عظیمی تشکیل می یافت که بدون هیچگونه ساروج روی هم قرار داده شده بود. نگاهی به راهنمایم انداختم؛ با سر افراشته روی اسب نشسته بود و به هیچ کجا نگاه نمی کرد.

روز بعد، از ساحل دور شدیم و از کوهها بالا رفتیم؛ کم کم به بالای مهی رسیدیم که منطقه ساحلی را پوشانده بود؛ هوا خشک تر و سبزی پرپشت تر می شد؛ از دور چنین می نمود که تپه ها پوشیده از سنگریزه های طلایی است؛ از نزدیک تر، علفزارهای پهناوری را می دیدی که یکپارچه غرق گل آفتابگردان و مینا بود؛ در میان علفها همچنین ساقه های سبک و بلند گیاهی شبیه گندم و کاکتوسهای آبی دیده می شد. با آنکه دامنه شیب تندی داشت، هرچه بالاتر می رفتی درجه هوا همچنان ثابت می ماند. از چندین دهکده رها شده گذشتیم؛ خانه ها سالم، اما پوشیده از گیاهان خودرو بود. راهنمایم گفت که با نزدیک شدن اسپانیاییها ساکنان دهکده به کوهها گریخته و همه ذخایر خود را همراه برده بودند؛ هیچکس نمی دانست که پس از آن چه به سرشان آمده است.

در گذشته، در کوچکترین آن دهکده ها هم کسانی بودند که از کتف و پنبه، و از پشم شتر امریکایی که به رنگهای زنده و درخشان درآورده شده بود، پارچه می بافتند، کوزه هایی با کف سرخ می ساختند و آن را با چهره آدم یا نقشهای هندسی می آراستند. اما دیگر همه چیز نابود شده بود.

از فلات بسیار پهناوری می گذشتیم که بیش از هشت هزار پا از سطح دریا بالاتر

بود، و همچنان در آن کاکتوسهای آبی می روید. با حوصله تمام جوان اینکا را به حرف کشیدم و کم کم با نظام امپراتوری نیاکان او آشنا شدم. اینکاها مالکیت خصوصی را نمی شناختند. زمین در مالکیت جمعی بود و هر ساله بین آنها پخش می شد. قسمتی از زمینها همگانی بود و محصول آن خرج کارمندان دولتی و یا صرف انباشتن انبارها برای دوران خشکسالی می شد. این زمین همگانی را «زمین اینکا و خورشید» می نامیدند. هر فرد در روز خاصی که نوبت او بود روی این زمین کار می کرد، یا به کار کردن روی زمینی می رفت که کشاورز آن بیمار، یا بیوه، و یا یتیم بود. با عشق و علاقه کار می کردند، دوستان به کار کردن روی زمینهای یکدیگر می رفتند و گاهی همه افراد یک دهکده به کار در زمینهای دهکده دیگر می پرداختند: در این حالت با چنان شور و شوقی فعالیت می کردند که انگار به یک عروسی دعوت شده باشند. پشم را هر دو سال یکبار بین همه تقسیم می کردند و در نواحی گرم، محصول پنبه زمینهای شاهی از آن همه بود. هر کس هر آنچه را که مورد نیازش بود، خودش می ساخت، زیرا همه در عین حال کشاورز و بنا و نجار و... بودند. در میانشان فقری وجود نداشت. به گفته های فیلیپولو گوش می دادم و فکر می کردم: این بود آن امپراتوری که ما نابود کردیم، همان امپراتوری که آرزو داشتم در سراسر زمین مستقر کنم، و به ساختنش موفق نشدم!

جوان اینکا گفت: — کوزکوا!

به بالای گردنه ای رسیده بودیم و در زیر پای خود فلاتی سرسبز را می دیدیم که در جای جای آن دهکده هایی قرار داشت، و این دره خرم وولکانیدا (Vulcanida) بود؛ در دوردستها قله سفید مخروطی آزویاتا (Azuyata) و سلسله کوههای پر برف آند دیده می شد. شهر در دامنه تپه ای قرار داشت که در نوک آن ویرانه هایی به چشم می خورد. به اسبم مهمیز زدم و بتاخت به طرف پایتخت قدیمی اینکاها رفتم. از میان کشتزارهای یونجه، جو و ذرت و باغهای کولا گذشتیم. در سراسر جلگه آبراههایی دیده می شد که کار اینکاها بود. برای جلوگیری از ریزش تپه ها، آنها را به صورت طبقه طبقه هموار کرده بودند. این مردمان که در ساختن جاده و شهر استاد بودند، در کشاورزی نیز بیشتر از هر ملتی در قاره کهنه مهارت داشتند.

پیش از ورود به شهر از تپه بالا رفتم؛ خرابه های نوک آن باقیمانده دژی بود که امپراتور برای مقابله با نیروهای پیزار در آن پناه گرفته بود. دژ سه رشته باروی گرد

متحدالمركز داشت که از تخته‌های بسیار بزرگ سنگ آهکی تیره‌رنگ ساخته شده بود. تخته‌سنگها را به نحو خلل‌ناپذیری به یکدیگر متصل کرده بودند. نمی‌دانم چه مدت محو تماشای آن خرابه‌های سنگی بودم.

باروی کوزکو بطور کامل منهدم نشده بود، چندین برج آن هنوز پابرجا بود؛ همچنین، در خیابانهای آن هنوز چندتایی خانه سنگی زیبا دیده می‌شد. اما در اکثر موارد، تنها پی‌های خانه‌ها سالم مانده بود و اسپانیاییها چندطبقه‌ای از آجر سبک را روی آنها سرهم کرده بودند. علی‌رغم چشم‌انداز خرم و دلگشا، و علی‌رغم جمعیت کثیر شهر که مخلوطی از سرخپوستان و مهاجران بود، چنین می‌نمود که بختک شومی روی شهر افتاده است. اسپانیاییها از بدی آب و هوا و از نفرتی که نسبت به آنان وجود داشت شکوه می‌کردند: می‌گفتند که هر ساله، در سالروز ورود نیروهای فاتح، سرخپوستان پیرگوش به زمین می‌چسباندند و امیدوارند غرش رودی زیرزمینی را بشنوند که بناست روزی همه اسپانیاییها را با خود ببرد.

چند روزی بیشتر در کوزکو نماندیم و به سفر ادامه دادیم. هوای دشتهای مرتفع چنان خشک و سرد بود که اغلب در کناره راه چشممان به لاشه‌های یخ‌زده قاطر می‌افتاد؛ در آن منطقه، سردی هوا مانع پوسیدن پیکرهای مرده می‌شد. گهگاه خرابه‌هایی را می‌دیدیم که باقیمانده کاخ، پرستشگاه و دژ بود. در ساختن این بناها، که چندان چیزی از شان به جا نمانده بود، نه طاقی و گنبد بلکه تخته‌سنگهای بزرگ سه‌گوش و شش‌گوش به کار برده بودند. در آن سوی یک دریاچه بزرگ خشک شده، به ویرانه‌های شهر عظیم پیاهوکاناکائو (Piahuacanacao) رسیدیم؛ تخته‌هایی از سنگ خارا و سنگ سماق شکسته روی زمین افتاده بود. از بنایی که زمانی پرستشگاه بود، چیزی جز کوهی از خرده سنگ دیده نمی‌شد؛ ردیفهایی از تخته‌سنگهای بزرگ و افراشته مسیر خیابانها را مشخص می‌کرد؛ تا فاصله دوری، دو طرف جاده پوشیده از مجسمه‌های سنگی عظیمی بود که به نحوی ناشیانه تراشیده شده بود.

همه دهکده‌های سر راهمان متروک بود؛ اغلب آنها را سوزانده بودند. یک بار پیرمردی را دیدیم که در آستانه کلبه تازه‌ساخته‌ای ایستاده بود؛ بینی و گوش نداشت، کاسه چشمانش خالی بود. فیلیپیلو از او چیزی پرسید، و پیرمرد با آنکه به نظر می‌رسید صدا را شنیده در جواب چیزی نگفت.

فیلیپیلو گفت: - فکر می‌کنم زبانش را هم بریده‌اند.

به گفته او، اسپانیاییها که حدس می‌زدند در آن منطقه معدن طلا باشد، با شکنجه‌های وحشتناک کوشیده بودند بومیان را به افشای محل آن وادارند. اما آنان لب از لب باز نکرده بودند.

پرسیدم: - چرا.

گفت: - معدن پوتوزی را که دیدید، آن وقت می‌فهمید که چرا آنها نخواستند فرزندانشان به چنان سرنوشتی دچار بشوند.

خیلی زود فهمیدم. چند روز بعد، در سر راه خود به دسته‌ای سرخپوست برخوردیم که به معدن برده می‌شدند؛ گردنهایشان را با غل و زنجیر به هم بسته بودند و روی گونه‌هایشان حرف G داغ خورده بود. چهارصد تا پانصد نفر بودند. تلوتلو می‌خوردند، به نظر می‌رسید خستگی از پا درشان آورده است. نگهبانان اسپانیایی به ضرب شلاق آنها را به پیش می‌رانند.

راهنمایم گفت: - از کوئیتو می‌آیند. بعید نیست که موقع شروع سفر بیشتر از پنج‌هزار نفر بوده باشند. یک بار، موقع عبور از نواحی گرم، ده هزار نفر به همین ترتیب مردند. یک بار دیگر، از شش هزار نفر فقط دویست نفر به مقصد رسیدند، هر بار که یکی‌شان از زور خستگی به زمین می‌افتد، غل را از گردنش باز نمی‌کنند، بلکه خیلی راحت سرش را می‌برند.

آن شب، برای اولین بار پس از مدتها، دیدیم که از کلبه‌های دهکده‌ای دود به هوا می‌رود. زن سرخپوست جوانی در درگاه کلبه نشسته بود و برای بچه‌اش لالایی می‌خواند؛ آوازش چنان سوز و گدازی داشت که دلم خواست معنی شعر آن را بدانم. راهنمایم آن را ترجمه کرد:

مگر در آشیان بوف

مرا زاییده‌ای، مادر

که بختم این چنین تیره‌ست،

که چون بوفی درون لانه گریانم؟

به گفته او، از زمان ورود فاتحان، همه لالاییها آنطور سوزناک شده بود. در دهکده جز زن و کودک کسی نبود؛ مردان را به زور به کار در معدن پوتوزی برده بودند. در همه

دهکده‌هایی که تا رسیدن به کوه آتشفشان از آنها گذشتیم، وضع به همین گونه بود. قلّه پوتوزی، که پوشیده از برف بود و آتش از آن بیرون می‌زد، بر فراز فلاتی به ارتفاع چهار هزار متر از سطح دریا قرار داشت؛ در دامنه‌های آن غارهای پیچ در پیچی کنده شده بود که از آن رگه‌های نقره استخراج می‌شد، پهنای این رگه‌ها گاه به پانصد ذرع می‌رسید. در پای کوه شهری در دست ساختمان بود؛ در جستجوی همسفرانم میان ساختمانهای چوبی گشتم. تنها ده نفری از آنان را پیدا کردم: بقیه در راه مرده بودند. آنهایی هم که به پوتوزی رسیده بودند، آب و هوای آن فلات مرتفع را به زحمت تحمل می‌کردند؛ بویژه زن‌ها همه دچار ناراحتی ناشی از ارتفاع بودند؛ بچه‌ها کور و کر به دنیا می‌آمدند و بعد از چند هفته می‌مردند. می‌گفتند که یک معدنچی تنها، فقط می‌تواند به اندازه بخور و نمیز نقره به دست آورد؛ همه‌شان امید به گردآوری ثروت و یا حتی اندوختن پول کافی برای برگشتن به وطن خود را از دست داده بودند. تنها کسانی ثروتمند می‌شدند که دم و دستگاه گسترده داشتند و گروههای بزرگی از سرخپوستان را به کار می‌کشیدند.

راهنمایم گفت: — می‌بینید؟ می‌بینید چه به روز مردم ما آورده‌اند؟ برای اولین بار صدای تزلزل‌ناپذیرش به لرزه افتاد و در روشنایی مشعل دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده است. در دهلیزهای تاریک خیل عظیمی از مردمی کار می‌کردند که دیگر مردم نبودند، شبیح بودند. دیگر نه گوشتی به تن داشتند و نه اندامی؛ پوست تیره‌شان به استخوان چسبیده بود و استخوانهایشان چون چوب پوسیده پوک جلوه می‌کرد. چشمانشان جایی را نگاه نمی‌کرد و مثل این بود که چیزی نمی‌شنوند. ماشین‌وار کلنگ می‌زدند؛ گهگاه یکی از آن اسکلت‌های سیاه بی‌سر و صدا نقش زمین می‌شد، با شلاق یا میله آهنی به جانش می‌افتادند؛ اگر بموقع بلند نمی‌شد، همانجا خلاصش می‌کردند. روزانه بیشتر از پانزده ساعت زمین را می‌کنند و غذایشان کمی نان بود که از ریشه کوبیده درست می‌کردند. هیچکدام بیشتر از سه سال زنده نمی‌ماندند.

از صبح تا شب قاطرهایی با بار نقره به طرف ساحل می‌رفت. هر گرم نقره به قیمت قطره‌ای خون انسان تمام شده بود. صندوقهای امپراتور همچنان خالی بود، مردمش گرسنگی می‌کشیدند. دنیایی را نابود کرده بودیم، برای هیچ و پوچ نابودش کرده بودیم.

شارل پنجم گفت: — پس در همه جا شکست خورده‌ام.

سرتاسر شب را به تعریف ماجرا گذراندم و امپراتور در سکوت گوش داد. روشنایی سحر از پرده‌های سنگین اتاقش به درون آمد و چهره‌اش را روشن کرد. دلم به درد آمد. در عرض سه سال بکلی پیر شده بود. چشمانش کدر و لب‌هایش رنگ پریده و صورتش تکیده شده بود؛ نفسش تنگی می‌کرد. در مبلی فرو رفته بود؛ رواندازی پایش را که بر اثر نقرس خمیده شده بود، می‌پوشاند؛ عصایی با دسته عاج به پایش تکیه داشت.

گفت: — آخر چرا؟

در سه سالی که من در سفر بودم، موریس دوساکس (Maurice de Saxe) به او خیانت کرده بود و در رأس نیروهای لوتری قرار گرفته بود؛ شارل مجبور شده بود از برابر او بگریزد و پیمانی را بپذیرد که یک عمر کوشش او در راه وحدت مذهبی را یکباره بر باد می‌داد. در فلاندر شکست خورده بود و نتوانسته بود سرزمینهای رها شده توسط هانری دوم را پس بگیرد؛ شورشهای تازه‌ای در ایتالیا برپا شده بود و ترک‌ها تهدیدش می‌کردند.

دوباره گفت: — آخر چرا؟ تقصیر من چه بوده؟

گفتم: — تنها تقصیر شما این بوده که فرمانروایی کرده‌اید.

دستی به مدال مرصع «توازن‌دور» کشید که روی ردای مخملی‌اش آویخته بود.

گفت: — من نمی‌خواستم فرمانروایی کنم.

گفتم: — می‌دانم.

چهره پرچروک، ریش جوگندمی و چشمان بی‌فروغش را نگاه می‌کردم. برای اولین بار خودم را پیرتر از او، پیرتر از هر انسان دیگر، حس می‌کردم و او به نظرم چون کودکی ترحم‌انگیز جلوه می‌کرد. گفتم: — اشتباه کردم. می‌خواستم شما را سرور همه دنیا کنم، اما دنیایی در کار نیست.

بلند شدم، در اتاق به قدم زدن پرداختم؛ همه شب را بیدار مانده بودم و پاهایم کراخت شده بود. تازه مسأله را دریافته بودم: کارمونا بی‌اندازه کوچک بود، ایتالیا هم بی‌اندازه کوچک بود، و دنیایی وجود نداشت.

گفتم: - دنیا: چه لغت راحتی! چه باک از جانفشانیهای زمان حاضر: در آینده همه دنیا در دست ما خواهد بود. چه باک از آدم سوزیها و کشتارها؟ دنیا جای دیگریست، همیشه جای دیگریست! و حال می بینم که هیچ جا نیست: فقط انسانها وجود دارند. انسانهایی که برای همیشه دچار پراکندگی اند.

امپراتور گفت: - چیزی که پراکنده شان می کند گناه است.

گفتم: - گناه؟

آیا گناه بود؟ یا دیوانگی؟ یا چیز دیگری؟ به لوتر و راهبان فرقه اوگوستن (Augustin) فکر می کردم، و به زنان آنا باپتیست که در میان شعله های آتش سرود می خواندند، و به آنتونیو و بثا تریچه. در آنان نیرویی نهفته بود که محاسبات مرا نقش بر آب می کرد و آنان را در برابر خواست من مصون می داشت. گفتم: - یکی از راهبان زندیقی که سوزاندمش، پیش از مردن به من گفت: تنها راه درست این است که آدمی بر طبق وجدان خودش عمل کند. اگر این گفته درست باشد، کوشش برای سلطه بر زمین کار بیهوده ای است؛ برای انسانها هیچ کاری نمی شود کرد، زیرا نجاتشان فقط به دست خودشان است.

شارل گفت: - یک راه درست بیشتر وجود ندارد، و آن اینکه انسان در پی نجات خود باشد.

- فکر می کنید بتوانید دیگران را هم به رستگاری برسانید یا اینکه فقط به نجات خودتان فکر می کنید؟

گفت: - فقط نجات خودم، اگر خداوند رحمان بخواهد.

دستی به پیشانی کشید. گفت: - فکر می کردم وظیفه ام این است که دیگران را به زور به رستگاری برسانم؛ و اشتباهم این بود: شیطان و سوسهم کرده بود.

گفتم: - من می خواستم همه را به خوشبختی برسانم. اما می بینم که از دسترس من بیرونند.

ساکت شدم؛ هیاهوی شادمانه و فریادهای مصیبت آلودشان را می شنیدم. صدای خنوخ نبی را می شنیدم که فریاد می زد: «باید همه چیز را نابود کرد!» علیه من سخن می گفت، علیه منی که می خواستم زمین را بهشتی کنم که در آن هر دانه شن سر جای خودش باشد، هر گلی در ساعت مقرر بشکفتد. اما انسانها نه گیاه بودند و نه سنگ؛ نمی خواستند به صورت سنگ درآیند.

گفتم: - پسری داشتم. به استقبال مرگ رفت زیرا من در زندگی راه دیگری برایش باقی نگذاشته بودم. زنی هم داشتم که چون همه چیز را در اختیارش گذاشته بودم ترجیح داد در عین زندگی به صورت مرده ای درآید. و کسانی هم هستند که ما آنها را سوزانده ایم و در دم مرگ از ما ممنون بوده اند. این مردم خوشبختی را نمی خواهند؛ می خواهند زندگی کنند.

شارل گفت: - زندگی کردن یعنی چه؟ - سری تکان داد و گفت: - این زندگی چیزی نیست. دیوانگی است که انسان بخواهد بر دنیایی که هیچ چیز نیست مسلط شود!

- لحظه هایی هست که آتشی در دلشان می گدازد؛ و همین را زندگی کردن می نامند.

ناگهان موجی از کلمات بر زبانم جاری شد؛ شاید برای آخرین بار در چندین سال، چندین قرن، فرصت داشتم حرف بزنم.

گفتم: - مسأله شان را درک می کنم، الان دیگر درک می کنم. آنچه برایشان ارزش دارد هرگز آن چیزی نیست که به آنها داده می شود، بلکه کاریست که خودشان می کنند. اگر نتوانند چیزی را خلق کنند، باید نابود کنند. اما در هر حال باید آنچه را که وجود دارد طرد کنند، وگرنه انسان نیستند. و ما که می خواهیم به جای آنها دنیا را بسازیم و در آن زندانی شان کنیم، چیزی جز نفرت آنها نصیبمان نمی شود. این نظم، این آسایشی که ما آرزویش را داریم برای آنها بدترین نفرین است...

شارل سر خود را میان دو دست گرفته بود، و به این گفته های غریب من گوش نمی داد. ورد می خواند.

گفتم: - نه برای آنها و نه علیه شان کاری نمی شود کرد. هیچ کاری نمی شود کرد. امپراتور گفت: - می توانیم دعا کنیم.

رنگش پریده بود و گوشه لبش، همچون هنگامی که درد پا آزارش می داد، پایین افتاد.

گفت: - آزمایش به پایان رسیده. وگرنه خداوند ته مانده امیددی در دلم باقی می گذاشت.

چند هفته بعد، شارل پنجم در خانه کوچکی در بروکسل به عزلت نشست. این خانه در وسط پارکی در نزدیکی دروازه لوون (Louvain) قرار داشت: خانه ای

یک طبقه و پر از وسایل و ابزار علمی و ساعت بود. امپراتور در اتاقی تنگ و برهنه، همچون حجره راهبان می‌نشست. با مرگ موریس دوساکس بزرگترین دشمنش از میان برداشته شد، اما او نخواست از آن فرصت استفاده کند؛ از پرداختن به مسائل مربوط به آلمان، و از کوشش برای به امپراتوری رساندن فرزند خود چشم پوشیده بود. مدت دو سال کوشید تا به کارهای خود نظمی بدهد و در همه آنچه در پیش گرفت موفق شد؛ فرانسویها را از فلاندر بیرون راند؛ پیمان ووسل (Vauclles) را امضا کرد و ازدواج فیلیپ با ماری تودور (Marie Tudor)، ملکه انگلیس را به انجام رساند. اما بر سر تصمیمی که گرفته بود باقی ماند: در روز ۲۵ اکتبر ۱۵۵۵، در تالار بزرگ کاخ بروکسل مجمعی رسمی برپا کرد. خودش در لباس عزا، در حالی که به بازوی گیوم دورانژ (Guillaume d'Orange) تکیه داشت وارد تالار شد. فیلیپ (Philibert)، مستشار شهر بروکسل، اعلامیه رسمی امپراتور را خواند. سپس امپراتور بلند شد و سخنانی ایراد کرد. به چهل سال پیش اشاره کرد که در مراسمی در همان تالار، ارشدیت او اعلام شده بود؛ و اینکه جانشین پدر بزرگش شد و سپس به تخت امپراتوری نشست؛ دنیای مسیحیت دچار تفرقه بود، همسایگان مستخاصی قلمروش را دوره کرده بودند و تمام عمر مجبور به مقابله با آنان شده بود. گفت که دیگر توانی برایش نمانده و اراده کرده است که هلند را به فیلیپ، و امپراتوری را به فردیناند واگذار کند. از فرزندش خواست که به دین پدرانش، و به صلح و عدالت احترام بگذارد. این را هم گفت که خودش هرگز بعمد نخواست به کسی بدی کند.

— اگر احیاناً بناحق به کسی بدی کرده‌ام، از او پوزش می‌طلبم.

هنگام ادای این آخرین کلمات رنگش کاملاً پریده بود، و هنگامی که می‌نشست اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید. حاضران به صدای بلند گریه می‌کردند. فیلیپ خود را روی پای او انداخت. شارل او را به طرف خود کشید و پدرانه بوسید. تنها من می‌دانستم چرا گریه می‌کند.

روز ۱۶ ژانویه ۱۵۵۶ در اتاق خود سندی را امضا کرد که بموجب آن کاستیلا، آراگون، سیسیل و قلمرو امریکایی خود را به فیلیپ می‌بخشید. برای اولین بار پس از سالها، خنده و شوخی‌اش را در آن روز دیدم. آن شب املت ساردین و یک ظرف بزرگ پاته مارماهی خورد؛ بعد از شام، یک ساعت به کنسرت ویولا گوش کرد. خانه‌ای در قلب اسپانیا، نزدیک صومعه یوسته (Yuste) برای خود ساخته بود، و

از من پرسید: — با من به آنجا می‌آیید؟
گفتم: — نه.

— چکار می‌توانم برایتان بکنم؟

— مگر به این نتیجه نرسیدیم که هیچ کاری برای هیچکس نمی‌شود کرد؟
با حالتی اندیشناک براندازم کرد. گفت: — دعا می‌کنم که خداوند روزی به شما آرامش بدهد.

تا بندر فلسینگ با او رفتم، در اسکله ایستادم و کشتی‌اش را که دور می‌شد تماشا کردم. و بادبانها در افق ناپدید شد.

رژین گفت: - خسته‌ام.

فوسکا گفت: - می‌توانیم بنشینیم.

زمان درازی راه رفته بودند؛ به میانه جنگل رسیده بودند و در زیر سرپوش درختان، شب ولرم بود. رژین دلش می‌خواست میان سرخسها دراز بکشد و برای همیشه به خواب رود. تشست و گفت: - دیگر نگویند. بی‌فایده است. می‌دانم که تا آخرش همینطور تکرار است.

فوسکا گفت: - تکرار است. اما هر روزش داستان تازه‌ایست... باید گوش کنید.

- کمی پیشتر، نمی‌خواستید تعریفش کنید.

فوسکا کنار رژین دراز کشید؛ چند لحظه‌ای در سکوت به شاخ و برگ بلوطها خیره شد.

- می‌توانید مجسم کنید: بادبانهایی که در افق محو می‌شود و من در ساحل ایستاده‌ام و ناپدید شدنش را تماشا می‌کنم؟

رژین گفت: - بله.

راست می‌گفت: اکنون دیگر می‌توانست آن همه را مجسم کند.

- داستان که تمام بشود، شما را هم می‌بینم که ته جاده ناپدید می‌شوید. خوب می‌دانید که باید بروید.

رژین چهره‌اش را میان دو دست گرفت. گفت: - نمی‌دانم. دیگر هیچ چیز نمی‌دانم.

فوسکا گفت: - من می‌دانم. و تا آنجایی که بتوانم همینطور پی در پی حرف می‌زنم.

رژین گفت: - بعد چه می شود؟

- به بعد فکر نکنیم. من حرف می زنم و شما گوش می دهید. فعلاً سؤالی نیست که بخواهیم از هم بکنیم.

رژین گفت: - خیلی خوب. پس بگویید.

بخش سوم

در میان زمینهای باتلاقی پیش می‌رفتم که تا چشم کار می‌کرد امتداد داشت. زمین نرم زیر پایم فرو می‌رفت و ساقه‌های خیزران صدای نرمی می‌کرد و از آن آب بیرون می‌زد؛ خورشید در افق فرو می‌نشست؛ در آن طرف دشتها و دریاها، و در پس کوهها همیشه افقی بود و هر شب خورشید افول می‌کرد. سالها از زمانی می‌گذشت که قطب‌نمایم را دور انداخته بودم، و بی‌آنکه دیگر در قید زمان و ساعتها باشم، در زمین هموار و یکنواخت ول می‌گشتم؛ گذشته‌ام را فراموش کرده بودم؛ و آینده‌ام آن دشت بیکران بود که تا دل آسمان ادامه داشت. پایم را به زمین می‌کشیدم تا تکه زمین سختی برای خواب پیدا کنم که چشمم در دوردست به برکه‌ای صورتی‌رنگ افتاد. نزدیکتر رفتم. رودی از لابلای خیزرانها و سبزه‌ها می‌پیچید و می‌رفت.

صد سال، یا حتی صد و پنجاه سال پیشتر، با دیدن چنان منظره‌ای ممکن بود قلبم به تپش بیفتد؛ با خود می‌گفتم: این رود بزرگ را من کشف کرده‌ام و تنها خودم جای آن را می‌شناسم. اما در آن وقت، رود با بی‌اعتنائی آسمان صورتی را در خود منعکس می‌کرد و من فقط با خود گفتم: نمی‌توانم شب هنگام از این رودخانه بگذرم. تکه‌زمینی پیدا کردم که از سرما سخت شده بود، کوله‌ام را به زمین انداختم و پوستین رواندازم را بیرون کشیدم؛ بعد با تبر کنده‌ای را شکستم و تل بزرگی از خورده‌چوب جمع کردم و آتش زدم. هر شب آتشی روشن می‌کردم تا برخلاف تصور خودم، حضور گرم و بوی گیرای آن آتش زنده و سرخ، که می‌غرید و از زمین به آسمان می‌رفت، حس شود. رود چنان آرام بود که از آن کوچکترین زمزمه‌ای به گوش نمی‌رسید.

— آهای! آهای!

یکه خوردم. صدای کسی بود: مردی سفیدپوست.

— آهای! آهای!

در جوابش من هم فریاد زدم. مشتی چوب در آتش انداختم و شعله آن بلندتر شد؛ همچنانکه داد می زدم به طرف رودخانه رفتم و روشنای کوچکی را در آن طرف آن دیدم؛ او هم آتشی روشن کرده بود. با فریاد چیزهایی گفت که نفهمیدم، اما حس کردم به فرانسه حرف می زند. در هوای نمناک صداها یمان درهم می آمیخت اما بدون شک او هم نمی توانست کلمات مرا تشخیص دهد. سرانجام ساکت شد و من سه بار با فریاد گفتم: «تا فردا!»

یک مرد؛ مردی سفیدپوست. خودم را در رواندازهای پیچیده بودم، گرمای آتش را روی صورتم حس می کردم و با خود می گفتم: از زمانی که مکزیکو را ترک کرده ام، چشمم به یک سفیدپوست نیفتاده. چهار سال. هنوز هیچ نشده شروع به شمارش زمان کرده بودم. آتشی در آن طرف رود شعله می زد و من این را با خود می گفتم که «چهار سال است که چشمم به یک سفیدپوست نیفتاده». در میان ما در دو طرف رود، گفتگویی شروع شده بود: کیست؟ از کجا می آید؟ در پی چیست؟ او هم این سؤالها را از من می کرد. و من جوابش می دادم. ناگهان، در کناره آن رود، می دیدم که گذشته ای و آینده ای و سرنوشتی دارم.

صد سال پیشتر، در فلسینگ سوار کشتی شده بودم تا دنیا را بگردم. امیدوار بودم سر و کاری با آدمیان نداشته باشم. می خواستم وجودم چیزی بیشتر از چشمی که نگاه می کند، نباشد. از اقیانوسها و بیابانها گذشتم. سوار بر کشتیهای چینی به سفر رفتم و در کانتون شمش از طلای ناب دیدم که دوست میلیون می ارزید. از کاتهورنگ (Kathung) دیدن کردم، لباس کاهنها را پوشیدم و فلاتهای مرتفع تبت را درنوردیدم. مالاکا، کالیکوت و سمرقند را دیدم و در دل جنگلی انبوه در کامبوج، از پرستشگاهی دیدن کردم که به بزرگی یک شهر بود و بیش از صد ناقوسخانه داشت؛ با خان بزرگ مغول و با شاه ایران سر یک سفره غذا خوردم؛ راهی به جزایر اقیانوس آرام باز کردم. با پاتاگونها (Patagons) جنگیدم؛ به وراکروز و شهر مکزیکو رسیدم. تنها و پای پیاده روانه قلب ناشناخته قاره نو شدم و چهار سال بود که در جلگه ها و جنگلها می گشتم بی آنکه به جای خاصی بروم، قطب نما نداشتم، در ابدیت و در زیر آسمان یله بودم. تا همان چند ساعت پیش، هنوز زمان و مکان را نمی شناختم. اما حال، در نقطه معینی از کره زمین خوابیده بودم که اسطرلابی می توانست عرض و

طول آن را اندازه گیری کند؛ درست در شمال مکزیکو بود؛ در چند هزار فرسخی آن؟ به سمت شرق یا غرب؟ مردی که در آن سوی رود خوابیده بود مکان مرا می دانست. همین که سحر شد، لباسهایم را درآوردم و آن را با رواندازهایم در کوله پوست گاو وحشی جا دادم؛ کوله را به پشت انداختم و تن به آب زدم؛ سرمای آب نقسم را بند آورد، اما حرکتش کند بود و بزودی به آن طرف رودخانه رسیدم. خودم را خشک کردم و لباس پوشیدم. مرد ناشناس در کنار تل کوچکی از خاکستر خوابیده بود. سی ساله می نمود و موهای بلوطی روشن داشت. ریش کوتاه زبری نیمی از صورتش را می پوشاند. در کنارش نشستم و منتظر ماندم.

جوان بیدار شد و با تعجب نگاهم کرد.

— چطور به این طرف آمدید؟

— از رودخانه گذشتم.

چهره اش از هم باز شد. پرسید: — قایق دارید؟

— نه. با شنا آمدم.

رواندازش را پس زد و از جا پرید:

— تنهایی؟

— بله.

— شما هم گم شده اید؟

گفتم: — نمی توانم گم بشوم. به جای خاصی نمی روم.

دستی به موهای آشفته اش کشید؛ سرگشته می نمود.

بی مقدمه گفت: — من گم شده ام. همراهانم گم کرده اند، شاید هم مرا گذاشته و رفته اند. رودخانه ای را از پای دریاچه اریه (Erié) دنبال کرده و به سرچشمه اش رسیده بودیم؛ از یک سرخپوست شنیدم که اینطرفها شعبه ای از رودخانه هست که به رود بزرگ می رسد؛ با دو نفر راه افتادم و پیدایش کردم؛ سه روز بود دنبالش می کردم که یک روز صبح بیدار شدم و دیدم کسی همراهم نیست. فکر کردم همراهانم از من جلو افتاده اند؛ تا اینجا آمدم و کسی را پیدا نکردم.

چهره اش درهم رفت. گفت: — همه آذوقه همراه آنها بود.

گفتم: — باید از راهی که آمده اید برگردید.

گفت: — بله. اما نمی دانم بقیه منتظرمانده اند یا نه. می ترسم توطئه ای در کار

باشد.

لبخندی زد.

— نمی دانید دیشب از دیدن شما چقدر خوشحال شدم! این رودخانه را

می شناسید؟

— اولین بار است که می بینمش.

با حالتی سرخورده گفت: — آها!

به آبهای گل آلود نگاه کرد که آرام آرام از میان زمینهای باتلاقی می گذشت.

گفت: — از شمال شرقی به جنوب غربی می رود؛ شکی نیست که به دریای

ارغوانی می ریزد، مگر نه؟

گفتم: — نمی دانم.

من هم رود را تماشا می کردم؛ و ناگهان به نظرم رسید که آن رود تنها یک جریان

آب نیست؛ بلکه راهی است که به جایی می رود.

گفتم: — مقصدتان کجاست؟

گفت: — دنبال راهی می گردم که به چین برسد. و اگر واقعاً این رودخانه

دریاچه های بالا را به اقیانوس متصل کند، راهم را پیدا کرده ام.

لبخندی زد. به نظرم عجیب رسید که هنوز کسی بتواند به من لبخند بزند.

پرسید: — شما. شما از کجا می آید؟

— از مکزیکو.

با حیرت پرسید: — پیاده و تنها؟

— بله.

با نوعی حرص نگاهم کرد. پرسید: — برای خورد و خوراک چه می کنید؟

بعد از کمی دودلی گفتم: — گهگاه یک گاو وحشی می کشم؛ از سرخپوستها کمی

ذرت می گیرم.

با خنده گفت: — سه روز است چیزی نخورده ام.

چند لحظه سکوت شد. منتظر بود که من چیزی بگویم.

گفتم: — متأسفم. آذوقه ای همراه ندارم. گاهی می شود که مدت یکی دو هفته

چیزی نمی خورم. شیوه ایست که از علمای تبتی یاد گرفته ام.

— آها!

لبهایش را کمی به هم فشرد و چهره اش در هم رفت. اما فوراً لبخندی زورکی زد.

گفت: — باید فوراً این شیوه را به من هم یاد بدهید.

گفتم: — سالها وقت لازم دارد.

به دور و برش نگاه کرد و در سکوت به جمع کردن رواندازش پرداخت.

پرسیدم: — اینطرفها شکاری چیزی نیست؟

گفت: — هیچ چیز. بعد از یک روز راه چمنزارها شروع می شود، اما همه اش

سوخته است.

تکه ای از چرم گاو وحشی را روی زمین پهن کرد و دست به کار بریدن یک جفت

چارق تازه شد. گفت: — سعی می کنم همراهانم را پیدا کنم.

— اگر پیدایشان نکردید چه؟

— خدا کریم است.

حرفم را باور نکرده بود؛ فکر می کرد نخواسته ام آذوقه ام را با او تقسیم کنم. با این

حال دلم می خواست چیزی به او بدهم تا دوباره برایم لبخند بزند.

گفتم: — دهکده ای را می شناسم که پنج روز با اینجا فاصله دارد. بدون شک در

آنجا می توانید ذرت تهیه کنید.

گفت: — پنج روز.

گفتم: — یعنی اینکه شش روز عقب می افتید، اما دونفری می توانیم به اندازه

مصرف چندین هفته تان ذرت تهیه کنیم.

گفت: — بعد با من به مونترآل (Montréal) می آید؟

گفتم: — البته.

گفت: — پس زود راه بیفتیم.

با شنا از رود گذشتیم. سرمای آب از هنگام سحر کمتر شده بود. تمام روز را در

میان باتلاقها راه رفتیم؛ همراهم خسته به نظر می رسید و کم حرف می زد. با این همه

فهمیدم که اسمش پیر کارلیه (Pierre Carlier) است، در سن مالو (Saint Malo) به

دنیا آمده و از کودکی با خود عهد کرده بوده است که کاشف بزرگی شود. دار و ندار

خود را فروخته بود تا به مونترآل بیاید و سفری اکتشافی را آغاز کند. پنج سال دور

دریاچه های بزرگی گشته بود که رود سن لوران (Saint Laurent) آنها را به اقیانوس

می پیوست و امیدوار بود که از آنجا راهی به طرف دریای ارغوانی پیدا کند؛ تقریباً

پولی برایش نمانده بود و دولت فرانسه هیچ کمکی به او نمی کرد، زیرا مایل بود که مهاجران فرانسوی در کانادا استقرار یابند و در داخل سرزمینهای ناشناخته پخش نشوند.

بعد از یک روز به «چمنزار» رسیدیم. سرخپوستها این طرفش را هم سوزانده بودند: فصل شکار بود. گهگاه چشمان به استخوانهای گاو وحشی می افتاد و جای پای حیوان را روی خاک می دیدیم؛ اما می دانستیم که به شعاع چندین فرسخ دیگر حیوان زنده ای وجود ندارد. کارلیه دیگر حرف نمی زد، رمقی به تنش نمانده بود. شب هنگام متوجه شدم که در حال جویدن چرمی است که هر روز از آن یک جفت چارق برای خود می برید.

یک روز صبح پرسید: - واقعاً هیچ چیزی ندارید که بشود خورد؟

گفتم: - هیچ چیز ندارم. می توانید کوله ام را بگردید.

گفت: - دیگر نمی توانم پا به پای شما بیایم.

روی زمین دراز کشید، دستهایش را زیر سر گذاشت و چشمانش را بست.

گفتم: - همین جا منتظرم باشید، چهار روزه برمی گردم.

قمقمه ای پر از آب در کنارش گذاشتم و به سرعت راهی شدم. بی هیچ زحمتی راهم را پیدا کردم: در زمینهای باتلاقی و در چمنزار جای پایم باقی مانده بود. تا غروب بی وقفه راه رفتم، و دوباره از سحر براه افتادم. دو روزه خودم را به دهکده رساندم. سرخپوستان برای شکار رفته بودند و دهکده خالی بود. اما در مخفیگاهی مقداری ذرت و گوشت پیدا کردم.

گفتم: - آهسته. آهسته.

با ولع گوشت را به دندان می گرفت. چشمانش برق می زد.

گفت: - خودتان نمی خورید؟

- گرسنه ام نیست.

لبخندی زد. گفت: - خوردن چه خوب است.

من هم لبخند زدم. ناگهان دلم خواست جای او باشم: او که گرسنه بود و می خورد، او که با شور بسیاری راهی به سوی چین جستجو می کرد.

گفتم: - حالا چه می کنید؟

گفت: - برمی گردم به مونرال. دنبال پولی می گردم تا بتوانم سفر تازه ای را شروع کنم.

گفتم: - من پول دارم.

چند شمش طلا و مقداری جواهر در ته کوله ام داشتم.

با شادمانی گفت: - نکند شما شیطانید؟

گفتم: - اگر شیطان بودم چه می کردید؟

گفت: - در عوض راهی به چین، روحم را با کمال میل به شما می فروختم.

اعتنایی به زندگی آن دنیا ندارم: همین دنیا برایم بس است!

چنان شور و هیجانی در لحنش بود که دوباره دلم آکنده از تمنا شد. فکر کردم:

«آیا می توانم دوباره آدم زنده ای بشوم؟»

گفتم: - شیطان نیستم.

- کی هستید؟

کلمه ای نوک زبانم بود: «هیچکس»، اما او مرا می دید، با من حرف می زد؛ زندگی اش را نجات داده بودم. برای او وجود داشتم. و سوزش فراموش شده ای را در قلبم حس کردم؛ در پیرامونم، زندگی ام دوباره شکل می گرفت.

گفتم: - به شما می گویم کی هستم.

پاروها با حرکتی هماهنگ به آب می خورد. قایقها در پیچ و خم نرم رود روان بود. کارلیه کنارم نشسته بود، سفرنامه اش را روی زانو گذاشته بود و می نوشت. اتفاقات هر روز را یادداشت می کرد؛ من پیپ می کشیدم؛ عادت ی بوه که از سرخپوستها یاد گرفته بودم. گهگاه کارلیه سر بلند می کرد، برنجزارهای وحشی و بوته زارهایی را نگاه می کرد که در جابه جای آن دسته ای درخت به چشم می خورد؛ گاهی پرنده ای جیغ زنان از کناره به هوا می پرید. هوا نیمه گرم بود؛ خورشید کم کم پایین می آمد.

گفت: - این ساعت روز را خیلی دوست دارم.

گفتم: - هر ساعت همین را می گویم.

با لبخندی گفت: - این فصل، این سرزمین را دوست دارم.

دوباره سرگرم نوشتن شد؛ چگونگی درختان، پرندگان، رنگ آسمان و شکل ماهیها را یادداشت می کرد. همه این چیزها برایش مهم بود. در دفترش هر روز، روزی منحصر به فرد بود. با کنجکاوی منتظر ماجراهایی بود که تا رسیدن به مصب رود باید اتفاق می افتاد. برای من مصب آن رودخانه از پیش شناخته شده بود، همچون همه رودخانه های دیگر، و در آن سوی مصب دریا قرار داشت، و سرزمینهای دیگر و دریا های دیگر، و زمین گرد بود. زمانی بود که زمین را بی پایان می دانستم؛ هنگام ترک بندر فلسینگ هنوز امیدوار بودم که تا ابد به کشف زمین بپردازم. آرزو داشتم نوک کوهی، بالای فرش ابرها بایستم و از شکاف ابرها تکه ای از دشتی طلایی را ببینم. دوست داشتم از بالای گردنه ای دره ای تازه را پیدا کنم، تنگه عمیقی را ببینم و به جزیره های بکر برسم. اما حال می دانستم که پشت هر کوهی دره ایست، هر گردنه ای به جایی می رسد و هر غاری جداری دارد. زمین گرد و یکنواخت بود: چهار فصل، هفت رنگ، یک آسمان، آب، درخت و گیاه، زمینی هموار یا پست و بلند؛ همه جا یکنواخت و ملال آور.

کارلیه گفت: - شمال شرقی، جنوب غربی. مسیرش عوض نمی شود.

دفترش را بست.

- به گردش بیشتر شبیه است.

در مونرآل افراد مطمئنی را انتخاب کرده بودیم؛ شش قایق پر از آذوقه، لباس و ابزار همراه داشتیم؛ یک ماه بود که محل آشنایی مان را پشت سر گذاشته بودیم و سفر بی هیچ مشکلی ادامه داشت. از جلگه به اندازه کافی گاو وحشی، گوزن، بز کوهی، قرقاول و بلدرچین شکار می کردیم.

کارلیه گفت: - بعد از کشف مصب، رودخانه را تا سرچشمه اش دنبال می کنم. باید بین دریاچه ها و رودخانه یک راه آبی وجود داشته باشد.

با کمی نگرانی نگاهم کرد و پرسید: - فکر نمی کنی وجود داشته باشد؟

هر شب همین جمله را می گفت و هر بار لحنش به همین اندازه پرهیجان بود. گفت: - چرا.

- آنوقت یک کشتی تهیه می کنیم و به چین می رویم.

چهره اش درهم رفت.

- دلم نمی خواهد پیش از من کسی از این راه به چین برود.

به پییم پک می زدم و دود را از بینی بیرون می دادم. بیهوده شریک زندگی او شده بودم، بیهوده می کوشیدم آینده او را آینده خودم کنم؛ نمی توانستم مثل او باشم. امیدها و نگرانیهایش به اندازه خوشی بی نظیر آن ساعت برایم بیگانه بود. دستی روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت: - به چه فکر می کنی؟

سه قرن می شد که هرگز کسی دست روی شانه ام نگذاشته بود، و از زمان مرگ کاترینا هیچکس ازم نپرسیده بود: «به چه فکر می کنی؟» به گونه ای با من حرف می زد که انگار همتای او بودم، و به همین خاطر برایم آنقدر عزیز بود.

گفتم: - دلم می خواست جای تو بودم.

گفت: - تو؟ جای من؟

دستم را گرفت، خندید و گفت: - باشد. عوض کنیم.

گفتم: - افسوس!

با هیجان گفت: - آه! چقدر دلم می خواهد فناپذیر باشم!

گفتم: - من هم زمانی همین فکر را می کردم.

- آنوقت مطمئن بودم که راه چین را پیدا می کنم؛ همه رودخانه های عالم را دنبال می کردم، نقشه همه قاره ها را می کشیدم.

گفتم: - نه، خیلی زود علاقه ات از چین بریده می شد، به همه چیز بی علاقه می شدی چونکه در دنیا تنها می ماندی.

با رنجش گفت: - مگر تو در دنیا تنهایی؟

چهره و حرکاتش مردانه بود، اما اغلب صدا و نگاهش حالت نرمش زنانه ای به خود می گرفت.

گفتم: - نه الآن دیگر نه.

در دوردستهای جلگه صدای گرفته حیوانی بلند شد.

گفتم: - هیچوقت دوستی نداشته ام. مردم همیشه مثل یک غریبه، یا مرده، نگاهم می کردند.

گفت: - من دوست هستم.

مدتی دراز، در سکوت به زمزمه پاروهای گوش دادیم که آب را خط خط می کرد؛ رودخانه چنان پیچاپیچ بود که احتمالاً در تمام روز راه چندانی طی نکرده بودیم. کارلیه ناگهان ایستاد.

فریاد زد: — یک دهکده!

رشته‌هایی از دود به هوا می‌رفت و بزودی در لابلای چند درخت چشمان به کلبه‌هایی گهواره‌مانند افتاد که بامهایی از خیزران بافته داشت. سرخپوستانی در ساحل ایستاده بودند، دست تکان می‌دادند و جیغ می‌کشیدند.

کارلیه گفت: — ساکت باشید.

همراهانمان چیزی نگفتند و به پارو زدن ادامه دادند. کارلیه کیسهٔ محتوی چیزهایی را که برای مبادله با بومیان آورده بودیم، باز کرد. و آن چیزها پارچه و سوزن و قیچی و گردنبندهای گوش‌ماهی بود. چند زورق کوچک که از تنهٔ درخت ساخته شده بود راهمان را سد کرد. کارلیه پارچهٔ دراز رنگارنگی را تکان می‌داد و با صدای آرامی با سرخپوستان گفتگو می‌کرد. گفته‌هایشان را که به زبان بومی بود نمی‌فهمیدیم؛ از مدتها پیش هر کوششی را بی‌فایده می‌دانستم و دیگر به فکر آموختن گویشهای وحشی نیفتاده بودم. کمی بعد سرخپوستان دست از جیغ و داد کشیدند، اشاره کردند که پهلوی بگیریم و بدون حرکات خصمانه نزدیک آمدند. لباسهای رنگارنگشان از پوست گوزن بود و حاشیه‌هایی از خارهای جوجه‌تیغی داشت. در حالی که پیاده می‌شدیم و قایقها را به ساحل می‌کشیدیم، بین خود بحث می‌کردند. سرانجام یکی‌شان به کارلیه نزدیک شد و به نرمی با او به صحبت پرداخت.

کارلیه گفت: — می‌خواهد ما را پیش رئیسشان ببرد. دنبالش برویم. اما به هیچ عنوان تفنگهایتان را از خودتان جدا نکنید.

رئیس در وسط میدان دهکده روی فرشی از بوریا نشسته بود. از هر گوشش شانزده دانه مروارید ریز آویخته بود و چند دانهٔ دیگر به بینی داشت. دو سنگ‌گود پر از تنباکو جلوی او بود و چپقی آراسته به پر را می‌کشید. چپقش را از دهان درآورد و اشاره کرد که بنشینیم. کارلیه هدایایی را که تدارک دیده بود جلو رئیس گذاشت، و او با حالتی رضایت‌آمیز لبخند زد. به گفتگو پرداختند. یکی از همراهانمان گفته‌هایشان را زیر لب برایم ترجمه می‌کرد. کارلیه گفت که می‌خواهد رودخانه را دنبال کند تا به دریا برسد، و به نظر رسید که رئیس دهکده از این طرح او بسیار ناراضی است: به کارلیه گفت که بزودی به رودخانه‌ای خواهد رسید که دنبال کردنش محال است، زیرا پر از صخره و تخته‌سنگ است و آبشارهای بلند دارد و پر از تنه‌های درختی است که جریان خروشان آب با خود می‌آورد؛ و همچنین، در کناره‌هایش مردمانی بسیار

وحشی زندگی می‌کنند که با تیر به جان مسافران می‌افتند. کارلیه قاطعانه گفت که هیچ چیز نمی‌تواند مانع از سفرش شود. رئیس دهکده بحث درازی را در این زمینه پیش کشید و کارلیه با همان سرسختی جوابش داد. سرانجام، لبخند ریزی بر لبان رئیس نشست.

گفت: — فردا صبح در این باره حرف می‌زنیم. شب فکر آدم را باز می‌کند. دستهایش را به هم کوبید. چند خدمتکار سینه‌هایی پر از برنج و گوشت آب‌پز و ذرت آوردند و بر زمین گذاشتند. بی‌آنکه چیزی بگویم از کاسه‌های سفالی لعابدار غذا خوردیم؛ خدمتکاران مشکهای کوچکی از نوشابه‌ای الکلی را دوره می‌گرداندند، اما متوجه این نکته شدم که رئیس چپقش را به ما تعارف نکرد.

در اواخر شام چند سرخپوست بر طبلهای خود کوبیدن گرفتند و کوزه‌هایی پر از سنگ‌ریزه را بشدت به صدا درآوردند. کمی بعد، همه در حالی که تبرهای سنگی خود را تکان می‌دادند به رقصیدن پرداختند. رئیس به صدای بلند دستوری داد و دو نفر با سوسمار بزرگی که به دوش می‌کشیدند از کلبه‌ای بیرون آمدند. سوسمار زنده بود اما سرتاسر بدنش را با طناب نازکی بسته بودند. شتاب‌آهنگ و حرکات رقص دوچندان شد. با کمال حیرت دیدم که سوسمار را به تیر بزرگ سرخ‌رنگی که در ته میدان کاشته شده بود بستند. رئیس بلند شد، با حالتی پروقار نزدیک رفت، دشنه‌ای را از کمر خود برداشت و چشمهای سوسمار را درآورد؛ سپس برگشت و سر جای خود نشست. بعد از او، جنگجویان دهکده با فریادهای وحشتناک به جان سوسمار زنده افتادند و رشته‌های درازی از پوست آن را کتندند. بعد بارانی از تیر بر او باریدند. کارلیه و همراهانش رنگ به چهره نداشتند. رئیس سرخپوستان با حالتی آرام چپق می‌کشید.

مشکی را که خدمتکاری تعارفم کرده بود گرفتم و جرعهٔ بزرگی سر کشیدم. صدای کارلیه را شنیدم که می‌گفت: «نخورید»، اما همه خوردند. کارلیه فقط لبی تر کرد. رئیس با لحنی آمرانه چیزی به او گفت و او فقط لبخندی زد. هنگامی که دوباره مشک به من رسید، چند جرعهٔ بزرگ دیگر خوردم. صدای طبل و فریادهای سرخپوستان و رقص دیوانه‌وارشان و منظرهٔ عجیبی که شاهدش بودم و آب آتشی‌نی که از گلویم پایین می‌رفت خونم را عوض کرده بود. به نظرم می‌رسید که کم‌کم سرخپوست می‌شوم. همچنان می‌رقصیدند؛ گهگاه یکی‌شان بسوی تیری که

سوسمار را به آن بسته بودند می رفت و با تبرش ضربه ای به آن می زد و فریاد زنان از کار دلاورانه ای که کرده بود ستایش می کرد. یک جرعه دیگر خوردم. سرم حالت مشکمی پر از سنگ ریزه را یافته بود، خونم انگار از آتش بود. سرخپوست بودم. از روزی که به دنیا آمده بودم کناره های آن رود را تماشا می کردم. خدایان وحشتناک خالکوبی شده ای در آسمان بالای سرم فرمانروایی می کردند، غرش طبلها و فریادهای برادرانم دلم را می انباشت. روزی به بهشتی آکنده از رقص و جشن و پیروزیهای خونین می رفتم...

چشم باز کردم و خود را پیچیده در روانداز، در نقطه ای در بالای دهکده یافتم، در جایی که قایقهایمان را بسته بودیم. سرم درد می کرد. به آبهای زردرو نگاه کردم؛ هوا بویی آشنا و ناخوشایند داشت. فکر کردم: «هرگز سرخپوست نخواهم بود، طعم زندگی ام هرگز عوض نخواهد شد.» همیشه همان گذشته، همان تجربه، همان فکر منطق گرا و همان ملال همیشگی. هزار سال؛ ده هزار سال. هرگز از خودم جدا نخواهم شد. آب زرد رودخانه را نگاه کردم و ناگهان از جا پریدم: از قایقها خبری نبود!

به طرف کارلیه دویدم. خوابیده بود. همه خوابیده بودند و تفنگهایشان کنارشان افتاده بود. بدون شک سرخپوستان از ترس درگیری جنگی با سفیدها آنان را نکشته بودند؛ اما شب هنگام قایقهایمان را باز کرده و برده بودند. دستی روی شانه دوستم گذاشتم. چشمانش را باز کرد و رودخانه را نشان دادم.

تمام روز را، در میان همراهان پریشانمان، در باره راههای نجاتی که هنوز برایمان مانده بود بحث کردیم. حمله به سرخپوستان و گرفتن زورقها و آذوقه غیرممکن بود زیرا بسیار بیشتر از ما بودند. می توانستیم با تیرهای خود زورقهایی از تنه درخت بسازیم و سفر را دنبال کنیم، اما این کار بیش از اندازه خطر داشت: دهکده های بعدی بدون شک با ما دشمن بودند و هیچ کالایی هم نداشتیم که با آذوقه عوض کنیم. برای عبور از قسمتهای پرشیب رودخانه به قایقهای محکم احتیاج داشتیم.

گفتم: فقط یک راه حل وجود دارد. قلعه محکمی می سازیم که ما را از حمله های سرخپوستها مصون نگه دارد. گوشت شکار و ماهی دودی در آن ذخیره می کنیم تا بتوانیم زمستان را بگذرانیم. من پیاده به مونرال می روم و همین که رودخانه قابل عبور شد با قایق و آذوقه و مهمات و نفرات تازه برمی گردم.

کارلیه گفت: — تا مونرال هزار و ششصد میل راه است.

— می توانم سه چهار ماهه این راه را بروم.

— وسط راه به زمستان برمی خوری.

— توی برف راه می روم.

سرش را به زیر انداخت و مدت درازی فکر کرد؛ سر بلند کرد و چهره اش درهم رفته بود.

گفت: — خودم به مونرال می روم.

گفتم: — نه.

— من هم می توانم تند راه بروم و از میان برف بگذرم.

گفتم: — این هم ممکن است که در راه بمیری. آنوقت تکلیف اینها چه می شود؟ ایستاد و دستهایش را در جیب فرو برد. بغض گلویش را می فشرد. روزی در گذشته ها، مردی با همان نگاه و همان بغض در گلو، جلو من ایستاده بود.

گفت: — درست است.

پشت به من کرد و در حالی که سنگی را با پا می راند چند قدمی دور شد. یادم آمد: آنتونیو با همین حالت نگاهم کرده بود.

با فریاد به همراهانم گفتم: — نگاه کنید. قلعه کارلیه.

دستهایشان از پارو زدن ایستاد. قلعه از پس پیچ دوم رودخانه پیدا بود؛ به خط مستقیم بیشتر از چند ذرع فاصله نداشت. ساختمان محکمی بود، از الوارهای چوب سیاه ساخته شده بود و سه رشته حصار چوبی داشت. در پیرامونش از هیچکس اثری نبود. جلو قایق ایستادم و فریاد زدم: «آهای! آهای!» تا هنگامی که پهلوی بگیریم همچنان فریاد می زدم. به ساحل پوشیده از سبزه نرم و گلهای بهاری پریدم و به طرف قلعه دویدم. کارلیه در کنار حصار اول به تفنگش تکیه داده بود و انتظارم را می کشید. شانه هایم را گرفتم و فریاد زدم: — چقدر از دیدنت خوشحالم!

گفت: — من هم.

لبخند نمی زد. چهره اش سفید و پف کرده بود؛ پیر شده بود.

هشت قایق بزرگ پر از آذوقه و مهمات و کالا را نشان دادم: — نگاه کن!

گفت: — می بینم. متشکرم.

در را باز کرد و به دنبالش وارد قلعه شدم. جای بزرگی با سقف کوتاه و کف صاف بود. مردی در گوشه‌ای روی بستری از علف خشک و پوستین افتاده بود.

پرسیدم: - بقیه کجايند؟

- دو نفر ديگر در بالاخانه‌اند، دشت را زیر نظر دارند.

- دو نفر ديگر؟

گفت: - بله.

پرسیدم: - چه اتفاقی افتاده؟

گفت: - بیماری اسکوریوت. سیزده نفرمان مردند. این یکی شاید نجات پیدا کند: بهار شده و جوشانده‌ی خار سفید به خوردش می‌دهم. خودم را به همین طریق معالجه کردم؛ نزدیک بود بمیرم.

نگاهم کرد و سرانجام به نظر رسید که مرا می‌بیند. گفت: - به موقع رسیدی.

گفتم: - میوه تازه و ذرت هم آورده‌ام. بیا ببین.

از مرد بیمار پرسید: - چیزی نمی‌خواهی؟

- نه.

کارلیه گفت: - می‌روم برایت میوه بیاورم.

دنبالم آمد و به طرف قایقها رفتیم.

پرسیدم: - سرخپوستها هیچ حمله کردند؟

- سه چهار بار در همان ماه اول. اما آنها را پس زدیم. در آن موقع عده‌مان زیاد بود.

- بعد چه؟

- بعد؟ تلفاتمان را از آنها پنهان نگه می‌داشتیم. مرده‌ها را شبها دفن می‌کردیم.

البته همانطور زیر برف چالشان می‌کردیم، چون زمین سفت بود و نمی‌شد کندش. نگاهش در دورستها می‌گشت.

- در اوائل بهار مجبور شدیم دوباره دفنشان کنیم. پنج نفر بیشتر نبودیم و ورم زانوهایم شروع شده بود.

افراد قایقها را بسته بودند، هر کدام بار سنگینی از جعبه و گونی را به دوش گرفته بودند و به طرف قلعه می‌رفتند.

پرسیدم: - فکر می‌کنی ممکن است سرخپوستها مانع عبورمان بشوند؟

کارلیه گفت: - نه. دو هفته می‌شود که مردهایشان از دهکده رفته‌اند، فکر می‌کنم در «چمنزار» جنگ است.

گفتم: - همین که افرادم خستگی در کردند براه می‌افتیم. سه چهار روز بیشتر طول نمی‌کشد.

قایقها را نشان دادم و گفتم: - قایقهای محکم خوبیست: می‌توانیم راحت از شیبهای رودخانه بگذریم.

سری تکان داد و گفت: - خیلی خوب است!

چند روز بعد از آن را به تدارک سفر گذراندیم. نکته‌ای که نظرم را جلب کرد این بود که کارلیه تقریباً هیچ چیز در باره سفرم از من نپرسید؛ در باره زمستان سختی که در قلعه گذرانده بود تعریف کرد: برای اینکه سرخپوستان را در باره تعداد نفرات خود به اشتباه اندازد و وانمود کند که عده زیادی در اختیار دارد، افراد سالم خود را مجبور کرده بود که دائم در حال نقش بازی کردن باشند، آنان را از قلعه بیرون می‌فرستاد و وانمود می‌کرد که به خاطر نافرمانی اخراجشان کرده است. ماجرا را با لحن شادی تعریف می‌کرد، اما لبخند نمی‌زد. گویی دیگر لبخند زدن را بلد نبود.

در یک صبح زیبایی ماه مه براه افتادیم. مرد بیمار را، که کم‌کم حالش خوب می‌شد، کف قایق خواباندیم. از دهکده، که جز پیران و زنان کسی در آن نمانده بود، بی‌حادثه‌ای گذشتیم؛ و روزها دوباره آرام و یکنواخت، همراه با ضربه‌های پارو که به آب می‌خورد، سپری شد.

به کارلیه گفتم: - مسیر رودخانه همچنان از شمال شرقی به جنوب غربی است.

چهره‌اش از هم باز شد. گفت: - بله.

گفتم: - روزی در سراسر این رودخانه‌ها قلعه‌ها و بنگاههایی بوجود خواهد آمد. و در محل قلعه کارلیه شهری به اسم تو برپا خواهد شد.

گفت: - روزی. اما من که زنده نخواهم بود که ببینمش.

گفتم: - چه اهمیتی دارد؟ کاری را که می‌خواسته‌ای انجام داده‌ای.

به آب گل‌آلود و دشت پر از گل نگاه کرد که در نوک درختهایش سوزنهای سبز نرمی نشسته بود.

گفت: - یک وقتی اینطور فکر می‌کردم.

پرسیدم: - حالا چطور؟

با هیجان گفت: - حالا تحمل این فکر را ندارم که روزی تو همه این چیزها را می بینی و من نمی بینم.

قلبم به درد آمد.

با خودم گفتم: «پس اینطور. دوباره، با او هم، به این مسأله رسیدم.»

گفتم: - کسان دیگری هم آنها را می بینند.

- اما آنها چیزی را که من می بینم نخواهند دید؛ و آنها هم روزی خواهند مرد: سرنوشت همه این است. به آنها غبطه نمی خورم.

گفتم: - به من هم نباید غبطه بخوری.

رود گل آلود و جلگه هموار را نگاه می کردم. گاهی به نظرم می رسید که زمین تنها مال من است، و هیچکدام از میهمانان گذرایش نمی توانند بر سر آن با من مناقشه کنند؛ اما گاهی هم، با مشاهده اینکه با چه شور و عشقی به تماشای آن می پرداختند، حس می کردم که زمین تنها برای من فاقد صدا و چهره است؛ هم به آن میخکوب، و هم از آن رانده شده بودم.

روزها گرم تر و رود پهن تر می شد. بعد از یک هفته، به وسعت یک دریاچه شد و به رود دیگری پیوست که آبهای نیلگون خروشان از جانب راست به چپ جریان داشت.

گفتم: - رود بزرگ همین است!

کارلیه گفت: - بله.

با اضطراب رود تازه را تماشا می کرد. گفت:

- از شمال به جنوب می رود.

شاید کمی پایین تر مسیرش عوض شود.

گفت: - امیدی نیست. اینجایی که هستیم حداکثر دویست متر از سطح دریا بالاتر است.

گفتم: - صبر کن. هنوز نمی شود مطمئن بود.

باز براه افتادیم. مدت سه روز آبهای گل آلود و آبی در کنار هم جریان داشت، بی آنکه درهم بیامیزد؛ بعد، رودی که از آن آمده بودیم کم کم در پهنه آبهای زلالی که از وسط دشت می گذشت گم شد. شکی نبود که به رود بزرگ رسیده ایم. نه پر از سنگ و صخره بود و نه در جایی شیب می یافت، اما حرکتش از شمال به جنوب بود.

یک روز صبح، کارلیه چند ساعت تمام در ساحل نشست و به افق؛ به جهتی چشم دوخت که جریان آب می رفت و کنده های درخت و خس و خاشاک را با خود می برد. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: - درست است که این راه چین نیست. اما رود بزرگیست که هیچکس از وجودش خبر ندارد. زمانی هم که کریستف کلمب به یک دنیای کاملاً تازه برخورد، خیال می کرد به هند رسیده.

کارلیه با کج خلقی گفت: - این رودخانه را می خواهم چه کنم؟ چیزی که من می خواستم راه چین بود. کاری نمانده جز آنکه به مونرال برگردیم. گفتم: - مگر دیوانه ای! فعلاً تا مصب رود برویم. بعداً می توانی آن راه را جستجو کنی.

کارلیه نومیدانه گفت: - چنین راهی وجود ندارد. شمال دریاچه ها را گشتم و چیزی به دست نیاوردم. آخرین امیدم رود بزرگ بود.

گفتم: - پس اگر وجود ندارد، چرا از پیدا نکردنش ناراحتی؟

شانه بالا انداخت و گفت: - تو نمی فهمی. از پانزده سالگی با خودم عهد کرده بودم که همچو راهی را پیدا کنم. در سن مالو برای خودم یک پیرهن چینی خریده بودم که الآن در مونرال است. اگر به چین می رفتم آن را با خودم می بردم.

چیزی نگفتم. برآستی هم نمی فهمیدم.

سرانجام گفتم: - اینطور که من می بینم، رودخانه ای را کشف کرده ای که از طریق آن می شود در این قاره از شمال به جنوب رفت، و همین کار به اندازه کشف راه چین تو را مشهور خواهد کرد.

با ناراحتی گفت: - شهرت را می خواهم چه کنم!

گفتم: - با این کشف به همان اندازه به مردم خدمت کرده ای. برای چین هم، از همان راه قدیمی می روند و با همان سر می کنند.

کارلیه گفت: - بدون این رودخانه هم می توانند سر کنند.

تمام روز را کنار ساحل نشست و لب به غذا نزد. بردبارانه دلداری اش دادم و فردای آن روز پذیرفت که به سفر ادامه دهد.

روزها یکی پس از دیگری گذشت. به رود تازه ای رسیدیم که آبهای گل آلودش کنده های عظیمی را با خود می آورد. پاروزنان ما با زحمت زیاد توانستند از برخورد آنها به قایقها جلوگیری کنند، زیرا برخورد دو رود گرداب بزرگی را به وجود می آورد

که قایقهای ما را به کام می کشید؛ با این همه توانستیم آنها را از آن معرکه بیرون بکشیم. چند میل پایین تر، چشمان به دهکده ای خورد. دست به تفنگ برده بودیم که ناگهان کسی که قایق اول را هدایت می کرد فریاد زد: — همه اش سوخته!

پهلو گرفتیم. بیشتر کلبه ها خاکستر شده بود. در میدان دهکده، جسد های مثله شده و سر بریده ای به چند تیر بسته شده بود؛ جسد های دیگری را در یک کلبه روی هم انباشته بودند. در ساحل رودخانه چند پوست سر آدم را دیدیم که از جمجمه جدا و مومیایی شده بود، و هر کدام حجم یک مشت بسته را داشت. همه دهکده هایی که در روزهای بعد دیدیم به همین صورت ویران شده بود.

رود وسعت می یافت، هوا گرم تر می شد و سبزه و درخت حالت گیاهان مناطق مرکزی را به خود می گرفت. همراهانمان سوسمارهایی را با تفنگ می کشتند. بعد کناره های باتلاقی رودخانه پر از خیزران شد که گهگاه در لابلای آنها دسته ای درخت وزک^۱ به چشم می آمد. روزی در میان گل و لای چشمان به خرچنگی خورد. با هیجان خم شدم و مشتیی از آب رودخانه را به دهن بردم: شور بود.

کمی پایین تر، رودخانه به سه قسمت می شد؛ بعد از کمی دودلی وارد شعبه وسطی شدیم: دو ساعتی از میان مجموعه ای از جزیره های کوچک و پست، تلهای شن و دسته های خیزران گذشتیم؛ و ناگهان همه همراهان با فریادهای شادی به پا ایستادند: به دریا رسیده بودیم.

به کارلیه گفتم: — خوشحال نیستی؟

افراد در ساحل اردو زدند. بوقلمونهایی را که همان روز زده بودند کباب کردند، می خندیدند و آواز می خواندند.

کارلیه گفت: — اسطربلایم خراب شده. نمی توانم طول جغرافیایی را پیدا کنم.

گفتم: — چه اهمیتی دارد؟ دوباره به اینجا برمی گردیم. دوباره از راه دریا و با یک کشتی واقعی برمی گردیم.

چهره اش همچنان درهم بود.

گفتم: — کشف بزرگیست.

گفت: — کار توست.

(۱) وزک: گونه ای از سپیدار است. — م.

— چطور؟

— تو بودی که در «چمتزار» مرا از مرگ نجات دادی. تو بودی که برای آوردن کمک به مونرال رفتی: با اصرار تو به سفر ادامه دادم. بدون تو به اینجا نمی رسیدم. به نرمی گفتم: — من هم بدون تو به اینجا نمی رسیدم.

پیپم را روشن کردم و کنارش نشستم. به دریا نگاه کردم: همان دریای همیشگی، همان صدا و همان بو. کارلیه چند عددی را در دفترش یادداشت کرد، از بالای شانه اش نگاهی به دفتر انداختم.

پرسیدم: — چرا چندین روز است که چیزی نمی نویسی؟

شانه بالا انداخت.

باز پرسیدم: — چرا؟

— مسخره ام می کردی!

— من مسخره ات می کردم؟

— البته، چیزی نمی گفتم، اما از نگاهت معلوم بود.

روی زمین دراز کشید و چشم به آسمان دوخت.

گفت: — زندگی کردن در مقابل نگاه تو چیز وحشتناکی است. نگاهی که به من می اندازی مال زمانهای بسیار دور است، فواتر از مرگ مرا هم می بینی؛ برای تو من یک آدم مرده ام، مرده ای که در سال ۱۶۵۱ سی سال داشته، مرده ای که راهی به چین را جستجو کرده و نیافته، رود بزرگی را کشف کرده که کمی بعد از او کسان دیگری هم می توانسته اند کشفش کنند.

با لحنی کینه آمیز گفت: — اگر دلت می خواست، بدون من هم می توانستی کشفش کنی.

گفتم: — اما مسأله این است که من نمی توانستم همچو چیزی را بخواهم.

— پس من، برای چه باید آن را بخواهم؟ چرا چیزی که برای تو ارزش ندارد برای من داشته باشد؟ برای چه باید خوشحال باشم؟ بیچه که نیستم.

دلم پر از غصه شد.

گفتم: — می خواهی از هم جدا بشویم؟

چیزی نگفت و با پریشانی فکر کردم: «اگر از او جدا بشوم، کجا بروم؟» و او سرانجام گفت: — دیگر دیر شده.

به مونرال برگشتیم و در بهار بعد یک کشتی اجاره کردیم؛ در طول کناره راه افتادیم، فلوریدا را دور زدیم و در امتداد ساحلی پیش رفتیم که عرض جغرافیایی آن مطابق با همان عرضی بود که کارلیه در مصب رود بزرگ به دست آورده بود. متأسفانه طول جغرافیایی مصب را در دست نداشتیم و مناطق ساحلی پوشیده از مه غلیظی بود که جلو دید ما را می گرفت. آهسته و با احتیاط بسیار پیش می رفتیم، زیرا مجبور بودیم تا حد امکان به ساحل نزدیک شویم و از برخورد به صخره های دریایی می ترسیدیم.

یکی از ملاحان داد زد: — نگاه کنید!

یکی از افرادی بود که در سفر قبلی با ما بودند. به ساحل اشاره کرد که بزحمت از ورای مه سفید پیدا بود.

— چیزی نمی بینید؟

کارلیه با هر دو دست به لبه کشتی تکیه داده بود و به دقت نگاه می کرد.

گفت: — یک تل شن می بینم.

دسته هایی از خیزران و چند باریکه زمین شنی به چشم من می آمد.

کارلیه گفت: — آب، آب می بینم.

فریاد زد: — یک قایق به آب بیندازید.

چند لحظه بعد، پاروزنان روانه ساحل شدیم. در میان مجموعه ای از جزیره های پست و پشته های شنی رودخانه بزرگ و گل آلودی دیده می شد که به دریا می ریخت و مصب آن چند میل پهنا داشت. مطمئن شدیم که مصبی را که می جستیم پیدا کرده ایم، و به کشتی برگشتیم.

قصدمان این بود که با کشتی از طریق رود بزرگ و شعبه آن به نقطه ای برویم که کشتیرانی در آن غیر ممکن می شد و در آنجا با کارلیه آشنا شده بودم؛ در آنجا قلعه ای می ساختیم و ذخیره ای از آذوقه و میوه برای زمستان جمع می کردیم، چند نفری را برای نگهداری از کشتی آنجا می گذاشتیم، خودمان با قایق به مونرال می رفتیم و کشفمان را اعلام می کردیم. شکی نداشتیم که به ما کمک می شد تا بنگاههایی در منطقه برپا کنیم، به بررسی ذخائر قابل بهره برداری رود بزرگ بپردازیم، راهی از طریق دریاچه ها به رود سن لوران پیدا کنیم و شاید حتی آبراههایی بکشیم. بزودی

شهرهایی بوجود می آمد: راه قاره تازه باز شده بود.

دماغه کشتی برگشت، آهسته آهسته به طرف شاخه پهن تر رود روان شد، قایقی جلوتر می رفت و راه را نشان می داد؛ ضربه های امواج سنگین رود سر و ته کشتی را تکان می داد. در لحظه ای که وارد شاخه رود می شد صدای گنگی به گوش رسید و کشتی به گل نشست.

کارلیه فریاد زد: — دکلها را ببرید!

کسی از جا نجنبید. کشتی آسیب دیده به نحو خطرناکی بالا و پایین می رفت. دکلها تکان می خورد و با صدای خشک و ترسناکی می شکست. تبری را برداشتم و به جان یکی از دکلها افتادم. کارلیه هم تبری را برداشت و به دیگری پرداخت. هر دو دکل با سر و صدای فراوان پایین افتاد. اما کشتی همچنان در آب فرو می رفت. قایقها را جدا کردیم و به ساحل بردیم. همچنین توانستیم یک صندوق کالا و مقداری آذوقه را نجات دهیم. اما در عرض دو ساعت اثری از کشتی نماند.

با خنده به کارلیه گفتم: — رودخانه را با قایق طی می کنیم. یک کشتی چه اهمیتی دارد؟ کشف تو یک دنیا می ارزد. هر وقت بخواهی می توانی بیست کشتی داشته باشی.

گفت: — می دانم.

به دریا نگاه کرد که خطی آبی آن را از آبهای خروشان و گل آلود جدا می کرد.

گفت: — دیگر نمی توانیم به عقب برگردیم.

گفتم: — چه لزومی دارد که به عقب برگردیم؟

گفت: — حق با توست.

بازویم را گرفت و به جستجوی تکه زمین خشکی رفتیم که در آن اردو بزنیم.

صبح فردای آن روز را به شکار گاو وحشی و صید قزل آلا گذراندیم. بعد افراد را در چهار قایق نشانیدیم و در خلاف جهت رودخانه براه افتادیم. دشت هموار و یکنواخت در دو سوی رود کشیده شده بود. کارلیه نگران به نظر می رسید.

از من پرسید: — این منظره برایت آشناست؟

— فکر می کنم.

خیزرانهای حاشیه رود، که خوشه های سبز روشنی نوک آن رویده بود، به نظرم آشنا می آمد. در دورستها همان گیاهان، تاکهای وحشی و دسته های وزک دینه

می شد؛ سوسمارها میان گل و لای گرم خوابیده بودند.

چهار روز پارو زدیم؛ در بعدازظهر روز پنجم چشممان به دهکده‌ای خورد. کلبه‌ها چینه‌ای بود و پنجره نداشت، درهایشان بزرگ و چهارگوش بود. چنین خانه‌هایی را پیشتر ندیده بودم. در کناره رود، سرخپوستانی با حرکتی دوستانه دست تکان می دادند. لنگهای سفیدی به کمر بسته بودند و طنابی با دو منگوله بزرگ روی آن گره زده بودند.

کارلیه گفت: — تا فاصله دو هفته به مصب دهکده‌ای وجود نداشت.

پهلو گرفتیم. رئیس قبیله، در کلبه‌اش که به سپرهای چرمی مزین بود، از ما دوستانه پذیرایی کرد؛ با آنکه وسط روز بود، درون کلبه بی پنجره را با مشعلهایی روشن کرده بودند که از چند نی متقاطع ساخته شده بود. کارلیه اسم رودخانه را از رئیس دهکده پرسید و او گفت که آن را رود سرخ می نامند. کارلیه پرسید که آیا رود بزرگ دیگری در منطقه وجود دارد؟ و او جوابش داد که دور از آنجا و در طرف شرق رودی هست که از همه رودخانه‌های شناخته شده پهن تر و درازتر است. هدایایی به رئیس قبیله دادیم، و او در عوض یک دسته سوزن، یک قیچی، یک تخته پارچه و یک درفش کفashi، مقدار قابل ملاحظه‌ای ذرت و خشکبار و نمک و مرغ و بوقلمون به ما داد.

پس از کشیدن چپق صلح از رئیس قبیله خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. کارلیه پرسید: — حالا چه کنیم؟

گفتم: — باید رود بزرگ را پیدا کرد.

سر تکان داد. کمی فکر کردم و گفتم: — من می روم و آن رودخانه را پیدا می کنم. بعد می آیم و شما را می برم. اینجا سرزمینی غنی است و سرخپوستها با ما دوستانه طرف شدند؛ می توانید تا هر قدر که لازم باشد اینجا منتظر بمانید.

کارلیه گفت: — با تو می آیم.

گفتم: — نه. رودخانه دور است، نه منطقه را می شناسیم و نه اهالی اش را. تنها باشم بهتر از این است که با تو باشم.

با لحن تند گفت: — یا با تو می آیم، یا خودم تنها می روم. حرف ندارد.

نگاهش کردم. کلمه‌ای که قرن‌ها پیشتر گفته بودم دوباره به زبانم آمد: — چه

غروری!

به خنده افتاد؛ از آن خنده‌اش هیچ خوشم نمی آمد.

پرسیدم: — چرا می خندی؟

گفت: — فکر می کنی آدمی که با تو باشد بتواند باز غروری در خودش احساس کند؟

گفتم: — بگذار تنها بروم.

گفت: — درک نمی کنی، هیچ چیز را درک نمی کنی! من نمی توانم اینجا بمانم. اگر می توانستم جایی ماندگار بشوم در همان مونرال، یا حتی سن مالو، می ماندم و با زن و بچه در یک خانه راحت زندگی می کردم.

لبهایش را به هم فشرد و گفت: — من باید هیجان زندگی را حس کنم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

در روزهای بعد کوشیدم منصرفش کنم، اما فایده نداشت. حتی جوابم را نمی داد. کوله‌ای پر از آذوقه را تدارک دید و ابزارهای خود را واری کرد، و یک روز صبح بیصبرانه گفت:

— راه بیفتیم.

بارمان بسیار سنگین بود. چند تخته پوست گاو وحشی با خود برداشتیم تا هر روز چارقهایی برای خود تهیه کنیم، زیرا هر جفت آنها یک روز بیشتر دوام نمی آورد؛ یک تفنگ، مقداری فشنگ، چند تبر، چند پوستین، یک زورق ساخته شده از پوست گاو وحشی برای عبور از رودخانه‌ها، و آذوقه دو ماه را برداشتیم. به توصیه سرخپوستان، کوره‌راهی را که عبور گاوهای وحشی بوجود آورده بود دنبال کردیم: برای اینکه هرگز از آب دور نمانیم، بهترین راه این بود که رد پای حیوانات وحشی را دنبال کنیم. در سکوت گام می زدیم. خوشحال بودم که به طرف هدفی روانم. از هنگامی که با کارلیه آشنا شده بودم، همیشه هدفی را دنبال می کردم، هدفی که آینده‌ای را در اختیارم می گذاشت و زمان آینده را از یادم می برد؛ هرچه رسیدن به آن هدف مشکل تر بود، به همان اندازه زمان حال را امن تر حس می کردم. رسیدن به رود بزرگ بسیار مشکل می نمود و هر لحظه ارزش داشت.

بعد از یک هفته باران گرفت. از علفزاری گذشتیم که بوته‌های بلند و زیرش دستهایمان را می خراشید. گل و لای زمین راه رفتن را مشکل می کرد و درختان خیس سرپناه خوبی برای شب نبود؛ بعد به جنگلی رسیدیم. بزحمت و به کمک تبر راهی

از لابلای آن برای خود گشودیم و رد گاوهای وحشی را دنبال کردیم. از چند رودخانه گذشتیم؛ منطقه در مه کبودی که همه جای آن را پوشانده بود خالی از سکنه به نظر می رسید. هیچ حیوان وحشی یا پرنده ای نبود که با نزدیک شدن ما فرار کند. و آذوقه مان ته می کشید.

سرانجام به اولین دهکده رسیدیم و بی سر و صدا به آن نزدیک شدیم. غرش طبل و هیاهوی ترس آلودی به گوش می رسید. در پناه درختان جلو رفتیم؛ در میدان دهکده سرخپوستانی را دیدم که دور گروهی سرخپوست به زنجیر کشیده می رقصیدند. در «چمنزار» همچنان جنگ بود. بعد از آن، مواظب بودیم به روستاها نزدیک نشویم. یک بار دسته ای از سرخپوستان را دیدیم که با نعره های وحشیانه به طرف قبیله دشمن می رفتند؛ خود را بالای درختی پنهان کردیم و ما را ندیدند. سی و پنج روز باران بارید و ما از بیش از بیست رودخانه گذشتیم. بعد باد تندی وزیدن گرفت. و هوا صاف شد. راحت تر راه می رفتیم، اما فقط برای دو هفته آذوقه داشتیم. به کارلیه گفتیم: باید برگشت.

گفت: نه.

چهره اش حالت گذشته خود را بازیافته بود؛ چهره ای جوان، با ریش زبر و موهای بلند نرم؛ اما دیگر آن چشمان بی خیال و روشن را نداشت؛ نگاهش همیشه گنگ بود.

با لحن آرامی گفت: باران افتاده. می توانیم گاو وحشی شکار کنیم.

گفتم: هر روز که نمی توانیم این کار را بکنیم.

در آن هوای مرطوب، گوشت را نمی شد بیش از بیست و چهار ساعت نگه داشت.

دهکده هایی پیدا می کنیم که بشود از آنها ذرت خرید.

گفتم: جنگ است.

همه جا که جنگ نیست.

با خشم نگاهش کردم و پرسیدم: می خواهی هرچه زودتر بمیری؟

گفت: برایم مهم نیست که بمیرم.

گفتم: اگر بمیری، کشفهایی هم که کرده ای با تو می میرد. فکر نکن که هیچکدام از افرادت زحمت پیدا کردن رود بزرگ را به خودشان می دهند: همانجایی که ولشان

کرده ایم می مانند و با سرخپوستها زندگی می کنند.

بعد گفتم: من هم دنبالش نمی روم.

کارلیه گفت: چه اهمیتی دارد؟

دستی به شانهم کشید: مدتها بود که این حرکت دوستانه را از او ندیده بودم.

متقاعدم کردی که راه چین چندان اهمیتی ندارد. پس رود بزرگ هم نباید مهم باشد.

گفتم: برگردیم. می توانیم سفر تازه ای را تدارک ببینیم.

سرش را تکان داد و گفت: من دیگر صبرم تمام شده.

براه افتادیم. یک آهو و چند مرغ وحشی و چند بلدرچین شکار کردم. اما آذوقه مان کم کم به پایان می رسید. هنگامی که سرانجام چشممان به رود بزرگ آبی افتاد، تنها برای سه روز آذوقه داشتیم.

کارلیه گفت: دیدی، رسیدم.

با حالتی خشونت آمیز رود را تماشا می کرد.

گفتم: بله، و حالا باید برگشت.

دوباره گفت: رسیدم.

لبخندی خیره سرانه بر لبهایش نشست. به این می ماند که سر کسی کلاه گذاشته باشد.

وادارش کردم که برگردد و با بی اعتنائی دنبالم براه افتاد. چیزی نمی گفت، به هیچ جا نگاه نمی کرد. در روز دوم یک بوقلمون، و چهار روز بعد یک آهو شکار کردم. اما بعد، تا یک هفته به هیچ شکاری برنخوردیم. آذوقه مان بکلی تمام شده بود؛ یک گاو وحشی کشتم و تکه بزرگی از آن را کباب کردم و با خود بردیم؛ دو روز بعد مجبور شدیم آن را دور بیندازیم.

تصمیم گرفتیم به اولین دهکده ای که رسیدیم وارد شویم و بخت خودمان را آزمایش کنیم. یک روز صبح، کلبه ای دیدیم؛ نزدیک شدیم؛ از کلبه دودی بر نمی خاست و صدایی به گوش نمی رسید. اما بویی که از آن به مشام می رسید برایم آشنا بود: بوی تکه گوشتی که دور انداخته بودیم. صداها جسد در میدان دهکده روی هم تل شده بود. کلبه ها خالی بود؛ و انبارهای ذرت و گوشت را خالی کرده بودند.

دو روز دیگر راه رفتیم و در صبح روز سوم، هنگامی که کوله‌ام را برمی‌داشتم، کارلیه گفت:

— خداحافظ. من همین جا می‌مانم.

گفتم: — پس من هم پیشت می‌مانم.

— نه. تنهایم بگذار.

گفتم: — می‌مانم.

تمام روز را در جلگه جستجو کردم؛ آهویی را در دوردست دیدم؛ تیری برایش شلیک کردم اما به او نخورد.

کارلیه پرسید: — چرا برگشتی؟

— نهایت نمی‌گذارم.

گفت: — برو. نمی‌خواهم جلو چشم تو بمیرم.

بعد از کمی تأمل گفتم: — خیلی خوب، می‌روم.

با بی‌اعتمادی نگاهم کرد. گفت: — راست می‌گویی؟

— راست می‌گویم. بدرود.

دور شدم. رفتم و پشت درختی دراز کشیدم. فکر کردم: «حالا، زندگی‌ام چه خواهد شد؟» اگر با او آشنا نشده بودم شاید صد سال، هزار سال دیگر به رفتن ادامه می‌دادم. اما او را شناخته بودم، از رفتن باز ایستاده بودم، دیگر نمی‌توانستم راهم را از سر بگیرم. ماه را تماشا می‌کردم که در آسمان بالا می‌آمد و ناگهان شلیکی سکوت را شکست. از جا نجنبیدم. فکر می‌کردم: «کار او تمام شد. آیا هرگز این امکان برای من هم وجود خواهد داشت که از خود جدا شوم و چیزی جز چند استخوان خشک و برهنه از من باقی نماند؟» ماه می‌درخشید؛ در آن شبی هم که شادمان و لرزان از آبراه سیاهی بیرون آمدم، می‌درخشید؛ بر فراز خانه‌های خاکستر شده هم می‌درخشید؛ در آن شب، سگی تا حد مرگ پارس می‌کرد، از درونم ناله‌کشداری را می‌شنیدم که تا آن قرص بی‌حرکت نورانی می‌رفت. آن ستاره مرده هرگز خاموش نمی‌شد. آن طعم تنهایی و ابدیت، طعم زندگی من، هرگز از بین نمی‌رفت.

رژین گفت: — بله، باید همین‌طور تمام می‌شد.

بلند شد، دامنش را از خس و خاشاک تکاند.

— کمی راه برویم.

فوسکا گفت: — می‌توانست طور دیگری تمام بشود. خودش این را خواست.

رژین گفت: — باید همین‌طور تمام می‌شد.

جاده به طرف پهنه بی‌درختی سرازیر می‌شد که در آنسوی آن بامهای دهکده‌ای به چشم می‌آمد.

در سکوت پیش رفتند.

رژین گفت: — اگر من بودم، جرأت همچو کاری را نداشتم.

— مگر جرأت می‌خواهد؟ چند سال بیش و کم...

— چیزی می‌گویید که خودتان ارزش خبر ندارید.

فوسکا گفت: — دانستن اینکه آدم هر وقت بخواهد می‌تواند به زندگی خودش پایان بدهد چیز آرام‌بخشی است. در حالی که برای من، هیچ چیز جبران‌ناپذیری وجود ندارد.

رژین گفت: — من دلم می‌خواست زندگی کنم.

فوسکا گفت: — البته سعی کردم: خودم را به کارلیه رساندم، تفنگش را برداشتم و یک گلوله در سینه و یکی دیگر در دهانم شلیک کردم. مدت زیادی از حال رفتم. اما باز دیدم زنده‌ام.

— بعد چه کردید؟

اعتنایی به آنچه او کرده بود نداشتم، اما حق با فوسکا بود: تا زمانی که او حرف

می زد و رژین گوش می داد، جایی برای سؤال باقی نمی ماند. باید آن داستان هرگز به پایان نمی رسید.

— به طرف دریا پیش رفتم تا اینکه به دهکده‌ای ساحلی برخوردم. رئیس طایفه مرا پذیرفت و کلبه‌ای برای خودم ساختم. می خواستم شبیه آنها بشوم و برهنه زندگی کنم، می خواستم خودم را از یاد ببرم.

— موفق نشدید؟

— چندین سال گذشت: اما هنگامی که به خود آمدم، دوباره آن همه سال را باید زندگی می کردم.

تا دهکده رفتند؛ همه درها قفل و همه پنجره‌ها بسته بود: نه روشنایی بود و نه صدایی. جلو مهمانخانه خورشید زرین نیمکت چوبی سبزرنگی قرار داشت. روی آن نشستند. از ورای آفتابگیرها صدای خرناسه یکنواخت کسی می آمد.

رژین گفت: — بعد؟

بخش چهارم

می‌دویدم، دلم بشدت می‌تپید؛ آبهای گل‌آلود رودخانه با صدایی رعدآسا از بستر خود بیرون زده بود و به‌طرف من هجوم می‌آورد و می‌دانستم که اگر کف آن به من بخورد تنم پوشیده از لکه‌های سیاه می‌شود و در جا خاکستر می‌شوم. می‌دویدم، پاهایم انگار به زمین نمی‌خورد. بالای کوه، زنی برایم دست تکان داد، کاترینا بود. منتظرم بود. اگر دستم به دستش می‌رسید نجات می‌یافتم. اما زمین زیر پایم فرو می‌رفت، زمینی باتلاقی بود، دیگر نمی‌توانستم بدوم. ناگهان زمین دهن باز کرد؛ همین‌قدر توانستم دستم را بلند کنم و فریاد بزنم: کاترینا! و در میان گل و لای سوزان فرو رفتم. فکر کردم: «این بار خواب نمی‌بینم. این بار واقعاً مرده‌ام.»

— آقا!

رویا به یکباره از هم پاشید. چشمانم را باز کردم. چشمم به پایه‌های بلند تخت، پنجره و بلوط افتاد که باد شاخ و برگش را تکان می‌داد. همان دنیای هر روزه بود، با رنگها و شکلهای معین و عادتهای تغییرناپذیرش.

— کالسکه حاضر است، آقا.

— خیلی خوب.

دوباره چشمانم را بستم. بازویم را روی پلکهایم گذاشتم؛ دلم می‌خواست دوباره به خواب روم، به جای دیگری فرار کنم. خواستم این نبود که به دنیای دیگری پا بگذارم؛ هر دنیای دیگری که می‌بود باز همان می‌شد. رویاهایم را به این خاطر دوست داشتم که داستانش در جای دیگری اتفاق می‌افتاد. در طول خط اسرارآمیزی به آن‌سوی آسمان، آن‌سوی زمان می‌گریختم: آنوقت هر حادثه‌ای ممکن بود اتفاق افتد و من دیگر خودم نبودم. بازویم را محکم‌تر به صورتم فشردم؛ نقطه‌هایی طلایی

در دل تیرگی سبز می رقصید، اما خواب به چشم نمی آمد. صدای باد در باغ و قدمهایی در راهرو را می شنیدم. با گوشهای خود می شنیدم و هر صدایی مشخص بود. بیدار بودم و دوباره جهان رام زیر آسمان دراز افتاده بود و من در میان آن جهان خوابیده بودم و طعم همیشگی زندگی ام را حس می کردم. خشمگینانه با خود گفتم: «چرا بیدارم کرد؟ چرا بیدارم کردند؟»

بیست سال پیشتر بود. زمان درازی را در دهکده سرخپوستان بسر برده بودم. پوست آفتاب سوخته ام چون پوست کهنه ماری کنده شده بود، جادوگری نقشهای مقدسی را روی تن تازه ام حک کرده بود. خوراک آنان را خورده بودم و سرودهای جنگی شان را خوانده بودم؛ چندین زن، یکی پس از دیگری، در خانه ام بسر برده بودند. سبزه و خونگرم و مهربان بودند. روی حصیری دراز می کشیدم و سایه نخلی را تماشا می کردم که روی شنها پهن شده بود؛ یک وجب آن طرف تر، سنگی زیر آفتاب می درخشید؛ سایه می رفت که به سنگ برسد؛ می دانستم که یک لحظه دیگر به سنگ خواهد رسید، اما کش آمدن سایه را نمی دیدم. هر روز چشم به سایه می دوختم اما موفق نمی شدم آن لحظه بزنگاه را ببینم. نوک سایه نخل در همان جای یک ساعت پیش نبود، با این همه به نظر نمی رسید که حرکت کرده باشد. و می توانستم سالها و قرنها به تماشای آن سایه پردازم که در پای درخت جمع می شد و بعد غافلگیرانه کش می یافت؛ شاید موفق می شدم بکلی خود را فراموش کنم؛ خورشید و دریا و سایه نخل می ماند و من دیگر وجود نمی داشتم. اما درست در لحظه ای که سنگ می رفت تا رنگ سایه را به خود بگیرد از راه رسیدند و فریاد زدند: «با ما بیایید.» بازوهایم را گرفتند، مرا به طرف قایقشان هل دادند، لباسهای خودشان را به تن کردند و مرا در قاره کهنه به زمین گذاشتند. و حال، بمپار (Bompard) در آستانه در ایستاده بود و می گفت: — لازم است که اسبها را باز کنند؟

به آرנجم تکیه دادم و گفتم: — نمی توانی بگذاری راحت بخوابم؟ — خودتان کالسکه را برای ساعت هفت خواسته بودید.

از تخت پایین پریدم. می دانستم که دیگر نمی توانم بخوابم. بیدارم کرده بودند، و حال دقیقه به دقیقه سؤالیهای پیش می آمد. چه کنیم؟ کجا برویم؟ و هرچه می کردم و هر جا که می رفتم، حضورم حس می شد.

همچنانکه کلاه گیس را مرتب می کردم پرسیدم: — کجا برویم؟

— می خواستید بروید پیش مادام دو مونتسون (Madame de Montesson)؟

— پیشنهاد جالب تری نداري؟

— کنت دو مارسناک (Comte de Marsenac) گله دارد که چرا دیگر به میهمانیهای او نمی روید.

گفتم: — دیگر هرگز نمی روم.

چطور می توانستم خود را با عیاشیهای توأم با ترس و احتیاط آنان سرگرم کنم، منی که در کوچه های ریوله، رم و گاند فریاد کودکان گلودریده و زنان تجاوززده را شنیده بودم...

— چیز دیگری پیدا کن...

گفت: — از هیچ چیز خوششان نمی آید.

گفتم: — آه! در این شهر دل آدم می گیرد!

روزی که با کیفی پر از شمش طلا و الماس پا به پاریس گذاشتم، به نظرم شهری عظیم آمد. اما حال همه کاباره ها و تئاترها و سالنها و میدانها و باغهایش را دیده بودم. می دانستم که با کمی حوصله می شود تک تک ساکنانش را به نام شمرد. و هر چه در آن می گذشت قابل پیش بینی بود؛ حتی قتلها و زد و خوردها و چاقوکشیهای آن را پلیس از پیش برآورد کرده بود.

بمپار گفتم: — هیچ چیز پاریس جلبتان نمی کند.

گفتم: — در این زمین دل آدم می گیرد.

زمین هم روزی به نظرم عظیم جلوه می کرد. به یاد می آوردم. بالای تپه ای ایستاده بودم و فکر می کردم: «آنجاها، دریاست. و در آن طرف دریا قاره های دیگریست. پایان ندارد.» اما حال، نه تنها می دانستم که کره زمین گرد است، بلکه دیگران حتی قطر آن را اندازه گرفته و در حال تعیین اندازه دقیق اتحنای خط استوا و قطبها بودند؛ با کوشش پیگیر در راه گردآوری سیاهه همه آنچه روی زمین یافت می شد، آن را هرچه کوچکتر می کردند؛ بتازگی چنان نقشه دقیقی از خاک فرانسه تهیه کرده بودند که دهکده و جویباری نبود که در آن نیامده باشد؛ دیگر سفر به چه درد می خورد؟ هر سفری، هنوز شروع نشده به پایان رسیده بود. سیاهه همه گیاهان و جانورانی را که روی کره زمین یافت می شد تنظیم کرده بودند؛ تعدادشان بسیار کم بود؛ تعداد منظره ها و رنگها و طعمها و بوها و چهره ها بسیار کم بود؛ هرچه بود همان چند چیز

بود که بیهوده میلیونها بار تکرار می شد.

بمبار گفت: - شما باید به کره ماه بروید.

گفتم: - تنها امیدم همین است. باید شکم این آسمان را پاره کرد.

از پلکان پایین رفتیم و به کالسکه چپ گفتم: - منزل مونتسون.

پیش از ورود به سالن چند لحظه در سرسرا ایستادم و با تمسخر خودم را در آینه تماشا کردم؛ لباسی از مخمل بنفش با حاشیه زردوزی به تن داشتم. پس از بیست سال هنوز به لباسهایی که می پوشیدم و به نظرم عاریه می رسید عادت نکرده بودم، چهره ام با آن کلاه گیس سفید به نظرم غریبه می رسید. بقیه، در آن لباسهای عجیب و غریب خودشان را راحت حس می کردند؛ همه کوچک و نحیف بودند، اگر در کارمونا یا دربار شارل پنجم بودند مسخره جلوه می کردند؛ زنهایشان زشت بودند. موهایشان را با پودر سفید می کردند و گونه هایشان را به رنگ سرخ تند درمی آوردند. دیدن صورتهایشان ناراحتی می کرد زیرا اندامهای چهره شان بی وقفه در حرکت بود: لبخند می زدند، چشمهایشان را تنگ می کردند، بینی شان چین برمی داشت، مدام در حال حرف زدن و خندیدن بودند. از سرسرا صدای خنده شان را می شنیدم. در زمان من، خنداندن ما کار دلقکها بود: از ته دل قهقهه می زدیم، اما در سرتاسر شب بیش از چهار پنج بار نمی خندیدیم، حتی مالاتستا که خیلی شوخ بود بیشتر از آن نمی خندید؛ در را باز کردم. با کمال رضایت دیدم که چهره هایشان از حرکت افتاد و خنده هایشان قطع شد. جز بمبار هیچکس دیگری از راز زندگی ام خبر نداشت، اما همه از من می ترسیدند. به عنوان تفریح چندین نفر از آن مردان را به خاک سیاه نشانده و بسیاری از آن زنان را به خفت و خواری انداخته بودم. در همه دوئلها طرفم را می کشتم: داستانها در باره ام تعریف می کردند.

به صاحب خانه نزدیک شدم: گروهی دور صندلی اش حلقه زده بودند؛ پیرزنی بدجنس و شوخ بود و گهگاه گفته های مرا به خنده می انداخت؛ از من خوشش می آمد، می گفت بدجنس تر از من کسی را نمی شناسد، اما در آن لحظه خیال حرف زدن با او را نداشتم. دامین (Damien) پیر مشغول گفتگو با ری شه (Richet) کوچولو بود. در باره نقش پیشداوریها در زندگی بشر بحث می کردند؛ ری شه از اهمیت عقل و منطق دفاع می کرد. از پیران متنفر بودم، زیرا حس می کردند می توانند سرتاسر زندگی گذشته شان را، چون کیک بزرگ و گرد پر از خامه ای به رخ بکشند. از جوانان متنفر

بودم زیرا حس می کردند همه آینده مال آنهاست؛ از آن حالت پر از شوق و هوشمندانه ای که در همه چهره ها دیده می شد متنفر بودم. تنها مادام دو مونتسون با بی اعتنائی آن مناظره را گوش می کرد و به سوزن دوزی خود ادامه می داد. بی مقدمه گفتم: - هر دو تان اشتباه می کنید. نه عقل و نه تعصب هیچکدام به درد بشر نمی خورد. هیچ چیز برای بشر فایده ندارد، برای اینکه نمی داند با خودش چه کند. ماریان دو سنکلا (Marianne de Sinclair) با لحن تحقیرآمیزی گفت: - این طرز حرف زدن به شما می آید.

دختر بلندبالا و زیبایی بود و کارش این بود که برای مادام دو مونتسون کتاب بخواند.

ری شه گفت: - انسانها باید خود و هموعانشان را به خوشبختی برسانند.

شانه بالا انداختم و گفتم: - انسان هرگز به خوشبختی نمی رسد.

گفتم: - اگر به عقل برسد خوشبخت می شود.

گفتم: - انسان حتی طالب خوشبختی هم نیست. به وقت کشی قناعت می کند تا اینکه وقت او را بکشد. همه شما در اینجا برای وقت کشی سرتان را با حرفهای گنده گنده به درد می آورید.

ماریان دو سنکلا گفت: - شمایی که از انسانها متنفرید، چطور می توانید انسان را بشناسید؟

مادام دو مونتسون سر بلند کرد؛ سوزنش را روی کار چسباند و گفت: - آه! دیگر بس است.

گفتم: - بله، حرف بس است.

حرف و حرف؛ تنها چیزی بود که از آنان نصیب می شد: آزادی، خوشبختی، پیشرفت؛ در آن زمان، نشخوارشان این بود. برگشتم و به طرف دررفتم؛ در آن اتاقهای کوچکشان دلم می گرفت، اتاقهایی پر از مبل و اثاث زینتی، فرش و بالش و پرده؛ و هوای آکنده از عطرها گوناگون سرم را درد می آورد. نگاهی به پیرامون اتاق انداختم؛ وراجی را شروع کرده بودند؛ می توانستم برای یک لحظه شور و شوقشان را سرد کنم، اما دوباره جان می گرفتند. ماریان دو سنکلا و ری شه به گوشه ای رفته بودند و گفتگو می کردند؛ چشمانشان برق می زد؛ هر کدام گفته های دیگری و حرفهای خودشان را تأیید می کردند. دلم می خواست با لگدی مغز همه شان را

پیشانی کنم. به طرف در رفتم. در سالن دیگر، مردانی دور چند میز قمار نشسته بودند؛ حرف نمی زدند، نمی خندیدند، چشمانشان به میز خیره شده بود و لبهایشان به هم فشرده بود؛ بردن، باختن: این بود همه آنچه آنها را سرگرم می کرد. در زمان من، اسبها در جلگه می تاختند، نیزه به دست داشتیم؛ در زمان من... ناگهان به فکر رسید: «مگر این زمان هم زمان من نیست؟»

به کفشهای قلابدار و سراستینهای توری ام نگاه کردم. از بیست سال پیش به نظرم می رسید که در حال بازی ام و سرانجام شبی با نواخته شدن دوازدهمین زنگ ساعت به سرزمین تاریکیها برمی گردم. نگاهی به آونگ انداختم. در بالای قاب طلایی ساعت، مجسمه چینی زن چوپانی برای یک مرد چوپان لبخند می زد؛ کمی بعد، ساعت نیمه شب را نشان می داد، فردا و پس فردا باز نیمه شب را نشان می داد و من هنوز آنجا می بودم؛ سرزمین دیگری جز کره زمین وجود نداشت و من دیگر در آن جایی نداشتیم. جای من در کارمونا و در دربار شارل پنجم بود، اما آن زمان دیگر وجود نداشت. حال، زمانی که تا چشم کار می کرد در برابرم کشیده شده بود، زمان تبعید من بود؛ همه لباسهایم حالت بدلی داشت و زندگی ام نمایشی بیش نبود. کنت دو سنت آنژ (Comte de Saint-Ange) از کنارم گذشت؛ رنگش بشدت پریده بود. نگهش داشتم و پرسیدم: «دیگر بازی نمی کنید؟»

گفت: «خیلی بازی کردم. هر چه داشتم باختم. عرق بر پیشانی اش نشسته بود؛ مرد بی اراده و خرفتی بود، اما به آن زمان تعلق داشت و دنیا دنیای او بود. به او غبطه می خوردم. کیسه ای پر از پول از جیبم بیرون آوردم و به او گفتم: «سعی کنید باختتان را جبران کنید.»

رنگش بیشتر از پیش پرید. گفت: «اگر باز باختم چه؟»
— می برید. در آخر کار همه می برند.

کیسه را با حرکت تندی از دستم گرفت و رفت و کنار میزی نشست: دستهایش می لرزید. روی صندلی اش خم شدم؛ آن دست بازی برایم جالب بود. اگر می باخت، چه می کرد؟ خودش را می کشت؟ خودش را روی پاهایم می انداخت؟ مثل مارکی دو وِنتِنون (Marquis de Vintendon) زنش را به من می فروخت؟ عرق روی لب بالایی اش نشسته بود؛ داشت می باخت. می باخت و تپش زندگی را در سینه اش؛ و

سوزش آن را در شقیقه هایش حس می کرد: زندگی اش را به خطر انداخته بود، داشت زندگی می کرد. فکر کردم: «اما من چه؟ هرگز نخواهم توانست آنچه را که حقیرترین آنها حس می کند. حس کنم؟» بلند شدم. به طرف میز دیگری رفتم. فکر کردم: «دست کم می توانم همه ثروتم را ببازم.» نشستم و مشتی سکه طلا روی میز ریختم. جنب و جوش چشمگیری در سالن برپا شد. بارون دو سارسل (Baron de Sarcelles) آمد و روبرویم نشست؛ یکی از ثروتمندترین سرمایه داران پاریس بود.

گفت: «به این می گویند یک بازی حسابی. او هم مشتی سکه طلا روی میز ریخت و در سکوت مشغول بازی شدیم. بعد از نیم ساعت حتی یک سکه برایم نمانده بود. گفتم: «پنجاه هزار سکه نقره، تسبیح. گفت: «قبول.»

جمعیت بزرگی دورمان حلقه زده بود؛ همه نفسها را در سینه حبس کرده بودند و به میز خالی چشم دوخته بودند. هنگامی که سارسل دستش را رو کرد و من ورقهایم را روی میز انداختم، همه بی اختیار به همه افتادند. گفتم: «سر همه برده ها بازی کنیم؟»

گفت: «بازی کنیم. ورق داد. پشت براق ورقها را نگاه کردم و قلبم به تپش افتاد؛ اگر می توانستم ببازم، همه چیزم را ببازم، شاید طعم زندگی ام تغییر می یافت... سارسل گفت: «کارت.»

گفتم: «دو کارت. ورقها را برگرداندم. چهار شاه، دانستم که برنده ام. او گفت: «ده هزار بالا.»

یک لحظه دودل بودم. می توانستم ورقهایم را بخوابانم و بگویم: «نیستم.» چیزی که به خشم شبیه بود گلویم را فشرد. کارم به آنجا کشیده بود؟ برای اینکه ببازم باید قلب می کردم؟ آیا دیگر نمی توانستم بی قلب زندگی کنم؟ گفتم: «قبول» و ورقهایم را رو کردم.

سارسل گفت: «فردا قبل از ظهر پول را به خانه تان می فرستم. سری خم کردم. از آنجا بیرون رفتم و وارد سالن شدم. کنت دو سنت آنژ به

دیواری تکیه داده بود؛ کم مانده بود از حال برود.

گفت: - همه پولی را که قرض داده بودید باختم.

گفتم: - برد و باخت دست خود آدم است.

گفت: - پولتان را کی می خواهید؟

- در عرض بیست و چهار ساعت. مگر رسم همین نیست؟

گفت: - نمی توانم. همچو پولی در بساط ندارم.

- پس نمی باید قرض می کردید.

به او پشت کردم و چشمم به چشمان مادموازل دو سنکله افتاد: چشمان آبی اش

از خشم می درخشید.

گفت: - جنایتهایی هست که از قتل هم بدتر است، اما قانون کاری به کارشان

ندارد.

گفتم: - من مخالف قتل نیستم.

در سکوت به هم خیره شدیم؛ زنی بود که از من نمی ترسید؛ ناگهان برگشت اما

بازویش را گرفتم.

گفتم: - خیلی از من بدتان می آید، مگر نه؟

گفت: - می خواهید آدم چه احساس دیگری نسبت به شما داشته باشد؟

لبخندی زدم.

گفتم: - مرا خوب نمی شناسید. باید به میهمانیهای شنبه تان دعوتم کنید. آنوقت

می توانم سفره دلم را برایتان باز کنم...

ضربه ای کاری بود؛ گونه هایش کمی سرخ شد. مادام دو مونتسون نمی دانست که

او چند نفری از میهمانان پر و پا قرص سالنش را به خانه خود دعوت می کند. زنی

نبود که چنین حرکتی را تحمل کند.

ماریان گفت: - فقط دوستانم را دعوت می کنم.

- بهتر است با من دوست باشید تا دشمن.

گفت: - دارید یک معامله پیشنهاد می کنید؟

- هر اسمی می خواهید رویش بگذارید.

گفت: - دوستی ام را معامله نمی کنم.

گفتم: - باز در این باره حرف می زنیم. خوب فکرهايتان را بکنید.

- فکرهايم را کرده ام.

بمپار را که در مبلی چرت می زد نشانش دادم و گفتم: - این مرد گنده و طاس را می بینید؟

- بله.

- چند سال پیش که من وارد پاریس شدم، جوان با استعداد و جاه طلبی بود: من در آن موقع آدم وحشی و ناآگاهی بودم و او خواست ازم سوء استفاده کند. ببینید چه به سرش آورده ام.

- از شما بعید نیست. تعجب نمی کنم.

- این را برای تعجب شما نگفتم. برای این گفتم که خوب فکر کنید.

در آن لحظه چشمم به کنت دو سنت آنژ افتاد که از سالن بیرون می رفت: بزحمت قدم برمی داشت. به مستها می ماند. بمپار را صدا زدم.

از جا پرید؛ دوست داشتم بیدار شدنش را ببینم؛ بیدار که می شد دوباره خود را در گرما گرم زندگی می دید، دوباره چشمش به من می افتاد، و به یادش می آمد که تا دم مرگ، هر بار که بیدار شود باید مرا ببیند.

گفتم: - بیا دنبالش برویم.

بمپار گفت: - چه شده؟

گفتم: - باید بیست هزار سکه نقره فردا تحویلم بدهد، و نمی تواند. نمی دانم آنقدر احمق هست که خودش را بکشد یا نه.

بمپار گفت: - البته، کار دیگری نمی تواند بکند.

پشت سر سنت آنژ از حیاط گذشتیم و بمپار پرسید: - چطور می توانید هنوز از این جور چیزها لذت ببرید؟ در عرض پانصد سال هر چه جنازه دیدید بس نبود؟

گفتم: - خیلی کارها می تواند بکند: می تواند راهی قاره آمریکا بشود، روی جاده ها گدایی کند، سعی کند مرا بکشد. یا اینکه می تواند در پاریس بماند و بی آبرو، اما راحت زندگی کند.

بمپار گفت: - هیچکدام از این کارها را نمی کند.

شانه بالا انداختم و گفتم: - راست می گویی. همه شان همان کار همیشگی را می کنند.

سنت آنژ وارد باغ پاله روایال (Palais-Royal) شده بود، آهسته آهسته میان

گالریها می گشت. پشت تیری مخفی شدم. تماشای مگسها و عنکبوتها، به هم پیچیدن قورباغه‌ها و جنگ بیرحمانه سوسکها را دوست داشتم، اما از همه اینها برایم جالب‌تر، کشمکش یک انسان با خودش بود. هیچ چیز او را به خودکشی مجبور نمی کرد، دلش هم نمی خواست بمیرد. کافی بود تصمیم بگیرد: «خودم را نمی کشم...»

صدای تیری آمد و جسم نرمی به زمین افتاد. نزدیک رفتم. هر بار دچار همان حالت سرخوردگی می شدم. تا زنده بودند مرگشان رویدادی بود که کنجکاوانه انتظارش را می کشیدم؛ اما وقتی جسدشان را می دیدم به نظرم می رسید که هرگز وجود نداشته اند؛ مرگشان هیچ اهمیتی نداشت.

از باغ بیرون رفتم و به بمپار گفتم: — می دانی بدترین کاری که می توانی با من بکنی چیست؟

— نه.

— اینکه تیری توی مخ خودت خالی کنی. دلت نمی خواهد؟

گفت: — زیادی خوشحالتان می کند.

— نه، برعکس. خیلی بور می شوم.

دوستانه ضربه ای به شانه اش زدم.

گفتم: — خوشبختانه خیلی بی غیرتی. حالا حالاها برایم می مانی، تا اینکه روزی در رختخواب بمیری.

چشمانش برقی زد. گفت: — مطمئنید که هیچوقت نمی میرید؟

— بمپار بیچاره. بدان که هیچوقت نمی میرم. هیچوقت کاغذهایی را که می دانی نمی سوزانم و خلاصت نمی کنم.

چشمانش از درخشش افتاد. دوباره گفتم: — هیچوقت: معنی این کلمه را هیچکس نمی فهمد، حتی تو هم نمی فهمی.

چیزی نگفت.

گفتم: — برویم خانه. باید کار کنیم.

گفت: — باز می خواهید تمام شب را کار کنید؟

— البته.

— من که می روم بخوابم.

با لبخندی گفتم: — خیلی خوب! بخواب.

دیگر از آزار دادنش چندان لذتی نمی بردم؛ زندگی اش را تباه کرده بودم، اما به این تباهی عادت کرده بود و هر شب می خوابید، فراموش می کرد. بدترین فاجعه ها مانع از آن نمی شد که شب به بستر برود و بخوابد. سنت آنژ از فرط تشویش می لرزید، اما حالا مرده بود و از دستم فرار کرده بود؛ برای آنان همیشه راه فراری وجود داشت. در زمینی که به آن میخکوب شده بودم بدبختی سنگین تر از خوشبختی نبود، نفرت هم به اندازه عشق بی مزه بود. از آنها هیچ چیز دستگیرم نمی شد.

کالسکه ما را به خانه رساند و به آزمایشگاه رفتم. کاش هیچوقت از آنجا بیرون نمی رفتم. تنها در آنجا بود که، دور از چهره های بشری، موفق می شدم گاهی خودم را فراموش کنم. انصافاً به کشفیات حیرت آوری دست یافته بودند. هنگامی که به قاره کهنه پا گذاشتم، با کمال تعجب دانستم زمینی که به خیال من در دل آسمان ساکن بود دور خودش و دور خورشید می چرخد؛ علت اسرارآمیزترین پدیده ها از قبیل رعد و برق و رنگین کمان و جزر و مد را کشف کرده بودند. ثابت شده بود که هوا وزن دارد و می توانستند وزن آن را اندازه گیری کنند. بر اثر اکتشافات آنان زمین هرچه کوچکتر، اما در عوض جهان بزرگتر و بزرگتر شده بود: آسمان انباشته از ستاره های تازه ای شده بود که ستاره شناسان با دوربینهای خود به چشم دیده بودند؛ با استفاده از میکروسکپ دنیایی نامریی به چشم آمده بود. در دل طبیعت نیروهای تازه ای کشف شده بود که می کوشیدند رامشان کنند. با این همه، احمق بودند اگر به آن کشفیات غره می شدند؟ زیرا هرگز موفق نمی شدند حرف آخر تاریخ را بدانند، به دلیل اینکه خودشان پیش از آن می مردند؛ اما من از کوششهای آنان بهره می بردم و همه چیز را می دانستم. روزی که کار علم به پایان می رسید باز من زنده بودم؛ آن همه کار را برای من کرده بودند. به اثبقتها و شیشه ها و دستگاههای بی حرکت نگاه کردم. دستم را روی تکه ای شیشه گذاشتم؛ راحت زیر دستم افتاده بود، تکه ای شیشه مثل همه شیشه هایی بود که پانصد سال تمام دیده و لمس کرده بودم؛ همه اشیاء دور و برم، مثل همیشه ساکت و ساکن بود؛ با این همه اگر روی آن شیشه را مالش می دادی نیروهای ناشناسی در سطح آن جمع می شد و در پس آن ظاهر آرام نیروهای مرموزی به جنبش درمی آمد. در ورای هوایی که فرو می دادم و خاکی که لگد می کردم، رازی در خلجان بود؛ دنیایی سراسر نامرئی، تازه تر و غیرمنتظره تر از

رویاهایم در پس جهان کهنه‌ای که از آن خسته شده بودم، پنهان بود. در میان آن چهار دیوار بسته خود را آزادتر حس می‌کردم تا در خیابانهای شهر که در آن هیچ خبری نبود، یا در دشتهای امریکا که پایانی نداشت. روزی آن شکلها و رنگهای کهنه‌ای که زندانیشان بودم از هم می‌پاشید. روزی آن آسمان تغییرناپذیر را، که فصلها در آن بی‌کم و کاست بازتاب می‌یافت، از هم می‌دریدم. روزی موفق می‌شدم پشت آن دکور مجازی را، که چشم انسان را می‌فریفت، تماشا کنم. حتی به گمانم نمی‌رسید که چه چیزی خواهم دید: دانستن اینکه چیز دیگریست برایم کافی بود؛ شاید چیزی بود که نه به چشم می‌آمد و نه شنیده می‌شد و نه لمس می‌شد؛ شاید آنوقت می‌توانستم فراموش کنم که چشمها و گوشها و دستهای ابدی دارم؛ شاید سرانجام کس دیگری می‌شدم.

رسوب سیاه‌رنگی ته قریع مانده بود. بمپار با ریشخند گفت: - نشد.

گفتم: - نتیجه می‌گیریم که زغال هنوز ناخالصی داشته. باید از سر شروع کرد.

گفت: - صد بار این کار را کردیم.

اما هیچوقت با زغال واقعاً خالص آزمایش نکرده‌ایم.

قریعی را برگرداندم و خاکستر را روی شیشه پهن کردم. آیا آن خاکستر فقط بازمانده یک جسم خارجی بود؟ یا اینکه زغال یک «اسکلت» معدنی داشت؟ معلوم نبود. گفتم: - باید این آزمایش را با الماس انجام داد.

بمپار شانه بالا انداخت و گفت: - چطور می‌شود الماس را سوزاند؟

در گوشه آزمایشگاه آتش به‌نرمی زمزمه می‌کرد. بیرون شب می‌شد. نزدیک پنجره رفتم، اولین ستاره‌ها پرده سرمه‌ای آسمان را سوراخ می‌کردند؛ می‌شد آنها را شمرد؛ میلیونها و میلیونها ستاره منتظر بودند تا از پس روشنائی غروب سر بکشند؛ در پس آنها میلیونها و میلیونها ستاره دیگر وجود داشت که به چشمان ضعیف ما نمی‌آمد. اما همان ستاره‌های همیشگی پیش از همه روشن می‌شدند؛ از قرن‌ها پیش گنبد آسمان تغییری نکرده بود؛ از قرن‌ها پیش همان درخشش منجمد بالای سرم دیده می‌شد. به طرف میزی رفتم که بمپار میکروسکپ را رویش گذاشته بود. میهمانان سالنها کم‌کم از راه می‌رسیدند، زنها خودشان را برای مجلس رقص می‌آراستند، در

کاباره‌ها صدای خنده می‌پیچید؛ برای آنان، شبی که شروع می‌شد منحصر به فرد بود و با دیگر شبها فرق داشت. سرم را به چشمی میکروسکپ نزدیک کردم، غبار خاکستری را دیدم و ناگهان ورزش تندبادی را که خوب می‌شناختم حس کردم؛ به درون آزمایشگاه ساکت یورش می‌آورد، انبیهها را با خود می‌برد، سقف بالای سرم را از جا می‌کند و زندگی‌ام چون شعله‌ای، چون فریادی، به طرف آسمان پر می‌کشید؛ آن را در قلبم حس می‌کردم، می‌سوخت، از سینه‌ام بیرون می‌زد؛ آن را در نوک انگشتانم حس می‌کردم؛ هوسی بود: هوس درهم شکستن، در افتادن، خفه کردن؛ در میکروسکپ چنگ زدم و گفتم: - از اینجا برویم بیرون.

می‌خواهید بروید بیرون؟

- بله. با من بیا.

- ترجیح می‌دهم بروم و بخوابم.

گفتم: - زیادی می‌خوابی. چاق می‌شوی.

سری تکان دادم و گفتم: - پیری چه چیز غم‌انگیز است.

گفت: - هه! وضع خودم را به وضع شما ترجیح می‌دهم.

گفتم: - خیلی خوب است که آدم بتواند از بدبختی خودش راضی باشد. اما مگر

در جوانیها آدم بلندپروازی نبود؟

با لبخندی گفت: - چیزی که به من قوت قلب می‌دهد این است که هیچوقت به بدبختی شما نخواهم بود.

بالاپوش را روی دوشم انداختم، کلاهم را برداشتم و گفتم: - تشنه‌ام، یک چیزی برایم بیاور.

تشنه بودم؟ در سرتاسر بدنم نیاز دردناکی را حس می‌کردم که نیاز به خوراک، آشامیدنی و یا زن نبود. لیوان را از دست بمپار گرفتم و یکجا سر کشیدم. اخمی کردم و آن را روی میز گذاشتم.

گفتم: - علاقه تو به روش تجربی رادرفورد می‌کنم. اگر کسی به من بگوید که هرگز نمی‌میرد، بدون شک من هم سعی می‌کنم خودم او را آزمایش کنم. اما خواهش می‌کنم اینقدر ارسنیک توی شراب من نریز و خوابش نکن.

گفت: - شکی نیست که تا حال باید صد بار مرده باشید.

گفتم: - خیالت راحت باشد، نمی‌میرم.

لبخندی برایش زدم؛ خیلی خوب می توانستم لبخندهایشان را تقلید کنم.

— از این گذشته، به ضرر خودت است؛ از من بهتر دوستی نداری.

گفت: — شما هم بهتر از من کسی را ندارید.

روانه خانه مادام دو مونتسون شدم. چرا دلم می خواست چهره هایشان را ببینم؟

هیچ چیز از آنها نصیب نمی شد، می دانستم. اما تحمل این را نداشتم که زیر این آسمان آنها زندگی کنند و من در گورم تنها باشم.

مادام دو مونتسون کنار بخاری سرگرم سوزن دوزی بود، دوستانش دور صندلی او حلقه زده بودند: هیچ چیز عوض نشده بود. ماریان دو سنکله فنجانهای قهوه را دوره می گرداند و ری شه با حالت رضایت احمقانه ای نگاهش می کرد؛ می خندیدند و حرف می زدند؛ در آن چند هفته هیچکس متوجه غیبت من نشده بود. خشمگینانه با خودم گفتم: «مجبورشان می کنم حضورم را حس کنند».

نزدیک ماریان رفتم، با راحتی پرسید: — قهوه می خواهید؟

— متشکرم. احتیاجی به داروهای مخدر شما ندارم.

— هر طور میل شماست.

می خندیدند و حرف می زدند؛ خوشحال بودند از اینکه با هم اند؛ به زنده بودن و خوشبخت بودن خود اطمینان داشتند؛ به هیچ وسیله نمی شد خلاف آن را به آنان قبولاند. گفتم: — در باره همین آخرین گفتگویی که با هم داشتیم فکر کردید؟

با لبخندی گفت: — نه. سعی می کنم هرچه کمتر در باره شما فکر کنم.

— می بینم که با لجاجت تمام سعی می کنید از من متنفر باشید.

— خیلی لجوجم.

گفتم: — من هم کمتر از شما نیستم. می گویند جلساتتان خیلی جالب است.

پیشرفته ترین مسائل مطرح می شود و برجسته ترین شخصیت های قرن دور شما جمع می شوند و دیگر به این سالن کهنه اعتنایی ندارند...

گفت: — می بخشید. باید قهوه بدهم.

گفتم: — پس می روم و گپی با مادام دو مونتسون می زنم.

— بفرمایید.

رفتم و به صندلی خانم صاحب خانه تکیه دادم: همیشه با خوشحالی از من استقبال می کرد: از بدطینتی من خوشش می آمد. در حالی که در باره آخرین شایعات

دربار و شهر حرف می زدیم، چشمم به چشم ماریان افتاد؛ فوراً نگاهش را برگرداند. خودش را به بی اعتنایی زد، اما می دانستم که نگران است. هیچ کینه ای به او نداشتم؛ از من متنفر بود، اما در حقیقت آن کسی که دیگران دوست می داشتند یا از او متنفر بودند من نبودم: شخصیتی جعلی بود که خودم نسبت به او کاملاً بی اعتنا بودم؛ اما خودم، چه احساسی را می توانستم در دیگران برانگیزم؟ بناتریچه روزی به من گفته بود که نه خسیسم و نه بخشنده، نه شجاع و نه سست، نه بدجنس و نه خوش قلب؛ درحقیقت هیچکس نبودم. ماریان را با نگاه دنبال کردم. می رفت و می آمد. راه رفتن بی اعتنا و نجیبانه اش حالتی داشت که مرا خوش می آمد. انبوه گیسوان بلوطی روشنش از زیر ابر نازک پودر دیده می شد؛ چهره برافروخته ای داشت و چشمان آبی اش می درخشید؛ نه، هیچ کینه ای به او نداشتم. اما دلم می خواست بدانم آن آرامش نجیبانه اش در نامرادی چه حالتی پیدا می کند.

گفتم: — امشب اینجا خلوت است.

مادام دو مونتسون سر بلند کرد و نگاهی به دور و بر خود انداخت: — برای اینکه هوا خوب نیست.

— این هم هست که دیگر کسی به بحث های خشک و خالی علاقه نشان نمی دهد: سر همه برای سیاست درد می کند...

صاحب خانه با لحن بزرگ منشانه ای گفت: — هرگز اجازه نمی دهم کسی در خانهم بحث سیاسی بکند.

گفتم: — حق با شماست. سالن سالن است، باشگاه که نیست. گویا جلسات شنبه مادموازل دو سنکله چیزی از گردهمایی سیاسی کم ندارد...

مادام دو مونتسون گفت: — چه جلساتی؟ منظورتان چیست؟

گفتم: — مگر خبر ندارید؟

چشمان کوچک نافذش را به چشمانم دوخت. گفت: — خودتان خوب می دانید که خبر ندارم. ماریان شنبه ها میهمانی می دهد؟ از کی؟

— شش ماه است که در اتاقش جلسات پرشوری برپا می شود و سعی شان این است جامعه را خراب کنند و دوباره بسازند.

نیشخندی زد و گفت: — آها! دختره آب زیر کاه! خراب کردن و دوباره ساختن جامعه باید کار جالبی باشد!

دوباره سر خود را به سوزن دوزی گرم کرد. او را به حال خود گذاشتم و براه افتادم. ری‌شه کوچولو که در حال گفتگوی پرشوری با ماریان بود به طرفم آمد. گفت: - کار رذیلانه‌ای کردید.

لبخندی زدم. دهانی بزرگ و چشمانی ورجه‌پیده داشت؛ با آنکه واقعاً خشمگین بود، حالت بزرگ‌منشانه‌ای که به خود می‌داد ظاهر ساده‌لوحانه‌اش را تشدید می‌کرد. بیننده را به خنده وامی‌داشت.

گفت: - به خاطر این کارتان باید به من جوابگو باشید.

همچنان می‌خندیدم. می‌خواست تحریکم کند. نمی‌دانست آبرویی نداشتم که از آن دفاع کنم، خشمی حس نمی‌کردم که فرو بنشانم. هیچ چیز هم مانع از آن نمی‌شد که به او سیلی بزنم، با او گلاویز شوم، به زمینش بیندازم. در بند هیچکدام از قراردادهایشان نبودم. اگر می‌دانستند تا چه اندازه در مقایسه با آنان آزادم تازه آن وقت بود که باید برآستی از من می‌ترسیدند.

گفت: - نخندید.

گیج شده بود؛ پیش‌بینی نمی‌کرد که وضع به آن صورت درآید؛ غرور و شهامتی که به خود داده بود برای مقابله با لبخندهای من کفایت نمی‌کرد. گفتم: - اینقدر برای مردن عجله دارید؟

گفت: - عجله دارم زمین را از وجود شما پاک کنم.

چنان هیجان‌زده بود که هنوز متوجه نمی‌شد مرگی که با آن به مبارزه برخاسته بود به سراغ خودش می‌رفت؛ با این همه کافی بود که من دهان باز کنم...

گفتم: - می‌خواهید که برای ساعت پنج در دروازه پاسی (Passy) قرار بگذاریم؟ دو نفر شاهد هم با خودتان بیاورید. فکر می‌کنم پزشک لازم نباشد چون من کسی را زخمی نمی‌کنم، در جا می‌کشم.

گفت: - ساعت پنج، دروازه پاسی.

در سالن براه افتاد، چند کلمه‌ای به ماریان دو سنکлер گفت و به طرف در رفت. در آستانه در ایستاد، نگاهی به ماریان انداخت، فکر می‌کرد: «شاید برای آخرین بار می‌بینمش». یک لحظه بیشتر، سی یا چهل سال مجال زندگی داشت؛ و ناگهان، برایش یک شب بیشتر نمانده بود. بیرون رفت، خودم را به ماریان رساندم.

از او پرسیدم: - به ری‌شه علاقه‌مندید؟

دودل بود؛ دلش می‌خواست با خشم تمام نفرتش را به من نشان دهد، اما در عین حال مایل بود بداند چه می‌خواهم به او بگویم.

گفت: - به همه دوستانم علاقه‌مندم.

لحنش بشدت سرد بود. اما از ورای ظاهر بی‌تفاوتش پیدا بود که بسیار کنجکار شده است.

- به شما گفت که قرار است با هم دوئل کنیم؟

- نه.

- در زندگی یازده بار دوئل کرده‌ام و هر بار هم طرفم را کشته‌ام.

خون به چهره‌اش دوید؛ می‌توانست هیکل زیباییش را شق و رق نگه دارد، حالت چشمها و حرکت لبهایش را مهار کند، اما نمی‌توانست سرخ نشود؛ و در این حالت بسیار جوان و شکننده جلوه می‌کرد.

گفت: - بچه است! چطور می‌توانید یک بچه را بکشید!

غافلگیرانه پرسیدم: - دوستش دارید؟

- به شما مربوط است؟

- اگر دوستش دارید، کاری می‌کنم که صدمه نبیند.

با تشویش نگاهم کرد؛ می‌کوشید حدس بزند چه کلمه‌ای ری‌شه را نجات خواهد داد و چه کلمه‌ای به قیمت جاننش تمام خواهد شد؛ با صدایی لرزان گفت: - عاشقش نیستم، اما بشدت به او علاقه دارم. خواهش می‌کنم کاریش نداشته باشید.

- در آن صورت، مرا دوست خودتان می‌دانید؟

- عمیقاً سپاسگزارتان خواهم بود.

- چطور این را اثبات می‌کنید؟

- با شما مثل یک دوست رفتار خواهم کرد، در خانه‌ام هر شب به رویتان باز خواهد بود.

به خنده افتادم. گفتم: - می‌ترسم که دیگر شب‌ها در خانه‌تان به روی هیچکس باز نشود. به نظر نمی‌رسد که مادام دو مونتسون از جلسات شما چندان خوشش بیاید.

دوباره سرخ شد و با نوعی حیرت براندازم کرد.

گفت: - دلم به حالتان می‌سوزد، واقعاً می‌سوزد.

لحن اندوهگینش چنان صادقانه بود که دیگر نتوانستم در جوابش چیزی بگویم؛ بر جا می‌خکوب شدم. آیا در ورای شیخ من هنوز کسی وجود داشت؟ کسی که قلب زنده‌ای داشته باشد؟ به نظرم می‌رسید که آن گفته‌او در من، در خود من، اثر گذاشته است؛ نگاهش تا عمق وجودم رخته کرده بود. در پس آن لباسهای بدلی و نقابها، در پس آن زرهی که قرن‌ها زندگی آن را قالب تنم کرده بود، من هنوز وجود داشتم؛ خودم بودم: موجود رقت‌انگیزی که از نیش زندهای حقیرانه لذت می‌برد؛ برای من بود که او احساس ترحم می‌کرد، منی که نمی‌شناخت چه کسی هستم.

— گوش کنید...

رفت. و تازه، چه می‌توانستم به او بگویم؟ چه حرف راستی می‌توانست از من بشنود؟ یک چیز واقعیت داشت: موجب شده بودم که از آن خانه طرد شود و او برایم احساس ترحم می‌کرد؛ اما برای عذرخواهی از او هرچه می‌گفتم، به همان اندازه ستیزه‌جویی‌ام با او، جز دروغ چیز دیگری نبود.

از در بیرون رفتم. شب مهتابی خنک و خوشی بود؛ در خیابانها پرنده پر نمی‌زد. مردم، راحت و آسوده در خانه‌هایشان نشسته بودند. من در هیچ جا خودم را در خانه خودم حس نمی‌کردم، محل اقامتم هرگز خانه نبود، اردو بود. آن قرن قرن من نبود، و زندگی بیهوده‌ای که در وجودم تداوم می‌یافت به من تعلق نداشت. از کوچهای پیچیدم و به کناره رود رسیدم؛ چشمم به آستانه‌کلیسای بزرگ و ستونهای پهلویی‌اش افتاد، و مجسمه‌هایش که به صورت دسته‌هایی از بالای بام پایین می‌آمد. رودخانه، سرد و سیاه از میان دیواره‌های پوشیده از پیچک جریان داشت؛ در ته آبهای آن قرص ماه نشسته بود. راه می‌رفتم و ماه پا به پای من پیش می‌رفت، وجود نفرت‌انگیزش در ته آب و ته آسمان همیشه حاضر بود، از پانصد سال پیش مرا دنبال می‌کرد و با نگاه یخ‌زده‌اش همه چیز را به شکل یخ درمی‌آورد. به دیواره سنگی تکیه دادم؛ نمای خشک و سنگین کلیسا در روشنایی مرده ایستاده بود، مثل من تنها و غیرانسانی بود؛ همه آن انسانهای دور و برمان روزی می‌مردند، و من و او سرپا می‌ماندیم. فکر کردم: «روزی این کلیسا هم ویران می‌شود، به جای آن چیزی جز تلی از سنگ باقی نمی‌ماند؛ روزی از آن هیچ اثری دیده نخواهد شد، و ماه در آسمان همچنان خواهد درخشید و من هنوز زنده خواهم بود.»

رودخانه را دنبال کردم. شاید در همان لحظه ری‌شه ماه را نگاه می‌کرد؛ ماه و

ستاره‌ها را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «برای آخرین بار می‌بینمشان؛ تک تک لبخندهای ماریان دو سنک‌لر را به یاد می‌آورد و از خود می‌پرسید: «راستی برای آخرین بار دیدمش؟» با ترس و امید و بیتابی سحر را انتظار می‌کشید. من هم، اگر مردنی بودم، آن شب برایم شبی بی‌همانند می‌بود و دلم را به تپش درمی‌آورد؛ آن روشنایی آسمان به نظرم شیخ مرگ می‌رسید، مرگی که به من اشاره می‌کرد و در دوردستهای کناره تاریک رود منتظرم بود. اما نه. برای من هیچ اتفاقی نمی‌افتاد؛ آن دوئل بازی بیش نبود. آن شب برای من همان شب همیشگی تهی از شادی و رنج بود که در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. یک شب تنها، یک روز تنها که تا ابد تکرار می‌شد.

آسمان سفید می‌شد که به دروازه پاسی رسیدم. روی پشته‌ای نشستم. در درونم صدایی می‌گفت: «دلم به حالتان می‌سوزد.» حق با او بود. چه رقت‌انگیز بود آن موجودی که روی پشته نشسته بود و لحظه ارتکاب قتل احمقانه‌ای را انتظار می‌کشید. شهرهایی سوخته بود، ارتشهایی یکدیگر را کشته بودند، امپراتوری بزرگی به دست من به وجود آمده و فرو ریخته بود. و من، تهی و احمق، آنجا نشسته بودم و می‌خواستم مردی را برای سرگرمی بکشم؛ قتلی که برای خودم نه خطری داشت و نه لذتی. چه کسی از من رقت‌انگیزتر بود؟

آخرین ستاره خاموش شده بود که چشمم به ری‌شه افتاد که به طرفم می‌آمد. آهسته می‌آمد و پاهایش را که از شبنم خیس شده بود نگاه می‌کرد. و ناگهان به یاد ساعتی در زمانهای گذشته افتادم که فکر می‌کردم برای همیشه از خاطرم محو شده باشد. شانزده سالم بود و در یک صبح مه‌آلود، سوار اسبم بودم و نیزه‌ای به دست داشتم؛ زره جنواییها در روشنایی سحر برق می‌زد، می‌ترسیدم. و چون می‌ترسیدم روشنایی به نظرم شیرین‌تر و شبنم از هر صبح دیگری تازه‌تر می‌رسید؛ صدایی در درونم می‌گفت: «شجاع باش»، هرگز هیچکس با لحنی آنچنان سرشار از دوستی و محبت با من حرف نزده بود. آن صدا خاموش شده بود؛ طراوت آن صبحها فراموش شده بود. دیگر نه ترس را می‌شناختم و نه شهامت را. یلند شدم. ری‌شه شمشیری را به طرفم دراز کرد. در پیرامون او سحر برای آخرین بار سر می‌زد، بوی خنک زمین برای آخرین بار به هوا می‌رفت. آماده‌مردن بود و همه زندگی‌اش را روی قلبش می‌فشرد.

گفتم: - نه.

همچنان شمشیر را به طرفم گرفته بود، اما من از جا تکان نمی خوردم. دستم بالا نمی آمد... نه، دوئل نخواهم کرد. به دو نفری نگاه کردم که پشت سر ری شه می آمدند. گفتم: - دوئل نمی کنم، شما شاهد باشید.

ری شه پرسید: - چرا؟

نگران و سرخورده به نظر می رسید.

گفتم: - میلی به مبارزه ندارم. ترجیح می دهم از شما عذرخواهی کنم.

با تعجب گفت: - اما بدیهی است که از من نمی ترسید.

گفتم: - باز هم می گویم که مایلم از شما عذرخواهی کنم.

گیج و دست و پاگم کرده رو برویم ایستاده بود، همه شهامتش روی دستش مانده بود و به دردی نمی خورد، همانطور که نفرت و خشم و حسادت من هم فایده ای نداشت. برای یک لحظه او هم مثل من زیر آسمان گم شده بود، از زندگی خود جدا شده، دوباره به بطن زندگی پرتاب شده بود و نمی دانست خودش را چه کند. به او پشت کردم و بسرعت به طرف جاده رفتم. در دوردست خروسی خواند.

نوک چویدستم را در لانه مورچه فرو بردم و به راست و چپ چرخاندم؛ همه، سیاه و یک شکل، از لانه بیرون ریختند؛ هزاران مورچه بودند، هزاران بار تکرار یک مورچه بودند. آن تل بزرگ را که سرشار از جنب و جوش زندگی بود و حتی خار و خاشاکش هم جاندار جلوه می کرد، در عرض بیست سال در ته باغ خانه ییلاقی ام ساخته بودند. به هر طرف می دویدند، دویدنشان بی نظم تر از جوشش حبابهایی بود که آتش در داخل قرق بوجود می آورد، با این همه کار و بار خود را با سرسختی و پیگیری دنبال می کردند؛ آیا در میانشان مورچه های زرنگ و تنبل و کودن و جدی هم وجود داشت یا اینکه همه با همان شور و شوق احمقانه کار می کردند؟ دلم می خواست تک تکشان را با نگاه دنبال کنم اما در میان آن بالت دهشتناک گمشان می کردم؛ باید به کمر هر کدامشان نوارهای سرخ و زرد و سبز... می بستند.

بمبار گفت: - نکند امیدوارید زبانشان را یاد بگیرید؟

سر بلند کردم؛ یک روز خوش ماه ژوئن بود، عطر زیزفونها هوای ولرم را

می انباشت. بمبار گل سرخی در دست داشت. لبخند می زد.

با غرور گفت: - خودم به وجودش آورده ام.

گفتم: - شبیه همه گل سرخهای دیگر است.

شانه بالا انداخت و گفت: - چشم بصیرت ندارید.

رفت. از زمانی که در کره سی (Creasy) ساکن شده بودیم اوقات فراغت خود را به پیوند زدن و پرورش بوته های گل سرخ می گذراند. دوباره به جنب و جوش مورچه ها نگاه کردم، اما دیگر علاقه ای به آنها نداشتم. کوره مخصوصی را سفارش داده بودم و در داخل آن، الماسی در ته یک بوته طلا در حال سوختن بود؛ اما به آن هم دیگر علاقه ای نداشتم. می دانستم که تا چند سال دیگر هر بچه مدرسه ای راز اجسام ساده و مرکب را خواهد دانست. هر قدر دلم می خواست وقت داشتم... به پشت خوابیدم، دست و پایم را کشیدم و به آسمان خیره شدم. برای من هم آسمان، همچون روزهای خوش کارمونا، آبی بود. من هم بوی گل سرخها و زیزفونها را حس می کردم. با این همه، باز آن بهار از دستم می رفت بی آنکه در آن زندگی کرده باشم؛ گل سرخ تازه ای به دنیا آمده بود، چمنزارها پوشیده از برفی بود که از درختان بادام می بارید؛ و من در همه جا بیگانه بودم، آن فصل به گل نشسته را چون جنازه ای طی می کردم.

- آقا!

دوباره بمبار جلویم ایستاده بود.

- خانمی آمده، می خواهد با شما صحبت کند. با کالسکه از پاریس آمده و با شخص شما کار دارد.

با تعجب پرسیدم: - خانم؟

بلند شدم، لباسهایم را تکاندم و به طرف خانه رفتم. «شاید بتوایم یک ساعتی مشغول باشم.» ماریان دو سنکлер را دیدم که روی صندلی حصیری، در سایه زیزفون بلندی نشسته بود. پیراهنی از کتان با راهراه بنفش روشن پوشیده بود و موهای پودرنزده اش حلقه حلقه روی شانه هایش می ریخت. جلوی سر خم کردم و گفتم:

- چه عجب!

- مزاحمتان نیستم؟

- اختیار دارید.

آهنگ صدایش را از یاد نبرده بودم. دلم به حالتان می سوزد. این چند کلمه را به زبان آورده بود و شبح من به صورت مردی از گوشت و خون درآمده بود؛ و حال همین مرد پست و جنایتکار روبروی او نشسته بود؛ چشمانش نشان از چه داشت: نفرت، تحقیر یا ترحم؟ دوباره به من، به خود من، خیره شده بود و نگاهش قلبم را سرشار از شرمساری و تشویش می کرد. سر برگرداند و گفت: — چه باغ قشنگی! از زندگی در این منطقه روستایی خوشتان می آید؟

— بیشتر از همه از این خوشم می آید که از پاریس دورم.
چند لحظه سکوت شد و بعد او با لحنی تردیدآمیز گفت: — مدت ها بود که می خواستم شما را ببینم؛ می خواستم به خاطر نجات جان ری شه ازتان تشکر کنم.
گفتم: — لازم نیست تشکر کنید. این کار را به خاطر شما نکردم.
گفت: — فرقی نمی کند. به هر حال کار بزرگوارانه ای کردید.

ناراحت بودم از اینکه او هم گول شخصیت غریبی را خورده باشد که به خاطر اعمالم به من نسبت می دادند.

با لبخندی گفت: — فکر می کنم هر بار که کار خوبی ازتان سر می زند، سعی می کنید برایش دلایل بدی پیدا کنید.

پرسیدم: — فکر می کنید کاری که با شما کردم و پیش مادام دو مونتسون ازتان بدگویی کردم دلایل خوبی داشت؟

با راحتی گفت: — نمی گویم که کارهای رذیلانه هم از دستتان بر نمی آید. درمانده نگاهش کردم؛ از زمانی که در سالن مادام دو مونتسون بود بسیار جوان تر جلوه می کرد و به نظرم زیباتر هم می رسید. دنبال چه آمده بود؟

— از من کینه ای به دل ندارید؟

شادمانه گفت: — نه. با آن کارتان خدمتی به من کردید. نمی خواستم که همه عمرم را برده آن پیرزن خودخواه باشم.

گفتم: — پس خوب شد. چون تا اندازه ای خودم را سرزنش می کردم.

— اشتباه می کردید. الآن زندگی خیلی جالب تری دارم.

لحنش ته مایه ای ستیزه جویانه داشت. با حالت خشکی پرسیدم: — حالا برای این آمده اید که عفو را ابلاغ کنید؟

سری تکان داد و گفت: — آمده ام طرخی را با شما در میان بگذارم...

— طرح؟

— مدتهاست که من و دوستانم می خواهیم یک دانشگاه آزاد، برای جبران کمبودهای نظام آموزشی رسمی، ایجاد کنیم. معتقدیم که گسترش روحیه علمی تأثیر بزرگی بر پیشرفت سیاسی و اجتماعی کشور می گذارد...

با لحنی خجولانه حرف می زد؛ گفته هایش را قطع کرد و دفترچه ای را که در دست داشت به من داد.

گفت: — همه نظریاتمان در این جزوه نوشته شده.

جزوه را گرفتم و باز کردم؛ مطلب با توضیح مفصلی در باره امتیازات روش تجربی و پیامدهای اخلاقی و سیاسی ناشی از گسترش این روش، شروع می شد؛ بعد برنامه کار دانشگاه پیشنهادی آمده بود؛ در پایان، مقاله ای بود که در چند صفحه با لحنی محکم و پرشور فرارسیدن دنیایی بهتر را نوید می داد. جزوه را روی زانویم گذاشتم و پرسیدم: — نوشته شماست؟

لبخندی خجالت آمیز زد و گفت: — بله.

گفتم: — آرمان ستایش انگیز است.

— آرمان کافی نیست. به همکار و پول احتیاج داریم. پول خیلی زیاد.

به خنده افتادم.

پرسیدم: — آمده اید از من پول بگیرید؟

— بله. اعانه جمع می کنیم؛ امیدوارم که شما اولین نفری باشید که به ما کمک می کنید. از این بالاتر، امیدمان این است که یک کرسی شیمی دانشگاه را قبول کنید. چند لحظه سکوت شد.

گفتم: — چطور شد که به فکر من افتادید؟

گفت: — خیلی ثروتمندید. دانشمندان بزرگی هم هستید؛ همه در باره تجربیاتتان در مورد زغال حرف می زنند.

گفتم: — اما شما مرا می شناسید. اغلب ازم خرده گرفته اید که از انسانها متنفرم.

چطور به فکرتان رسید که ممکن است به شما کمک کنم؟

چهره اش برافروخته شد. چشمانش درخشید. گفت: — به این خاطر که نمی شناسمتان. ممکن است پیشنهادم را نپذیرید؛ اما این امکان هم وجود دارد که قبول کنید؛ دارم شانس را آزمایش می کنم.

گفتم: - برای چه قبول کنم؟ برای جبران بدیی که در حقتان کرده‌ام؟

با حالت خشکی گفت: - گفتم که هیچ بدیی در حق من نکرده‌اید.

- پس برای اینکه به شما خوبی کرده باشم؟

- نه. فقط به خاطر پیشرفت علم و بشریت.

- علاقه من به علم فقط به این خاطر است که غیرانسانی است.

با خشمی ناگهانی گفت: - نمی‌دانم به چه حقی از انسانها متنفرید. ثروتمندید،

آزاد و دانشمندید و هر کار که دلتان بخواهد می‌کنید؛ اکثر مردم بدبخت و ناآگاهند و

برای یک لقمه نان محکوم به کاری هستند که هیچ لذتی برایشان ندارد؛ و شما هرگز

سعی نکرده‌اید کمکشان کنید: آنها باید از شما متنفر باشند.

لحن چنان پرشوری داشت که دلم خواست از خودم دفاع کنم؛ اما چطور

می‌توانستم حقیقت را به او بگویم؟

گفتم: - فکر می‌کنم که در ته دلم به آنها غبطه می‌خورم.

- شما؟

- برای اینکه زندگی می‌کنند؛ و من، سالهای سال است که نتوانسته‌ام خودم را

زنده حس کنم.

هیجان زده گفتم: - آه! می‌دانستم که خیلی از زندگیتان ناراضی‌اید.

یکباره بلند شدم. گفتم: - بیا بید در این باغی که به نظرتان قشنگ آمده قدمی

بزنیم.

- با کمال میل.

بازویم را گرفت و کنار جویی که ماهیهای طلایی در آن شنا می‌کردند براه افتادیم.

- حتی در این روز به این قشنگی باز خودتان را زنده حس نمی‌کنید؟

با نوک انگشت یکی از گل سرخهایی را که بمپار پرورش داده بود نوازش کرد.

پرسید:

- از هیچکدام از اینها خوششان نمی‌آید؟

گل را کندم و به او دادم. گفتم: - خوشم می‌آید که روی سینه شما باشد.

لبخندی زد و مدتی دراز گل را بو کرد.

گفتم: - با شما حرف می‌زنم، نه؟ چه می‌گویید؟

شادمانه گفتم: - می‌گوید زندگی خیلی خوب است.

گفتم: - به من که چیزی نمی‌گوید. برای من، چیزها زیان ندارند.

به گل سرخ، که رنگش به زعفرانی می‌زد، خیره شدم؛ اما در زندگی‌ام بیش از

اندازه گل، بیش از اندازه بهار دیده بودم.

گفتم: - برای این است که گوش دادن به آنها را بلد نیستید.

چند قدمی در سکوت راه رفتیم. درختها و گلها را تماشا می‌کرد؛ همین که

نگاهش از من برمی‌گشت حس می‌کردم زندگی ترکم می‌کند؛ گفتم: - خیلی دلم

می‌خواهد بدانم در باره من چه فکر می‌کنید.

- ازتان خیلی بدم می‌آید.

- چطور شد که نظرتان برگشت؟

- رفتارتان با ری‌شه چشمهایم را باز کرد.

شانه بالا انداختم و گفتم: - برای من یک هوسبازی ساده بود.

- فکر نمی‌کردم توانایی این نوع هوسبازیه‌ها را داشته باشید.

حس می‌کردم گول مرا خورده است؛ خجالت می‌کشیدم؛ اما توضیح آن وضع

غیرممکن بود.

گفتم: - اشتباه می‌کنید اگر مرا آدم خوبی بدانید.

خندید و گفت: - احمق که نیستم.

- ولی می‌خواهید مرا به نجات بشریت علاقه‌مند کنید.

با نوک پا سنگریزه‌ای را به جلو انداخت و چیزی نگفت.

گفتم: - ببینم. فکر می‌کنید این پولی را که از من می‌خواهید می‌دهم یا نمی‌دهم؟

حدستان چیست؟ می‌دهم یا نه؟

با حالتی جدی نگاهم کرد و گفت: - نمی‌دانم. با شماست.

برای دومین بار بر قلبم اثر گذاشته بود. راست می‌گفت، در انتخاب آزاد بودم.

سرتاسر چند قرن زندگی‌ام در همان لحظه می‌مرد، لحظه‌ای که زیر آسمان آبی یکباره

جلوه کرده بود و چنان تازه و غیرمنتظره بود که گویی گذشته هرگز وجود نداشته

است؛ در آن لحظه جوابی به ماریان می‌دادم که در هیچکدام از لحظه‌های

فراموش‌شده زندگی‌ام ثبت نشده بود؛ و من، خود من، بودم که آن را انتخاب

می‌کردم، من بودم که ماریان را مأیوس یا خوشحال و راضی می‌کردم.

- باید همین الآن تصمیم بگیرم؟

با لحن نسبتاً سردی گفت: - هر طور میل شماست.

نگاهش کردم: چه مایوس و چه خوشحال، به هر حال از درِ باغ بیرون می رفت و من برمی گشتم و کنار لانه مورچه دراز می کشیدم...

گفت: - بالاخره کی جواب می دهید؟

دودل بودم؛ دلم می خواست بگویم: «فردا» برای اینکه مطمئن باشم که او را دوباره می بینم؛ اما نگفتم؛ در حضور او، این من بودم که حرف می زدم، عمل می کردم، خودم بودم؛ شرم می آمد که از آن وضع به دلخواه خود بهره برداری کنم. گفتم: - همین الآن. لطفاً چند لحظه منتظر باشید.

رفتم و با حواله ای برگشتم؛ حواله را به ماریان دادم؛ با دیدن آن خون به چهره اش دوید.

گفت: - این که پول کلانی است!

- فقط قسمتی از ثروتم است.

- قسمت عمده اش است...

- مگر نگفتید که به پول زیادی احتیاج دارید؟

نگاهی به برگه کاغذ و نگاهی به صورت من می انداخت. گفت: - نمی فهمم.

- نمی توانید همه چیز را بفهمید.

بهت زده رو برویم ایستاده بود.

گفتم: - دیروقت است. باید بروید. دیگر چیزی نداریم که به هم بگوییم.

آهسته گفت: - یک خواهش دیگر ازتان دارم.

- سیری ناپذیرید.

- نه من و نه دوستانم، از امور مالی چندان اطلاعی نداریم. می گویند شما در این

رشته تبحر دارید. در ایجاد این دانشگاه کمک کنید.

- این را به خاطر خودتان می خواهید یا به خاطر من؟

جا خورد. گفت: - برای هر دو.

- کدامش بیشتر می چرید؟

دودل بود؛ اما چنان زندگی را دوست داشت که همیشه طرف حقیقت را می گرفت.

گفت: - فکر می کنم روزی که تصمیم بگیرید از لاک خودتان بیرون بیایید، خیلی

چیزها در زندگیتان عوض می شود...

گفتم: - برای چه به من توجه نشان می دهید؟

- برایتان قابل درک نیست؟

چند لحظه بی گفتگو رو در روی هم ایستادیم.

گفتم: - فکرهایم را می کنم. بعد برای جواب به دیدنتان می آیم.

گفت: - نشانی خانه ام این است: خیابان سیزو (Ciseaux)، شماره ۱۲.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: - متشکرم.

گفتم: - خیابان سیزو، شماره ۱۲. منم که باید از شما تشکر کنم.

سوار کالسکه شد، صدای دور شدن چرخها را شنیدم. تنه یزفون بلند را تنگ در آغوش گرفتم، گونه ام را به پوست زیر آن فشردم و با شور و التهاب فکر کردم: «می توانم دوباره زنده بشوم؟»

صدای در آمد و ماریان وارد شد؛ خود را به میز کارم رساند و گفت: - هنوز دارید کار می کنید؟

با لبخندی گفتم: - می بینید که.

- مطمئنم که سرتاسر روز از جایتان تکان نخورده اید.

- درست است.

- غذایی چیزی خورده اید؟

چیزی نگفتم و او با هیجان گفت: - طبیعتاً غذا هم نخورده اید. اینطور به خودتان صدمه می زنید.

با نگرانی و دلسوزی نگاهم می کرد و من خجل بودم: غذا نخوردم، خوابیدن، ثروت و وقت خود را نثار کردن. همه اینها برای او و من دو معنای متفاوت داشت: به او دروغ می گفتم.

گفت: - اگر من نیامده بودم همه شب را همینطور کار می کردید...

گفتم: - کار که نمی کنم حوصله ام سر می رود.

خندید و گفت: - نمی خواهد بهانه بتراشید.

با حرکت تندی کاغذهای پراکنده روی میزم را به کناری زد. - بس است. نباید

شام بخورید.

با تأسف به میز پوشیده از کاغذ و پرونده، دیوارهای مات و پنجره‌های پوشیده از پرده‌های ضخیم نگاه می‌کردم؛ خانه‌ای که در پاریس داشتم مرکز تدارک طرحهای دانشگاه آینده شده بود؛ و در آن اتاق کار، با وظایف معینی که به عهده داشتم، خود را راحت حس می‌کردم؛ تا زمانی که آنجا بودم مسأله رفتن به جای دیگری برایم مطرح نبود. هیچ مسأله‌ای مطرح نبود...

گفتم: - برای شام کجا بروم؟

- خیلی جاها هست...

ناگهان گفتم: - بیاید با هم شام بخوریم.

با دودلی گفت: - آخر سوفی (Sophie) منتظرم است.

- ولش کنید.

نگاهی به من انداخت، لبخندی به لبهایش نشست و با عشوهِ پرسید: - واقعاً خوشحال می‌شوید که بیایم؟

شانه بالا انداختم؛ چطور می‌توانستم به او بگویم که حضور او را فقط برای گذراندن وقت می‌خواستم و برای زندگی کردن به او احتیاج داشتیم؛ موفق به بیان منظور خود نمی‌شدم؛ یا بیش از آنچه باید، و یا بسیار کمتر از حد لازم، می‌گفتم؛ دلم می‌خواست با او صادقانه حرف بزنم، اما برایم امکان نداشت. فقط گفتم: - البته. کمی دستپاچه شد، بعد به خود آمد و گفت: - پس، مرا به کاباره تازه‌ای ببرید که همه حرفش را می‌زنند؛ می‌گویند غذایش عالیست.

- کاباره داگورنو (Dagorneau)؟

- بله، خودش است.

چشمانش درخشید؛ همیشه می‌دانست کجا می‌خواهد برود، چه می‌خواهد بکند؛ همیشه خواستها و کنجکاویهایی داشت که باید برآورده می‌کرد؛ اگر می‌توانستم همه عمر دنبال او باشم دیگر از دست خودم راحت می‌شدم.

از پله‌ها پایین رفتیم و پرسیدم: - پیاده برویم؟

گفت: - البته. مهتاب به این قشنگی!

با انزجار گفتم: - آها! مهتاب را دوست دارید؟

- مگر شما دوست ندارید؟

- از ماه متنفرم.

خندید و گفت: - در هر احساسی زیاده‌روی می‌کنید.

گفتم: - زمانی که همه ما مرده‌ایم، باز او وسط آسمان نشسته است و ریشخند می‌زند.

ماریان گفت: - هیچ به او غبطه نمی‌خورم. از مرگ نمی‌ترسم.

- جدی می‌گویید؟ اگر خبردار بشوید که چند دقیقه بعد می‌میرید، ترس برتان نمی‌دارد؟

- نه، دلم می‌خواهد به وقتش بمیزم.

تند راه می‌رفت، از راه چشم و گوش و همه منفذهای پوست لطیفش طراوت آن شب را حریصانه می‌بلعید.

گفتم: - چقدر زندگی را دوست دارید.

گفت: - بله.

- هیچوقت شده که خودتان را بدبخت حس کنید؟

- گاهی وقتها. اما آن هم جزو زندگیست.

گفتم: - دلم می‌خواهد چیزی را از شما ببرم.

- برسید.

- هیچوقت عاشق شده‌اید؟

فورا گفت: - نه.

- ولی خیلی احساساتی هستید.

گفت: - به همین دلیل. همیشه حس می‌کنم که دیگران بی تفاوت و سردند؛ سرزنده نیستند...

گزشی را در دلم احساس کردم.

گفتم: - من هم سرزنده نیستم.

گفت: - این را یک بار دیگر هم به من گفته‌اید. اما حقیقت ندارد، واقعاً درست نیست. چه در خوبی و چه در بدی زیاده‌روی می‌کنید؛ تحمل چیزها و کارهای پیش پا افتاده را ندارید؛ و این یعنی سرزندگی.

نگاهی به من انداخت و گفت: - در حقیقت، آن بدجنسی‌تان هم نوعی طغیان بود.

با لحن خشکی گفتم: — مرا نمی شناسید.

سرخ شد و تا کاباره چیزی نگفتم. از پلکانی پایین رفتیم و وارد تالار بزرگی شدیم که سقف منحنی داشت و تیرهایش از دود سیاه شده بود؛ پیشخدمتها میان میزها در رفت و آمد بودند و کلاهایی به رنگ روشن بر سر داشتند. جمعیت پر سر و صدایی دور میزها نشسته بود. در ته تالار، کنار میز کوچکی نشستیم و دستور غذا دادیم. بعد از آنکه پیشخدمت بشقابهای پیش غذا و تنگ شراب صورتی را روی میز گذاشت، ماریان پرسید: — چرا هر وقت خوبی شما را می گویم عصبانی می شوید؟ — به نظرم می رسد که دارم نقش بازی می کنم.

— مگر نه اینست که با سخاوت تمام وقت و پول و کوشش خودتان را صرف کار

ما می کنید؟

گفتم: — آخر این همه هیچ چیز از من کم نمی کند.

— سخاوت واقعی یعنی همین: همه چیزتان را نثار می کنید و به نظر می رسد که عین خیالتان نیست.

لیوانهایمان را پر از شراب کردم.

پرسیدم: — گذشته را فراموش کرده اید؟

گفت: — نه. اما شما عوض شده اید.

— آدم هیچوقت عوض نمی شود.

با هیجان گفت: — نه، درست نیست. اگر بنا بود آدمها هرگز عوض نشوند، همه فعالیتهای ما بیهوده بود.

براندازم کرد و گفت: — مطمئنم که الان دیگر نمی توانید برای سرگرمی خودتان کسی را به خودکشی وادار کنید.

گفتم: — درست است...

— نگفتم؟

تکه ای پاته به دهان برد؛ با حالتی جدی و حیوان وار غذا می خورد؛ علی رغم ظرافت و برازندگی حرکاتش، به نظر ماده گرگی می رسید که به شکل زن درآمده باشد، دندانهایش به حالت بیرحمانه ای می درخشید. چطور می توانستم به او بگویم؟ بگویم که از بدی کردن دیگر لذت نمی برم؛ اما بهتر از گذشته هم نشده ام؛ نه مهربان بودم، نه بدجنس؛ نه خسیس و نه دست و دل باز.

با لبخندی گفت: — از اینجا خوشم می آید. شما چطور؟

در آن طرف تالار، زن جوانی ویل^۱ می نواخت و می خواند؛ جمعیت برگردان ترانه او را به صدای بلند تکرار می کرد. معمولاً از آن گونه هیاهوی انسانی و خنده ها و سر و صداها متغیر بودم. اما ماریان لبخند می زد و من نمی توانستم از آنچه چنان لبخندی را بر لبان او می آورد متغیر باشم.

— من هم خوشم می آید.

با لحن سرزنش آمیزی گفت: — چرا چیزی نمی خورید. خیلی کار کرده اید و اشتهایتان کور شده.

— نه.

تکه ای پاته در بشقابم گذاشتم. در پیرامونم همه می خوردند و شراب می نوشیدند و زنهایی را در کنار داشتند که برایشان لبخند می زدند. من هم می خوردم و می نوشیدم و زنی برایم لبخند می زد. موحی از گرما به دلم نشست. «پنداری من هم جزو آنها هستم».

ماریان گفت: — صدای قشنگی دارد.

زن خواننده به میز ما نزدیک شده بود؛ می خواند و شادمانه ماریان را نگاه می کرد. اشاره ای کرد و همه با او به خواندن پرداختند. صدای رسای ماریان با صدای دیگران آمیخت.

به طرفم خم شد و گفت: — شما هم باید بخوانید.

احساسکی شبیه شرمزدگی گلویم را می فشرد: به عمرم با آن مردم آواز نخوانده بودم! نگاهشان می کردم. برای زنهایشان لبخند می زدند، می خواندند، شعله ای در دلهایشان زبانه می کشید؛ شعله ای در دلم فروختن گرفته بود. و تا زمانی که آن شعله زبانه می کشید نه گذشته و نه آینده برایم اهمیتی نداشت؛ فرقی نمی کرد اگر فردا، یا صد سال دیگر می مردم یا هرگز نمی مردم. همان شعله. با خود می گفتم: «زنده ام. من هم جزو آنها هستم».

من هم خواندم.

(۱) vielle ساز زهی قدیمی و بسیار متداول که دارای سستی بود و چرخشی نیز داشت که با حرکت آن، آوای بمی آهنگ را همراهی می کرد. — م.

فکر می‌کردم: «حقیقت ندارد. جزو آنها نیستم...» پشت ستونی تقریباً مخفی شده بودم و رقصیدنشان را تماشا می‌کردم؛ وردیه (Verdier) به دست ماریان دست می‌کشید، گاهی تنش را به تن او می‌مالاند، عطر بدن او را بو می‌کشید؛ ماریان پیراهن آبی بلندی پوشیده بود که شانه‌ها و شروع برآمدگی سینه‌اش را می‌نمایاند؛ دلم می‌خواست آن تن شکننده را تنگ در آغوش بگیرم، اما خودم را فلج حس می‌کردم: «بدن شما از یک تیره دیگرست.» دستها و لبهایم از سنگ خارا بود، نمی‌توانستم او را لمس کنم؛ نمی‌توانستم چون دیگران بخندم، و در چشم و هم‌چشمی بی‌دغدغه‌شان شریک باشم؛ بقیه همه از تیره او بودند و من در میانشان بیگانه بودم. به طرف در رفتم؛ نزدیک در به صدای ماریان ایستادم.

— کجا می‌روید؟

گفتم: — برمی‌گردم به کره‌سی.

— بدون آنکه با من خداحافظی کنید؟

— نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم.

با تعجب براندازم کرد. گفت: — چه شده؟ چرا با این عجله می‌روید؟

— می‌دانید که آدم اجتماعی نیستم.

گفت: — دلم می‌خواست پنج دقیقه‌ای با شما حرف بزنم.

— بفرمایید.

از سرسرای سنگفرش گذشتیم. در کتابخانه را باز کرد؛ اتاق بزرگی بود و کسی در آن دیده نمی‌شد؛ از ورای دیوارهای پوشیده از کتاب صدای ویلنها بزحمت به گوش می‌رسید.

— می‌خواستم بگویم که متأسف خواهیم شد اگر عضویت در کمیته خیریه‌مان را نپذیرید.

پرسید: — چرا نمی‌خواهید قبول کنید.

گفتم: — برای اینکه توانایی‌اش را ندارم.

— آخر چرا؟

گفتم: — ممکن است اشتباه کنم. به جای ساختن نوانخانه برای پیرها، آنها را

بسوزانم، دیوانه‌ها را آزاد بگذارم و فیلسوفهای شما را توی قفس کنم. سری تکان داد و گفت: — نمی‌فهمم. ایجاد این دانشگاه به همت شما بوده. نطق افتتاحیه‌تان عالی بود. با این همه بعضی وقتها به نظر می‌رسد که اعتقادی به مفید بودن کوششهایمان ندارید.

چیزی نگفتم و او با بی‌طاقتی گفت: — خوب، چه فکر می‌کنید؟

گفتم: — راستش، به پیشرفت بشر اعتقاد ندارم.

— ولی مشخص است که ما نسبت به گذشته، به حقیقت و حتی عدالت اجتماعی نزدیکتر شده‌ایم.

— مطمئنید که حقیقت و عدالت شما نسبت به قرنهای گذشته پیشرفت کرده؟

— قبول ندارید که دانش بهتر از جهل، آزادگی بهتر از تعصب، و آزادی بهتر از بردگی است؟

با چنان شور ساده‌لوحانه‌ای حرف می‌زد که عصبانی‌ام کرد؛ به زبانی حرف می‌زد که متداول بود.

گفتم: — روزی مردی به من گفت: تنها یک چیز درست وجود دارد، و آن اینکه آن آدم مطابق وجدانش عمل کند. فکر می‌کنم حق با اوست و هیچکدام از کارهایی که ما مدعی انجامش برای دیگران هستیم به دردی نمی‌خورد.

با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: — آها! پس اگر وجدان من حکم کند که برای آزادگی و عقل و آزادی مبارزه کنم تکلیف چیست؟

شانه بالا انداختم و گفتم: — مبارزه کنید. اما وجدان من، هیچ حکمی به من نمی‌کند.

گفت: — پس برای چه به ما کمک کردید؟

با چنان نگرانی صادقانه‌ای براندازم می‌کرد که یک بار دیگر بشدت احساس تمایل کردم که بی‌پرده با او حرف بزنم؛ تنها در آن صورت واقعاً دوباره زنده می‌شدم خودم می‌شدم؛ می‌توانستیم دروغ را کنار بگذاریم. اما چهره زجرآلود کارلیه را به خاطر می‌آورم. این بود که در جوابش گفتم: — برای وقت گذرانی.

گفت: — حقیقت ندارد!

چشمانش سرشار از قدرشناسی و مهربانی و ایمان بود؛ دلم می‌خواست همان کسی باشم که او تصور می‌کرد. اما تمام وجودم فریبی بیش نبود: هر کلمه، هر

مکت، هر حرکت و هر حالت چهره‌اش به او دروغ می‌گفت. نباید حقیقت را به او می‌گفتم؛ از فریب دادنش منزجر بودم؛ راهی جز رفتن نداشتم.

گفتم: - حقیقت دارد. حالا دیگر برمی‌گردم و خودم را با قیوع و انبیقم مشغول می‌کنم.

با لبخندی زورکی گفت: - چه عجله‌ای دارید!

دستش را روی دستگیره در گذاشت و پرسید: - کی همدیگر را می‌بینیم؟

چند لحظه سکوت شد. به در تکیه داده بود، درست نزدیک من بود و شانه‌های برهنه‌اش تاریک و روشن اتاق را روشن می‌کرد. عطر موهایش را حس می‌کردم. نگاهش مرا به طرف خود می‌کشید: یک کلمه، یک حرکت ساده کافی بود. فکر می‌کردم: همه‌اش دروغ خواهد بود، خوشبختی‌اش، زندگی‌اش، عشقمان چیزی جز دروغ نخواهد بود؛ هر کدام از بوسه‌هایم فریبش خواهد داد.

گفتم: - به نظرم می‌رسد که دیگر احتیاجی به من ندارید.

ناگهان چهره‌اش از هم وارفت.

- چه تان شده، فوسکا؟ مگر با هم دوست نیستیم؟

- شما دوست زیاد دارید.

به خنده افتاد.

گفت: - نکنند حسودید؟

- چرا نباشم؟

باز دروغ می‌گفتم؛ آنچه حس می‌کردم حسادت انسانی نبود.

گفت: - حماقت است.

با خنده گفتم: - من برای زندگی اجتماعی ساخته نشده‌ام.

- برای تنها زندگی کردن ساخته نشده‌اید.

تنها. بوی باغ پیرامون لانه پرجنب و جوش مورچه‌ها را حس می‌کردم، و دوباره آن طعم مرگ به دهانم نشست؛ آسمان برهنه و جلگه برهوت بود. دلم ناگهان فرو ریخت. و کلماتی که نمی‌خواستم بگویم به زبانم آمد: - با من بیایید.

گفت: - با شما بیایم؟ برای چه مدت؟

بازوهایم را از هم باز کردم؛ همه چیز دروغ بود، حتی تمنایی که دلم را به تپش درمی‌آورد و حلقه بازوانم که تن میرای او را تنگ می‌فشرد دروغ بود؛ اما دیگر توان

مبارزه نداشتم. او را چنان به سینه می‌فشردم که انگار مردی چون دیگر مردان بودم.

گفتم: - برای همه عمر. می‌توانید همه عمر را با من سر کنید؟

گفت: - همه ابدیت را با شما می‌مانم.

صبح به کره‌سی برگشتم، در اتاق بمپار را زدم. داشت تکه‌ای نان کره‌مالیده را در فنجانی از شیرقهوه فرو می‌کرد. کم‌کم رفتارش شبیه پیرمردا می‌شد. روبرویش نشستم.

گفتم: بمپار، یک چیزی می‌گویم که تعجب کنی.

با بی‌اعتنایی گفت: - بگو شم.

- تصمیم گرفته‌ام برایت کاری بکنم.

حتی سر بلند نکرد.

- جدی می‌گویید؟

- بله. از این که این همه مدت تو را با خودم نگه داشته و نگذاشته‌ام که بخت خود را امتحان کنی پشیمانم. شنیده‌ام که دوک دو فرتینی (Duc de Fretigny)، که مأمور دربار امپراتریس روسیه شده دنبال یک منشی می‌گردد: کسی که اهل بند و بست باشد آنجا می‌تواند به مقامهای بالا برسد. سفارشت را می‌کنم و پول قابل ملاحظه‌ای در اختیارت می‌گذارم که در سن پترزبورگ بتوانی سری توی سرها دریآوری.

بمپار گفت: - آها! می‌خواهید مرا از اینجا دور کنید؟

لبخند زشتی به لبانش نشست.

گفتم: - بله. می‌خواهم با ماریان دو سنکلا ازدواج کنم. دلم نمی‌خواهد با او سر و کاری داشته باشی.

بمپار نان دیگری را در فنجان فرو برد. گفت: - دیگر دارم پیر می‌شوم. میلی به سفر ندارم.

بغض گلویم را فشرد و فهمیدم که آسیب‌پذیر شده‌ام.

گفتم: - مواظب باش! اگر پیشنهادم را رد کنی حقیقت را به ماریان می‌گویم و فوراً بیرون می‌اندازم. آنوقت نمی‌توانی براحتی کار دیگری پیدا کنی.

نمی‌توانست حدس بزند برای پنهان نگه داشتن رازم چه قیمتی حاضرم بپردازم؛ وانگهی پیر و خسته بود. گفت: - ترک شما برایم مشکل است. اما امیدوارم

سخاوتتان تحمل ناراحتی تبعید را برایم آسان تر کند.

گفتم: - امیدوارم آنجا خوش باشی و روزهای آخر عمرت را آنجا بگذرانی.

گفت: - نه! دلم نمی خواهد شما را ندیده بمیرم.

لحنش تهدیدی با خود داشت و فکر کردم: «حالا چیزی هست که ازش بترسم.

چیزی دارم که لازم باشد ازش دفاع کنم. عاشقم و می توانم رنج بکشم؛ دوباره یک انسان زنده شده ام.»

به ماریان گفتم: - صدای تپش قلبت را می شنوم.

صبح می شد؛ سرم را روی سینه اش گذاشته بودم که با آهنگی موزون بالا و پایین می رفت و صدای گنگ تپش قلبش را می شنیدم. هر تپش موجی از خون را به رگهایش می دواند و جریان خون دوباره به قلبش برمی گشت؛ آنجا، در آن ساحل نقره ای، موجهای مهتاب زده بلند می شد و فرو می نشست و به اسکله می خورد؛ در آسمان، زمین به طرف خورشید می جهید و ماه در حرکت عظیمی به سوی زمین معلق مانده بود.

گفت: - بله که می تپد.

به نظرش طبیعی می رسید که خون در رگهایش بدود، زمین زیر پایش بجنبد؛ من بزحمت با آن پدیده های غریب و تازه کنار آمده بودم؛ گوش می دادم: صدای تپش قلبش را می شنیدم؛ نمی شد صدای تکانهای زمین را شنید؟

به نرومی کنارم زد و گفت: - بگذار بلند شوم.

- حالا وقت داری. بگذار خوش باشم.

شعاعی از آفتاب از لای پرده ها به درون می آمد؛ در سایه روشن، دیوارهای پرده پوش، میز آرایش انباشته از اشیاء زینتی، و ژوپونهای توری افتاده روی صندلی را می دیدم؛ گلدانی پر از گل بود؛ همه آن چیزها واقعیت داشت، به چیزهای رؤیایی نمی مانست؛ با این همه آن گلها، آن چینیه ها و آن عطر سوسن بطور کامل به زندگی من تعلق نداشت؛ به نظرم می رسید با جهشی هزاران سال را پشت سر گذاشته ام و به لحظه ای دست یافته ام که برای کس دیگری تدارک یافته بوده است.

ماریان گفت: - دیر شده.

- حوصله ات را سر می برم؟

گفت: - بیکاری حوصله ام را سر می برد. خیلی کار دارم.

گذاشتم بروم؛ عجله داشت که کار و بار روزانه اش را شروع کند؛ طبیعی بود. زمان برای او و من به یک ارزش نبود.

گفتم: - این همه کاری که باید بکنی چیست؟

- قبل از همه، کارگرا می آیند که پرده های سالن کوچک را بکوبند.

پرده ها را کنار زد.

- نگفتی از چه رنگی خوشش می آید.

- نمی دانم.

- بالاخره رنگی هست که بیشتر می پسندی: سبز بادامی یا سبز زیزفون؟

- سبز بادامی.

با لحنی کله آمیز گفتم: - همینطور یک چیزی می گویی.

دست به کار تغییر تزئینات سرتاسر خانه شده بود، و تعجب می کردم از اینکه مدت درازی را صرف انتخاب طرح یک پارچه دیواری یا رنگ تکه ای ابریشم می کرد. فکر می کردم: «آیا سی چهل سال زندگی به این همه زحمت می ارزد؟» انگار خانه را برای یک زندگی ابدی تدارک می دید. چند لحظه تماشایش کردم که در سکوت سرگرم کار خود بود. همیشه در لباس پوشیدن دقت و ظرافت به خرج می داد، از لباسهای خوب و جواهرات هم به اندازه گل، تابلوهای نقاشی، کتاب، موسیقی، تئاتر و سیاست خوشش می آمد. از اینکه به همه این چیزها به یک اندازه دلبستگی نشان می داد لذت می بردم. ناگهان جلو پنجره ایستاد و پرسید: - قفس پرنده ها را کجا بگذاریم؟ نزدیک بلوط بزرگ یا زیر زیزفون؟

گفتم: - اگر جوی آب از وسطش بگذرد قشنگ تر است.

- راست می گویی. روی جو کار می گذاریمش، نزدیک درخت سدر.

با لبخندی گفتم: - می بینی، داری مشاور خیلی خوبی می شوی.

گفتم: - برای این است که دارم چیزها را با چشم تو می بینم.

سبز بادامی یا سبز زیزفون؟ راست می گفت؛ خوب که نگاه کنی دویست رنگ

سبز متفاوت، دویست نوع آبی، هزار گل گوناگون در چمنزار، بیش از هزار نوع پروانه

وجود دارد؛ هر غروب، هنگامی که خورشید پشت تپه ها پنهان می شود، ابرها

رنگهای تازه‌ای به خود می‌گیرد. خود ماریان آنقدر چهره‌های گوناگون داشت که فکر نمی‌کردم هرگز بتوانم همه‌شان را بشناسم.

گفت: — بلند نمی‌شوی؟

گفتم: — دارم تماشايت می‌کنم.

— چقدر تنبلی! گفته بودی که کار روی الماس را امروز از سر می‌گیری.

— بله. حق با توست.

بلند شدم؛ با نگرانی نگاهم کرد. گفت: — فکر می‌کنم اگر من وادارت نکنم دیگر پا به آزمایشگاه نمی‌گذاری. بالاخره نمی‌خواهی بدانی زغال یک جسم خالص هست یا نه؟

گفتم: — چرا. می‌خواهم بدانم. اما عجله‌ای در کار نیست.

— همیشه همین را می‌گویی. عجیب است: من همیشه این احساس را دارم که وقت زیادی برایم نمانده!

موهای زیبای بلوطی‌اش را شانه می‌کرد: آن موها سفید می‌شد، می‌ریخت، و پوست سرش می‌پوسید و به باد می‌رفت. چه زمان کوتاهی... سی سال، چهل سال یکدیگر را دوست خواهیم داشت، و تابوتش را در گوری درست، شبیه قبر کاترینا و بشاتریچه خواهند گذاشت. دوباره شبی خواهم شد. ناگهان در آغوشش گرفتم.

گفتم: — راست می‌گویی. زمان خیلی زود می‌گذرد؛ همچو عشقی نباید هرگز به پایان برسد.

با مهربانی نگاهم کرد، از شور و هیجان ناگهانی‌ام کمی تعجب کرده بود.

گفت: — زمانی به پایان می‌رسد که ما هم مرده باشیم، مگر نه؟

دستی به میان موهایم کشید و با حالتی خندان گفت: — می‌دانی: اگر زودتر از من بمیری، خودم را می‌کشم.

او را محکم‌تر در آغوش فشردم و گفتم: — من هم، بدون تو زنده نمی‌مانم.

گذاشتم بروم. ناگهان به نظرم رسید که هر لحظه ارزش دارد؛ به عجله لباس پوشیدم و خودم را به آزمایشگاه رساندم. عقربه ساعت حرکت می‌کرد؛ برای اولین بار پس از چند قرن دلم می‌خواست متوقفش کنم. چه زمان کوتاهی... پیش از گذشت سی سال، یک سال، پیش از فرارسیدن فردا بود که باید به سؤالهایش جواب داده می‌شد: آنچه را که امروز در نمی‌یافت، هرگز نمی‌توانست دریابد. تکه الماس را

در بوته گذاشتم: آیا سرانجام خواهم توانست آن را بسوزانم؟ سنگ زلال و سخت می‌درخشید، راز نگشودنی‌اش را در ورای ظاهر شفافش پنهان کرده بود. به آن دست می‌یابم؟ پیش از آنکه دیر شده باشد به راز هوا و آب و همه آن چیزهای آشنا و اسرارآمیز پی می‌برم؟ به یاد بالاخانه کهنه و بوی علف افتادم. راز همانجا، در میان علفها و گردها نهفته بود و من خشمگینانه با خود می‌گفتم: «چرا امروز پیدایش نکنیم؟» پتروکیو تمام عمر را با شیشه‌ها و انبیههایش ورزفته و نادان از دنیا رفته بود؛ خون در رگهایمان جریان داشت، زمین می‌چرخید، و او این را ندانسته بود، هرگز نمی‌دانست. دلم می‌خواست به گذشته برگردم و دانشی را که او آن همه آرزویش را داشت یکجا نثارش کنم؛ اما نمی‌شد. در بسته شده بود... روزی، در دیگری بسته خواهد شد؛ ماریان هم در گذشته دفن خواهد شد؛ و من نمی‌توانستم به آینده بجهم و دانشی را که او مشتاقش بود از آن سوی قرن‌ها برایش ببرم. باید صبر می‌کردی تا زمان بگذرد، باید گذر دردناکش را دقیقه دقیقه تحمل می‌کردی. از الماس، که شفافیت دروغینش خیره‌ام کرده بود چشم برداشتم. نباید خیالبافی می‌کردم. سی سال، یک سال، یک روز، هرچه بود یک زندگی فناپذیر بود. ساعت به ساعت رو به پایان می‌رفت. زندگی من هم ساعت به ساعت رو به پایان می‌رفت.

سوفی کنار آتش نشسته بود و کتاب پیگمالیون (Pygmalion) یا مجسمه جاندار را می‌خواند، و بقیه در ته سالن کوچک، که دیوارهایش از ابریشم سبز بادامی پوشیده بود، در باره بهترین نحوه حکومت بر مردم بحث می‌کردند: انگار می‌شد بر مردم حکومت کرد! پنجره را باز کردم. چرا ماریان هنوز نیامده بود؟ شب شده بود: تنها درختان سیاه بر زمینه سفید برف دیده می‌شد؛ باغ بوی سرما می‌داد: بوی معدنی خالصی بود که پنداری برای اولین بار به مشام می‌رسید. «برف را دوست داری؟» در کنار او، برف را دوست داشتم. باید می‌آمد؛ کنارم می‌بود. به سالن برگشتم و با ناراحتی سوفی را نگاه کردم که آسوده کتاب می‌خواند. از چهره آرام و شادمانی اغراق‌آمیز و واقعگرایی افراطی‌اش خوشم نمی‌آمد: از دوستان ماریان خوشم نمی‌آمد. اما احتیاج داشتم حرف بزنم. گفتم: — ماریان خیلی دیر کرده.

سوفی سر بلند کرد و بی خیال گفت: - حتماً در پاریس برایش کاری پیش آمده. - نکند اتفاقی برایش افتاده است.

خندید و دندانهای درشت سفیدش پیدا شد. گفت: - چقدر خیالاتی هستید! دوباره سر در کتاب خود فرو برد.

هرگز از ظاهرشان برنمی آمد که از مردنی بودن خود خبر داشته باشند. در حالی که یک ضربه، سقوطی از بلندی، از جا در رفتن چرخ کالسکه و یا یک لگد اسب کافی بود تا کارشان را بسازد: استخوانهای شکننده شان چند تکه می شد، قلبشان از کار می ایستاد، و برای همیشه می مردند. گزش آشنایی را در دلم حس می کردم: روزی خواهد رسید که او را مرده ببینم. آنان می توانستند با خود بگویند: من اول می میرم، با هم می میریم؛ و برایشان غیبت پایانی داشت... به دو از پله ها پایین رفتم. صدای گنگ چرخهای کالسکه اش را روی برف می شناختم.

- مرا ترساندی! چه شده؟

لبخندی زد و بازویم را گرفت. کمرگاهش چندان چاق تر به نظر نمی رسید، اما چهره اش کشیده تر و رنگش کدر شده بود.

- چرا اینقدر دیر کردی؟

گفت: - چیزی نیست. کمی حالم به هم خورد، صبر کردم بهتر بشود.

- حالت به هم خورد!

خشمگینانه چشمان خسته اش را نگاه کردم. چرا تسلیم خواست او شده بودم؟ دلش بچه خواسته بود و حال در شکمش فعل و انفعالات غریب و خطرناکی شکل می گرفت. کنار آتش نشاندمش.

- آخرین بارت باشد که به پاریس می روی!

- چه حرفی! حالم خیلی خوب است!

سوفی با حالتی کنجکاوانه و خیره وار نگاهمان می کرد.

گفتم: - حالش به هم خورده.

سوفی گفت: - طبیعی است.

گفتم: - بله! مردن هم طبیعی است.

لبخندی خبره وار زد و گفت: - آبستنی مرضی نیست که آدم را بکشد.

ماریان گفت: - پزشک گفته لازم نیست تا قبل از آوریل دست از کار بکشم و

استراحت کنم.

دو مرد مهمان نزدیک آمده بودند و ماریان نگاهی به آنان انداخت و با خنده گفت: - اگر من از کار موزه دست بکشم تکلیفش چه می شود!

- مجبوریم بزودی بی تو کارها را پیش ببریم.

ماریان گفت: - تا آوریل، حال وردیه کاملاً خوب می شود.

وردیه نگاهی به من انداخت و با هیجان به ماریان گفت: - اگر خسته اید می توانم فوراً به پاریس برگردم؛ همین چهار روز زندگی خارج از شهر حالم را خیلی جا آورده. ماریان گفت: - خیال می کنید! به مدت زیادی استراحت احتیاج دارید.

براستی هم وردیه سر حال به نظر نمی رسید؛ رنگش پریده بود و پای چشمانش ورم داشت.

با بی طاقتی گفتم: - هردو تان استراحت کنید.

وردیه گفت: - آنوقت باید دانشگاه را تعطیل کنیم.

لحن کنایه آمیزش ناراحتم کرد.

گفتم: - البته.

ماریان با حالتی سرزنش آمیز نگاهم کرد و من گفتم: - هیچ کاری به این نمی ارزد که آدم سلامتتش را به خطر بیندازد.

وردیه گفت: - اگر بنا باشد آدم در سلامتتش هم صرفه جویی کند، به درد نمی خورد.

با ناراحتی نگاهشان کردم. علیه من متحد شده بودند؛ نمی پذیرفتند که توانشان محدود و عمرشان پایان پذیر باشد؛ چنین فکری را چه در باره خود و چه دیگران طرد می کردند و در آن یکدندگی با هم شریک بودند؛ در حالی که دلسوزی من به ماریان گران می آمد؛ علی رغم عشقی که به او داشتم، از تیره او نبودم؛ هر انسان میرایی از من به او نزدیک تر بود.

سوفی با لحنی آشتی جویانه پرسید: - در پاریس چه خبرها هست؟

ماریان گفت: - به من اطلاع دادند که در سرتاسر فرانسه کرسیهای فیزیک تجربی ایجاد می شود.

پرووو (Prouvost) با هیجان گفت: - بهترین نتیجه ایست که بدست آورده ایم.

ماریان گفت: - بله، پیشرفت بزرگی است. کسی چه می داند؟ شاید کارها سریعتر

از آنچه آرزویش را داشتیم پیش برود!

چشمانش می درخشید، آهسته به طرف در رفتم. با شور و شوق در باره روزهایی حرف می زد که حتی یادی از او باقی نمی ماند، و من تحمل شنیدنش را نداشتم. شاید همین بود که مرا به نحو چاره ناپذیری از آنان جدا می کرد: با شور و هیجان به امید آینده ای زندگی می کردند که در آن کوششهای امروزشان به ثمر می رسید. در حالی که برای من آینده زمانی غریب و نفرت انگیز بود: زمانی که ماریان مرده بود؛ و زندگی مان، بیهوده و بی ثمر در اعماق قرنهای دفن می شد؛ و تازه همان زمان هم، به نوبه خود بیهوده و بی ثمر تباه می شد.

سرمای خشک خوشایندی بود؛ هزاران ستاره در آسمان می درخشید: همان ستاره های همیشگی. آن اخترهای بی حرکت را، که نیروهای متضادی آنها را بسوی خود می کشیدند، تماشا می کردم. ماه بطرف زمین، و زمین به طرف خورشید پرتاب می شد: آیا خورشید هم در حال سقوط بود؟ به طرف کدام ستاره ناشناس؟ نمی شد که سقوط آن فرو افتادن زمین را جبران کند و درحقیقت سیاره ما در وسط آسمان ثابت باشد؟ چطور می شد این را دانست؟ روزی به آن پی می بردند؟ دلیل جاذبه اجرام را کشف می کردند؟ جاذبه: لغت مشکل گشایی بود که با آن همه چیز را توجیه می کردند؛ و آیا این، جز یک لغت چیز دیگری بود؟ آیا براستی ما بیشتر از کیمیاگران کارمونا چیز می دانستیم؟ برخی از مسائلی را که آنان نمی دانستند حل کرده بودیم، آنها را با نظم و ترتیب دسته بندی کرده بودیم؛ اما آیا توانسته بودیم حتی قدمی در قلب اسرارآمیز چیزها رخنه کنیم؟ آیا لغت «نیرو» گویاتر از «فطرت» بود؟ «جاذبه» بیشتر از «روح» معنی می داد؟ و هنگامی که منشأ پدیده ناشی از سایش کهریا یا شیشه را «الکتریسیته» می نامیدیم، آگاه تر از زمانی بودیم که جهان را ناشی از «خدا» می دانستیم؟

نگاهم را بطرف زمین برگرداندم. در ته باغچه سفید، پنجره های سالن می درخشید؛ پشت پنجره کنار آتش گفتگو می کردند؛ از آینده ای حرف می زدند که در آن جز مشتی خاک از آنان باقی نمی ماند. در پیرامونشان آسمان بی پایان، ابدیت بیکرانه کشیده شده بود؛ اما برای آنها پایانی در کار بود؛ به همین خاطر به آن سهولت زندگی می کردند. چون نوح سوار کشتی بی منفذی بودند و بی هیچ ترس، شبها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتند: با هم بودند. آهسته بطرف خانه برگشتم؛

اما برای من هیچ سرپناه، هیچ آینده و حالی وجود نداشت. علی رغم عشق ماریان، برای همیشه از جمعشان بیرون بودم.

هانریت (Henriette) یکی از حلزونهایی را که در سطلی جمع کرده بود به دست می گرفت و شکم لزج آن را به تنه درخت می چسباند، و می خواند: «حلزون، ساخت را نشانم بده.» ژاک دور درخت می گشت و می کوشید آواز او را تکرار کند و ماریان با نگرانی نگاهشان می کرد.

— فکر نمی کنی حق با سوفی باشد؟ به نظرم پای چپش کمی تاب دارد.

— بیرش پیش یک دکتر.

— دکترها متوجه چیز غیرعادی نشده اند...

با تشویش ساقهای کوچک و گوشتالوی بچه را نگاه می کرد؛ هر دو کودک کاملاً سالم و سرحال بودند، اما او هرگز خیالش راحت نبود: به اندازه کافی خوشگل، سالم، باهوش و خوش هستند؟ ناراحت بودم از اینکه نمی توانستم در نگرانیهای او سهیم باشم؛ به هر دوشان محبت داشتم زیرا در رحم ماریان پرورده شده بودند؛ اما آنها را فرزند خودم نمی دانستم؛ یک بار فرزندی داشتم، فرزند خودم: در بیست سالگی مرده بود؛ ذره ای از استخوانش هم در زمین باقی نمانده بود...

— یک حلزون از من می خوری؟

گونه هانریت را نوازش کردم؛ پیشانی بلند و بینی اش به من رفته بود، همان حالت رک و خشن مرا داشت: شبیه مادرش نشده بود.

ماریان گفت: — دختره خوب سالم است.

به صورت کوچک او چنان نگاه می کرد که انگار می خواست آینده اش را بداند.

— فکر می کنی خوشگل می شود؟

— بله، بدون شک.

بدون شک روزی دختری جوان و زیبا می شد؛ بعد پیر و زشت و بی دندان می شد، و روزی خیر مرگش را برایش می آوردند.

ماریان گفت: — کدامشان را بیشتر می خواهی؟

— نمی دانم، هر دوشان را یک اندازه دوست دارم.

لبخندی به او زد و دست به دست یکدیگر دادیم. هوا خوب بود. پرنده‌ها در قفس می خواندند؛ زنبورها میان گل‌های گل‌سین و زوز می کردند؛ دست ماریان را در دستم می فشردم، اما به او دروغ می گفتم. دوستش داشتم، اما در شادی‌ها و غصه‌ها و نگرانی‌هایش شریک نبودم: آنچه را که او دوست داشت دوست نمی داشتم. در کنار من تنها بود، و این را نمی دانست.

گفت: - شنیدی؟ کی امروز به دیدنمان می آید؟

از خیابان صدای زنگوله می آمد؛ کالسکه‌ای وارد باغ شد و مردی از آن پایین آمد. مردی مسن و چاق بود. لباس پرازنده‌ای به تن داشت و پنداری بزحمت راه می رفت؛ بطرف ما آمد؛ صورت پهنش به خنده‌ای باز شد: بمپار بود.

با لحن تعجب آمیزی که بزحمت خشمم را پنهان می کرد گفتم: - اینجا چه می کنی؟

گفت: - یک هفته‌ای می شود که از روسیه برگشته‌ام.

لبخند زد.

گفت: - معرفی ام کنید.

به ماریان گفتم: - این بمپار است. همانی که یک بار در خانه مادام دو مونتسون دیدیش.

ماریان گفت: - یادم می آید.

با کنجکاوی او را نگاه می کرد؛ بمپار نشست و او پرسید: - از روسیه می آید؟ کشور قشنگی است؟

بمپار با لحنی کینه آمیز گفت: - خیلی سرد است.

سرگرم گفتگو در باره سن پترزبورگ شدند، اما من گوش نمی دادم. خون گل‌ویم را می فشرد و به سرم هجوم می آورد، داشتم خفه می شدم؛ چشمانم تار می شد و می دانستم از چه بود: از ترس.

ماریان گفت: - چه ات شده؟

گفتم: - آفتاب گیجم کرده.

با تعجب و نگرانی براندازم می کرد.

گفت: - می خواهی بروی استراحت کنی؟

- نه. خوب می شود.

بلند شدم.

به بمپار گفتم: - بیا برویم باغ را نشانت بدهم، می بخشی ماریان.

ماریان سری تکان داد. اما با نگاهی آمیخته به شک دنبالمان می کرد: هرگز چیزی را از او پنهان نمی کردم.

بمپار گفتم: - همسر جذابی دارید. خوشحال می شوم اگر بتوانم با او بیشتر آشنا بشوم و در باره شما حرف بزنم.

گفتم: - مواظب باش. می دانی که خوب بلدم انتقام بگیرم، یادت هست؟

گفت: - فکر می کنم این روزها اگر دست به خشونت بیجا بزنی خیلی چیزها را از دست می دهی.

گفتم: - پول می خواهی. چقدر؟

بمپار گفت: - واقعاً خوشبختید، مگر نه؟

- به خوشبختی من کاری نداشته باش. چقدر می خواهی؟

گفت: - خوشبختی را هر چقدر بگویی می ارزد. سالی پنجاه هزار لیور می خواهم.

گفتم: - سی هزار.

- پنجاه هزار. بی گفت و گو.

دلم بشدت می تپید؛ این بار نه برای باختن، که برای بردن بازی می کردم؛ قلب نمی کردم؛ عشقم حقیقی بود، خطری واقعی تهدیدم می کرد. نباید بمپار از میزان قدرت خود باخبر می شد، وگرنه می توانست با خواستهای خود بزودی مرا به خاک سیاه بنشانند؛ نمی خواستم ماریان دچار نداری بشود.

گفتم: - نیستم. برو هرچه می خواهی به ماریان بگو. خیلی زود دروغهایی را که به او گفته‌ام می بخشد و چیزی گیر تو نمی آید.

دودل شد و گفت: - چهل هزار.

- سی هزار. بی گفت و گو.

گفتم: - قبول.

گفتم: - فردا پول را می دهم. حالا دیگر برو.

- می روم.

نگاهش کردم که دور می شد، و دستهای خیس از عرقم را پاک کردم. به نظرم

می رسید که سر زندگی ام بازی کرده ام.

ماریان گفت: - چه می خواست؟

- پول.

- چرا با او بد رفتاری کردی؟

- خاطرات ناخوشایندی را به یادم می آورد.

- برای همین بود که از دیدنش آنطور ناراحت شده بودی؟

- بله.

با حالتی ظنین نگاهم می کرد.

گفت: - عجیب است. این احساس را داشتم که از او می ترسی.

- خیال کرده ای. چرا باید از او بترسم؟

- شاید مسأله ای بینتان هست که من نمی دانم.

- گفتم که: کسی است که به او خیلی بدی کرده ام، و خیلی احساس پشیمانی

می کنم.

گفت: - همین؟

- خوب بله.

در آغوشش گرفتم.

- غصه چه را می خوری؟ تا حال چیزی را از تو پنهان کرده ام؟

دستی به پیشانی ام کشید و گفت: - آه! کاش می توانستم فکرت را بخوانم. به همه

چیزهایی که در سرت می گذرد و من نمی دانم، و به همه گذشته ات که نمی شناسم

حسودی ام می شود.

- برایت تعریف کرده ام.

- تعریف کرده ای، اما نمی شناسمش.

خودش را به من فشرد.

گفتم: - بدبخت بودم، زندگی نمی کردم. تو به من خوشبختی و زندگی دادی...

دودل بودم. کلمات به نوک زبانم می آمد. بشدت دلم می خواست دیگر دروغ

نگویم، حقیقت وجودم را تسلیم او کنم؛ فکر می کردم که در آن صورت، اگر مرا در

عین فناپذیری دوست می داشت، براستی نجات پیدا می کردم و گذشته و آینده

بی امیدم سامان می یافت.

گفت: - چه؟

چشمانش حالتی پوسان داشت. حس می کرد چیز دیگری مانده که بگویم. اما

چشمان دیگری به یادم می آمد: چشمان کارلیه، بثاتریچه، آنتونیو. از دیدن تغییر

حالت چشمانش می ترسیدم.

گفتم: - دوستت دارم. همین بست نیست؟

لبخند زدم و چهره نگرانم از هم باز شد؛ او هم با حالتی اطمینان یافته لبخند زد.

گفت: - چرا، بسم است.

لبه ایم راه که به خیال او چون لبان خودش فانی بود، بنرمی روی لبهایش گذاشتم

و با خود گفتم: «خدا کند که هرگز به خیانت من پی نبرد.»

پانزده سال از آن زمان گذشته بود. بمپار چند بار پول کلانی ازم خواسته بود و به او

داده بودم، اما مدتی می شد که از او خبری نبود. به شادی و خوشی زندگی می کردیم.

آن شب، ماریان پیراهن تافته سیاهی را با راهراه سرخ پوشیده بود؛ جلو آینه ایستاده

بود و به دقت آرایشش را واری می کرد. به نظرم هنوز بسیار زیبا می آمد. ناگهان

برگشت و گفت: - تو چقدر جوان مانده ای!

از مدت ها پیش کم کم موهایم را سفید می کردم، عینک می زدم و سعی می کردم

ادای مردان مسن را دریاورم، اما چهره ام را نمی توانستم دستکاری کنم.

گفتم: - تو هم جوان مانده ای. - لبخندی زدم. - آدم متوجه پیر شدن کسانی که

دوستشان دارد نمی شود.

گفت: - درست است.

روی دسته ای گل داودی خم شد و به کندن گلبرگهای پژمرده پرداخت.^۱

گفت: - هیچ دلم نمی خواهد با هانریت به این میهمانی بروم. حیف از این

شب... شبهای خانه خودمان را خیلی دوست دارم.

گفتم: - شبهای دیگری را با هم خواهیم بود.

آهی کشید و گفت: - اما این شب از دست می رود.

(۱) یادآوری می شود که در فرانسه، گل داودی مخصوص روی قبر و مراسم عزاداری است. - م.

از یکی از کشورهای میز آرایش چند انگشتر درآورد و به انگشت کرد.
انگشتر نقره سنگینی با نگین آبی را نشان داد و گفت: - ژاک خیلی از این خوشش می‌آمد، یادت هست؟

گفتم: - بله، یادم هست.

یادم نمی‌آمد؛ هیچ چیز از او به خاطر من مانده بود.

- هر بار که به پاریس می‌رفتیم چقدر غصه‌اش می‌گرفت. حساس بود، بیشتر از هانریت.

رو به پنجره کرد و چند لحظه ساکت ماند. باران می‌آمد: باران ریز پاییزی. آسمان در بالای درختان نیمه‌برهنه به پنبه می‌مانست. ماریان شادمانه به طرفم آمد و دستهایش را روی شانه‌ام گذاشت.

- بگو می‌خواهی چکار کنی، تا وقتی به تو فکر می‌کنم اشتباه نکنم.

- می‌روم به آزمایشگاه و تا زمانی که خوابم نگرفته کار می‌کنم. تو چه می‌کنی؟

- سری به خانه می‌زنم و غذایی می‌خوریم، بعد تا یک بعد از نصف شب گرفتار آن میهمانی لعنتی می‌شوم.

هانریت وارد اتاق شد و گفت: - مادر، حاضرید؟

مثل مادرش اندامی ظریف و کشیده داشت؛ چشمان آبی‌اش هم به مادرش رفته بود، اما پیشانی‌اش کمی بیش از اندازه بلند و بینی‌اش برآمده بود. بینی خاندان فوسکا را داشت. پیراهنی صورتی با گل‌های ریز پوشیده بود که به خطوط محکم صورتش نمی‌آمد. پیشانی‌اش را به طرفم آورد و گفت: - خداحافظ، پدر. بدون ما حوصله‌تان سر می‌رود؟

گفتم: - متأسفانه بله.

مرا بوسید و با خنده گفت: - من به جای هر دومان خوش می‌گذرانم.

ماریان گفت: - پس خداحافظ تا فردا صبح.

دستهایش را به نرمی روی صورتم کشید و زیر لب گفت: - به من فکر کن.

از پنجره به بیرون خم شدم، سوار شدنشان به کالسکه را تماشا کردم و تا سر پیچ خیابان به کالسکه چشم دوختم. خودم را سرگشته حس می‌کردم. علی‌رغم همه کوششهایم آن خانه به نظرم بیگانه جلوه می‌کرد، به نظرم می‌رسید دیروز وارد آن شده‌ام و فردا می‌روم. خودم را در خانه خودم حس نمی‌کردم، یکی از کشورهای میز

آرایش را بیرون کشیدم: داخل آن جعبه‌ای بود که یک دسته موی ژاک، یک تصویر قلمی کوچک از او، و چند گل خشک در آن جا داده شده بود؛ در جعبه دیگری، ماریان یادبودهایی از هانریت را جمع کرده بود: یک دندان شیری، یک صفحه به خط او، یک تکه پارچه گلدوزی شده، کتو را بستم. به ماریان غبطه می‌خوردم که چنان گنجینه گرانبهایی داشت.

به آزمایشگاه رفتم؛ خالی بود؛ صدای پاهایم به حالت غم‌انگیزی در شیشه‌های پنجره طنین انداخت؛ شیشه‌ها و لوله‌های آزمایش و قرعها در پیرامونم حالتی خیره‌سر و خصمانه داشت. به طرف میکروسکپ رفتم. ماریان لایه بسیار نازکی از گرد طلا را روی صفحه شیشه‌ای پهن کرده بود، می‌دانستم بسیار خوشحال می‌شد اگر می‌توانستم شرح دقیقی از مختصات آن را برایش تهیه کنم؛ اما خودم، هیچ امیدی نداشتم: می‌دانستم که هرگز نخواهم توانست دکور قدیمی را بشکافم و در آن رخنه کنم. همه آنچه را که از ورای میکروسکپها و دوربینها می‌دیدم، با چشم خودم می‌دیدم؛ اشیاء تا زمانی برای ما وجود داشت که آنها را می‌دیدیم و حس می‌کردیم؛ اشیائی که در زمان و مکان، و میان اشیاء دیگر به حالتی رام و سرزیر جا گرفته بود؛ حتی اگر به ماه می‌رفتیم و یا خود را به عمق اقیانوسها می‌رساندیم، همچنان جایمان در دل دنیایی انسانی بود. اما واقعیت‌های اسرارآمیزی که حواس ما به آنها پی نمی‌برد: نیروها، سیارات، ملکولها، امواج - همه و همه - چیزی جز ورطه دهان بازکرده‌ای نبود که جهل ما به وجودش آورده بود و ما آن را زیر سرپوش کلمات پنهان می‌کردیم. هرگز طبیعت رازهای خود را برای ما افشا نمی‌کرد: راز و رمزی در کارش نبود، این ما بودیم که مسائل را اختراع می‌کردیم و بعد می‌کوشیدیم برایشان جوابی سر هم کنیم: و هرگز موفق نمی‌شدیم در ته قرعهای خود چیزی جز افکار خودمان را کشف کنیم؛ افکاری که طی قرن‌ها می‌توانست تکثیر یابد؛ پیچیده شود، منظومه‌هایی هرچه گسترده‌تر و ظریف‌تر را بوجود آورد. و با این همه هرگز این افکار نمی‌توانست مرا از خودم رها کند. چشمم را به میکروسکپ چسباندم؛ همواره همان چیزهای همیشگی را می‌دیدم و در باره‌شان فکر می‌کردم؛ هرگز چیز دیگری در کار نبود، هرگز کس دیگری نمی‌شدم.

نزدیکیهای نیمه‌شب بود که صدای چرخها و زنگوله کالسکه‌ای را شنیدم. زمین گل‌آلود زیر پای اسبها شلپ شلپ می‌کرد. با تعجب شمعدانی را به دست گرفتم و به

طرف در ورودی رفتم؛ ماریان از کالسکه پایین پرید. تنها بود.

پرسیدم: - چرا به این زودی برگشتی؟

بی آنکه مرا ببوسد، یا حتی نگاهم کند، از کنارم گذشت. دنبالش به کتابخانه رفتم. خودش را به آتش رساند و به نظرم رسید که می لرزد.

گفتم: - سردت است.

دستی به دستش کشیدم. به تندی خود را پس کشید و گفت: - نه.

- چاهات شده؟

صورتش را به طرفم برگرداند. رنگش پریده بود، طوری نگاهم می کرد که انگار برای اولین بار مرا می دید؛ این حالت را در چشم کسان دیگری هم دیده بودم: حالت اشمئزاز بود.

دوباره گفتم: «چاهات شده؟» اما دیگر می دانستم.

گفت: - حقیقت دارد؟

- از چه حرف می زنی؟

- این که بمپار می گوید حقیقت دارد؟

- بمپار را دیدی؟ کجا؟

- یادداشتی به خانه فرستاده بود. به دیدنش رفتم. فلج شده. گفت می خواهد قبل از مردن انتقام خودش را بگیرد.

صدایش خشک و چشمانش خیره بود. به من نزدیک شد و گفت: - راست می گوید. حتی یک چین روی صورتت دیده نمی شود.

دستش را پیش آورد و موهایم را لمس کرد.

- موهایت را خودت سفید کرده ای، مگر نه؟

- بمپار چه گفت؟

ماریان گفت: - همه چیزهایی را که از تو می دانست: کارمونا، شارل پنجم... به نظر محال می رسد. حقیقت دارد؟

گفتم: - حقیقت دارد.

- حقیقت دارد!

یک قدم پس رفت. با حالتی هراسان براندازم می کرد.

گفتم: - اینطور نگاهم نکن، ماریان. شیخ که نیستم.

آهسته گفت: - از شیخ برایم غریبه تری.

گفتم: - ماریان! ما که همدیگر را دوست داریم. همچو عشقی را هیچ چیز نمی تواند از بین ببرد. گذشته چه اهمیتی دارد؟ آینده چه اهمیتی دارد؟ آنچه بمپار به تو گفته رابطه ما را عوض نمی کند.

گفت: - همه چیز عوض شده، برای همیشه.

خود را روی صندلی انداخت و صورتش را با دو دست پوشاند.

- آه ترجیح می دادم مرده باشی!

جلویش زانو زدم. دستهایم را از هم باز کردم.

گفتم: - مرا نگاه کن. مرا نمی شناسی؟ منم، خودمم. کس دیگری نیستم!

با خشونت گفت: - چرا حقیقت را کتمان کردی؟

- اگر می گفتم، باز دوستم می داشتی؟

- هرگز!

گفتم: - چرا؟ فکر می کنی نفرین شده ام؟ شیطان به جسمم رفته؟

گفت: - من خودم را با تمام وجودم مال تو می دانستم. فکر می کردم تو هم در مرگ و زندگی با من شریکی، اما فقط چند سال زندگی ات را صرف من می کردی. به حق افتاد.

- زنی مثل میلیونها زن دیگر. روزی حتی اسمم را هم فراموش می کنی. فقط خودت زنده خواهی بود، خودت، بدون هیچکس دیگر.

بلند شد.

گفت: - نه. نه. غیرممکن است.

گفتم: - عشق من. می دانی که یکپارچه مال توام. هرگز اینطور خودم را وابسته به کسی ندانسته بودم و دیگر برایم امکان نخواهد داشت.

در آغوشش گرفتم و با نوعی بی تفاوتی خودش را ول کرد. به نظر خسته و مرده می رسید.

گفتم: - گوش کن. به من گوش بده.

با سر اشاره ای کرد.

می دانی که پیش از آشنایی با تو انسان مرده ای بودم؛ تو مرا زنده کردی. اگر ولم کنی دوباره به صورت یک شیخ درمی آیم.

خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت: — تو یک انسان مرده نبودی. هرگز هم یک شیخ واقعی نخواهی شد؛ و حتی برای یک لحظه هم نتوانسته بودی همنوع من باشی. موجودی جعلی بودی.

گفتم: — هیچ انسان فانی نمی‌تواند به اندازه این لحظه من از دست تو رنج بکشد. و هیچ انسانی نمی‌توانسته به اندازه من تو را دوست داشته باشد.

دوباره گفتم: — جعلی بودی. رنج من و تو مال یک زمان نیست و عشق تو نسبت به من مال دنیای دیگریست. دیگر تو را از دست داده‌ام.

گفتم: — نه. تازه همدیگر را پیدا کرده‌ایم، چون تازه می‌توانیم با حقیقت زندگی کنیم.

گفت: — هیچ چیز تو نسبت به من نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

— عشق من حقیقی است.

گفت: — عشق تو به چه درد می‌خورد. وقتی دو موجود فانی همدیگر را دوست دارند، عشق جسم و جانیشان را شکل می‌دهد و به صورت جوهر وجودشان درمی‌آید. اما برای تو، عشق... یک چیز تصادفی است. — دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. — چه قدر تنها هستم.

گفتم: — من هم تنها هستم.

مدت درازی در سکوت کنار یکدیگر نشسته ماندیم؛ اشک روی گونه‌هایش می‌ریخت.

گفتم: — هیچ سعی کرده‌ای حال مرا بفهمی؟

گفت: — بله. — نگاهم کرد و چهره‌اش ناگهان نرم شد. — بله، وحشتناک است.

— نمی‌خواهی کمکم کنی؟

— کمکت کنم؟ — شانه بالا انداخت. — می‌توانم ده بیست سال کمکت کنم. اما این به چه دردت می‌خورد؟

— می‌توانی برای قرنهای دیگر، به من نیرو بدهی.

— بعد چه؟ زن دیگری به کمکت می‌آید!

با هیجان گفت: — دلم می‌خواست دیگر دوست نداشتم.

گفتم: — مرا ببخش. حق نداشتم تو را به چنین سرنوشتی دچار کنم.

چشمانم پر اشک شد. ماریان خودش را در آغوشم انداخت و با پریشانی به

گریه افتاد.

گفت: — من نمی‌توانم حتی یک زندگی دیگر را آرزو کنم.

نرده را کنار زدم و رفتم و زیر سایه سرخدار نشستم. گاوها در علف آفتاب زده می‌چریدند، هوا خیلی گرم بود. پوسته خشک میوه آکشی را توی دستم له کردم؛ چندین ساعت را به کار با میکروسکپ گذرانده بودم و حال خوشحال بودم که زمین را با چشمان خودم نگاه می‌کنم. ماریان زیر درخت زیزفون یا در سالن خنک منتظرم بود، اما دور از او خودم را راحت‌تر حس می‌کردم. جدا که بودیم، می‌توانستیم تصور کنیم که به هم می‌رسیم.

گاوای کنار درختی ایستاده بود. سرش را به تنه درخت می‌مالید؛ خودم را به جای آن گاو مجسم می‌کردم؛ نوازش زیر تنه درخت را روی گونه‌ام حس می‌کردم و می‌دانستم که درون شکم شب سبز و گرمی چیره است. دنیا علفزار پهناوری بود که از راه دهان و چشم به درون من راه پیدا می‌کرد؛ و این می‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد. چرا من نمی‌توانستم برای همیشه، بدون حرکت و تمنایی، زیر آن درخت بخوابم؟

گاو آمد و جلویم ایستاد؛ با چشمان درشتش که مژه‌هایی صورتی داشت به من خیره شد. شکمش پر از علف تازه بود، با خیال راحت چیز اسرارآمیزی را که جلویش به زمین افتاده بود و به هیچ دردی نمی‌خورد، تماشا می‌کرد؛ به من خیره شده بود و مرا نمی‌دید، در دنیای نشخوارگرانه خودش منزوی بود. و من آن گاو، آسمان صاف، سپیدارها و علف آفتاب زده طلایی را نگاه می‌کردم و چه می‌دیدم؟ در دنیای انسانی‌ام منزوی بودم، تا ابد منزوی بودم.

به پشت دراز کشیدم و به آسمان چشم دوختم. هرگز نخواهم توانست به آن طرف این آسمان بروم؛ زندانی خودمم، و هرگز در پیرامونم چیزی جز دیوارهای سیاهچال نخواهم دید. دوباره علفزار را نگاه کردم. گاو دراز کشیده بود و نشخوار می‌کرد. فاخته‌ی دو بار خواند؛ آوازش، که هیچ پیامی با خود نداشت، در سکوت محو شد. بلند شدم و به طرف خانه رفتم.

ماریان در اتاق خودش، کنار پنجره باز نشسته بود؛ برایم لبخند می‌زد؛ لبخند

ماشین‌واری که اثری از زندگی در آن نمانده بود.

گفت: - خوب کار کردی؟

- آزمایش دیروزی را از سر گرفتم. باید می آمدی و کمک می کردی. داری تنبل می شوی.

گفت: - دیگر عجله‌ای نداریم. تو که وقت زیاد داری.

لبهایش کمی لرزید. گفت: - خسته‌ام.

- بهتر نشدی؟

- نه، فوقی نکرده.

از درد شکم ناله می کرد؛ بسیار لاغر و زرد شده بود. ده سال، بیست سال... شروع به شمارش سالها کرده بودم و گاهی به سرم می زد: «زودتر! خدا کند اتفاق بیفتد!» از همان روزی که راز مرا دانست به احتضار افتاد.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: - جواب هانریت را چه بدهم؟

- هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟

- نه، روز و شب فکر می کنم. مسأله مشکلی است.

- دوستش دارد؟

- اگر دوستش داشت که از من نظر نمی خواست. اما شاید با او خوش تر باشد تا با لویی...
گفتم: - شاید.

- اگر زندگی دیگری داشت، بدون شک خیلی متفاوت می بود، مگر نه؟

گفتم: - درست است.

بیش از بیست بار دیگر همین بحث را کرده بودیم و بخاطر ماریان دلم می خواست که به آن علاقه نشان بدهم. اما که چه؟ هانریت، چه با شوهرش می ماند و چه با معشوقش می رفت. همانی بود که بود.

- مسأله این است که اگر بروی، لویی بیچه را پیش خودش نگه می دارد، آنوقت چه به سر دخترک می آید؟

نگاهش را به من دوخت. نگاه کردنش حالتی نگران و وسواس آمیز پیدا کرده بود.

گفت: - ازش مواظبت می کنی؟

گفتم: - می توانیم با هم این کار را بکنیم.

شانه بالا انداخت و گفت: - می دانی که من بزودی رفتنی‌ام.

دستش را دراز کرد و خوشه‌ای از گل‌سین را از بیرون پنجره کند.

- فکر اینکه تو باز هم، برای همیشه، زنده‌ای باید اطمینان بخش باشد. آن یکیها هم همینطور فکر می کردند؟

- کدام یکیها؟

- کاترینا، بثا تریچه.

گفتم: - بثا تریچه مرا دوست نداشت. و کاترینا بدون شک امیدوار بود خداکاری کند که روزی در آن دنیا به هم برسیم.

- این را خودش به تو گفت؟

- نمی دانم، اما بدون شک این فکر را داشت.

- نمی دانی؟ یادت نمی آید؟

گفتم: - نه.

- چقدر از گفته‌هایش هنوز یادت هست؟

- چند کلمه‌ای.

- صدایش؟ صدایش را به خاطر داری؟

گفتم: - نه.

دست ماریان را نوازش کردم و گفتم: - آنطور که تو را دوست دارم او را دوست نداشتم.

گفت: - می دانم که فراموشم می کنی، و بدون شک اینطور بهتر است. این همه خاطره باید برای آدم سنگین باشد.

خوشه گل‌سین را روی زانویش گذاشته بود، و با انگشتان نازکش با گلها ور می رفت.

گفتم: - خاطره تو در دل من بسیار بیشتر از هر دل فانی دیگری زنده می ماند.

بسرودی گفت: - نه. اگر فانی بودی، در دل تو تا آخر زمان زنده می ماندم، چون در آن صورت با مرگ تو دنیا برای من به آخر می رسید. در حالی که در دنیایی می میرم که پایانی ندارد.

در جوابش چیزی نگفتم. چیزی نمی توانستم بگویم.

گفت: - بعد چه می کنی؟

— سعی می کنم همان چیزی را بخوام که تو می خواستی، همان کاری را بکنم که تو می کردی.

گفت: — سعی کن مثل بقیه مردم باشی، جز این راه نجات دیگری نداری.

گفتم: — سعی می کنم. حالا دیگر مردم برایم عزیزند، چونکه ممنوعان تواند.

گفت: — کمکشان کن. تجربه ای را که داری وقف آنها کن.

— همین کار را می کنم.

اغلب در باره آینده غم انگیزم با من حرف می زد. اما نمی توانست آن را بر مبنای دل فانی خودش مجسم نکند.

گفت: — قول بده که می کنی.

کمی از آن شور و شوق گذشته ها در چشمانش می درخشید.

گفتم: — قول می دهم.

زنبوری وزوزکنان روی شاخه گل بنفش نشست. گاوی در دوردست ماغ کشید.

ماریان گفت: — شاید این آخرین تابستانم باشد.

— اینطور حرف نزن.

گفت: — یکی از تابستانها تابستان آخر من است.

سری تکان داد و گفت:

— به تو غبطه نمی خورم. اما حال خودم هم غبطه ای ندارد.

مدتی دراز کنار پنجره نشسته ماندیم، نمی توانستیم کمکی به یکدیگر بکنیم، بیشتر از حالتی که یکی مان مرده باشد از هم جدا بودیم. به همراهی یکدیگر هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم و تقریباً حرفی هم برای یکدیگر نداشتیم. با این همه یکدیگر را نومیدانه دوست می داشتیم.

ماریان گفت: — مرا ببر کنار پنجره. می خواهم برای آخرین بار غروب خورشید را تماشا کنم.

— خسته می شوی.

— خواهش می کنم، برای آخرین بار.

پتوها را کنار زدم و بلندش کردم. چنان لاغر شده بود که به اندازه یک بچه وزن

نداشت. پرده را از جلو پنجره کنار زد.

گفت: — بله، یادم می آید. قشنگ بود.

پرده را انداخت.

با حق گفت: — برای تو، همه چیز سر جای خودش باقی می ماند.

دوباره او را روی تخت خواباندم؛ صورتش زرد و چروکیده بود. موهایش را، که

به سرش سنگینی می کرد، قیچی کرده بودیم و سرش چنان کوچک شده بود که مرا به

یاد سرهای مومیایی شده ای می انداخت که در میان دهکده سرخپوستها دیده بودم.

گفت: — خیلی چیزها اتفاق خواهد افتاد، چیزهای خیلی مهم، اما من نیستم که

بینم!

گفتم: — هنوز می توانی مدت درازی مقاومت کنی. دکتر گفت که قلبت خیلی

سالم است.

با خشمی ناگهانی گفت: — دروغ نگو. هرچه دروغ گفته ای بس است! خودم

می دانم که کار تمام است. دارم می روم. تنها می روم. و تو، بی من، می مانی، برای

همیشه.

زار زار گریه کرد.

— تنهای تنها! می گذاری تنها بروم!

دستش را گرفتم و فشردم. چقدر دلم می خواست به او بگویم: «من هم با تو

می میرم! هر دومان را توی یک گور می کنند. زندگی مان را کردیم و دیگر هیچ چیز

برایمان وجود ندارد!»

گفت: — فردا، خورشید غروب می کند و من دیگر هیچ جا نیستم. فقط جسدم

می ماند. و یک روز، اگر تابوتم را باز کنی، چیزی جز یک مشت خاک نمی بینی.

حتی استخوانهایم هم خاک می شود. حتی استخوانها!... اما زندگی تو، بی من، ادامه

پیدا می کند، انگار نه انگار که من وجود داشته ام.

— با یاد تو، بخاطر تو، زندگی می کنم...

گفت: — بی من زندگی می کنی. و روزی می رسد که دیگر مرا فراموش کرده ای. آه!

این عادلانه نیست!

گفتم: — دلم می خواست می توانستم با تو بمیرم.

گفت: — اما نمی توانی.

عرق روی صورتش نشسته بود، دستهایش نمناک و سرد بود.

— اگر می توانستم فکر کنم که: ده سال دیگر، بیست سال دیگر به من می پیوندی، مردن برایم اینقدر سخت نبود. اما نه. هرگز. برای همیشه ولم می کنی.

گفتم: «برای همیشه به تو فکر می کنم.» اما پنداری نشنید. خسته و ناتوان روی بالش افتاده بود. زیر لب گفت: — ازت متنفرم.

گفتم: — ماریان. مگر نمی دانی چقدر دوست دارم؟

سرش را تکان داد و گفت: — همه چیز را می دانم. ازت متنفرم.

چشمانش را بست؛ لحظه ای بعد به نظر رسید به خواب رفته است، اما در خواب ناله می کرد. هانریت آمد و کنارم نشست. زنی بلند قامت شده بود و چهره ای خشن داشت.

گفت: — نفسش به شماره افتاده.

گفتم: — بله. دارد تمام می کند.

انگشتهای ماریان جمع شد، گوشه های لبش با حالتی سرشار از رنج و انزجار و گلایه پایین افتاد، سپس نفسی کشید و اندامهایش شل شد.

هانریت گفت: — چه راحت مُرد.

دو روز بعد دفنش کردیم. قبرش در وسط گورستان، سنگی بود میان بسیار سنگهای دیگر، و در زیر آسمان جایی درست به اندازه همان یک قبر را اشغال کرده بود. بعد از پایان مراسم همه رفتند؛ ماریان و گورش و مرگش را پشت سر گذاشتند. من همچنان روی سنگها نشسته بودم؛ می دانستم که مرده در آن گور نیست؛ جسد پیرزنی با دل پر حسرت را در آن گودال دفن کرده بودیم؛ اما ماریان با لبخندها و امیدها و بوسه ها و مهربانی اش سر مرز گذشته ایستاده بود؛ هنوز می دیدمش، هنوز می توانستم با او حرف بزنم، به او بخندم؛ نگاهش را حس می کردم: نگاهی که از من انسانی چون انسانهای دیگر ساخته بود؛ در یک لحظه در بسته می شد، می خواستم نگذارم که بسته شود. نباید از جا تکان می خوردم، نباید چیزی را می دیدم و می شنیدم، باید آن دنیای حاضر را ندیده می گرفتم؛ روی زمین خوابیدم، چشمانم را بستم، با تمام توانم می کوشیدم در را باز نگه دارم، نمی گذاشتم زمان حال زاده شود تا گذشته بتواند همچنان وجود داشته باشد.

و این یک روز، یک شب، و چند ساعت دیگر ادامه داشت. و ناگهان به خود

لرزیدم؛ هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما وز وز زنبورها در میان گلهای گورستان را بوضوح می شنیدم، در دوردست گاوی ماغ می کشید: صدایش را می شنیدم. ضربه گنگی در عمق وجودم طنین انداخت: کار تمام بود، در بسته شده بود؛ دیگر هیچکس نمی توانست از آن بگذرد. پاهای کرختم را کشیدم، روی آرنج تکیه دادم؛ حال چه کنم؟ بلند شوم و به زندگی ادامه دهم؟ کاترینا مرده بود، و آنتونیو، بناتریچه، کارلیه، همه آنهايي که دوست داشتم مرده بودند، و زندگی من ادامه یافته بود؛ زنده بودم، از قرنهای پیش همانی بودم که بودم؛ ترحم، غصه و طغیان می توانست برای زمان کوتاهی قلبم را به تپش درآورد؛ اما بعد فراموش می کردم. انگشتانم را در خاک فرو بردم، نو میدانه گفتم: «نمی خواهم.» یک انسان فانی می توانست از ادامه راه خود سر باز زند، می توانست طغیان خود را ابدی کند: می توانست خود را بکشد. اما من برده زندگی بودم که مرا به دنبال خود، بطرف بی تفاوتی و فراموشی می کشید و می برد. مقاومت فایده ای نداشت. بلند شدم و آهسته آهسته بطرف خانه رفتم.

هنگام ورود به باغ دیدم که نیمی از آسمان را ابر سیاه سنگینی پوشانده است؛ نیمه دیگر آسمان آبی و آرام بود؛ یکی از دیوارهای خانه خاکستری جلوه می کرد، در حالی که نمای ساختمان به رنگ سفید درخشان و زنده بود. علف به نظر زرد می رسید. گاهی باد تندی درختها و بوته ها را کج می کرد، بعد همه چیز در جا ساکن می شد. ماریان از باد و طوفان خوشش می آمد. نمی توانم به زندگی او در درون خودم ادامه دهم؟ زیر درخت زیزفون، در جای همیشگی او، نشستم. سایه های تیره و سفیدبهای زنده را نگاه کردم؛ بوی گلهای ماگنولیا را فرو بردم؛ اما زبان روشناییها و عطرها را درک نمی کردم؛ آن روز برای من نبود، روزی سرگشته و معلق بود که ماریان را کم داشت. ماریان دیگر نمی توانست آن روز را زندگی کند و من نمی توانستم به جای او باشم. همزمان با ماریان دنیایی تباه شده بود، دنیایی که دیگر وجود نمی یافت. دیگر همه گلها شبیه هم شده بود، همه رنگهای آسمان درهم آمیخته بود، و روزها یک رنگ بیشتر نداشت: رنگ بی تفاوتی.

زن خدمتکاری در مهمانخانه را باز کرد و سطل آبی روی سنگفرش پاشید، نگاهی
ظنین به رژین و فوسکا انداخت؛ صدای باز شدن آفتابگیرهایی از طبقه دوم به گوش
رسید. رژین گفت: - شاید یک فنجان قهوه به ما بدهند.

وارد شدند. زنی با کهنه زمین ناهارخوری را می شست؛ رژین و فوسکا کنار یکی
از میزهای مشمع پوش نشستند.

رژین پرسید: - چیزی حاضر دارید؟

زن سر بلند کرد، کهنه خیس را بالای سطل پر از آب کثیف چلاند و ناگهان
لبخندی زد.

- می توانم برایتان شیر قهوه بیاورم.

رژین گفت: - خوب گرم باشد.

فوسکا را نگاه کرد.

گفت: - پس اینطور، تا همین دو قرن پیش می توانستید کسی را دوست داشته
باشید.

- بله، تا همین دو قرن پیش.

- و البته فوراً فراموشش کردید؟

فوسکا گفت: - فوراً نه. برای مدتی نگاه او را روی خودم حس می کردم به
مواظبت از دختر هانریت ادامه دادم. بزرگ شد، ازدواج کرد، مرد. از او پسری باقی
ماند که اسمش ارمان (Armand) بود، از او هم سرپرستی کردم. موقعی که پانزده ساله
بود هانریت مرد. پیرزن خودخواه و خشنی شده بود و از من نفرت داشت، چون از
رازم باخبر بود.

— خیلی به ماریان فکر می کردید؟

— دنیایی که در آن زندگی می کردم دنیای او بود. مردمانش همנוعان او بودند: با کار کردن برای آنها درواقع برای ماریان کار می کردم. به کمک این شرایط پنجاه سال را گذراندم: در زمینه فیزیک و شیمی تحقیق می کردم.

رژین گفت: — اما علی رغم همه اینها، او مرده بود.

— مگر می شد که نمرده باشد؟

رژین گفت: — نه. بدون شک نمی شد.

زن یک قهوه دان، یک ظرف شیر و دو فنجان بزرگ روی میز گذاشت. فنجانها صورتی بود و پروانه هایی آبی رنگ روی آن دیده می شد. رژین فکر کرد: «درست مثل فنجانهای بچگی ام.» و این فکری ماشین وار بود، دیگر آن کلمات هیچ معنایی نداشت. دیگر نه کودکی برای او مانده بود و نه آینده ای. برای او نیز دیگر رنگی و عطری و نوری وجود نداشت. اما هنوز می توانست آن سوزش را در دهان و گلوی خود حس کند؛ شیر قهوه را با ولع نوشید.

فوسکا گفت: — داستان دارد کم کم تمام می شود.

رژین گفت: — تمامش کنید. تمامش کنیم.

بخش پنجم

از جایی در ته راهرو صدای طبلی بلند شد و همه نگاهها به طرف در برگشت. در چشمان برنان (Brennard) اشک حلقه زده بود؛ اسپینل (Spinelle) لب می‌گزید و جوزک بر آمده‌گردن لاغرش با حالتی عصبی بالا پایین می‌رفت؛ ارمان دستش را در جیب بالا پوشش فرو کرده بود و رنگ به چهره نداشت. پنجره‌ها بسته بود، اما صدای فریادهای جمعیت از میدان به گوش می‌رسید: «بوریونها (Bourbons) را نمی‌خواهیم! زنده‌باد جمهوری! زنده‌باد لافایت (La Fayette)!» هوا خیلی گرم بود؛ پیشانی ارمان خیس عرق بود اما می‌دانستم که جریانی از سرما در مهره‌های پشتش می‌دود. دیگر هیچ کارشان از نظرم پنهان نمی‌ماند؛ سردی فلز را در دست عرق کرده‌اش حس می‌کردم، سردی میله‌های ایوان را زیر دستم حس می‌کردم. فریاد می‌زدند: «زنده‌باد آنتونیو فوسکا! زنده‌باد کارمونا! کلیسایی در دل شب شعله‌ور بود، پیروزی در آسمان می‌درخشید و خاکستر سیاه شکست باران‌وار روی دلم می‌بارید؛ هوا آکنده از بوی دروغ بود. در نرده چنگ زده بودم و فکر می‌کردم: «هیچ کاری از دست انسان بر نمی‌آید؟» او قنداق تپانچه را می‌فشرد و فکر می‌کرد: «کاری از دست بر نمی‌آید.» و برای اثبات آن به خودش، آماده بود بمیرد.

صدای طبل ناگهان قطع شد. صدای پاهایی به گوش رسید و مرد پیدایش شد؛ لبخندی به لب داشت اما رنگش چون رنگ رخ ارمان پریده بود؛ زیر نوار سه‌رنگی که روی سینه‌اش کشیده شده بود، قلبش بشدت می‌تپید؛ دهانش خشک شده بود. لافایت کنار او بود. دست ارمان آهسته آهسته از جیب بیرون آمد. مچش را گرفتم. گفتم: — فایده ندارد. خالی‌اش کرده‌ام.

سر و صدای عظیمی در تالار پیچید: صدای دریا. صدای باد، صدای آتش‌فشان.

مرد از جلو ما رد شد؛ مچ ارمان را بسختی فشردم تا اینکه نرم شد و خودش را رها کرد؛ تپانچه را گرفتم. ارمان نگاهی به من انداخت و چهره اش سرخ شد.
گفت: - این خیانت است.

بطرف در رفت و از پله ها پایین دوید. پشت سرش دویدم. جمعیت میدان پرچمهای سهرنگی را تکان می داد و هنوز چند نفری فریاد می زدند؛ «زنده باد جمهوری!» اما بیشترشان خاموش بودند؛ به پنجره های ساختمان شهرداری زل زده بودند و نمی دانستند چه کنند. ارمان چند قدمی رفت و چون مستی به تیر چراغ تکیه داد، پاهایش می لرزید. گریه می کرد. گریه می کرد چون شکست خورده بود، زنده مانده بود. روی تخت افتاده بود و سوراخ بزرگی در شکم داشت، پیروز بود و مرده بود؛ لبخند می زد. ناگهان هیاهوی بزرگی برپا شد: «زنده باد لافایت! زنده باد دوک دورلثان (Duc d'Orleans)» ارمان سر بلند کرد و ژنرال و دوک را دید که بالای بالکن شهرداری یکدیگر را می بوسیدند، پرچم سهرنگی دور و برشان را گرفته بود.

گفت: - تمام شد! حق نداشتید این کار را بکنید، تنها شانسمان همین بود!

در صدایش نه خشم، که خستگی موج می زد.

با لحن خشکی گفتم: - خودکشی بود و فایده ای نداشت. دوک چه اهمیتی دارد؟ هیچ مرگش چیزی را عوض نمی کرد. بورژوازی تصمیم گرفته این انقلاب را به نفع خودش غصب کند و موفق هم می شود، چون این کشور برای جمهوری رشد کافی ندارد.^۱

(۱) انقلابی که در این بخش از کتاب از آن سخن می رود انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ فرانسه است. همزمان با بحران اقتصادی سالهای ۲۷-۱۸۲۶ بحران سیاسی تازه ای نیز در فرانسه بالا گرفت که شارل دهم، شاه بوربون را وادار به عزل دولت نسبتاً لیبرال مارتینیاک و انتصاب یک دولت محافظه کار و خودکامه کرد. این تصمیم به مخالفت جناح لیبرال با رژیم شدت بخشید. با انحلال مجلس نمایندگان ایالتی، موضع اپوزیسیون لیبرال هرچه قوی تر شد. شارل دهم انتخابات تازه را ملغی کرد، قوانین انتخاباتی را تغییر داد و آزادی مطبوعات را یکلی تعطیل کرد. روزنامه نگاران مخالف دولت، و بویژه گردانندگان روزنامه ناسیونال تصمیمات شاه را غیرقانونی اعلام کردند و به مبارزه رویارو با رژیم برخاستند. روزنامه های توقیف شده انتشار یافت اما فوراً جمع آوری شد. بلافاصله شورش توسط کارگران بیکار شده چاپخانه ها و دانشجویان برپا شد که سرعت گسترش یافت و سه روز ادامه یافت. نیروهای دولتی سرعت در خیابانهای پاریس شکست خوردند. نمایندگان پارلمان پس از مدتها دودلی سرانجام جانب مردم را گرفتند. اما ترس از پیروزی توده های مردم بوجود آمدن یک جمهوری دموکراتیک، بسیاری از نمایندگان اپوزیسیون را که وابسته به بورژوازی

ارمان گفت: - می شنوید؟ مثل بچه ها بازیشان داده اند. پس چه کسی می خواهد چشمهایشان را باز کند؟

دستی به شانه اش کشیدم و گفتم: - خود شما هم مثل بچه هایید. فکر می کنید سه روز شورش برای تربیت یک ملت کافیست؟

ارمان گفت: - آزادی می خواستند. در راهش خون دادند.

گفتم: - بله، خون خودشان را نثار کردند، اما آیا می دانند برای چه؟ خودشان هم خواست واقعی شان را نمی شناسند.

به کناره رود سن رسیده بودیم؛ ارمان کنارم راه می آمد، سرش پایین افتاده بود و با حالتی خسته لک و لک می کرد.

گفت: - همین دیروز پیروزی در دست ما بود.

گفتم: - نه. هرگز پیروزی با شما نبوده، چون که نمی توانسته اید از موفقیت های خودتان بهره برداری کنید. آمادگی نداشتید.

پیراهن کشیشی سفیدی روی آب شناور بود. کنار بارانداز قایقی پهلو گرفته بود و پرچم سیاهی بالای آن دیده می شد. کسانی برانکاردهایی را می آوردند و بار قایق می کردند. جمعیت انبوهی بالای پل جمع شده بود و ساکت آن منظره را تماشا می کرد. بوی مشمژ کننده ای به مشام می رسید. بوی ریوله، بوی میدانهای رم، میدانهای جنگ، بوی پیروزها و شکستها، بوی زننده درخشش سرخ خون، جنازه ها را بار قایق می کردند و آنها را با کاه می پوشاندند.

ارمان گفت: - پس مرگ اینها هیچ فایده ای نداشته.

رنگ پوشالی خورشید را تماشا می کردم که زیر آن گوشت تن انسانهایی می گندید و کرم می گذاشت. انسانهایی که برای بشریت و آزادی و پیشرفت و خوشبختی مرده بودند، برای کارمونا، برای امپراتوری، برای آینده ای که متعلق به آنان نبود؛ مرده بودند برای اینکه به هر حال روزی همه می مردند، برای هیچ و پوچ. اما کلماتی را که به نوک زبانم نشسته بود نگفتم؛ شیوه حرف زدن با آنان را

لیبرال بودند به قبول نظم و روی کار آوردن شاخه دیگری از خاندان سلطنتی واداشت. شارل دهم به نفع پسر خود کناره گیری کرد و دوک دورلثان (لویی فیلیپ) به عنوان نایب السلطنه بر سرکار آمد. در پایان سه روز شورش، ژنرال لیبرال لافایت، که محبوبیت همگانی داشت، از لویی فیلیپ در ساختمان شهرداری پاریس استقبال کرد. - م.

یاد گرفته بودم.

گفتم: — جان خودشان را فدای انقلاب آینده کردند. در این سه روز شورش، مردم به قدرت خودشان پی بردند. هنوز نمی توانند از این قدرت استفاده کنند، اما فردا می توانند. می توانند، اگر شماها به جای اینکه بیهوده به دنبال شهادت باشید آینده را برایشان آماده کنید.

گفت: — حق با شماست. چیزی که جمهوری به آن احتیاج دارد شهادت نیست. چند لحظه ای به کناره سنگی رود تکیه داد، به قایق نعش کش خیره شد، بعد سر برگرداند و گفت: — دلم می خواهد سری به روزنامه بزنم.

گفتم: — من هم می آیم.

از رودخانه دور شدیم. سر پیچ خیابانی مردی اعلامیه ای به دیوار می چسباند. در اعلامیه با حروف درشت نوشته شده بود: «دوک دورلثان از خاندان بوربون نیست. والوا (Valois) است.» کمی آن طرف تر، روی پرچینی چشمان به یک اعلامیه جمهوریخواهان افتاد که پاره پاره اش کرده بودند.

ارمان گفت: — هیچ کار از دستمان بر نمی آید! در حالی که همین دیروز توانایی هر کاری را داشتیم!

گفتم: — صبر داشته باشید. تازه اول زندگی تان است.

— بله. زندگی ام را نجات دادید.

سعی کرد لبخندی بزند. پرسید: — از کجا فهمیدید؟

— دیدم که دارید تپانچه را پر می کنید. فکرتان را راحت می شود خواند.

از خیابان گذشتیم و ارمان با حالتی گیج براندازم کرد.

گفت: — نمی فهمم چرا با این پشتکار از من مراقبت می کنید.

— گفتم که: مادر تان را خیلی دوست داشتم، بخاطر او برایم عزیزید.

چیزی نگفت، از جلو ویزی که چند گلوله سوراخ سوراخ کرده بود می گذشتیم؛ مرا نگه داشت و گفت: — هیچ متوجه شده اید که به هم شبیهیم؟

صورت هر دومان را در شیشه نگاه کردم: چهره خودم که از قرنهای پیش تغییری نکرده بود؛ و چهره شاداب او با ریش و موهای سیاه بلند و چشمان فروزان. بینی هر دومان یکی بود: بینی خاندان فوسکا.

گفتم: — چه فکر می کردید؟

پس از کمی دودلی گفت: — بعد می گویم.

به ساختمان روزنامه پروگره^۱ رسیدیم؛ گروهی مرد ژنده پوش در پیاده رو جمع شده بودند و با شانه های خود محکم به در بسته می کوبیدند. داد می زدند: «می خواهیم این جمهوریخواهها را تیرباران کنیم!»

ارمان گفت: — احمقها!

گفتم: — بیایید از در پشت ساختمان برویم.

ساختمان را دور زدیم و در پشتی را کوبیدیم، دریچه باجه باز شد و کسی لای در را باز کرد.

ووaron (Voiron) گفت: — زود بیایید تو.

چاک پیراهنش باز و سینه اش خیس عرق بود. تفنگی در دست داشت.

— سعی کن گارنی (Garnier) را قانع کنی که برود. می خواهند بکشندش.

ارمان به دو از پله ها بالا رفت. در تالار تحریریه، گارنی روی لبه میزی نشسته بود و گروهی نوجوان دوره اش کرده بودند. اسلحه نداشتند. صدای گنگ تنه هایی که به در می خورد و فریادهای خونخواهی مردان پیاده رو، شنیده می شد.

ارمان گفت: — منتظر چه هستید؟ از در پشتی فرار کنید.

گارنی گفت: — نه. می خواهم بینمشان.

می ترسید. از گوشه لبها و از انگشتان جمع شده اش می فهمیدم که می ترسد.

ارمان گفت: — چیزی که جمهوری به آن احتیاج دارد شهید نیست. نگذارید بکشندتان.

گارنی گفت: — نمی خواهم ماشینهایم را خرد کنند و کاغذهایم را بسوزانند. می ایستم تا بیایند.

لحنش قاطع بود و چشمانش صلابت داشت. اما ترسی را که به جان داشت حس می کردم. بدون شک اگر نمی ترسید رفتن را می پذیرفت. با لحنی تکبرآمیز گفت: — اما جلو هیچکس را هم نمی گیرم.

گفتم: — حقیقت ندارد. خوب می دانید که این جوانها تنهاتان نمی گذارند.

نگاهی به دور و برش انداخت، انگار به شک افتاد. در همان لحظه صدای

سنگینی به گوش رسید و گروهی به راه پله ها هجوم آوردند. فریاد می زدند: «مرگ بر جمهوریخواه!» در شیشه ای باز شد، وارد شدند. سرنیزه هایشان را جلو گرفته بودند و به نظر نیمه مست می رسیدند.

گارنیه با لحن خشکی گفت: — چه می خواهید؟

این پا و آن پا کردند و یکی شان داد زد: — می خواهیم سر کثیف تو جمهوریخواه را از تنت جدا کنیم.

خیز برداشت، در جا خود را جلو گارنیه انداختم و سرنیزه وسط سینه ام فرو رفت.

گارنیه فریاد زد: — قاتلها!

صدایش از بسیار دور به گوشم می رسید. فوران خون را روی سینه ام می کردم و دور و برم انگار مه شده بود. فکر می کردم: «شاید این بار بمیرم. شاید تمام کنم!» بعد دیدم که روی میزی دراز افتاده ام و پارچه سفیدی روی سینه ام گره خورده است. گارنیه همچنان حرف می زد و جمعیت بطرف در پس پس می رفت.

ارمان به من گفت: — حرکت نکنید. می روم دکتر بیاورم.

گفتم: — لازم نیست. سرنیزه به استخوانم خورده. چیزیم نشده.

صدایشان از پایین پنجره می آمد که فریاد می زدند: «جمهوریخواه ها را بکشید!» اما گروه برگشته بود و از پله ها پایین می رفت. بلند شدم، دکمه های پیرهن و کتم را بستم.

گارنیه گفت: — جانم را نجات دادید.

گفتم: — تا موقعی که نفهمیده اید زندگی چه نقشه هایی برایتان کشیده لازم نیست از من تشکر کنید.

با خودم می گفتم: «حالا دیگر باید سالهای سال با ترس زندگی کند.»

گفتم: — می روم خانه استراحت کنم.

ارمان همراه آمد؛ چند قدمی در سکوت گذشت. بعد گفت: — چیزی نمانده بود بمیرید.

— سرنیزه به استخوانم خورد...

حرفم را قطع کرد و گفت: — هیچ آدم عادی نمی توانست بعد از همچو ضربه ای سر پا بایستد.

مج دستم را گرفت و گفت: — راستش را بگوید.

— راست چه را؟

— برای چه از من مراقبت می کنید؟ چرا شبیه منید؟ چطور شد که نمردید، در حالی که مسلماً سرنیزه به استخوانتان نخورد؟

به بازویم چنگ زده بود و لحنی تب آلود داشت.

گفت: — از مدتها پیش بو برده بودم...

— منظورتان را نمی فهمم.

— از بچگی می دانستم که یکی از پدرانم عمر ابدی دارد. از همان بچگی دلم می خواست ببینمش...

گفتم: — من هم این قصه را از مادرتان شنیده ام... همچو چیزی را باور می کنید؟ گفت: — همیشه باور داشته ام. و همیشه هم فکر کرده ام که اگر او کمی خاطر مرا بخواهد می توانیم با هم به کارهای بزرگی دست بزنیم.

چشمانش می درخشید؛ با شور و هیجان نگاهم می کرد؛ شارل سر برگردانده بود، لب پایینی اش آویزان بود، پلکهایش ورم کرده بود و چشمانش بیجان بود، و من می گفتم: «به کارهای بزرگی دست می زنیم.» جوابی ندادم و ارمان با بی طاقتی گفت: — رازيست که نباید برملا بشود؟ چرا اینقدر پرده پوشی می کنید؟

— با اینکه خیال می کنید عمر ابدی دارم باز بدون اشمئزاز نگاهم می کنید؟

— کجایش اشمئزاز آور است؟

لبخندی چهره اش را از هم باز کرد؛ ناگهان صورتش حالتی بسیار جوان یافت و احساسکی در دل من زنده شد؛ احساسی بی رمق، با عطری بسیار کهنه و قدیمی بود؛ فواره هایی زمزمه می کرد.

— خود شما بید. مگر نه؟

— بله.

گفت: — پس آینده مال ماست. متشکرم که جانم را نجات دادید!

گفتم: — خوشحال نباشید. زندگی با من، برای آدمهای فانی چیز خطرناکیست. ناگهان به این فکر می افتند که زندگی خودشان بی اندازه کوتاه است و فعالیتهاشان هیچ فایده ای ندارد.

گفت: — خودم خوب می دانم که یک زندگی بیشتر ندارم. حضور شما هیچ

تغییری در آن به وجود نمی آورد.

طوری نگاهم می کرد که انگار برای اولین بار مرا می دید، و به همان زودی حریصانه در پی استفاده از شانس خارق العاده ای بود که نصیبش کرده بودم.

— چه چیزها که به چشم خودتان دیده اید! در انقلاب کبیر هم حضور داشتید؟ — بله.

— باید برایم تعریف کنید.

گفتم: — چندان توجهی به آن نداشتم.

— آها!

کمی مایوسانه و راندازم کرد.

ناگهان گفتم: — رسیدم.

— ناراحت می شوید اگر چند لحظه بیایم خانه شما؟

— از هیچ چیز ناراحت نمی شوم.

در کتابخانه را باز کردم. ماریان در میان قاب بیضی لبخند می زد، پیراهن آبی به تن داشت و شانه های جوانش برهنه بود.

گفتم: — این هم مادر بزرگ مادرتان، که زن من بود.

ارمان مؤدبانه گفت: — زن زیبایی بوده اند.

نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت.

— همه این کتابها را خوانده اید؟

— تقریباً.

— پس دانشمند بزرگی هستید.

— دیگر علاقه ای به علوم ندارم.

ماریان را نگاه می کردم؛ دلم می خواست در باره او حرف بزنم؛ سالها می شد که مرده بود؛ اما برای ارمان موجودیتش از همان روز شروع می شد. می توانست در قلب او دوباره، زیبا و جوان و پرشور، زنده شود.

گفتم: — به علم ایمان داشت. مثل شما به ترقی و عقل و آزادی معتقد بود. خودش را مشتاقانه وقف خوشبختی نژاد بشر کرده بود...

— مگر شما به این چیزها معتقد نیستید؟

گفتم: — چرا. اما او چیز دیگری بود. چنان سرزنده بود که به هرچه دست می زد

زنده می شد؛ هر گلی، هر نظریه ای...

ارمان گفت: — ایثار زنها اغلب بیشتر از ما مردها است.

چیزی نگفتم. پرده ها را بستم و چراغی روشن کردم. ماریان برای او چه بود؟ مرده ای همچون میلیونها مرده دیگر. در میان قاب بیضی لبخندی همیشگی به لب داشت؛ هرگز دوباره زنده نمی شد.

ارمان پرسید: — چرا دیگر به علوم علاقه ای نشان نمی دهید؟

از خستگی روی پا بند نبود، پلکهایش بی اختیار می لرزید؛ اما مصمم بود پیش از رفتن راه استفاده از مرا پیدا کند.

گفتم: — برای اینکه نمی گذارد بشر از لاک خودش بیرون بیاید.

— لازم است بیرون بیاید؟

— مطمئناً برای شما نه.

بعد ناگهان گفتم:

— باید یک کمی استراحت کنید. دیگر رمقی برایتان نمانده.

با لبخندی پوزشجویانه گفت: — سه روز است که درست نخوابیده ام.

گفتم: — مردن و دوباره زنده شدن در عرض یک روز ضربه سنگینی است. روی این میل دراز بکشید و بخوابید.

خودش را روی میل انداخت و گفت: — یک ساعتی می خوابم.

کنار میل سرپا ماندم. شب می شد. بیرون از آنجا، فریادهای شادی و جشن در آسمان غروب می پیچید اما در اتاق کارم، که پرده هایی بسته داشت، جز صدای نفسهای آرام ارمان چیزی شنیده نمی شد. به همان زودی به خواب رفته بود. برای اولین بار پس از چهار روز، از ترس و از امید خلاص شده بود؛ خوابیده بود و من بودم که مراقبش بودم، که با تمام قلبم سنگینی آن روزی را که در ورای پنجره ها فرو می مرد حس می کردم. میدانهای خالی پرگولا، گنبدهای طلایی و دست نیافتنی فلورانس، طعم ناگوار شراب روی ایوان کاخ کارمونا... اما او مستی پیروزمندانه و قهقهه های مالاتستا و لبخند آنتونیوی محتضر را هم می شناخت؛ کارلیه رود زرد را تماشا می کرد و ریشخند می زد؛ رسیدم؛ و من با هر دو دست پیراهنم را می دریدم، زندگی داشت خفهام می کرد. و در سینه او امید هم بود، و خورشید سرخ در آسمان برقی، خط آبی تپه ها در آن سوی جلگه، بادبانهایی که در افق ناپدید می شد و انحنا

ناپیدای زمین آنها را فرو می خورد. روی ارمان خم شدم، چهره جوانش را که ریش سیاهی نیمی از آن را پوشانده بود نگاه کردم: خواب چه را می دید؟ خوابیدنش به تانکردی، آنتونیو، شارل، کارلیه می مانست؛ همه شان شبیه یکدیگر بودند؛ اما برای هر کدامشان زندگی طعم یگانه ای داشت که فقط خودشان حس می کردند: هرگز تکرار نمی شد. زندگی هر کدامشان یکپارچه، یکپارچه تازه بود. نه خواب میدانهای پرگولا را می دید و نه رود زرد را؛ رویاهای خودش را داشت و من نمی توانستم ذره ای از آن را از او بگیرم؛ هرگز موفق نمی شدم از دست خودم فرار کنم و در پوست یکی از آنان بخزم؛ می توانستم خودم را به خدمت او درآورم، اما نمی توانستم با چشمان او ببینم و با دل او چیزها را لمس کنم. تا ابد خورشید سرخ و خروش رود زرد و تنهایی نفرت آمیز پرگولا را دنبال خودم می کشیدم: این گذشته من بود! از ارمان دور شدم. به او هم، چون دیگران، هیچ امیدی نمی توانستم داشته باشم.

دود در آسمان زرد به صورت حلقه ای آبی رنگ درآمد، بعد از هم وارفت، موج زد و پراکنده شد. در جایی، روی یک ساحل نقره ای، سایه نخلی به طرف سنگ سفیدی می خزید. دلم می خواست روی آن ساحل خوابیده بودم؛ هر بار که می کوشیدم به زبان آنها حرف بزنم خودم را تهی و خسته حس می کردم.

«در مورد چاپ و نشر مطالب، جرم آشکار زمانی مصداق پیدا می کند که در محلی که از پیش برای مأموران انتظامی شناخته شده باشد، دعوتی به شورش و طغیان به چاپ برسد. هیچکدام از نویسندگانی که از یک ماه پیش در بازداشت بسر می برند، در حین ارتکاب جرم آشکار دستگیر نشده اند.»

در اتاق کناری، ارمان مقاله ام را با صدای بلند می خواند و بقیه گوش می کردند؛ گاهی از فرط رضایت کف می زدند. کف می زدند، اما اگر در را باز می کردم چهره های همه شان در جا خشک می شد. تمام شبها را با آنان کار می کردم، هر آنچه را که دلشان می خواست برایشان می نوشتم، اما باز برایشان بیگانه بودم.

«به اعتقاد من، شما که مردی را از خانه و کاشانه اش دور می کنید، چندین هفته او را به اتهامی غیرقانونی به سیاهچال می اندازید، و جرأت می کنید که به بهانه کلمه ناخوشایندی که از سر خشم و نومیدی علیه مقامات شما بر زبان آورده محکومش

کنید، با این کار خود حقوق مقدسی را که ملت فرانسه به بهای خون خود بدست آورده پایمال می کنید.»

این را من نوشته بودم، و فکر می کردم: «اگر ماریان زنده بود، از این کارم خوشش می آمد.» اما به همان زودی آن کلمات به نظرم بیگانه می رسید؛ در درونم جز سکوت چیز دیگری وجود نداشت.

گارنیه گفت: - از آن مقاله هاست که صدا می کند.

به من نزدیک شده بود، نگاهم می کرد و لبهایش با حالتی عصبی جمع شده بود. دلش می خواست چیز دوستانه ای به من بگوید؛ تنها کسی بود که از من نمی ترسید؛ اما هرگز موفق به گفتگو با هم نمی شدیم.

ارمان گفت: - دادگاهی مان می کنند، اما به نفع ما تمام خواهد شد.

اسپینل در را به تندی باز کرد و وارد شد. صورتش سرخ بود و موهای مجعدش از سرما و شب نشان داشت. شال گردنش را روی یک صندلی انداخت و گفت: - در ایوری (Ivry) شورش شده. کارگرا دستگاههای بافندگی را خرد کرده اند. درگیری شده و مأمورها با سرنیزه جواب داده اند.

با چنان شتابی حرف می زد که به لکنت افتاد. در فکر کارگران، دستگاههای خرد شده و خونهای به زمین ریخته نبود، خوشحال بود از این که برای روزنامه اش خبرهای مهمی آورده است.

گارنیه پرسید: - کسی هم کشته شده؟

- سه کشته و چند زخمی.

- سه کشته...

چهره گارنیه درهم ریخته بود. او هم از ایوری و داد و فریاد و درگیری دور بود؛ تیتري را با حروف درشت مجسم می کرد. حمله مأموران سرنیزه به دست به کارگران. در حال سبک و سنگین کردن اولین کلمات مطلب بود.

ارمان گفت: - دستگاهها را خرد می کنند! باید به آنها فهماند که این کار احمقانه ایست...

گارنیه گفت: - چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که شورشی به پا شده.

رو به اسپینل کرد و گفت: - می روم سر صفحه، با من بیا.

از اتاق بیرون رفتند و ارمان روی صندلی رو برویم نشست؛ به فکر فرو رفت.

سرانجام گفت: - گارنیه اشتباه می کند. این شورشها فایده ای ندارد. حق با شما بود که می گفتید اول باید ملت را تربیت کرد.

شانه بالا انداخت و گفت: - فکرش را بکنید که هنوز کارشان شکستن دستگاههاست!

جوابی ندادم. منتظر جوابی نبود. با سرخوردگی و راندازم می کرد و نمی توانستم حدس بزنم در صورت من دنبال چه فکری می گردد.

گفت: - چیزی که کار را مشکل می کند این است که به ما اعتقاد ندارند. با کلاسهای شبانه و گردهم آیی و جزوه نمی شود جلبشان کرد. حرفهای ما رویشان اثر نمی گذارد.

لحنی استمدادآمیز داشت. با لبخندی پرسیدم: - از من چه می خواهید؟
گفت: - برای اینکه آدم بتواند روی کارگرا نفوذ داشته باشد باید بین آنها زندگی کند، دوش به دوش آنها کار و مبارزه کند: باید از خود آنها باشد.

- می خواهید که کارگر بشوم.

گفت: - بله. کار عظیمی می توانید بکنید.

آزمندانه نگاهم می کرد و از نگاه او احساس امنیت می کردم؛ فقط و فقط نیرویی بودم که باید مورد بهره برداری قرار می گرفتم. نه اشمئزاز او را برمی انگیزختم و نه محبتش را: فقط از من استفاده می کرد، همین و همین.

گفت: - چنین کاری از طرف یک انسان فانی فداکاری عظیمی است اما برای شما نباید چندان اهمیتی داشته باشد. ده پانزده سال برای شما چیزی نیست.

گفتم: - درست است. چیزی نیست.

چهره اش از هم باز شد: - پس قبول می کنید؟

گفتم: - سعی خودم را می کنم.

گفت: - کار مشکلی نیست، همین که شروع کنید موفق می شوید.

دوباره گفتم: - سعی خودم را می کنم.

نزدیک لانه مورچه خوابیده بودم، او بطرفم آمد. بلند شدم و او به من گفت: «سعی کن با مردم باشی.» هنوز صدایش را می شنیدم، نگاهشان می کردم و می گفتم:

«مردم اند.» اما هنگام غروب در کارگاه، در حالی که لوله های کاغذ مرطوب را از رنگ سرخ و زرد و آبی می پوشاندم، نمی توانستم صدای دیگری را نشنوم که می گفت: «انسان یعنی چه؟ برای من چه کار می توانند بکنند؟» غرش دستگاهها زمین زیر پایمان را می لرزاند: و این، لرزش زمان ساکن و بی آرام بود.

پسرک پرسید: - هنوز خیلی مانده؟

روی نردبان کوچکی ایستاده بود و در هاوونی رنگ می سایید؛ درد پشت خمیده و پاهای کورخت شده اش را حس می کردم. سرش از خستگی چنان تهی و چنان سنگین شده بود که تنش را بطرف زمین می کشید.

- خسته شده ای؟

جوابی نداد.

گفتم: - کمی خستگی در کن.

روی بالاترین پله نردبان نشست و چشمانش را بست. از سر صبح، قلم موهای آغشته به رنگ شل روی لوله های کاغذ در حرکت بود؛ از سر صبح همان روشنائی کدر و بوی رنگ و غرش یکنواخت و موزون دستگاهها ادامه داشت. همچنان و همچنان ادامه داشت. از سر صبح، از اولین روز آفرینش جهان، همان ملال، همان خستگی و ضریان زمان. دستگاههای بافندگی همچنان و همچنان قر و قر می کرد: در کوچه های کارمونا، در خیابانهای گاند. ماسوره ها می آمد - می رفت - می آمد - می رفت. خانه هایی در آتش می سوخت، از میان شعله ها آوازهایی به گوش می رسید، خون با آب بنفش جویها می آمیخت و ماشینها همچنان و همچنان قر و قر می کرد. دستها قلم مو را در رنگ سرخ فرو می برد، قلم مو را روی کاغذ می کشید. سر پسرک روی سینه اش افتاده بود. خوابش برده بود. زندگی، برای آنان، یعنی فقط نمردن. آن همه بگومگو چه فایده داشت؟ وانگهی، بزودی همه شان خلاص می شدند، مرگ بسراغ همه شان می آمد. آنجا، سایه نخل بطرف سنگ می خزید، دریا به ساحل یورش می برد. دلم می خواست از آن در وارد شوم، و بکوشم سنگی میان سنگهای دیگر باشم.

کودک چشمانش را باز کرد و پرسید: - هنوز زنگ نخورده؟

- پنج دقیقه دیگر مانده.

خندید. خنده اش را با ولع در قلبم ضبط کردم. بخاطر همان روشنائی که به

چهره‌اش نشست غرش دستگاهها و بوی رنگ، همه و همه دگرگون شد؛ زمان حالت مرداب ساکن را از دست داد. در زمین بسیار امیدها و حسرتها و نفرتها و عشقها وجود داشت. پایان کارشان مرگ بود؛ اما پیش از آن زندگی می‌کردند. نه مورچه بودند و نه سنگ: انسان بودند. از ورای لبخند آن کودک ماریان دوباره ظاهر می‌شد و به من اشاره می‌کرد: به مردم ایمان داشته باش، با آنها باش، انسان باش. دستی به سر کودک کشیدم. تا چه مدت دیگر می‌توانستم هنوز آن صدا را بشنوم؟ روزی که لبخندها و گریه‌هایشان دیگر اثری بر من نگذارد، چه خواهم شد؟

گفتم: - تمام شد.

مرد روی لبه صندلی خشکش زد. گیج و متنگ به سر کیودی که روی بالش افتاده بود خیره شد. زنی مرده و زن دیگری در طبقه ششم نجات یافته بود؛ می‌توانست عکس این باشد؛ و برای من هیچ فرقی نمی‌کرد. اما برای آن مرد، درست مرگ همان زن، زن خودش، اهمیت داشت.

از اتاق بیرون رفتم. از همان آغاز اپیدمی داوطلب پرستاری شده بودم و سرتاسر شبها کارم روغن مالیدن و زالو انداختن بود. شفا می‌خواستند و می‌کوشیدم شفایشان بدهم: می‌کوشیدم به آنان خدمت کنم و برای خودم هیچ سؤالی مطرح نکنم.

خیابان خلوت بود، اما از طرف راست صدای آهن می‌آمد. یکی از آن ارابه‌های توپخانه بود که در آن روزها برای نعش‌کشی به کار گرفته می‌شد و با تکان و سر و صدای بسیار راه می‌رفت. گفته می‌شد که بر اثر تکان آن تابوتها اغلب می‌شکست، جسد‌ها به زمین می‌افتاد و از هم و می‌رفت و روی سنگفرشها پخش می‌شد. در سر کوچه‌های صورتی، مردانی نعشهای سفید مرمری با لکه‌های سیاه را روی تشک و تخته می‌بردند و در گودالها روی هم می‌انداختند. همه کسانی که می‌توانستند فرار کردند: پیاده، سوار بر اسب و قاطر، با دلیجان، گاری و کالسکه بتاخت از دروازه‌های پاریس بیرون رفتند: اشراف، سرمایه‌داران، مقامات، نمایندگان مجلس و همه شروتمندان گریخته بودند و محکومان به مرگ شبها در کاخهای رها شده می‌رقصیدند. به راهب سیاه‌چرده گوش می‌دادند که صبح در میدان وعظ می‌کرد. فقرا

نتوانسته بودند فرار کنند، در شهر آلوده مانده بودند، با تن یخ‌زده یا گداخته از تب روی تخت افتاده بودند، صورتهایشان کبود یا سیاه می‌شد و لکه‌های تیره‌ای بدنشان را فرا می‌گرفت. صبح که می‌شد، مرده‌ها را جلو درها قطار می‌کردند و بوی مرگ آهسته‌آهسته آسمان آبی را پر می‌کرد؛ زیر آسمان خاکستری، مردنیها را به بیمارستان می‌بردند، درها به روی بیماربان محتضر بسته می‌شد؛ خویشاوندان و دوستانشان بیهوده پشت نرده‌ها جمع می‌شدند تا شاهد آخرین نفسهایشان باشند.

در را باز کردم. ارمان پایین تخت نشسته بود و گارنیه کنار میزی ایستاده بود که شمعی روی آن می‌سوخت.

گفتم: - چرا آمدید؟ بی‌احتیاطی کردید! مگر به من اطمینان ندارید؟

ارمان گفت: - نمی‌خواهیم در تنهایی بمیرد.

گارنیه چیزی نگفت؛ دستها را در جیب کرده بود و به بدن وارفته بیمار روی تخت خیره شده بود. روی اسپینل خم شدم. پوستش جمع شده بود و به استخوانهایش چسبیده بود؛ از زیر پوست کبود صورتش کم‌کم شکل جمجمه‌ای پدیدار می‌شد؛ لبهایش سفید و پیشانی‌اش از عرق سرد خیس بود. مچش را واریسی کردم: سرد و لزج بود، نبضش کم‌کم از ضربان می‌افتاد.

ارمان گفت: - کاری نمی‌شود کرد؟

- هر کاری می‌شده کرده‌ام.

- به نظر می‌رسد که کارش تمام است...

گارنیه گفت: - بیست سال. چقدر هم زندگی را دوست داشت...

نومیدانه به چهره درهم شکسته اسپینل چشم دوخته بودند. برایشان آن زندگی رو به تباهی یگانه بود و همتا نداشت، زندگی اسپینل بود که بیست سال داشت و دوستانش بود. یگانه مثل تک تک لکه‌های بوری که در خیابان میان دو ردیف سرو می‌رقصید؛ بناتریچه را نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: «آیا او هم شبیه این پشه‌های یک شبه است؟» دوستش داشتم و او بی‌تفاوت بود؛ اما دیگر دوستش نداشتم و مرگش بیش از یک پشه برایم اهمیت نداشت.

گفتم: - اگر بتواند تا صبح مقاومت کند، هنوز امکان نجاتش هست.

دستم را زیر ملافه بردم و به مالش تن یخ‌زده‌اش پرداختم. او را روی شتمل انداخته بودم و اندامهای جوانش را مالش می‌دادم، برای دومین بار او را به دنیا

می آوردم و او با سوراخ بزرگی در وسط شکم از دنیا می رفت؛ برایش ذرت و گوشت قورمه آورده بودم، و او گلوله‌ای را در مغز خودش شلیک کرد چون از گرسنگی جان می کند. مدت درازی مالشش دادم و کم‌کم گرمایی از زیر انگشتانم بطرف قلبش رفت. گفتم: - شاید بتواند مقاومت کند.

کسانی به دو از زیر پنجره گذشتند؛ بدون شک برای کمک خواهی به پاسگاه سر خیابان می رفتند که فانوس سرخش روشن بود. و دوباره سکوت شد.

گفتم: - شما باید بروید. کاری برایش نمی توانید بکنید.

ارمان گفت: - باید بمانیم. من هم دلم می خواهد وقت مردن دوستانم کنارم باشند.

با مهربانی اسپینل را نگاه می کرد و من می دانستم که از مرگ نمی ترسد. رو به گارنیه کردم؛ کنجکاوم می کرد؛ در نگاهش نه مهربانی، که فقط ترس دیده می شد. گفتم: - منطقی باشید، خطر ابتلا خیلی زیاد است.

دهانش کمی جمع شد و یک بار دیگر به نظرم رسید که دلش می خواهد با من حرف بزند؛ در درون خود زندانی بود؛ تقریباً هیچوقت لبخندی به لبش دیده نمی شد و هیچکس نمی دانست چه فکر می کند. ناگهان بطرف پنجره رفت و آن را باز کرد.

- چه خبر است؟

هیاهویی از خیابان به گوش می رسید. هر شب آتش بزرگی سر چهارراه روشن می کردند، به این امید که هوا از آلودگی پاک شود؛ در روشنای شعله‌ها چشمان به گروهی زن و مرد ژنده پوش افتاد که یک گاری دستی را از میدان می گذراندند. فریاد می زدند: «مرگ بر عاملان گرسنگی!»

گارنیه گفت: - زیاله گردها هستند.

دستور داده شده بود که زیاله‌ها را شب هنگام جمع کنند تا آنان نتوانند در میان آنها به جستجو بپردازند. و زیاله گردها که از نان خوردن افتاده بودند با نفرت فریاد می زدند: «مرگ بر عاملان گرسنگی!» فریاد می زدند: «پسر شیطان!» و به زمین تف می انداختند.

گارنیه پنجره را بست.

ارمان گفت: - کاش رهبر داشتیم! مردم برای انقلاب آمادگی پیدا کرده‌اند.

گارنیه گفت: - فوقش برای یک شورش.

- ما باید بتوانیم شورش را تبدیل به انقلاب کنیم.

- زیادی دچار تفرقه‌ایم.

پیشانیهایشان را به شیشه پنجره چسبانده بودند و آرزوی شورش و کشتار داشتند؛ من نگاهشان می کردم و سر در نمی آوردم. گاهی به نظرم می رسید که انسانها برای زندگی که ناگزیر به کام مرگ می رود چنان ارزشی قائلند که خنده آور است: برای چه با آن همه پریشانی به اسپینل خیره شده بودند؟ و گاهی با خیال راحت می پذیرفتند که زندگی خود را برای همیشه به باد دهند: چرا باید بیهوده در آن اتاق آلوده می ماندند؟ چرا باید برای برپایی شورشهای خونین همداستان می شدند؟

زمزمه‌ای به گوش رسید: «ارمان!»

اسپینل چشمان خود را باز کرده بود؛ مردمکهایش در ته کاسه گود چشمان گم شده بود و حالتی داشت که انگار آب شده بود؛ اما چشمانی زنده بود، می دید.

- می میرم؟

ارمان گفت: - نه. راحت بخواب، خطر رفع شده.

پلکهای اسپینل پایین افتاد. ارمان رو به من کرد و پرسید: - درست است؟ نجات پیدا کرده؟

دست اسپینل را گرفتم. یخ نبود؛ نبضش می زد.

گفتم: - باید امشب را بگذرانند، شاید بتوانند.

کم‌کم سحر می شد. گاری بزرگ روبازی که رنگ سیاه خورده بود از پای پنجره‌ها می گذشت، تابوتها را از خانه‌ها جمع می کردند، در گاری می چیدند و پارچه‌هایی رویشان می انداختند. در سراسر کوچه سربالا، که سنگفرشهایی صورتی داشت، اراپه‌هایی از این خانه به آن خانه می رفتند و جنازه‌ها روی هم تل می شد. ارمان چشمانش را بسته بود؛ روی صندلی نشسته و در خواب بود. گارنیه با چهره عبوس به دیوار تکیه داده بود. آتش چهارراه خاموش شده بود و زیاله گردها رفته بودند. مدت درازی میدان خالی ماند. بعد مرد درباری در آستانه در پیدایش شد، با حالتی ظنن به سنگفرش کوچه چشم دوخت. گفته می شد که گاهی صبحها، تکه‌های گوشت و قرصهای عجیبی جلو در خانه‌ها پیدا می شود که افراد مرموزی آنها را بخش می کنند؛ شایع بود که کسانی به آب چشمه‌ها و گوشت قصابیها زهر می زنند و

توطئه عظیمی مردم را تهدید می کند؛ می گفتند من با شیطان پیمان بسته ام و سر راهم با حالتی اکراه آمیز تف می انداختند.

گارنیه زیر لب گفت: شب را گذراند.

— بله.

گونه های اسپینل کمی جان گرفته بود. دستش ولرم بود و نبضش می زد.

گفتم: نجات پیدا کرد.

ارمان چشمانش را باز کرد و گفت: نجات؟

— تقریباً مطمئنم.

ارمان و گارنیه نگاهی به هم انداختند؛ من رو برگرداندم. با آن نگاه شعفی را که در قلبشان زیانه می کشید نثار یکدیگر می کردند؛ از همین بده بستان پیروزمندانۀ عاطفی بود که برای مقابله با مرگ نیرو می گرفتند و زندگیشان معنی پیدا می کرد. چرا باید رو برمی گرداندم؟ از چهره اسپینل کمک می خواستم؛ بیست ساله بود، زندگی را دوست داشت، چشمان درخشان و صدای جوان لکنت آمیزش را به یاد می آوردم؛ نجاتش داده بودم؛ در آب یخ دریاچه شنا کرده، او را به ساحل رسانده و روی دستهای خودم از آب بیرون برده بودم؛ به جستجوی ذرت و گوشت به دهکده سرخپوستها رفته بودم و او با چه شادی و ولعی آنها را می خورد؛ سوراخ بزرگی در شکم، سوراخی روی شقیقه؛ این یکی چگونه می میرد؟ کوچکترین بارقه ای از شادی در قلبم وجود نداشت.

گارنیه گفت: خوب؟

در تالار تحریریه روزنامه پروگره، کمیته مرکزی و رؤسای بخش «انجمن حقوق بشر» گرد آمده و دور بروسو (Broussaud) ی پیر حلقه زده بودند. همه با نگرانی مرا نگاه می کردند.

گفتم: نه با «انجمن گلواز» (Gauloise) و نه با کمیته برگذاری نتوانستم تماس برقرار کنم. فقط توانستم بچه های «دوستان ملت» را ببینم. آنها بیشتر طرفدار شورش اند، اما هنوز تصمیمی نگرفته اند.

ارمان گفت: بدون اطلاع از تصمیم ما چطور می توانند تصمیم بگیرند. ما هم

بدون آنها چه تصمیمی می توانیم بگیریم؟

چند لحظه سکوت شد و بعد گارنیه گفت: باید تصمیم گرفت.

بروسو گفت: چون نمی توانیم اقداماتمان را هماهنگ کنیم، بهتر است کنار بکشیم. در همچو شرایطی برپا کردن یک انقلاب واقعی غیرممکن است.

ارمان گفت: از کجا معلوم است؟

گارنیه گفت: حتی اگر کارمان فقط به شورش محدود بشود، باز مفید است. با هر کدام از این شورشها مردم بیشتر به نیروی خودشان پی می برند. و شکاف بین مردم و حاکمیت عمیق تر می شود.

همه های برپا شد.

یکی گفت: ممکن است کارمان باعث خونریزی شود.

دیگری گفت: آنهم خونریزی بیهوده.

گفت و گوی پر سر و صدایی درگرفت.

ارمان زیر لب از من پرسید: «نظر شما چیست؟»

— نظری ندارم.

گفت: با این همه تجربه که دارید، باید به هر حال نظری داشته باشید...

سر تکان دادم. چه توصیه ای می توانستم بکنم؟ مگر می دانستم که زندگی یا مرگ برایشان چه ارزشی دارد؟ خودشان باید تصمیم می گرفتند. اگر زندگی فقط نمردن است، چرا باید زندگی کرد؟ اما برای نجات زندگی خود مردن هم ابلهانه نیست؟ تعیین تکلیف برای آنان کار من نبود.

ارمان گفت: مطمئناً حوادثی اتفاق خواهد افتاد. اگر هم نمی خواهید شورش

بپا کنید، دست کم تصمیم بگیریم که اگر شورش شد چه بکنیم.

گارنیه گفت: درست است. چیزی اعلام نکنیم، اما آماده باشیم. و اگر مردم براه افتادند، ما هم همراهیشان کنیم.

بروسو گفت: می ترسم مردم بدون سنجش امکاناتشان دست به کار بشوند.

— در هر حال، حزب جمهوریخواه باید ازشان پشتیبانی کند.

— برعکس...

دوباره همه شد؛ همه به صدای بلند حرف می زدند، چشمانشان می درخشید، صداهایشان می لرزید؛ در همان لحظه، بیرون از آنجا، میلیونها نفر با همان چشمان

درخشان و صدای لرزان بگومگو می کردند، و در حالی که آنان حرف می زدند شورش، جمهوری، فرانسه و آینده دنیا در دست آنان بود: دست کم خودشان چنین فکر می کردند؛ سرنوشت بشریت را روی قلبشان می فشردند. همه شهر در حال جنب و جوش در پیرامون تابوت ژنرال لامارک^۱ بود و هیچکس به خود او فکر نمی کرد. آن شب هیچکداممان نخوابیدیم. در سراسر خیابانهای اصلی شهر به برقراری تماس میان گروههای مختلف پرداختیم. اگر شورش به موفقیت می رسید، لافایت را به پذیرفتن قدرت متقاعد می کردیم، زیرا او تنها کسی بود که می توانست به اتکای شهرت و حیثیت خود وحدت عمومی را تأمین کند. گارنیه ارمان را مأمور کرد که در صورت موفقیت شورش با سران عمده جمهوریخواه وارد مذاکره بشود؛ خودش گروههایی را در پل اوسترلیتز (Austerlitz) گرد آورده بود و قصد داشت محله سن مارسو (Saint-Marceau) را به شورش بکشاند.

ارمان گفت: — خود تو باید مذاکره کنی، بیشتر از من وجهه داری. فوسکا، که بیشتر از ما با کارگراها رابطه دارد، می تواند عملیات پل اوسترلیتز را در دست بگیرد. گارنیه گفت: — نه. در زندگی به اندازه کافی حرف زده ام. این بار می خواهم عملاً مبارزه کنم.

اسپینل گفت: — اگر کشته بشوی چه؟ روزنامه چه می شود؟

— بدون من هم می توانید بخوبی راهش ببرید.

گفتم: — حق با ارمان است. من کارگرهای سن مارسو را می شناسم. شورش آنجا را به عهده من بگذارید.

گارنیه با لبخند خشکی گفت: — یک بار جان مرا نجات داده اید: کافیت.

چهره ناآرام و چشمان خشن و کمی گریزش را نگاه کردم، لبهای حالتی عصبی داشت و گوشه های چین برداشته بود. به افق، که در آن سوی آن رود خروشان جریانی داشت، خیره شده بود. خوشه های سبزی بالای ساقه های بلند خیزران می رقصید و سوسمارها در لابلای گل و لای گرم خوابیده بودند. می گفت: «باید هیجان زندگی را حس کنم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.»

(۱) Maximilien Lamarque ژنرال و سیاستمدار فرانسوی که یکی از سران برجسته اپوزیسیون لیبرال مجلس فرانسه بود. در جریان تشییع جنازه او شورش برپا شد که در روزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۹۳۲ ادامه داشت. — م.

در ساعت ده صبح، همه اعضای «انجمن حقوق بشر» و «دوستان ملت»، دانشجویان پزشکی و دانشجویان دانشکده حقوق در میدان لویی پانزدهم جمع شده بودند. از دانشجویان پلی تکنیک خبری نبود؛ شایع بود از خروجشان جلوگیری کرده اند. بالای سر جمعیت پرچمهای سهرنگ، شعارهای پارچه ای و شاخه های سبزی افراشته بود: هر کس نشانه ای در دست داشت و بعضیها مسلح بودند. آسمان گرفته بود و نم نم می بارید، اما دود و خون و امید دلها را می گذاخت. می رفتند تا کاری بکنند: چنین فکر می کردند. فکر می کردند کاری از آنان ساخته است، و برای اینکه این را به خود بقبولانند قبضه تپانچه را در دست می فشردند و آماده مرگ بودند. آماده بودند جان خود را فدا کنند تا نشان دهند که جانشان ارزشی دارد.

شش جوان ارابه حامل تابوت را به دنبال می کشیدند؛ لافایت لبه پارچه روی تابوت را به دست داشت؛ دو واحد متشکل از ده هزار گارد شهری دنبال جنازه می رفتند. به دستور دولت، مأموران گارد سراسر راه را زیر نظر داشتند. حضور نیرویی با آن عظمت نه تنها به آرامش کمک نمی کرد، بلکه خطر شورش را افزایش می داد. پیاده روها و پنجره ها و لابلای درختان و بالای بامها پر از جمعیت بود؛ از بالکنها پرچمهای ایتالیا و آلمان و لهستان آویخته بود و وجود رژیمهای مستبدی را به یاد می آورد که دولت فرانسه نتوانسته بود با آنها مبارزه کند. مردم در حال راهپیمایی. سرودهای انقلابی می خواندند. ارمان سرود می خواند؛ اسپینل هم، که از وبا نجاتش داده بودم، می خواند. دلها با دیدن گاردها به خشم می آمد و مردم در سر راه خود از شاخه های درخت چوبدست می ساختند و یا سنگهایی را به عنوان حربه به دست می گرفتند. از جلو میدان واندوم (Vendome) گذشتیم و جوانهایی که ارابه را می کشیدند از مسیر پیش بینی شده بیرون رفتند و ارابه را دور ستون وسط میدان گرداندند. کسی از پشت سرم فریاد زد: «ما را کجا می برند؟» صدایی در جوابش گفت: «بسوی جمهوری؟» با خودم گفتم: بسوی شورش، مرگ. راستی، جمهوری برایشان چه معنایی داشت؟ هیچکدامشان نمی توانست بگوید برای چه هدفی خود را آماده مبارزه کرده است. اما همه مطمئن بودند که هدف پرارزشی است، زیرا می خواستند آن را به بهای خون خود به دست آورند. من با خود می گفتم: «ریوله چه ارزشی دارد؟» اما تلاش آنتونیو بر سر ریوله نبود، برای پیروزی بود؛ بخاطر آن مرده بود و راضی مرده بود. زندگی خود را فدا می کردند تا زندگی شان انسانی باشد — نه مورچه ایم، نه

پشه، نه سنگ. نمی گذاریم ما را به صورت سنگ درآورند... و در میان شعله های آتش سرود می خواندند. و ماریان می گفت: «تو هم با مردم باش.» که چه؟ می توانستم با آنها راه پیمایی کنم، اما نمی توانستم مثل آنها جانم را به خطر بیندازم. هنگامی که به میدان باستی^۱ رسیدیم، دانشجویان پلی تکنیک دوان دوان خودشان را به ما رساندند؛ سرهایشان برهنه و لباسهایشان نامرتب بود: از دانشکده فرار کرده بودند. جمعیت فریاد زد: «زنده باد پلی تکنیک! زنده باد جمهوری!» و دسته نوازندگان^۲ که پیشاپیش جنازه می رفت به نواختن مارسیز^۳ پرداخت. شایع بود که یک افسر گردان دوازده به دانشجویان گفته که جمهوریخواه است، و در سرتاسر دسته های راهپیمایان این جمله دهن به دهن پخش شد که: «ارتش با ماست.» دسته جلو پل اوسترلیتز ایستاد. لافایت از جایگاهی که آنجا برای سخنرانی برپا شده بود بالا رفت. در باره ژنرال درگذشته سخنانی ایراد کرد. چند نفر دیگری بعد از او نطق کردند، اما هیچکس به آن حرفها، و به ژنرالی که مرده بود، اعتنا نداشت.

ارمان گفت: «گارنیه آنجاست، آن طرف پل.»

نگاهش جمعیت را می کاوید، اما هیچ چهره آشنایی دیده نمی شد.

اسپینل گفت: «الآن است که شروع بشود.»

همه منتظر بودند، منتظر چیزی که دقیقاً معلوم نبود. ناگهان مرد سیاهپوشی را دیدیم که سوار بر اسب و پرچم سرخ به دست می گذشت. کلاه فریژی^۴ به سر داشت؛ با ظهور او همه های بپا شد. مردم با حالتی تردیدآمیز یکدیگر را نگاه می کردند و چند نفری فریاد زدند: «پرچم سرخ نباشد!» اسپینل که از خشم به لکنت افتاده بود گفت: «توطئه است، خیانت است. می خواهند مردم را بترسانند.

— مطمئنید؟

ارمان گفت: «بله. سربازها و گاردهای شهری از پرچم سرخ می ترسند. مردم هم متوجه توطئه شده اند.»

(۱) Bastille: باستیل.

(۲) Marseillaise: سرود میهنی که پس از انقلاب کبیر فرانسه ساخته شد و بشدت محبوبیت یافت، و اکنون سرود ملی فرانسه است. — م.

(۳) کلاه نرم و سرخ رنگی که نشانه آزادیخواهی بود. — م.

کمی منتظر ماندیم و ارمان ناگهان گفت: «اینجا هیچ خبری نیست. بروید پیش گارنیه، بگویید خودش کار را شروع کند. بعد بیاید روزنامه ناسیونال. من آنجا هستم، سعی می کنم سران جمهوریخواه را جمع کنم. از لابلای جمعیت گذشتم. گارنیه را در همان محلی که شب گذشته قرارش را گذاشته بودیم پیدا کردم؛ تفنگی به دوش داشت. کوچه های پشت سرش انباشته از جمعیت انبوهی بود که همه قیافه های عبوس داشتند و بسیاری شان مسلح بودند. گفتم: «همه چیز آماده است. مردم برای شورش آمادگی دارند. اما ارمان می گوید که شما باید شروع کنید.»

— باشد.

در سکوت براندازش کردم. می دانستم که مثل هر روز و هر شب می ترسد، می ترسد که مرگ غافلگیرانه به سراغش بیاید و تباهش کند.

— گاردها!

درخشش کلاهخودها و سرنیزه هایشان از ورای انبوه جمعیت به چشم می آمد؛ وارد خیابان کناره رودخانه می شدند و بطرف پل می آمدند. گارنیه داد زد: «بطرف ما می آیند!» تفنگش را به دست گرفت و شلیک کرد. بلافاصله تیرهای دیگری از نزدیکی او شلیک شد و کسی فریاد زد: «سنگر بگیرید! تفنگ بردارید!»

سنگربندی کردند. مردان مسلحی از همه کوچه های دور و بر بیرون ریختند. گارنیه، که نیروی عظیمی پشت سرش بود، بطرف پادگان خیابان پوپنکور (Popincourt) براه افتاد. فرمان حمله دادیم و سربازان بدون مقاومت چندانی تسلیم شدند. هزار و دویست تفنگ پادگان را بین مردم پخش کردیم. گارنیه شورشیان را به صومعه سن مری (Saint-Merri) برد و دست به کار مستحکم کردن مواضع خود در آنجا شدند.

گارنیه گفت: «به ارمان خبر بدهید که همه محله دست ماست. و تا زمانی که لازم باشد نگهش می داریم.»

همه جا مردم سنگربندی می کردند؛ مردها درختها را اره می کردند و روی زمین می خوابانند، تختها و میز و صندلی خانه ها را بیرون می آوردند؛ بچه ها و زنها سنگفرشهای کوچه ها را می کنند و جمع می کردند؛ همه آواز و سرود می خواندند. در گرداگرد خرمهای آتش، دهقانان اینگولشتات سرود شادی می خواندند.

ارمان را در ساختمان روزنامه ناسیونال پیدا کردم. چشمانش از شادی برق می زد. شورشیان نیمی از شهر را گرفته بودند؛ به پادگانها و انبارهای باروت یورش برده بودند. دولت تصمیم گرفته بود ارتش را وارد عمل کند، اما به فرمانبرداری و وفاداری آن اطمینان نداشت. سران جمهوریخواه در پی تشکیل دولت موقتی به رهبری لافایت بودند؛ گارد ملی از این فرمانده سابق خود پیروی می کرد.

ارمان گفت: - فردا جمهوری اعلام می شود.

مرا مأمور رساندن آذوقه و مهمات به صومعه سن مری کردند. صغیر گلوله در خیابانها می پیچید. در چهارراهها کسانی می کوشیدند مرا از پیشروی بازدارند. فریاد می زدند: «از آنجا نروید! راه را بسته اند!» اما من می رفتم. گلوله ای به کلامم، و گلوله دیگری به شانه ام خورد، اما همچنان دویدم. آسمان از بالای سرم می گریخت، زمین زیر پای اسبم می جهید. می دویدم. از گذشته و آینده خلاصه شده بودم، از دست خودم و طعم ملالی که همیشه حس می کردم خلاص شده بودم. چیزی موجودیت می یافت که تا آن زمان هرگز وجود نداشت: آن شهر شوریده و آکنده از خون و امید، شهری که قلبش در سینه من می تپید. یک آن فکر کردم: «زنده ام»، و فوراً با خود گفتم: «شاید این آخرین بار باشد.»

گارنیه پشت تلی از سنگ و درخت و میل و سنگفرشهای کنده شده و گونیهای خاک نشسته بود و افرادش دوره اش کرده بودند؛ شاخه های سبزی بالای سنگر پهن و بلند کاشته شده بود. سرگرم ساختن فشنگ بودند. به جای سر فشنگ، از تکه های پیراهن خودشان و یا از کاغذ اعلامیه هایی استفاده می کردند که از دیوار می کنده اند. بالاتنه همه شان برهنه بود.

گفتم: - فشنگ آوردم.

با فریادهای شادی بطرف جعبه های فشنگ خیز برداشتند. گارنیه نگاهی تعجب آمیز به من انداخت و گفت: - چطور توانستید از کوچه ها بگذرید؟ - گذشتم.

لبهایش را به هم فشرد؛ به من غبطه می خورد. دلم می خواست به او بگویم: «نه، این ظلم است، من نه می توانم شجاع باشم و نه بزدل.» اما وقت حرف زدن از من، یا او، نبود. گفتم: - دولت موقت امشب تشکیل می شود. از شما می خواهند که تا صبح مقاومت کنید.

- مقاومت می کنیم.

- مشکل است؟

- سربازها دو بار حمله کردند، پشان زدیم.

- تعداد کشته ها زیاد است؟

- نشمرده ام.

کمی کنارش نشستم؛ پارچه سفیدی را با دندان تکه تکه می کرد و هر تکه را با دقت تمام در ته پوکه های مقوایی می تپاند. دستهای چندان کارآمدی نداشت؛ علاقه ای هم به فشنگ ساختن نداشت، می دانستم، دلش می خواست حرف بزند. اما هنگامی که بلند شدم یک کلمه هم به یکدیگر نگفته بودیم.

- بگریید که تمام شب را مقاومت می کنیم.

- می گویم.

دوباره از کنار دیوارها خزیدم، زیر طاقیها پنهان شدم، از لابلای گلوله ها دویدم. با تن خیس از عرق و پیرهن غرق خون به ناسیونال رسیدم. به لبخند ارمان فکر می کردم: با شنیدن این که گارنیه محله را محکم در دست دارد چشمانش از شادی خواهد درخشید.

گفتم: - گارنیه را دیدم. مقاومت می کنند.

ارمان لبخند نزد. جلو در دفتر ایستاده بود؛ جلو درگاه قلعه، کارلیه ایستاده و زل زده بود، در قایق نشسته بود و به رود زرد خیره شده بود که از شمال بطرف جنوب می رفت. آن نگاه را می شناختم.

گفتم: - چه شده؟

- جمهوری نمی خواهند.

- کی ها؟

- سران جمهوریخواه جمهوری نمی خواهند.

چهره اش چنان سرشار از نومییدی بود که مرا وامی داشت در درونم بارقه ای، خاطره ای را زنده کنم تا با او همدلی کرده باشم؛ اما درونم خشک و تهی بود.

- چرا؟

- می ترسند.

اسپینل گفت: - کارل (Carrel) می ترسد. می گوید که در برابر یک هنگ وفادار به

دولت، مردم هیچ کاری نمی توانند بکنند.

با بغض گفت: — در حالی که کارل موافقت کند، ارتش طرف ما را می گیرد.

ارمان گفت: — ترسشان از شکست نیست. از پیروزی می ترسند، از مردم می ترسند. خودشان را جمهوریخواه می دانند، اما جمهوری که می خواهند فرقی با این سلطنت گندیده ندارد. لویی فیلیپ را به رژیم مورد نظر ما ترجیح می دهند.

پرسیدم: — واقعاً امیدی نیست؟

— بیشتر از دو ساعت بحث کردیم. فایده‌ای نداشت. اگر با لافایت، با سربازها بودیم پیروز می شدیم. اما نمی توانیم با ارتشهایی که در حال پیشروی بطرف پاریس اند مقابله کنیم.

— پس چه می کنید؟

سکوت شد. اسپینل گفت: — نصف پاریس را برای خودمان حفظ می کنیم.

ارمان گفت: — هیچ چیز را نمی توانیم حفظ کنیم. آرمان ما رهبر ندارد، خودش خودش را نفی می کند. این همه آدم دارند برای هیچ و پوچ خودشان را به کشتن می دهند. تنها کاری که مانده این است که جلو کشتار را بگیریم.

اسپینل گفت: — پس من می روم به گارنیه بگویم که فوراً اسلحه را زمین بگذارد.

— فوسکا می رود. از تو واردتر است.

ساعت شش بود، کم کم شب می شد. همه چهارراهها پر از سرباز و گاردهای شهری بود. هنگهای تازه نفسی از راه رسیده بودند و بشدت به سنگرهای خیابانی حمله می کردند. نعشهایی در گوشه و کنار کوچه ها افتاده بود و کسانی با برانکارد زخمی می بردند؛ برکه های سرخی روی سنگفرشها دیده می شد. شورش کم کم فروکش می کرد؛ ساعتها می شد که مردم کلمه امیدوارکننده ای نشنیده بودند، دیگر نمی دانستند برای چه مبارزه می کنند. بسیاری از خیابانهایی که قبلاً در دست شورشیان بود، از سربازان سرخپوش انباشته شده بود. از دور دیدم که سنگر گارنیه هنوز برپاست؛ در میان صفیر گلوله هایی که از هر طرف شلیک می شد و از کنار گوشم می گذشت بطرف سنگر دویدم. گارنیه به کیسه های خاک تکیه داده بود، باریکه ای از پارچه خون آلود دور شانه اش دیده می شد و چهره اش از باروت سیاه شده بود.

گفت: — چه خبر؟

گفتم: — به توافق نرسیدند.

با بی تفاوتی گفت: — می دانستم نمی رسند.

از آرامشش تعجب کردم. چیزی نمانده بود لبخند بزند.

گفتم: — ارتش به ما نمی پیوندد. هیچ امیدی به پیروزی نیست. ارمان می گوید از مبارزه دست بکشید.

— از مبارزه دست بکشیم؟

این بار واقعاً خندید.

گفت: — نگاه کنید.

نگاهشان کردم. چند نفری بیشتر دور گارنیه نمانده بودند؛ چهره هایشان سیاه و خون آلود بود؛ همه زخمی بودند. جنازه ها را، که بالاتنه شان برهنه بود، کنار دیوارها قطار کرده بودند؛ چشمانشان را بسته و دستهایشان را بر سینه روی هم گذاشته بودند.

— یک دستمال تمیز ندارید؟

دستمالم را بیرون آوردم؛ گارنیه صورت سیاه و دستهایش را پاک کرد.

— متشکرم.

نگاهش به من افتاد و پنداری از دیدنم تعجب کرد: — زخمی شده اید.

— خراش جزئی است.

بعد از کمی سکوت گفتم: — بیهوده خودتان را به کشتن می دهید.

شانه هایش را بالا انداخت.

— هیچوقت شده که آدم برای چیزی که بیرزد خودش را به کشتن بدهد؟ چه چیز

به اندازه زندگی آدم ارزش دارد؟

گفتم: — آها! پس نظر شما این است؟

— نظر شما این نیست؟

مردد بودم. عادت شده بود که هرگز چیزی را که به نظرم می رسید بیان نکنم.

گفتم: — به نظر من، گاهی وقتها نتایج خوبی بدست می آید.

گارنیه گفت: — جدی می گوید؟

چند لحظه سکوت کرد و انگار گرهی در درونش باز شد. — فرض کنیم که مذاکرات به نتیجه رسیده باشد: فکر می کنید در آن صورت پیروزی ما فایده ای می داشت؟ هیچ به کارهایی که جمهوری باید به سامان می رساند فکر کرده اید: بازسازی جامعه،

تعدیل موضع حزب، تأمین رضایت مردم، مهار کردن طبقه مرفه؟ از طرف دیگر باید همه کشورهای اروپا را سر جایشان می نشاندیم، چون فوراً همه شان علیه ما قد علم می کردند. در مقابل این همه کار، ما اقلیتی بیش نیستیم و تجربه سیاسی هم نداریم. شاید شانس جمهوری در همین باشد که امروز به پیروزی نرسیده. با تعجب نگاهش کردم. اغلب این مسائل را پیش خودم مطرح کرده بودم، اما فکر نمی کردم هیچکدام از آنان به چنین نتیجه ای برسد.

— پس، این شورش برای چه بود؟

— ما نباید منتظر بمانیم تا آینده مفهوم اعمالمان را مشخص کند؛ چون در آن صورت هیچ اقدامی امکان پذیر نیست. باید مبارزه مان را به همان صورتی که تصمیمش را گرفته ایم ادامه دهیم. همین.

من هم دروازه های کارمونا را بسته بودم و منتظر هیچ چیزی نبودم.

گارنیه با لبخند خشکی گفت: — در این باره خیلی فکر کرده ام.

— پس از سر ناامیدی تصمیم گرفته اید خودتان را به کشتن بدهید؟

— ناامید نیستم، چون هیچوقت به هیچ چیزی امید نداشته ام.

— می شود بدون امید زندگی کرد؟

— بله، به شرط اینکه آدم باورهایی داشته باشد.

گفتم: — من هیچ چیز را باور ندارم.

گفت: — برای من، انسان بودن چیز پر ارزشی است.

گفتم: — انسانی در شمار انسانهای دیگر.

گفت: — بله. همین کافیست. می ارزد که آدم بخاطرش زندگی کند، و بمیرد.

— مطمئنید که همزمانتان هم مثل شما فکر می کنند؟

گفت: — می گوید نه ازشان بخواهید که تسلیم شوند! بیش از اندازه خون ریخته شده. دیگر باید این مبارزه را تا آخر ادامه بدهیم.

— اما بقیه نمی دانند که مذاکرات به نتیجه ای نرسیده.

با خشم گفت: — اگر دلتان می خواهد، قضیه را به آنها بگویید. عین خیالشان نیست؛ من هم از آن مذاکرات و تصمیمات و تجدیدنظرها ککم نمی گزد. با خودمان عهد کرده ایم که از این محله دفاع کنیم و می کنیم. همین.

— اما مبارزه شما فقط به همین سنگر محدود نمی شود. برای اینکه مبارزه را به

انجام برسانید باید زنده باشید.

بلند شد، آرنجهایش را به لبه سنگر تکیه داد و خیابان خلوت را از نظر گذراند.

گفت: — شاید بشود گفت که به اندازه کافی صبر و تحمل ندارم.

فوراً گفتم: — صبر ندارید برای اینکه از مرگ می ترسید.

گفت: — درست است.

حس کردم که ناگهان از من دور شد. چشمانش به ته خیابان خیره شده بود، جایی که کمی بعد مرگ از آن فرا می رسید، مرگی که خودش انتخاب کرده بود. خرمن آتش شعله می کشید، باد خاکستر دو راهب را می پراکند: «تنها یک چیز درست وجود دارد، و آن اینکه آدم مطابق وجدانش عمل کند.» آنتونیو روی تخت افتاده بود و لبخند می زد، حال می فهمیدم که نه مغرور بودند و نه دیوانه. انسانهایی بودند که می خواستند با انتخاب شیوه زندگی و مرگ خود، سرنوشت انسانی خودشان را رقم بزنند، انسانهایی آزاد بودند.

گارنیه با همان اولین رگبار کشته شد. سحرگاه شورش سرکوب شده بود.

ارمان لب تخته نشسته بود و سنگینی دستش را روی شانهم حس می کردم، صورت لاغرش را بطرفم خم کرده بود.

— تعریف کنید.

لب بالایی اش ورم داشت و زخم کبودی روی شقیقه اش دیده می شد. پرسیدم: — راست است که می خواهند بزور دادگاهی تان کنند؟

— بله. جزئیاتش را خواهم گفت... اما اول شما تعریف کنید.

به چراغ زردی که از سقف آویزان بود و می لرزید خیره شدم. خوابگاه خالی بود: صدای به هم خوردن چند گیلان، و صدای خنده و شادی به گوش می رسید: سوسپها کارگرها را به مهمانی دعوت کرده بودند. کمی بعد، زندانیها نیمه مست از شراب و غذا و دوستی و خنده به خوابگاه برمی گشتند. پشت تختخوابهایشان سنگر می گرفتند، انقلاب بازی درمی آوردند، و به عنوان دعای شب زانو می زدند و سرود مارسییز را می خواندند. به همه آن مراسم زندان عادت کرده بودم و خوش داشتم روی تخت دراز بکشم و چراغ زرد لرزان آویزان از سقف را تماشا کنم. چرا باید

گذشته را زنده می کردم؟

گفتم: — همان ماجرای همیشگی.

— چطور؟

چشمانم را بستم؛ به زحمت خودم را به درون آن شب دراز آشفته ای پرتاب کردم که پشت سرم، تا چشم کار می کرد امتداد داشت. خون و آتش و اشک و سرود. به تاخت وارد شهر شده بودند، مشعلهای روشنی را به درون خانه ها پرتاب کرده بودند، سر کودکان و سینه زنان زیر سم اسبهایشان له شده بود، سم اسبها خونی بود؛ سگی تا حد مرگ پارس می کرد.

— زنها را سر می برند، سر بچه ها را به دیوار می کوبند و له می کنند؛ سنگفرشها سرخ می شود، و از آدمهای زنده چیزی جز جنازه باقی نمی ماند.

— اما چیزی که من می خواهم بدانم این است که روز سیزده آوریل، در خیابان ترانسنون (Transnonin)، چه خبر بود.

خیابان ترانسنون، سیزده آوریل. چرا فقط همین خاطره و نه خاطره دیگری؟ آیا خاطره سه ماه پیش زنده تر از خاطره چهارصد سال قبل است؟

گفتم: — ریختیم توی خیابان. می گفتند که خود تییر (Thiers) پیروزی شورش لیون را پشت تریبون اعلام کرده. این بود که سنگربندی کردیم. همه آواز می خواندیم.

وسط میدان جمع شده بودند، در کوچه ها می دویدند و فریاد می زدند: «مرگ بر پسر شیطان! آواز می خواندند.

ارمان گفت: — بعد؟

— صبح سربازها حمله کردند. سنگرها را جمع کردند: وارد خانه ها شدند و هر کسی را که به دستشان افتاد کشتند.

شانه بالا انداختم.

— گفتم که: همان ماجرای همیشگی!

چند لحظه سکوت شد. بعد ارمان گفت: — چطور متوجه کلک نشدید؟ تییر در همان غروب روز دوازدهم می دانست که شورش سرکوب شده. و در همان موقعی

که شورش را راه می انداخت همه رهبرها دستگیر شده بودند، مرا هم گرفته بودند... — این را بعدها فهمیدیم.

— آخر شما تجربه دارید. باید خطر را حس می کردید و جلو شورش را می گرفتید.

— می خواستند بریزند توی خیابانها: من هم با آنها رفتم.

ارمان با بی طاقتی گفت: — شما نباید از آنها پیروی می کردید. باید راه درست را نشانشان می دادید.

گفتم: — من که نمی توانم به جای آنها راه درست را انتخاب کنم.

با ناراحتی نگاهم می کرد. گفتم: — توانایی این را دارم که کاری را که ازم می خواهند انجام بدهم. اما چطور می توانم به جای آنها تصمیم بگیرم؟ از کجا بدانم چه چیز به نفع و چه چیز به ضررشان است؟

آنتونیو در بیست سالگی مرده بود، هنگام مرگ می خندید؛ گارنیه مشتاقانه منتظر بود که مرگ از کنج خیابان بپیچد و به سراغش بیاید؛ و بثاتریچه با چهره وارفته غمزده خود را سرگرم تذهیب کتاب می کرد. کارشان فقط به خودشان مربوط بود.

ارمان با لحن خشنی پرسید: — واقعاً فکر می کردید که خودشان آن کشتار را می خواهند؟

گفتم: — یعنی آن کشتار اینقدر مهم است؟

مرده ها مرده بودند، زنده ها زندگی می کردند؛ زندانیها چندان از زندان بدشان نمی آمد؛ از کار شاق هر روزه خلاص شده بودند، می توانستند بخندند، استراحت کنند، گپ بزنند. پیش از مردن، آواز خوانده بودند...

ارمان گفت: — نکنند این چند ماه زندان خسته تان کرده.

به چهره رنگ پریده اش زل زدم: — شما خسته نیستید؟

— برعکس.

چنان شوری در لحنش بود که مه راحت بخشی که در پس آن پناه گرفته بودم به کناری رفت. ناگهان بلند شدم، چند قدمی راه رفتم.

— رهبری سازمان بکلی از هم پاشیده، مگر نه؟

— بله. تقصیرش هم به گردن خود ماست. درسی که از این ماجرا گرفته ایم و

بعدها به دردمان خواهد خورد این است که نباید علنی توطئه کرد.
گفتم: — دیگر چه وقت به درد می‌خورد؟ ممکن است به ده یا بیست سال زندان محکومتان کنند.

ارمان گفت: — بیست سال دیگر، تازه چهل و چهار سالم می‌شود.
در سکوت نگاهش کردم و گفتم: — به شما غبطه می‌خورم.
— چرا؟

— روزی می‌میرید. هرگز مثل من نخواهید شد.
گفت: — آه! دلم می‌خواست نمی‌مردم.
گفتم: — بله. من هم زمانی این‌طور فکر می‌کردم.

شیشه سبز را در دست می‌فشردم و با خودم می‌گفتم: «چه کارها که نمی‌توانم بکنم!» ماریان به سرعت در اتاق قدم می‌زد و می‌گفت: «چقدر وقت کم دارم.» برای اولین بار فکر می‌کردم: «بچه‌ماست.»
گفتم: — از اینجا فراری تان می‌دهم.
— به چه صورت؟

— شبها حیاط فقط دو تا نگهبان دارد؛ مسلح‌اند؛ اما اگر کسی از گلوله‌هایشان نترسد می‌تواند آنقدر سرشان را گرم کند که کس دیگری از دیوار بالا برود.
ارمان سر تکان داد و گفت: — فعلاً موقع فرار نیست. به سر و صدایی که محاکمه‌مان بپا خواهد کرد خیلی امید بسته‌ایم.

گفتم: — اما ممکن است در یکی از این روزها از هم جداشان کنند. شانس بزرگیست که با هم یک جا هستیم. باید هرچه زودتر از این شانس استفاده کنید.
گفت: — نه، باید در زندان بمانم.
شانه بالا انداختم و گفتم: — پس شما هم...
— من هم چه؟

— شما هم در پی شهادتید. مثل گارنیه.
— گارنیه مرگی را انتخاب کرد که هیچ فایده‌ای نداشت؛ برای همین هم از او انتقاد می‌کنم. اما من معتقدم که در هیچ‌جا بهتر از زندان نمی‌توانم کار کنم.
نگاهی به خوابگاه بزرگ خالی انداخت؛ دورتر از آنجا، همه دور میزی پر از خوردنی نشسته بودند، قهقهه می‌زدند و آوازه‌های مستانه می‌خواندند.

— می‌گویند که در سنت پلاژی (Sainte-Pelagie) شرایط زندان خیلی خوب است.

— درست است. حتی به بورژواها اتاقهای اختصاصی می‌دهند؛ این خوابگاه فقط مال کارگراهاست...

گفت: — پس می‌بینید؟ چه جایی بهتر از این برای تماس گرفتن و بحث کردن! باید تا قبل از بیرون رفتن من از اینجا وحدت نیروها تحقق پیدا کند.

— از ده بیست سال زندانی کشیدن نمی‌ترسید؟

خنده کوتاهی کرد، بی‌آنکه چهره‌اش از هم باز شود.

گفت: — این مسأله دیگر نیست.

در جلگه، جنواییها گرد چادرهای سرخشان می‌لولیدند. روی جاده غبارآلود پرندۀ پر نمی‌زد. رو برگرداندم؛ به من مربوط نبود که خودم را زیر سؤال بکشم. من فقط دروازه‌های کارمونا را بسته نگه می‌داشتم... خودم چنین مردی بودم و با این همه دیگر آن رفتار را درک نمی‌کردم.

— چرا معتقدید که انسان باید آرمانش را بر سرنوشت خودش مقدم بداند؟

کمی فکر کرد و گفت: — فرقی بین این دو نمی‌بینم.

گفتم: — بله.

دروازه‌ها را بسته نگه داشته بودم؛ فکر می‌کردم: «کارمونا همتای فلورانس خواهد شد.» آینده دیگری برایم وجود نداشت.

— یادم می‌آید.

— چه یادتان می‌آید؟

— سن و سال شما را داشتم، قرن‌ها پیش...

بارقه‌ای از کنجکاوای در چشمان آرامش درخشید؛

— مگر الآن هم به سن من نیستید؟

با لبخند گفتم: — نه چندان.

— در حالی که باید سرنوشت شما با سرنوشت بشریت عجین باشد، چون که به اندازه آن عمر می‌کنید.

گفتم: — شاید هم بیشتر.

شانه بالا انداختم و گفتم: — حق با شماست. زندان خسته‌ام کرده. می‌گذرد.

گفت: - حتماً می گذرد. آنوقت خواهید دید که چه کارها می کنیم.

در حزب جمهوریخواه دو گرایش متضاد وجود داشت؛ گروه اول به امتیازات بوژوازی پایبند بود؛ آزادی می خواست: آزادی را فقط برای خودش می خواست؛ تنها خواستار اصلاحات سیاسی بود و هر نوع نظم تازه اجتماعی را رد می کرد، چون آن را شکل تازه ای از زور و اجبار می دانست. اما در مقابل، ارمان و یارانش معتقد بودند که آزادی نباید امتیاز یک طبقه خاص باشد، و تنها سوسیالیسم است که به کارگران هم اجازه می دهد به آزادی برسند. هیچ چیز به اندازه این دودستگی موفقیت انقلاب را به خطر نمی انداخت و من از کوشش پیگیرانه ارمان برای تحقق وحدت دو گروه هیچ تعجب نمی کردم. پیگیری اش ستایش انگیز بود. در عرض چند روز زندان را به یک باشگاه سیاسی تبدیل کرد؛ از سر صبح تا اواخر شب، در همه اتاقها و خوابگاهها بحث و جدل ادامه داشت. و با آنکه گفتگوها به جایی نمی رسید، ارمان به هیچ وجه دلسرد نمی شد. ژاندارمها هفته ای چند بار بسراغ او و رفقایش می آمدند، آنان را کشان کشان از راهروهای زندان بیرون می بردند: گاهی سرهایشان به سنگفرشهای حیاط و لبه پله ها می خورد و زخمی می شد. خوشحال و خندان از دادگاه برمی گشتند و می گفتند: «حرف نزدیم.» اما یک روز، هنگامی که از راه رسید، چهره اش حالت همان روزی را داشت که او را جلو ساختمان ناسیونال دیده بودم.

چیزی نگفت و نشست.

بعد از سکوت درازی گفت: - بچه های لیون حرف زده اند.

گفتم: - مگر خیلی مهم است؟

- دیگر سکوت ما هیچ اثری ندارد.

سرش را میان دو دست گرفت. بعد که به من نگاه کرد، چهره اش سخت شده بود اما صدایش می لرزید.

گفت: - نباید خودمان را گول بزنیم. این محاکمه مدتها طول می کشد و آنطور که انتظار داشتیم اثر نخواهد گذاشت.

گفتم: - پیشنهاد مرا به خاطر دارید؟

- بله.

بلند شد. بیتابانه قدم می زد.

- نمی خواهم تنها فرار کنم.

- نمی توانید همه با هم بروید....

- چرا؟

هنوز سه روز نگذشته بود که ارمان راه فرار خود و دوستانش از سنت پلاژی را پیدا کرد. روبروی در حیاط زندان زیرزمینی وجود داشت؛ کارگرانی که در کار مرمت ساختمان زندان بودند به ارمان گفتند که آن زیرزمین به باغچه ای در آن نزدیکی راه دارد. تصمیم گرفتیم نقبی در دیوار زیرزمین بکنیم. نگهبانی جلو در مستقر بود. عده ای از زندانیان برای جلب توجه او در حیاط توپ بازی می کردند و بقیه به کندن نقب می پرداختند؛ سر و صدای عملیات مرمت ساختمان صدای تیشه های ما را می پوشاند. در عرض شش روز نقب را کندیم و تنها لایه نازکی از خاک ما را از هوای آزاد جدا می کرد. اسپینل، که از دستگیرهای روز سیزده آوریل جان سالم به در برده بود، بنا بود شب هنگام با اسلحه به سراغمان بیاید و نردبانی بیاورد تا بوسیله آن از دیوار باغچه به آن طرف برویم. به این ترتیب، بیست و چهار زندانی آماده فرار بودند تا بعد به انگلیس بروند. اما لازم بود یکی از ما دست از هر امیدی بشوید و هنگام فرار دیگران سر نگهبان را گرم کند.

گفتم: - این با من.

ارمان گفت: - نه. پشک می اندازیم.

- بیست سال زندان که برای من اهمیتی ندارد.

- مسأله این نیست.

گفتم: - فهمیدم. فکر می کنید که بیشتر از هر کس دیگری به دردتان می خورم، اما اشتباه می کنید.

- خیلی به ما خدمت کرده اید.

- اما معلوم نیست که بعد هم بتوانم. بگذارید اینجا بمانم. خیلی راحت.

در اتاق او روبروی هم نشسته بودیم و با چنان توجهی نگاهم می کرد که در آن چهار سال از او ندیده بودم. در آن روز به نظرش لازم می رسید که وضع مرا درک کند.

گفت: - چرا اینقدر تنبل شده اید؟

به خنده افتادم. گفتم: - کم کم اینطور شده ام. ششصد سال... هیچ می دانید ششصد سال چند روز می شود؟

ارمان نمی خندید.

— اگر من بودم، بعد از ششصد سال باز هم مبارزه می کردم. فکر می کنید کاری که الآن باید در زندگی کرد، کمتر از گذشته است؟

— مگر در زندگی کاری هم می شود کرد؟

این بار خندید و گفت: — فکر می کنم.

گفتم: — اصلاً، برای چه اینقدر خواهان آزادی هستید؟

با هیجان گفت: — دوست دارم درخشش خورشید را ببینم. رودخانه ها و دریا را دوست دارم. شما قبول می کنید که این نیروی عظیمی که در بشر است سرکوب بشود؟

— مگر با این نیرو چه می خواهد بکند؟

— مهم نیست! هر کار دلش خواست می کند. باید قبل از هر چیز این نیرو را آزاد کرد.

صورتش را به من نزدیک کرد و گفت: — انسانها می خواهند آزاد باشند: صدایشان را نمی شنوید؟

صدای او را می شنیدم: «انسان باش.» همان شور و ایمان در چشمان هر دو شان دیده می شد. دست روی بازوی ارمان گذاشتم و گفتم: — امشب صدایتان را می شنوم. و برای همین است که می گویم پیشنهاد مرا قبول کنید. شاید این شب آخر باشد؛ هر شبی می تواند آخرین شب باشد. امشب دلم می خواهد به شما کمک کنم، اما شاید فردا دیگر کاری از دستم بر نیاید.

نگاه ژرفی به من انداخت و چهره اش درهم رفت؛ پنداری ناگهان چیزی را کشف کرده بود که تصورش را هم نمی کرد، چیزی که کمی می ترساندش. گفت: — قبول.

به پشت خوابیده بودم. روی گل یخ زده، روی کف چوبی اتاق، روی ساحل تفره ای خوابیده بودم و سقف سنگی را نگاه می کردم. دیوارهای خاکستری افق را در پیرامونم حس می کردم، در پیرامونم دریا و جلگه و دیوارهای خاکستری را حس می کردم. سالها گذشته بود: بعد از قرن ها. سالهایی به درازی یک قرن و به کوتاهی یک ساعت گذشته بود، به سقف خیره شده بودم و صدا می زدم: «ماریان». گفته بود:

«فراموشم می کنی.» علی رغم قرن ها و ساعتها می خواستم او را زنده نگه دارم؛ به سقف زل می زدم و گاهی تصویرش در ته چشمانم پیدا می شد؛ همان تصویر همیشگی: پیراهن آبی، شانه های برهنه، آن تصویر قلمی که به خودش شباهت نداشت؛ باز کوشش می کردم: حالتی یک آن به سراغم آمد، شاید لبخندی بود، اما به همان زودی محو شد. چه فایده داشت؟ او که در ژرفای آن دهلیز یخ زده، در درون قلب من مومیایی شده بود، به همان اندازه مرده بود که در درون گور خودش. چشمانم را بستم؛ اما دیگر در خواب هم نمی توانستم آزاد شوم؛ مه ها، شبها، ماجراها و دگر دیسیها هنوز آن بوی نای کهنگی را با خود داشت: بوی آب دهانم، بوی پندارهایم.

پشت سرم، در صدایی کرد؛ دستی به شانه ام خورد و صداهایی از بسیار دور به گوشم رسید؛ فکر می کردم: «بالاخره باید اتفاق می افتاد.» شانه برهنه ام را گرفته بودند و می گفتند: «با ما بیایید.» و سایه نخل محو شد. بعد از پنجاه سال، یا یک روز، یا یک ساعت، بالاخره اتفاق می افتاد. «کالسکه آماده است، آقا.» باید چشمانم را باز می کردم؛ چند نفر دور و برم ایستاده بودند و می گفتند که آزادم.

دنبالشان از راهروها گذشتم. هر چه را که می گفتند انجام دادم؛ کاغذهایی را امضا کردم، بسته ای را که با حالتی آمرانه به دستم می دادند گرفتم. بعد مرا از دری بیرون کردند و در پشت سرم بسته شد. باران ریزی می بارید. دریا فرو نشسته بود، تا چشم کار می کرد در پیرامون جزیره چیزی جز شن خاکستری دیده نمی شد. آزاد بودم.

قدمی، و بعد قدم دیگری برداشتم. کجا بروم؟ در چمنزار، ساقه های بوریا صدای گنگی می کردند و شیره شان بیرون می زد، و من، قدم به قدم بسوی افقی پیش می رفتم که با هر قدم پس می رفت. با چشمان خیره به افق روی سد پا گذاشتم؛ و او را دیدم که در چند متری ام ایستاده بود، دستش را بطرفم دراز کرده بود و می خندید. دیگر جوان نبود. شانه های پهن و ریش جوگندمی داشت و هم سال من جلوه می کرد. گفت: — آمده ام شما را ببرم.

دستهای سفت و گرمش دستهایم را می فشرد. در آن سوی رودخانه آتشی می سوخت، آتشی در چشمان ماریان زیانه می کشید. ارمان بازویم را گرفته بود، حرف می زد و صدایش آتشی بود. دنبالش می رفتم؛ قدمی و بعد قدم دیگری برمی داشتم و فکر می کردم: «پس دوباره شروع می شود؟ دوباره ادامه می یابد؟ روز

به روز شروع می شود و همیشه، همیشه ادامه دارد؟»

سراسر راه را دنبالش رفتم؛ همیشه راهی در کار بود، راهی که به هیچ جا نمی رفت. بعد سوار دلجان شدیم. ارمان همچنان حرف می زد. ده سال گذشته بود: بخش عمده ای از زندگی او گذشته بود؛ سرگذشتش را تعریف می کرد و من گوش می دادم: کلمات هنوز معنایی داشت؛ همان معنا و همان کلمات همیشگی. اسبها می تاختند؛ برف می بارید: زمستان بود؛ چهار فصل، هفت رنگ؛ هوای بسته بوی چرم کهنه می داد. حتی بوها را به خاطر می آوردم. کسانی پیاده و کسان دیگری سوار می شدند؛ مدتها می شد که آن همه چهره ندیده بودم؛ آن همه بینی و دهان و چشم. ارمان حرف می زد. از انگلیس، عفو عمومی، بازگشت به فرانسه و کوششهایش برای عفو من تعریف می کرد و از خوشحالی اش هنگامی که سرانجام با عفو موافقت کرده بودند.

گفت: — مدتها امیدم این بود که فرار کنید. برای شما کار مشکلی نبود.

گفتم: — به فکرش نیفتادم.

— آها!

نگاهم کرد و بعد رو برگرداند. بی آنکه سؤالی کند گفتن راز سرگرفت. در آپارتمان کوچکی در پاریس، با اسپینل و زنی زندگی می کرد که در انگلیس با او آشنا شده بود. انتظار داشتند که بروم و با آنان زندگی کنم. به نشانه موافقت سر تکان دادم و پرسیدم: — با او ازدواج کرده اید؟

با حالتی گذرا گفت: — نه؛ فقط با هم دوستیم.

بعد از یک شب وارد پاریس شدیم؛ صبح بود، خیابانها پوشیده از برف بود؛ این منظره هم به نظرم آشنا می آمد: ماریان برف را دوست داشت. ناگهان به نظرم آمد که از آن ته دهلیز به من نزدیک تر و در عین حال دورتر و فراموش شده تر است؛ در آن صبح زمستانی جایی برای او وجود داشت و آن جا خالی بود.

از پلکانی بالا رفتیم؛ در آن ده سال، در آن پنج قرن، هیچ چیز عوض نشده بود؛ هنوز سقفی بالای سرشان وجود داشت و دور و برشان پر از تخت و میز و صندلی بود؛ سبز بادامی یا سبز زیزفون، دیوارهای کاغذپوش؛ میان آن دیوارها تا مرگ نیامده زندگی می کردند، سرگرم رویاهای انسانی خود بودند. در طویل، گاهایی با شکمهای گرم و سبز، و چشمانی که آرزوی علف و چمنزاری سبز تا بی نهایت در آن

تکرار می شود.

— فوسکا!

اسپینل دستهایم را می فشرد و به رویم می خندید. همانی بود که بود، تنها خطوط صورتش کمی سخت تر شده بود. وانگهی، پس از آن شب، چهره ارمان هم به نظرم همانی می رسید که پیشتر دیده بودم. انگار فقط یک روز از آنان دور بودم.

ارمان گفت: — این هم لور (Laure).

لور با حالتی جدی نگاهم کرد و بی لبخندی دست کوچک و سفت و عصبی اش را پیش آورد. خیلی جوان نبود؛ بدنی ترکه ای و چشمانی درشت و تیره و پوستی گندمگون داشت. موهای سیاهش حلقه حلقه روی شانه ها افتاده بود و شالی با ریشه های دراز به سر داشت.

گفت: — حتماً گرسنه اید.

چند کاسه کوچک پر از شیرقهوه و بشقابی از نان برشته کره مالیده را روی میز گذاشته بود. می خوردند، و ارمان و اسپینل با شور و علاقه گفتگو می کردند، به نظر می رسید از دیدن من بسیار خوشحالند. من فقط چند جرعه ای شیرقهوه خوردم: در زندان عادت غذا خوردن را از دست داده بودم. سعی می کردم به آنان جواب بدهم و لبخند بزنم. اما انگار دلم زیر انبوهی از خاک سرد دفن شده بود.

ارمان گفت: — تا چند روز دیگر به افتخارتان یک مهمانی بزرگ برپا می شود.

— مهمانی؟

— رهبران سازمانهای عمده هم حضور خواهند داشت؛ شما یکی از قهرمانان ما هستید... شورش سیزده آوریل، ده سال زندان... چنان وجهه ای به هم زده اید که خودتان هم خبر ندارید.

— که اینطور.

اسپینل گفت: — ممکن است از فکر برپایی مهمانی تعجب کنید.

سری تکان دادم، اما او با حالتی آمرانه گفت: — باید برایتان توضیح بدهم.

هنوز همان صدای نرم و لکنت آمیز گذشته را داشت. برایم توضیح داد که: تاکتیک شورش فعلاً کنار گذاشته شده، اعمال خشونت را برای روزی گذاشته ایم که انقلابی واقعی برپا شود. تا آن زمان، کوششمان در این است که همه کارگران را در اتحادیه بزرگی جمع کنیم: تبعیدها در لندن به اهمیت سازمانهای کارگری پی

برده‌اند. این مهمانیهای بزرگ فرصتی برای نشان دادن این همبستگی است، و تعداد مهمانیها در سرتاسر فرانسه روز به روز بیشتر می‌شود. مدت درازی در این باره حرف زد و گه گاه رو به لور می‌کرد، انگار از او می‌خواست که گفته‌هایش را تأیید کند، و لور هر بار به نشانهٔ موافقت سر تکان می‌داد. بعد از تمام شدن حرفهایش گفتم: — فهمیدم.

سکوت شد؛ متوجه شدم که آن واکنشی را که از من انتظار داشتند نشان نداده‌ام، اما توانایی چنین واکنشی را نداشتم. لور بلند شد و گفت: — نمی‌خواهید کمی استراحت کنید؟ مطمئنم که سفرتان خیلی خسته‌کننده بوده.

گفتم: — چرا. بدم نمی‌آید بخوابم. آنجا زیاد می‌خوابیدم.

— بیاید اتاقتان را نشانتان بدهم.

دنبالش رفتم؛ دری را باز کرد و گفت: — اتاق قشنگی نیست، اما خیلی خوشحال خواهیم شد اگر از آن خوشتان بیاید.

— خوشم می‌آید.

در را بست. روی تخت دراز کشیدم. مقداری لباس و لباس زیر نو روی یک صندلی دیده می‌شد، کتابهایی در چند قفسه چیده شده بود. از پیرون صدای پا و گفتگو می‌آمد؛ گاهی آواهای می‌گذشت. پاریس بود، دنیا بود؛ آزاد بودم، آزاد میان زمین و آسمان و دیوارهای خاکستری افق. در خیابان سنت آنتوان (Saint-Antoine) ماشینها قر و قر می‌کرد؛ همیشه، همیشه؛ در بیمارستان کودکانی به دنیا می‌آمدند، پیرانی می‌مردند؛ خورشید، در ته آسمان برفی، سرخ بود؛ در جایی، جوانی به آن خورشید نگاه می‌کرد، و چیزی در قلب من از هم می‌پاشید. دستهایم را روی قلبم گذاشتم؛ می‌تپید: همیشه و همیشه. و امواج دریا به اسکله می‌خورد: همیشه و همیشه. شروع می‌شد و ادامه داشت، مدام شروع می‌شد، همیشه و همیشه.

مدتها از شب گذشته بود که در اتاق آهسته به صدا درآمد. لور بود؛ چراغی در دست داشت: — می‌خواهید شامتان را بیاورم اینجا؟

— زحمت نکشید. گرسنه‌ام نیست.

چراغ را روی میز گذاشت و بطرف تخت آمد.

گفت: — شاید دلتان نمی‌خواسته از زندان بیرون بیایید.

صدایی گرفته و کمی دورگه داشت. به آرنجم تکیه دادم. یک زن: قلبی که زیر

گوشتی گرم می‌تپد، دندانهای پاکیزه، چشمانی که زندگی را می‌پاید، بوی اشکهایشان؛ زنها هم مانند فصلها و ساعتها و رنگها همانی بودند که بودند.

گفت: — فکر می‌کردیم کار خوبی می‌کنیم.

— البته که کار خوبی کرده‌اید...

— معلوم نیست.

نگاهی به صورت و دستهایم انداخت. زیر لب گفت: — ارمان گفت که...

بلند شدم. نگاهی به آئینه انداختم و پیشانی‌ام را به شیشهٔ پنجره تکیه دادم. چراغهای خیابان روشن بود؛ مردم در خانه‌هایشان دور میزی جمع می‌شدند. قرن‌ها و قرن‌ها خوردن، خوابیدن...

لور گفت: — حدس می‌زنم از سر گرفتن زندگی خسته‌کننده باشد.

بطرفش برگشتم و کلماتی که پیشترها هم گفته بودم به زبانم آمد: — در فکر من نباشید.

گفت: — من در فکر همه چیز و همه کس هستم. اینطور ساخته شده‌ام.

بطرف در رفت و گفت: — نباید از ما دلگیر باشید.

— دلگیر نیستم. امیدوارم هنوز هم بتوانم برایتان کاری بکنم.

— اما برای شما، هیچکس نمی‌تواند کاری بکند؟

گفتم: — مبادا به این فکر بیفتید.

اسپینل گفت: — گردهمایی فوق‌العاده‌ای خواهد بود.

پایش را روی صندلی گذاشته بود و کفشش را برق می‌انداخت. لور روی میز خم شده بود و پیراهن مردانه‌ای را اطو می‌کرد.

زیر لب گفت: — از این مهمانیها کسل‌کننده‌تر چیزی سراغ ندارم.

ارمان گفت: — خیلی مفید است.

لور گفت: — امیدوارم.

آتش ضعیفی در بخاری دیواری می‌سوخت. ارمان سرگرم بررسی متن چند برگ پراکندهٔ روی لبهٔ مرمری بخاری بود.

پرسید: — می‌دانید کمابیش چه باید بگویید؟

با لحنی بی‌علاقه گفتم: — کمابیش.

اسپینل گفت: — حیف که من نمی‌توانم به جای شما حرف بزنم. امشب خیلی سرحالم.

لور با لبخندی گفت: — شما همیشه سرحالید.

اسپینل بسرعت بطرف او برگشت و گفت: — آخرین سخنرانی‌ام بد بود؟

— من که همیشه گفته‌ام: سخنرانیهای شما همیشه عالیست.

در بخاری تکه هیزمی از هم وا رفت؛ اسپینل بشدت در کار برق انداختن کفش دیگرش بود، لور پیراهن سفیدی را اطو می‌کرد، ارمان نوشته‌ها را می‌خواند و آونگ ساعت بزرگ به‌نرمی تکان می‌خورد: تیک تاک، تیک تاک. صدایش را می‌شنیدم؛ بوی پارچه داغ را حس می‌کردم، گل‌هایی را که لور در گلدانها گذاشته بود می‌دیدم، گل‌هایی که در گذشته ماریان اسمشان را یادم داده بود. تک تک اثاث اتاق، و راهراه زرد کاغذ دیواری را می‌دیدم: هر جنبش عضلات صورتهایشان، و هر زیر و بم صداهایشان را تشخیص می‌دادم: حتی کلماتی را که به زبان نمی‌آوردند می‌شنیدم. شادمانه حرف می‌زدند، با هم کار می‌کردند، و هر کدامشان آماده بود جانش را فدای دیگران کند؛ و با این همه فاجعه‌ای میانشان جریان داشت. به هر نحوی که بود می‌کوشیدند زندگیشان بی‌فاجعه نباشد... اسپینل عاشق لور بود، اما او دوستش نداشت و عاشق ارمان بود و یا دست کم متأسف بود از اینکه دیگر دوستش ندارد؛ و ارمان سودای زنی را داشت که از او دور بود و یا اینکه دوستش نمی‌داشت. من به الیانا پشت می‌کردم، به بئاتریچه چشم می‌دوختم و فکر می‌کردم: «چرا آنتونیو را اینطور نگاه می‌کند؟» دست لور روی پارچه صاف در حرکت بود، دست کوچکی به رنگ عاج کدر: چرا ارمان او را دوست نداشت؟ او در کنارش بود، دوستش داشت؛ زن بود، یکپارچه زن بود؛ آن دیگری هم، چیزی بیش از یک زن نبود. و چرا لور نمی‌خواست اسپینل را دوست بدارد؟ آیا براستی میان او و ارمان آن همه تفاوت وجود داشت؟ موی یکی سیاه و موی دیگری بلوطی بود؛ یکی جدی و دیگری شوخ و خندان بود؛ اما هر دوشان چشمانی داشتند که می‌دید، لبانی که می‌جنبید، دستهایی که حرکت می‌کرد...

همه همان چشمان و لبها و دستها را داشتند؛ دست کم صد نفر می‌شدند، زیر سقف انبار، در کنار میز درازی پر از خوراک و بطریهای شراب گرد آمده بودند؛ و

همه‌شان مرا نگاه می‌کردند؛ بعضی‌شان مرا می‌شناختند؛ دست به شانه‌ام می‌کوفتند، دستم را می‌فشردند، می‌گفتند: «قیافهات هیچ تغییر نکرده.» بر بالین اسپینل، به هم نگاه می‌کردند و آتش شادی در قلبشان زبانه می‌کشید: من به آنان غبطه می‌خوردم. حال، این من بودم که همه نگاهش می‌کردند، اما نگاههایشان بر من کارگر نبود، کوچکترین بارقه‌ای در دلم افروخته نمی‌شد. آتشفشان کهنه، دفن شده زیر انبوه خاک و آتشاب سرد شده، از کوههای کره ماه هم مرده‌تر بود.

کنارشان نشستم؛ می‌خوردند و می‌نوشیدند و من هم با آنان می‌خوردم و می‌نوشیدم. ماریان به آنان لبخند می‌زد، زنی ویل می‌زد و می‌خواند، و همه با هم برگردان ترانه او را تکرار می‌کردند: باید خواند، خواندم. یکی پس از دیگری بلند می‌شدند و جام خود را به سلامتی من بالا می‌بردند. داستانهای گذشته را تعریف می‌کردند: مرگ گارنیه، خیابان ترانسونن، زندان سنت پلاژی و ده سالی که من در سردابهای قلعه کوه سن میشل (Saint-Michel) گذرانده بودم؛ با کلمه‌های انسانی‌شان، افسانه پر شاخ و برگ می‌ساختند که بیشتر از هر ترانه‌ای به وجدشان می‌آورد؛ صداهایشان از هیجان می‌لرزید و در چشم زنها اشک حلقه می‌زد. مرده‌ها مرده بودند؛ زنده‌ها «گذشته» مرده را به صورت «حال»ی زنده و سوزان درمی‌آوردند؛ زنده‌ها زندگی می‌کردند.

همچنین از آینده و پیشرفت و بشریت حرف می‌زدند. ارمان بلند شد و سخنرانی کرد. گفت اگر کارگران بتوانند متحد شوند — و اگر بخواهند — بر ماشینهایی که برده آن شده‌اند مسلط خواهند شد؛ و این ماشینها روزی وسیله رهایی و خوشبختی آنان می‌شود؛ از زمانهایی سخن گفت که قطارهای سریع، مرزهایی را که ملتها خودخواهانه در پس آن پناه گرفته‌اند درهم خواهد شسکت؛ در آن زمان، زمین بازار عظیمی خواهد شد که همه بی‌جبر و واهمه در آن داد و ستد خواهند کرد... صدایش زیر سقف انبار می‌پیچید؛ دیگر کسی چیزی نمی‌خورد، نمی‌نوشید؛ همه سرپا گوش بودند؛ چشمانشان در آن سوی دیوارهای انبار، میوه‌های طلایی و جویبارهای شیر و عسل را می‌دید؛ ماریان به آنسوی پنجره بخار گرفته خیره شده بود، وزنه گرم و سنگین آینده را در رحمش حس می‌کرد، لبخند می‌زد؛ زنها فریاد زنان به زانو می‌افتادند، پیراهنهایشان را می‌دریدند، مردانی لگدکوبشان می‌کردند؛ در میدانها، در پستوی دکانها، در کشتزارها پیامبرانی موعظه می‌کردند: زمان عدل و خوشبختی فرا

خواهد رسید. نوبت لوو شد؛ او هم بلند شد و با صدای لرزان و پرشور از آینده سخن گفت. سیل خون جریان داشت. خانه‌ها می سوخت، فریادها و آوازه‌ها آسمان را می شکافت و در جلگه‌های سبز آینده بره‌های سفیدی می چریدند. زمانی فرا خواهد رسید... نفس نفسشان را می شنیدم. و سرانجام؛ آن زمان فرا رسیده بود، «آینده» همان روز بود؛ آینده شهیدان سوخته، دهقانان گلودریده، سخنوران پرشور، آینده‌ای که ماریان می گفت، آن آینده همان روزهای آکنده از سر و صدای ماشینها بود، روزهای زجر مدام کودکان کارگر، زندانها، زاغه‌ها، خستگی، گرسنگی، ملال...

ارمان زیر لب گفت: - نوبت شماست.

بلند شدم، دلم می خواست هنوز از خواست او پیروی کنم: «انسان باش...»

دستهایم را روی میز گذاشتم. گفتم: - خوشحالم که باز با شما هستم...

و صدا در گلویم خشک شد. با آنان نبودم. آینده‌ای که برای آنان پاک و زلال و دست نیافتنی چون آبی آسمان بود، برای من به صورت «حال»ی درمی آمد که باید آن را روز به روز، با ملال و خستگی می گذراندم. ۱۹۴۴: در حالی که من این تاریخ را روی تقویمی نگاه می کردم، کسان دیگری با اعجاب به سال ۲۰۴۴، ۲۱۴۴ خیره می شدند... انسان باش؛ اما این را هم او گفته بود که: «من و تو در یک دنیا زندگی نمی کنیم؛ نگاه تو مال زمانهای دیگریست...»

دو ساعت بعد، هنگامی به خود آمدم که تنها روبروی ارمان نشسته بودم. به او گفتم: - متأسفم.

دستش را روی شانهام گذاشت: - از چه متأسفید. سکوتتان بیشتر از یک سخنرانی مفصل اثر گذاشت.

سر تکان دادم و گفتم: - متأسفم از اینکه فهمیدم دیگر نمی توانم با شما کار کنم. - چرا؟

- گیریم که خسته‌ام.

با بی طاقتی گفت: - این که دلیل نشد، دلیل واقعی را بگویید.

گفتم: - چه فایده دارد؟

با کمی ناراحتی گفت: - می ترسید قانعم کنید؟ زیادی ملاحظه می کنید.

گفتم: - نه. خیلی خوب می دانم که می توانید جلو شیطان و خدا هم بایستید.

- پس دلیلتان را بگویید.

لبخندی زد و اضافه کرد: - شاید من توانستم شما را قانع کنم...

نگاهی به گل‌های گلدانها، راهراه زرد کاغذ دیواری انداختم؛ حرکت موزون و یکنواخت آونگ ادامه داشت.

گفتم: - من به آینده اعتقاد ندارم.

- اما آینده‌ای در کار است.

- آخر شما طوری از آن حرف می زنید که انگار بهشت است. بهشتی در کار نخواهد بود.

- البته.

براندازم می کرد. انگار روی صورتم دنبال کلماتی می گشت که باید به من می گفت.

- چیزی که ما به عنوان بهشت مطرح می کنیم، نمایانگر آن لحظه‌ایست که رؤیاهای امروزی ما تحقق پیدا کرده. خودمان خوب می دانیم که از آن لحظه به بعد، انسانهای دیگری خواستهای تازه‌ای را عنوان خواهند کرد.

- چطور می توانید چیزی را آرزو کنید، در حالی که می دانید انسانها هرگز راضی نخواهند شد؟

یکی از آن لبخندهای سخت همیشگی به چهره‌اش نشست.

گفت: - نمی دانید آرزو یعنی چه؟

گفتم: - چرا. می دانم، خودم هم آرزوهایی داشته‌ام.

بعد از کمی تأمل گفتم: - اما فقط مسأله آرزو مطرح نیست: شما بخاطر دیگران مبارزه می کنید، خوشبختی شان را می خواهید...

گفت: - همراه با هم، برای همه‌مان، مبارزه می کنیم.

همچنان به دقت براندازم می کرد.

گفت: - شما مدام می گویید: انسانها؛ به چشم غریبه نگاهشان می کنید. شاید هم، اگر من خدا بودم هیچ دلیلی پیدا نمی کردم تا فلان یا بهمان کار را برای انسانها بکنم. اما من یکی از همین انسانها هستم، همراه با آنها، بخاطر آنها، بعضی چیزها را می خواهم و بعضی را نمی خواهم؛ برای همین امروز...

گفتم: - من هم زمانی می خواستم کارمونا آزاد باشد. و چون آن را از زیر یوغ فلورانس و جنووا آزاد کردم، مثل فلورانس و جنووا از دست رفت. شماها جمهوری

و آزادی می خواهید؛ از کجا معلوم که موفقیت در این زمینه شما را به بدترین استبدادها نکشانند؟ اگر آدم به اندازه کافی عمر کند می بیند که هر پیروزی روزی به شکست تبدیل می شود...

بدون شک از لحظ ناراحت شد، چون به تندى گفت: - بله، من هم تاریخ را خوانده ام، نمی خواهد به من درس بدهید. هر چیزی که بشر می سازد روزی خراب می شود، می دانم. و از همان لحظه ای که آدم به دنیا می آید مردنش شروع می شود. اما بین تولد و مرگ، زندگی وجود دارد.

لحنش نرم تر شد.

- فکر می کنم فرق بین ما و شما این است که در نظر شما سرنوشت بشر، به دلیل فانی بودنش، اهمیت چندانی ندارد.

گفتم: - درست است.

گفت: - شما همین الان هم در آینده دور قرار دارید. و همین لحظات حال هم برایتان حالت گذشته را دارد. تمام کارهای گذشته بشر به نظر واهی می رسد اگر فقط جنبه مرده و پوسیده آنها را در نظر بگیریم. این که کارمونا به مدت دویست سال آزاد و نیرومند بوده امروز تأثیر چندانی در شما نمی گذارد؛ اما خوب می دانید کارمونا برای کسانی که دوستش داشتند چه مفهومی داشت. عقیده ندارم که دفاع شما از کارمونا، در برابر جنو وایها، اشتباه بوده.

فواره ها زمزمه می کرد؛ پیرهن سفیدی بر زمینه تیره ارژنها می درخشید و آنتونیو می گفت: «وطن من کارموناست...»

- پس چرا فکر می کنید که دفاع گارنیه از صومعه سن مری اشتباه بوده؟ می خواست از آن دفاع کند و کرد.

ارمان گفت: - برای اینکه کاری بود که به درد فردا نمی خورد. کمی فکر کرد و بعد گفت: - به نظر من، ما باید فقط در فکر آینده ای باشیم که می توانیم رویش تأثیر بگذاریم. باید کوشش کنیم تا حد امکان این تأثیر را بیشتر کنیم.

گفتم: - درست همان کاری را می کنید که مرا بخاطرش قابل سرزنش می دانید. در باره عمل گارنیه، بی آنکه در آن شرکت داشته باشید، داوری می کنید.

گفت: - شاید. شاید حق ندارم در باره اش قضاوت کنم.

چند لحظه سکوت شد. گفتم: - پس قبول دارید که برای یک آینده محدود فعالیت می کنید.

گفت: - آینده محدود؛ زندگی محدود؛ قسمت ما انسانها همین بوده، و کافیهست. اگر می دانستم که تا پنجاه سال دیگر به کار گرفتن کودکان در کارخانه ها ممنوع می شود، کارگران را بیشتر از ده ساعت در روز به کار نمی کشند، مردم نمایندگانشان را خودشان انتخاب می کنند و مطبوعات آزاد می شود، راضی بودم.

دوباره به من خیره شد. گفت: - وضع زندگی کارگرا و حشمتناک است؛ فقط و فقط به همان عده ای که می شناسید فکر کنید؛ دلتان نمی خواهد به بهبود وضع آنها کمک کنید؟

گفتم: - روزی کودکی را دیدم که می خندید. به نظرم بسیار مهم آمد که آن کودک بتواند گاهی بخندد. بله؛ لحظاتی هست که آدم تحت تأثیر قرار می گیرد.

نگاهش کردم و گفتم: - اما لحظاتی هم هست که هر احساسی در آدم می میرد. بلند شد. دستی روی شانهم گذاشت و گفت: - اگر هیچ احساسی زنده نماند، چه به سر شما می آید؟

گفتم: - نمی دانم.

گلها، آونگ ساعت، کاغذ دیواری راهراه... اگر آنها را ترک می کردم، کجا می رفتم؟ اگر دیگر از آن چیزها فرمان نمی بردم. چه می کردم؟

ارمان با لحنی هیجان آمیز گفت: - باید در زمان حال زندگی کرد. فوسکا. با همه، برای همه. برای شما هم هست... باید زمان حال برایتان اهمیت پیدا کند.

گفتم: - اما آخر کلمات در دهنم می ماسد. آرزویی در دلم نیست و انگشتهایم به هیچ حرکتی میل ندارد.

چشمانش همان حالت دقیق و واقع گرایی را به خود گرفت که خوب می شناختم. گفت: - دست کم به ما اجازه بدهید که ازتان استفاده کنیم. وجهه عظیمی کسب کرده اید. سرشناس شده اید. در مهمانیها شرکت کنید، در گردهماییها حضور داشته باشید، با لور به شهرستانها بروید.

چیزی نمی گفتم.

گفت: - قبول می کنید؟

گفتم: - با چه دلیلی می توانم رد کنم؟

لور می گفت: - فقط دو فرانک. با ماهی دو فرانک همه کارگران رستدگی علیه بیکاری و بیماری و بدبختیهای دوران پیری بیمه می شوند. و هر وقت که اعتصابی را لازم دیدید می توانید چندین روز دست از کار بکشید.

عبوس و خسته گوش می کردند: چند نفری بیشتر نبودند. در همه شهرها وضع همانطور بود؛ کار روزانه چنان رمقشان را می کشید که نمی توانستند چیزی بیش از شام شب و چند ساعت خواب را آرزو کنند؛ و زنهایشان می ترسیدند.

یکی شان گفت: - این همه پول به دست کی می افتد؟

- کمیت‌های که خودتان انتخاب می کنید و هر ماه به شما حساب پس می دهد.

- این کمیت قدرت زیادی به هم می زند.

- می توانید بر هزینه هایش نظارت کنید.

- کی نظارت می کند؟

- همه کسانی که در مجمع جمع می شوند.

مرد دوباره گفت: - خیلی پول می شود.

با کمال میل حاضر بودند از خیر ماهی دو فرانک بگذرند، اما از قدرت اسرارآمیزی که صندوق اعانه نصیب یکی از خودشان - یعنی همان صندوقدار - می کرد بیم داشتند. می ترسیدند برای خودشان اربابهای تازه ای بتراشند. لور می کوشید با لحن پرشورش آنان را تحت تأثیر قرار دهد، اما چهره هایشان همچنان گرفته و عبوس بود. هنگامی که از محل گردهمایی بیرون آمدیم آهی کشید و گفت: - به ما اعتماد ندارند.

- به خودشان هم ندارند.

گفت: - بله، تعجبی هم ندارد؛ تا حال از خودشان جز ضعف چیزی ندیده اند.

شالش را دور شانه هایش پیچید: هوا سرد نبود، اما باران نم نم می بارید؛ از هنگامی که به روان آمده بودیم هوا همیشه ابری یا بارانی بود.

گفت: - سرما خورده ام.

گفتم: - بیایید قبل از رفتن به خانه یک روم داغ بخورید.

شالش نازک بود، کفشهایش آب برمی داشت. هنگامی که نشست، چشمم به روم

پای چشمها و سرخی پره های بینی اش افتاد. می توانست راحت کنار آتش بنشیند، شبها هر اندازه دلش می خواست بخوابد، زیبا و برازنده باشد و بدون شک دلباخته می داشت. اما از شهری به شهری می رفت، خوراک کافی نمی خورد، کم می خوابید، صورتش را به حال خود رها کرده بود، خود را از پا می انداخت. که چه بشود؟ - خودتان را زیادی خسته می کنید.

شانه بالا انداخت.

- باید بیشتر به خودتان برسید.

گفت: - آدم نباید به خودش برسد.

لحنش مایه ای از تأسف داشت. ارمان چندان به او نمی رسید؛ اسپینل به او بد می رسید و ناراحتش می کرد. من او را در سفرهایش به سرتاسر فرانسه همراهی می کردم، اما تقریباً هیچوقت با او حرفی نمی زدم.

گفت: - خیلی از روحیه ارمان خوشم می آید. چه نیرویی دارد: هرگز دچار شک نمی شود.

- شما شک می کنید؟

گیلاسش را روی میز گذاشت؛ الکل داغ گونه های رنگ باخته اش را کمی سرخ کرده بود.

- هیچ میلی به شنیدن گفته های ما ندارند... گاهی از خودم می پرسم آیا بهتر نیست بگذاریم راحت زندگی شان را بکنند و بمیرند؟

- آنوقت خودتان چه می کنید؟

لبخندی زد و گفت: - برمی گردم و در سرزمینهای گرم زندگی می کنم؛ همان جایی که به دنیا آمده ام. زیر نخلی دراز می کشم و به هیچ چیز فکر نمی کنم.

- چرا این کار را نمی کنید؟

گفت: - نمی توانم. راستش نمی توانم فکر نکنم. دنیا پر از فقر و بدبختی است؛ این را نمی توانم تحمل کنم.

- حتی اگر خودتان خوشبخت باشید؟

- نمی توانم خوشبخت باشم.

آیینۀ زرد و کدوری کنارمان بود؛ چهره لور، حلقه حلقه موهای خیسش زیر سریند سیاه، چشمان مخملی و صورت خسته اش را در آیینه می دیدم.

گفت: - با این همه، کارمان به درد می خورد. مگر نه؟

- البته.

نگاهم کرد و شانه بالا انداخت، گفت: - چرا شما هیچوقت نمی گوید که چه فکر می کنید؟

- برای اینکه به هیچ چیز فکر نمی کنم.

- حقیقت ندارد.

- باور کنید. نمی توانم به هیچ چیز فکر کنم.

- آخر چرا؟

گفتم: - در باره من حرف نزنیم.

- برعکس.

- کلمات برای من و شما دو معنی متفاوت دارد.

- می دانم. روزی به ارمان گفته بودید که مال این دنیا نیستید.

نگاهش روی دستهایم ایستاد و دوباره روی صورتم افتاد.

گفت: - اما حقیقت ندارد. الآن اینجا کنار من نشسته اید، با هم حرف می زنیم.

مردی هستید؛ مردی که سرنوشت عجیبی دارد، اما به هرحال باز همین کره زمین است.

صدایش حالتی بی تابانه داشت: نوازشی بود و خواهشی؛ بسیار دور، در عمق وجودم، زیر لایه های خاک سرد و آتشاب سخت شده، چیزی که جتید. تنه زیر درختی روی گونه ام، پیراهن بنفش کمرنگی که در ته خیابان پردرخت ناپدید می شد.

لور گفتم: - اگر بخواهید. می توانم دوست شما باشم.

گفتم: - نمی فهمید من کی ام، هیچکس نمی تواند بفهمد.

- بگویید تا بفهمم.

سر تکان دادم و گفتم: - دیگر باید بروید و بخوابید.

- خوابم نمی آید.

دستهایم را با حالتی بلوفار روی میز گذاشته بود، اما نوک ناخنهایم مرمز میز را می خراشید. تنها بود؛ کنار من، کنار رفقایم، در همه جهان تنها بود، با آن همه بار رنجی که به دوش می کشید.

گفت: - به شما خوش نمی گذرد.

- نه.

با شور و هیجانی ناگهانی گفت: - پس می بینید که شما هم مال همین دنیا هستید، مثل بقیه؛ می شود برایتان دل سوزاند، دوستان داشت...

می خندید و گل سرخها و گلای زیزفون را بو می کرد: «می دانستم که خود را بدبخت حس می کنید.» و من تنه درخت را در آغوش گرفته بودم: آیا دوباره زنده می شوم؟ زیر لایه های سنگ و خاک سرد بخار گرمی می لرزید. مدت ها بود که مرا دوست داشت، می دانستم.

گفتم: - روزی خواهد رسید که شما مرده اید و من فراموشتان کرده ام. این، دوستی من و شما را غیرممکن نمی کند؟

گفت: - نه. حتی اگر فراموشم کنید، دوستی ما به هرحال وجود داشته؛ آینده نمی تواند اثری بر آن داشته باشد.

سرش را بلند کرد، چهره اش همه نگاه بود.

گفت: - همه آینده ای را که بی من سر خواهید کرد، و گذشته ای را که در آن وجود نداشته ام، می پذیرم: قسمتی از وجود شماست؛ وجود شما با این گذشته و آینده همراه است. اغلب در این باره فکر کرده ام و با خودم گفته ام که زمان نمی تواند ما را از هم جدا کند اگر...

بغض گلویش را گرفت. سرعت گفت: - ... اگر به من محبت داشته باشید.

دستم را جلو بردم. برای اولین بار پس از قرن ها، علی رغم گذشته و آینده، نیروی عشق او مرا یکپارچه در زمان حال قرار می داد، یکپارچه زنده ام می کرد. وجود داشتم: مردی بودم که زنی دوستش می داشت؛ مردی با سرتوشتی عجیب، اما انسانی از همین کره زمین. انگشتانش را نوازش کردم. فقط یک کلمه، یک کلمه کافی بود تا آن پوسته سخت از هم بشکافد، و دوباره آتشاب جوشان زندگی بخروشد؛ جهان دوباره رنگی به خود بگیرد؛ دوباره انتظارها و شادیها و اشکها زنده شود.

به نجوا گفتم: - عشق مرا بپذیرید.

چند روز، چند سال. و او با چهره شکسته و چروکیده در صبح افتاده است؛ همه رنگها فرو مرده، آسمان تاریک شده، و عطرها یخ بسته است: «فراموشم می کنی.» تصویرش در میان قاب بیضی جامد می شود. حتی دیگر این کلمات به جا نمی ماند که: او نیست. او کجا نیست؟ دور و برم جای خالی کسی را حس نمی کنم.

گفتم: - نه. بیهوده است. همه چیز بیهوده است.

- یعنی من برای شما هیچ چیز نیستم؟

نگاهش کردم. می دانست که من زندگی ابدی دارم. مفهوم این را می دانست و باز مرا دوست داشت. توانایی چنین عشقی را در خود می دید. اگر هنوز استفاده از کلمات انسانی را می دانستم، به او می گفتم: «از همه زنهایی که به عمرم شناخته ام، تو بخشنده تر و شیفته تر و شریف تر و پاک تری.» اما دیگر این کلمات برایم مفهومی نداشت. همان زمان هم لور برایم مرده بود. دستم از دستش دور شد.

- نه. نمی توانید بفهمید.

خود را روی نیمکت جمع کرد و به تصویر خودش در آینه خیره شد. تنها بود، خسته بود. باید تنها و خسته پیر می شد، بی آنکه در ازای آن همه ایثارش که کسی آن را از او نخواست بود، چیزی بدست آورد؛ برای مردم مبارزه می کرد، بی همراهی شان و علی رغم شان؛ و دچار شک بود، شک از آنان و از خودش. در قلبم هنوز احساسی مانده بود: ترجم. می توانستم او را از آن زندگی بیرون بکشم؛ از ثروت گذشته ها هنوز آنقدر برایم مانده بود که بتوانم او را به سرزمینهای گرم ببرم؛ زیر سایه نخلها دراز می کشید و به او می گفتم که دوستش دارم.

- لور.

خجولانه لبخندی زد: هنوز ته مانده امیدی در چشمانش دیده می شد. و به تدریج با چهره پف کرده و افسرده روی صحیفه سرخ و طلایی خم شده بود. گفته بودم: «می خواهم شما را خوشبخت کنم!» و او را هم درست مثل آنتونیو تباه کرده بودم. لبخند می زد؛ چرا باید لبخندش را به گریه اش ترجیح می دادم؟ هیچ چیز نمی شد به آنان داد. برایشان هیچ چیز نمی شد آرزو کرد، مگر اینکه برای خودت و آنان، با هم، آرزو می کردی. باید او را دوست می داشتم. دوستش نداشتم. هیچ چیز نمی خواستم.

گفتم: - بروید بخوابید. دیروقت است!

در خیابان، میان دو ردیف سرو، لکه های بوری بالا پایین می رفت، انگار رشته های ناپیدایی آنها را به حرکت درمی آورد؛ پایین می رفت، بالا می رفت، پایین می رفت.

قطره های آب بالا می جهید، پایین می افتاد؛ همان کف همیشگی، اما همیشه متفاوت بود. و مورچه ها می رفتند و می آمدند؛ هزار مورچه. و هزار بار همان مورچه. در اتاقهای ساختمان روزنامه رفرم (*La Reforme*) می رفتند و می آمدند، به پنجره نزدیک می شدند، دور می شدند، به پشت یکدیگر می کوفتند، می نشستند، بلند می شدند و بی وقفه مهمه می کردند. رگبار به پنجره ها می کوفت، هفت رنگ، چهار فصل، و همه با هم در یک زمان حرف می زدند: انقلاب شده؟ پیروزی انقلاب ایجاب می کند... منافع ایتالیا، منافع کارمونا، امنیت امپراتوری، مهمه می کردند؛ دستهایشان دسته شمشر، قنداق تپانچه را می فشرد، برای قبولاندن آن به خود، آماده مرگ بودند.

لور گفت: - دلم می خواهد بروم ببینم چه خبر است. می خواهید با من بیایید؟

- البته.

خیابان پر از جمعیت بود. باران کج کج بر پیاده روها و بامها می کوفت؛ چندتایی چتریاز دیده می شد، اما بیشترشان بی اعتنا به باران در دل شب پیش می رفتند. «روز افتخار فرا رسیده است.» می خواندند و پرچمها و مشعلهای خود را تکان می دادند؛ همه خانه ها روشن بود، چراغها و فانوسهای کاغذی از دیوارها آویخته بود، سر چهارراهها آتش بزرگی با باد و باران کلنجار می رفت. می خواندند: «هموطن، سلاح بگیر! غریو شادی و فریاد مرگ و آوای سرود. همراه با هیاهوی زد و خورد، از میکده ها بالا می آمد. روز عدالت فرا رسیده است، «سلاح بگیر!» به کوچه ها ریخته بودند، گرد خرمنهای آتش می رقصیدند، مشعلهایی را تکان می دادند. همان کف همیشگی، اما همیشه متفاوت. فریاد می زدند: «مرگ بر گیزوا!» بسیاری شان تفنگی به دوش داشتند. لور لبخند غریبی به لب داشت و چیزی را در دوردست نگاه می کرد که من نمی دیدم. بر پهنه آرام آب، کف قایق نشسته بود، به مصب ناپیدای رود در دوردستها خیره شده بود، رودی که به دریای ارغوانی می پیوست، یا نمی پیوست؟ - آن طرف نروید!

زنی از لای درز در به ما اشاره کرد که برگردیم. خیابان روبرویمان خلوت بود؛

(۱) رویدادهای این صفحات به انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه مربوط می شود که به برکناری لویی فیلیپ و استقرار جمهوری دوم فرانسه منتهی شد. فرانسوا گیزو (François Guizot) نخست وزیر لویی فیلیپ بود. - م.

صدای شلیکی شنیده شد. جمعیت ایستاد. لور بازویم را گرفت؛ مرا از لابلای جمعیت مردد پیش برد.

گفتم: - خطرناک نیست؟

گفت: - می خواهم ببینم چه خبر است.

اولین جنازه‌ای که دیدیم مردی با لباس کار بود. صورتش رو به زمین و دستهایش از هم باز بود، گویی در سنگفرش خیابان چنگ زده بود تا به کام مرگ نیفتد؛ جسد دوم با چشمان دریده آسمان را نگاه می کرد؛ کسان دیگری هم بودند که هنوز ناله می کردند. از کوچه های دور و بر کسانی با برانکار می آمدند. مشعلهایشان سنگفرشهای سرخ را روشن می کرد. کف خیابان پوشیده از مرده و زخمی، چتر و عصا و کلاه، فانوسهای شکسته و پرچمهای چروکیده بود. میدانهای رم سرخ بود، سگها در میان جویها اشیاء غریبی به رنگ سفید و سرخ را از هم می قاپیدند. سگی تا حد مرگ پارس می کرد و زنهای و کودکان با چهره های له شده زیر سم اسبها ماه را می پاییدند. در کوچه های خاکی میان کلبه های خیزرانی، مگسها روی جنازه ها وز وز می کردند. از میان خاک لگدکوب شده زیر پای سربازان، ناله هایی به گوش می رسید. بیست سال یا شصت سال نمردن، و با مرگ کار خود را به پایان بردن.

- پیش بسوی باستی!

میدان آکنده از جمعیت شده بود؛ ارابه ای را نگه داشته بودند و جنازه ها را بار آن می کردند؛ فریاد می زدند: «پیش بسوی باستی!» باز فریاد می زدند: «انتقام! مردم را می کشند!» رنگ از رخ لور پریده بود؛ در بازویم چنگ می زد؛ زیر لب گفت: «حالا دیگر، انقلاب است!» ناقوسها صدا می کرد، ارابه تکان تکان می خورد: «پیش بسوی باستی! انتقام!» تن مرده ها هنوز گرم بود، خونشان روی سنگفرشها خشک نشده بود؛ اما دیگر برای همیشه مرده بودند، و زنده ها چنان به زندگی ادامه می دادند که انگار هرگز نمی مردند. جنازه های رام را در راه زندگی همراه خود می بردند. ناقوسها صدا می کرد، از همه کوچه ها دسته هایی پرچم و مشعل بدست بیرون می ریختند. مشعلها سنگفرشهای خیس را به رنگ سرخ درمی آورد. جمعیت دقیقه به دقیقه عظیم تر می شد، دریای سیاهی خیابان بزرگ را فرا گرفته بود، دریایی با همان چهره همیشه، ایستاده و یکپارچه، دریای عظیم بشری که یک قطره از آن کم نشده بود؛ طاعون و وبا و قحطی، آدم سوزی و کشتار و جنگهای پیاپی و انقلابها، همه و همه

آمده بود و رفته بود و آن دریا یک قطره کم نداشت. مرده ها زیر زمین، زنده ها روی زمین، همان کف همیشگی... پیش می رفتند، بسوی باستی، بسوی آینده؛ استبداد شکست می خورد و بزودی از فقر و طبقات و مرزها و جنگها و کشتارها اثری نمی ماند: زمان عدالت و برادری و آزادی فرا می رسید، بزودی عقل و منطق بر جهان حاکم می شد، منطق من؛ بادبان سفیدی در افق محو می شد، انسانها به کامیابی و رفاه می رسیدند و ذخائر زمین را بیرون می کشیدند، شهرهای بزرگ و دلگشا می ساختند. جنگلها را پاک می کردم و هامونها را هموار می ساختم، جاده های بیشمار کره زرد و آبی و سبز را خط خط می کرد - کره ای که در دست من بود - بیت المقدس نوین غرق آفتاب بود و در آن انسانهای سفیدپوشی به آشتی یکدیگر را می بوسیدند، دور خرمنهای آتش شادی می رقصیدند، در پستوهای تاریک دکانها رقص و پایکوبی می کردند، در اتاقهای عطراکین خود نشسته بودند و حرف می زدند، از بالای تریونها به صدای متین، آهسته و بلند، سخنرانی می کردند، فریاد می زدند: «انتقام!» بولوارهای تاریک رو به بهشتی سرخ و طلایی باز می شد که در آن، خوشبختی درخشش مسی خشم را داشت. بطرف این بهشت پیش می رفتند، قدم به قدم به آن نزدیک می شدند. من، در جلگه هموار پیش می رفتم، از خیزرانهای زیر پایم آب بیرون می زد؛ قدم به قدم بطرف افقی می رفتم که با هر قدم از من دور می شد و هر غروب همان خورشید همیشگی در آن فرو می نشست.

- زنده باد رفرم!

پای پنجره های روزنامه ایستاده بودند. ارمان روی بالکن آمده؛ دستهایش نرده آهنی را می فشرد، فریاد می زد، در دوردست کلیسایی در آتش می سوخت. روشنی فشفشه ها مجسمه های میدان بزرگ را رنگارنگ می کرد. «زنده باد آنتونیو فوسکا!» از درختها و پشت بامها بالا رفته بودند و فریاد می زدند: «زنده باد لوترا!» و جامها به هم می خورد. کارلو مالاتستا قهقهه می زد، زندگی می سوخت، در کارمونا، وورمز، گاند، مونستر و پاریس زندگی می سوخت، درست همانجا، در همان لحظه، در قلب انسانهای زنده و انسانهای میرا، شعله می کشید. و من در جلگه هموار پیش می رفتم، زمین یخ زده را با پا وارسی می کردم، کور و بیگانه و مرده بودم چون سرو، که نه زمستان را می شناسد و نه گل کردن را.

دوباره براه افتادند و من در درونم صدا زدم: «ماریان!» اگر چشم و گوشم برایش

مانده بود که ببیند و بشنود، قلبش به تپش می افتاد؛ برای او هم خیابانهای تاریک رو به آینده فروزان باز می شد؛ آزادی، برادری، چشمانم را بستم؛ و او به همان صورتی که از مدتها پیش گمش کرده بودم در برابرم ظاهر شد، با پیراهن راهراه صورتی و سیاه، گیسوان پرچین آراسته و لبخند آرام. «ماریان» می دیدمش؛ و ناگهان با وحشت و انزجار خودش را به من فشرد؛ از بی نظمی و خشونت و داد و فریاد نفرت داشت، اگر او بود خودش را از آن زنان آشفته مو کنار می کشید، گوشه‌هایش را می بست تا آن فریادهای وحشیانه را نشنود. انقلابی منطقی را آرزو می کرد. «ماریان» کوشیدم به خود بقبولانم که: اگر امروز اینجا بود رفتارش فرق می کرد، این توده مردم را دوست می داشت و درک می کرد، به بوی باروت و مرگ خو می گرفت. نگاهی به لور انداختم: سر برهنه، موهای خیس آشفته، شالش را دور شانه‌هایش می فشرد و چشمانش برق می زد؛ لور بود، ماریان نبود. ماریان، برای آنکه در آنجا در کنار من باشد، باید از خودش جدا می شد. اما در اعماق گذشته‌ها، در «زمان» خودش، منجمد شده بود و من نمی توانستم او را، حتی تصویرش را، به کنار خود بخوانم.

سرم را بلند کردم؛ آسمان بی ماه و نمای روشن خانه‌ها، درختان و انبوه مردم پیرامونم را دیدم، انبوه هموعان او را. و دانستم که آخرین رشته‌ای که مرا به دنیا می پیوست پاره شده است: آن دنیا دنیای ماریان نبود، نمی توانستم با چشمان او آن را تماشا کنم؛ نگاهش برای همیشه خاموش شده بود، حتی تپش قلبش در قلبم فرو مرده بود. «فراموشم می کنی.» این من نبودم که او را فراموش کرده بودم. خودش از دنیا به بیرون سریده بود، و از درون من که برای همیشه در دنیا بودم، بیرون مانده بود. هیچ اثری نه زیر آسمان و نه بر آب و نه در خاک، هیچ اثری در هیچ قلبی از او به جا نمانده بود. جایش هیچ جا خالی نبود، غیبتش هیچ جا حس نمی شد. همه جا پر بود. همان کف همیشگی و همیشه متفاوت، یک قطره آب نیز کم نداشت.

پیش می رفتند! به باستی نزدیک می شدند و جمعیت رودی عظیم و خروشان بود؛ از همه کوجه‌ها، از ته بولوارها و از عمق دورانها بیرون می آمد؛ از کوجه‌های کارمونا، خیابانهای گاند، والادولید، مونستر، از جاده‌های آلمان، فلاندر، ایتالیا، فرانسه، پیاده، سوار بر اسب، با جوشن، با لباس کار، با پیرهن کرباس، با زره، پیش می رفتند؛ بزرگران و کارگران، سرمایه‌داران و ولگردان، با امید و خشم، نفرت و شادی، چشمها خیره بسوی بهشت آینده؛ پیش می رفتند و خطی از خون و عرق

جبین در پشت سر خود به جا می گذاشتند، پاهایشان را سنگهای راه می درید، قدم به قدم پیش می رفتند و با هر قدمشان افق قدمی پس می رفت، افقی که هر غروب همان خورشید همیشگی در آن فرو می نشست؛ فردا، پس از صد سال، پس از بیست قرن، همچنان پیش خواهند رفت، همان کف همیشگی و همیشه متفاوت، و افق همچنان پس خواهد رفت، روز به روز، هر روز و همیشه، قرن‌ها و قرن‌ها بر پهنه جلگه سیاه گام خواهند زد، همانگونه که قرن‌ها و قرن‌هاست که گام می زنند.

شب هنگام کوله‌ام را روی زمین یخ‌زده می انداختم، آتشی روشن می کردم، دراز می کشیدم؛ دراز می کشیدم و می خوابیدم تا فردا دوباره براه افتم. به همین گونه گاهی می ایستادند. در میدان شهرداری ایستاده بودند، فریاد می زدند و تفتگهایشان را رو به هوا شلیک می کردند؛ زنی بالای عراده توپی ایستاده بود و سرود مارتسیز را می خواند: «زنده باد جمهوری!» شاه کناره گیری کرده بود و می پنداشتند که پیروزی را بدست آورده‌اند، جامهای پر از شراب به دست داشتند و می خندیدند، کاترینا لبخند می زد و مالاتستا می خندید، دیوارهای پرگولا در میان فریادهای شادی فرو می ریخت و گنبدهای فلورانس در آفتاب می درخشید، ناقوسهای کلیسای بزرگ به نشانه پیروزی نواخته می شد. کارمونا نجات یافته بود، صلح می شد. ارمان نزدیک بالکن آمد؛ روی پارچه درازی با حروف درشت نوشته شده بود: «زنده باد جمهوری!» پارچه را جلو پنجره باز می کردند، اعلامیه‌هایی سرشار از امید و ایمان را دسته‌دسته پایین می ریختند؛ جمعیت فریاد می زد: «زنده باد جمهوری!» «زنده باد کارمونا!» و کارمونا از دست رفته بود، جنگ بود، نتوانسته بودیم وارد فلورانس شویم و به آن پشت می کردیم، با دل‌های گرفته از شهر رهاشده پرگولا بیرون می رفتیم. دهقانان اینگولشتات در آتشیایی که خودشان افروخته بودند دست و پا می زدند... دست ارمان را بر شانه‌ام حس کردم.

گفت: — می دانم چه فکر می کنید.

یک لحظه بی حرکت در کنار هم ماندیم و وجد و سرور جمعیت را تماشا کردیم. با تیرهای سنگی خود به تیر بزرگ سرخ می کوبیدند و وحشیانه جیغ می کشیدند، می رقصیدند و سر نوزادان را به دیوارها می کوفتند، آتشبازی شب را روشن می کرد؛ مشعلهایی را به درون کاخها پرتاب می کردند، سنگفرش کوجه‌ها سرخ بود و از پنجره‌ها پرچم آویخته بود، پیکرهای بیجانی از ایوانها و تیرهای چراغ آویخته بود و

تکان می خورد، فریادهای وحشت، غریو شادی و سرود مرگ، آواز آشتی و صدای به هم خوردن جامها، صدای اسلحه، ناله ها و خنده هایی با هم آسمان را می انباشت. و سپس سکوت چیره می شد؛ میدانها از خون شسته شده بود و زنها به جستجوی آب روزانه پا به میدان می گذاشتند، برای نوزادان خود لایسی می خواندند، دستگاههای بافندگی دوباره شروع به قر و قر می کرد و ماسوره ها می رفت و می آمد، مرده ها مرده بودند و زنده ها زندگی می کردند، کارمونا چون قارچ عظیمی بالای کوه سنگی خود بی حرکت افتاده بود، ملال آسمان را می انباشت و بر زمین سنگینی می کرد تا اینکه آتش تازه ای شعله بکشد و بغرد، تا صدای تازه ای - همان صدای همیشگی و همیشه متفاوت - در دل شب پیچد: «زنده باد جمهوری!» زنی روی عراده تویی ایستاده بود و سرود می خواند.

ارمان گفت: - از فردا باید باز مبارزه کرد. اما امروز ما پیروزیم. هر اتفاقی هم که بیفتد، این پیروزیست.
- بله.

نگاهش کردم. اسپینل و لور را نیز نگاه کردم. امروز، این کلمه برای آنان معنی داشت. برای آنان، هم گذشته ای در کار بود و هم آینده ای: حال هم وجود داشت. بر پهنه رودی که از شمال به جنوب - یا از شرق به غرب؟ - می رفت، کف قایقی نشسته بود و لبخند می زد: این وقت روز را دوست دارم! ایزابل آهسته در باغ قدم می زد، اشعه خورشید بر میله های زیبای صیقلی تلالو داشت و او ریش نرم خود را نوازش می کرد و لبخند می زد؛ خرمن آتشی در میدان برپا شده بود و جمعیتی در سکوت آن را دوره کرده بود، و آنان سرودخوانان پیش می رفتند؛ همه گذشته خود را روی قلبشان می فشردند. مردم فریاد زده بودند: «مرگ بر جمهوری!» و او گریه کرده بود؛ چون گریه کرده بود، چون در آن لحظه می خندید، پیروزی اش یک پیروزی واقعی بود، و آینده نمی توانست به آن کاری داشته باشد؛ می دانست که دوباره از فردا باید خواستن و طرد کردن و مبارزه را از سر گرفت؛ دوباره از سر می گیرد، اما امروز پیروزی از آن اوست. به هم نگاه می کردند و با هم می خندیدند؛ پیروز شده ایم، با هم گفتگو می کردند؛ و چون یکدیگر را نگاه می کردند و با هم حرف می زدند می دانستند که نه پشه اند و نه مورچه، انسانند و مهم است که زندگی کنند و پیروز شوند؛ خطر کرده بودند، جان خود را فدا کرده بودند تا این را به خود بیاوراند، و باور داشتند؛

حقیقتی جز آن وجود نداشت.

بطرف در رفتم؛ نمی توانستم زندگی ام را به خطر اندازم. نمی توانستم به آنان لبخند بزنم. هرگز نه در چشمانم اشکی بود و نه در قلبم شعله ای که بگدازد. مردی بودم از هیچ جا. بی گذشته و بی آینده، و بدون حال. هیچ چیز نمی خواستم؛ هیچکس نبودم. قدم به قدم بطرف افقی می رفتم که با هر قدم پس می رفت؛ قطره های آب به هوا می رفت و می افتاد، هر لحظه لحظه دیگر را نابود می کرد، دستهایم برای همیشه خالی بود. بیگانه بودم، مرده بودم. دیگران انسان بودند و زندگی می کردند. من از آنان نبودم. به هیچ چیز امید نداشتم. از در بیرون رفتم.

رژین گفت: - خسته ام.

فوسکا گفت: - می توانیم بنشینیم.

زمان درازی راه رفته بودند؛ به میانه جنگل رسیده بودند و در زیر سرپوش درختان، شب ولرم بود. رژین دلش می خواست میان سرخسها دراز بکشد و برای همیشه به خواب رود. نشست و گفت: - دیگر نگویید. بی فایده است. می دانم که تا آخرش همینطور تکرار است.

فوسکا گفت: - تکرار است. اما هر روزش داستان تازه ایست... باید گوش کنید.

- کمی پیشتر، نمی خواستید تعریفش کنید.

فوسکا کنار رژین دراز کشید؛ چند لحظه ای در سکوت به شاخ و برگ بلوطها خیره شد.

- می توانید مجسم کنید: بادبانهایی که در افق محو می شود و من در ساحل ایستاده ام و ناپدید شدنش را تماشا می کنم؟
رژین گفت: - بله.

راست می گفت: اکنون دیگر می توانست آن همه را مجسم کند.

- داستان که تمام بشود، شما را هم می بینم که ته جاده ناپدید می شوید. خوب می دانید که باید بروید.

رژین چهره اش را میان دو دست گرفت. گفت: - نمی دانم. دیگر هیچ چیز نمی دانم.

فوسکا گفت: - من می دانم. و تا آنجایی که بتوانم همینطور پی در پی حرف می زنم.

سرانجام

برای نخستین بار از هنگامی که فوسکا سخن می‌گفت، صدایش لرزید؛ سرش به زیر افتاد. دستهایش روی مشمع میز، در دو سوی فتجان آبی آرمیده بود. به گونه‌ای آنها را نگاه می‌کرد که انگار دستهای خودش نبود. انگشت اشاره راست و سپس چپ خود را تکان داد و انگشتانش دوباره بی حرکت شد. رژین رو برگرداند. آفتاب همه جا را گرفته بود؛ دهقانانی دور میزها نشسته بودند و سوپ می‌خوردند و شراب سفید می‌نوشیدند؛ در دنیای انسانها، روز تازه‌ای آغاز می‌شد؛ در آن سوی پنجره آسمان آبی بود.

رژین گفت: - در آن طرف در، هنوز چیزی وجود داشت؟

- بله. میدان شهرداری پاریس. و جاده‌ای که بطرف روستا، بیشه و جنگل می‌رفت. و بعد هم خواب. شصت سال خوابیدم. وقتی که بیدارم کردند، دنیا همان بود که بود. به آنها گفتم: «شصت سال خوابیدم». آنوقت مرا به یک تیمارستان بردند. از تیمارستان بدم نمی‌آمد.

رژین گفت: - با این عجله تعریف نکنید.

به در خیره شده بود؛ فکر می‌کرد: «داستانش که تمام شد، باید از این در بیرون رفت و در آن طرف در هنوز چیزی وجود دارد. نمی‌توانم به خواب بروم و شهادت مردن را ندارم.»

فوسکا گفت: - دیگر چیزی برای تعریف کردن نمانده. خورشید هر روز سر می‌زد و بعد غروب می‌شد. وارد تیمارستان شدم و بیرون آمدم. جنگلهایی اتفاق افتاد: بعد از جنگ، صلح، بعد از صلح یک جنگ دیگر. هر روز انسانهایی به دنیا می‌آیند و انسانهای دیگری می‌میرند.

رژین گفت: - بس کنید.

دستهایش را روی دهانش گذاشت. موج تشویش از گلویش پایین نشسته بود و قلب و اندرونش را فرا گرفته بود. دلش می خواست فریاد بزند. پس از چند لحظه پرسید: - حالا می خواهید چه کنید؟

فوسکا به پیرامون خود نگاهی انداخت و ناگهان چهره اش از هم وارفت.

- نمی دانم.

رژین گفت: - باز می خوابید؟

- نه. دیگر نمی توانم بخوابم.

زیر لب گفت: - کابوس می بینم.

- شما؟ کابوس؟

فوسکا گفت: - خواب می بینم که دیگر انسانی نمانده. همه مرده اند. زمین سفید است. هنوز ماه در آسمان هست و زمین سفید را روشن می کند. من تنها هستم، با موش.

به نجوا سخن می گفت و صدایش به مردی بسیار سالخورده می ماند.

- کدام موش؟

- همان موش کوچک بخت برگشته. زمانی که هیچ آدمی روی زمین نمانده باشد باز او تا ابد دور خودش می چرخد. من او را به این سرنوشت دچار کردم. بزرگترین جنایت من همین است.

رژین گفت: - خودش این را نمی داند.

- به همین دلیل. نمی داند و همینطور دور خودش می چرخد. و روزی می رسد که جز او و من کسی روی زمین نمانده است.

رژین گفت: - و من زیر خاکم.

لبهایش را به هم فشرد. فریاد از اندرونش بالا می آمد و به قلب و حلقومش می رسید. در سرش درخشش سوزانی، کورکننده تر از شب، تلالو داشت. نباید فریاد می زد؛ اما به گمانش اگر فریاد می زد اتفاقی می افتاد، آن لرزش و سوزش دردناک باز می ایستاد، و آن درخشش خاموش می شد.

فوسکا گفت: - من دیگر می روم.

- کجا می روید؟

- هر جا باشد.

- پس چرا می روید؟

فوسکا گفت: - پاهایم میل به حرکت دارد. باید از این میل استفاده کرد.

بطرف در براه افتاد و رژین به دنبالش رفت.

رژین گفت: - من چه کنم؟

- ها! شما!

شانه بالا انداخت و گفت: - تمام می شود.

از دو پله جلو در پایین رفت، به شتاب در جاده رو به بیرون دهکده براه افتاد؛ بسیار تند می رفت، انگار در ته افق چیزی انتظارش را می کشید: جهانی دفن شده زیر لایه ای از یخ، جهانی سفید و برهوت، بی انسان و بی زندگی. رژین از دو پله پایین رفت. فکر می کرد: «بگذار برو! بگذار برای همیشه ناپدید شود!» دور شدنش را تماشا می کرد، انگار توانسته بود طلسمی را که کالبد رژین را از وجودش تهی می کرد با خود ببرد؛ سر پیچ جاده ناپدید شد. ناپدید شده بود، اما رژین به همانگونه که او ساخته بودش به جا مانده بود: برگی از علف، پشه ای، مورچه ای، مشتی از کف. رژین نگاهی به پیرامون خود انداخت: شاید راه گریزی مانده بود؛ احساسی گذرا چون جهش پلک چشم از دلش گذشت؛ احساسی که حتی به امید نمی مانست و در جا محو شد؛ بی اندازه خسته بود. دستهایش را روی دهانش فشرد. سر به زیر انداخت، شکست خورده بود؛ با وحشت و انزجار به دگردیسی خود تن در می داد: پشه و کف و مورچه تا دم مرگ. فکر کرد: «این آغاز کار نیست.» و بی حرکت ایستاد، انگار می شد زمان را فریب داد و او را از گذشتن بازداشت. اما دستهایش روی لبان به هم فشرده اش خشک می شد.

هنگامی نخستین فریاد را کشید که ساعت ناقوسخانه نواختن گرفت.



سیمون دوبوار، یکی از فعالین
جنبش آزادی زنان و جنبش
ضد جنگ و استعمار و دوست و
همکار متفکر بزرگ فرانسوی،
ژان پل سارتر، در ۱۹۵۴ جایزه
گنکور را از آن خود کرد.

آثاری که از وی برجای مانده‌اند، بعضی تحقیقی و
عمدتاً ادبی هستند و همه می‌میرند یکی از مهم‌ترین و
مشهورترین رمانهای اوست.

دوبوار در ۱۹۷۸ کاندیدای دریافت جایزه ادبی
نوبل بود.

۶۵۰۰ تومان